

## کتاب رمان هرچه هستی باش اما

۱

• نام کتاب : هرچه هستی باش ، اما ...

• اولین کار گروهی کاربران نودهشتیا

• نویسندگان :

هیوا

شبیم

هلن

طیبه

آرزو

هانی

نادیا

فرشته

بازبینی و ویرایش : سرکار خانم عاطفه منجری

۲

۳

به نام خدا

با قدم هاي تند از دانشگاه خارج شد. صدای امیري مثل وز وز زنبور توي سرش می پیچید .

-خاتم یوسفی... خاتم یوسفی... سارا خانم!

نفس سآرزو ش را بیرون داد و ایستاد. کیفش را با حرص روی شانه جا به جا کرد. امیري روبه رویش ایستاده بود و

نفس نفس می زد. قبل از اینکه نفسش جا بیاید و بتواند چیزی بگوید سارا انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت

و با لحنی تند و گزنده گفت :

-اولا نود و نه دفعه بهتون گفته بودم که منو با اسم کوچیک صدا نکنید و زود پسر خاله نشید جناب آقای امیري که با

این دفعه شد صد دفعه!

نگاهی به چشمان پسر جوان انداخت که به انگشت اشاره اش خیره شده بود. آرام دستش را انداخت و سعی کرد

لحنش را ملایم تر کند .

-دوما... این چندمین باری که امروز مزاحم من می شید، من بهتون گفته بودم ك ...

امیري به میان حرفش پرید و گفت :

-سارا خا... ببخشید خانم یوسفی... من فقط می خواستم کمی وقتتون رو بگیرم !

سارا پوزخندی زد ، نگاهی سریع به ساعتش انداخت و در حالی که سعی می کرد آرام باشد ، به چشم هاي قهوه اي

پسر خیره شد و گفت :

-خب ؛ ظاهرا موفق شدید!

امیري ثانیه اي نگاهش کرد و بعد بلا تکلیف و گیج سري تکان دادو پرسید :

-بله؟! !

-موفق شدید یکم بیشتر از کمی وقت گرانبهائي بنده رو بگیرید، بهتون تبریک می گم جناب آقای امیري! خداحافظ ..

و خیلی سریع از جلوی چشم های بهت زده ی امیری دور شد .

در تاکسی را باز کرد اما قبل از این که بنشیند دستی از پشت کیفش را کشید .

-صبر کن ببینم... کدوم گوری می ری؟! !

آرزو بود. نفس نفس می زد و صورتش سرخ شده بود. آب دهانش را به سختی بلعید و ضمن نگاهی کنجکاو به

تاکسی ، عجولانه پرسید :

-چرا با ماشین خودت نمی ری؟

صدای راننده به اعتراض بلند شد. سارا دست سآرزو آرزو را از کیفش جدا کرد ، سرش را پایین انداخت و زیر لب

خداحافظی کرد اما باز هم آرزو مانع از سوار شدنش شد .

-با توام! جوابمو بده... این مرتیکه ی هر دمبیل امیری بهت چی گفت؟ استاد چی کارت داشت؟

با خشم به سمت آرزو برگشت. از سوال های پشت سر هم او حرصش گرفته بود .

-اولا هر دمبیل؛ اون استاد بی قواره ست که حرف زور می زنه... دوما، اون امیری هم هیچی نگفت فقط خواست و قتمو

بگیره ! همین کاری که تو هم الان داری می کنی ...

-خانم میاید یا برم؟ !

صدای عصبانی راننده بود. نگاه تندي به او انداخت .

-در ضمن اون ماشین لعنتیم هم دادم به همون قبرستون تا تعمیرش کنه اما هنوز که هنوزه درست نشده. ظاهرا که

همه دوست دارن وقت منو بگیرن ...

جمله ی آخرش را با فریاد گفت ، به سرعت سوار ماشین شد و در را محکم به هم کوبید. نگاه سآرزو راننده را روی

صورت خود حس می کرد. همیشه این حس با او بود. دست هایش را از روی صورتش کنار زد و از آینه به چشم های

پیر و خمار مرد راننده خیره شد. آنقدر ادامه داد تا راننده سری تکان داد و زیر لب چیزی گفت. سارا خوشحال از این

پیروزی ظاهری پوزخندی عصبی زد . تا رسیدن به مقصد سرش را به صندلی تکیه داد و دستش را روی چشم هایش گذاشت .

به خانه که رسید سریع به سمت پذیرایی رفت و کیفش را روی مبل پرت کرد. در حالی که دکمه های مانتویش را باز

می کرد با صدای نسبتاً بلندی گفت :

-ماهرخ خانم... مامان... ماهرخ جون ...

مقنعه را از سرش کند و نگاهی به اطراف انداخت .

-به به سلام بر عزیز دل بابا !

جیغ بلندی کشید و روی مبل افتاد. دستش را روی قلبش گذاشت. امید می خندید. همین بیشتر حرصش را در می

آورد. کیفش را برداشت و به سمت امید پرت کرد اما امید کیف را روی هوا قاپید ، خنده ی بلندی سر دادو همانطور

که می خندید گفت :

-می بینم که این عزیز دل بابارو حسابی ترسوندم .

نگاهی به اطراف کرد و ادامه داد :

-این عزیز که مثل بچه ها وسایلش رو پرت و پلا می کنه !

-زهر مار! هنوز یادنگرفتی مثل آدم بیای توی خونه؟ !

-آخی! تو عزیز دل بابا هنوز یاد نگرفتی مثل آدم جواب سلام بدی؟ !

با حرص دندان هایش را روی هم فشرد .

-امید ،توی این 23 سال عمر مزخرفت یه لطفی به من بکن و انقدر به من نگو عزیز دل بابا !

امید تعظیمی کرد و گفت :

-چشم عزیز دل بابا !

سارا خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد. می دانست این بحث ها فایده ای ندارد. سری تکان داد و گفت :

-امروز به اندازه ی کافی داغون هستم. حوصله ی جروبحث با تو یکی رو ندارم .

-می دونم این عزیز دل که داغون هم شده اظهار کم آوردن می کنه .

سارا با حرکتی نمایشی از جایش بلند شد اما قبل از اینکه قدم اول را بردارد امید مثل فشنگ به سمت پله ها دررفت.

سارا از حرکت او به خنده افتاد :

-کجا می ری؟ صبر کن بابا کاریت ندارم ، فقط بگو ماهرخ جون و مامان کجان؟! !

امید نیم نگاهی به او انداخت. وقتی متوجه شد سارا می خندد در حالی که راه رفته را برمی گشت گفت :

-مامان صبحی که می رفتم شرکت گفت ماهرخ خانم زیاد حالش خوب نیست... نمی دونم مثل اینکه کمرش درد می

کنه ...

نگاهش با چشمان نگران سارا تداخل کرد .

-حالا نمی خواد تو زیاد نگران بشی با مامان رفتن دکتر انشالله که چیزی نیست .

سارا با چهره ای در هم سرش را پایین انداخت و لبهایش را جمع کرد .

-پس چرا به من چیزی نگفت؟! !

-آخه کی تورو توی این خونه آدم حساب می کنه عزیز ...

-امید !

امید دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد :

-خوب باشه.. باشه... تو راست می گی ...

صدای زنگ خانه توجه هر دو را به خود جلب کرد و مانع جرو بحث احتمالی میان آن دو شد. نگاه هر دو به سمت

آیفون بود. با دیدن پری دختر عمه آزی ،سارا پوزخندی زد ، امید با حرص و خشم دندان هایش را روی هم فشرد و

در حالی که عقب عقب می رفت گفت :

-سارا سر جدت اینو دست به سرش کن بره !

نیش سارا تا بناگوش باز شد و چشم هایش برق می زد .

-کجا بره این عزیز دل برادر من؟ آخ که تو چقدر به این پری ارادت داری !

و خنده ی بلندی سر داد .

-خفه دیوونه !

سارا با نگاهی متعجب و حالت با نمکی که به چهره اش داده بود ، یک دستش را پشت آن یکی زد و گفت :

-ای وای! برادر عزیزم ، می دونم هیجان زده شدی اما مواظب باش که الان امید تو منم امید خان!

با دست به سینه اش زد و ابروهایش را چند بار بالا و پایین انداخت که باعث شد تا امید با وجود همه ی حرص و

جوشی که می خورد به خنده بی افتد ، از سر ناچاری التماس کنان نالید :

-باشه... تورو خدا یه کاری بکن... الانه که درو بشکنه !

-سارا دست به سینه ایستاد و با تاسف گفت :

-این عزیز داغون دل بابا که ظاهرا آدم هم نیست نمی تونن این کنه ی مبارک رو دست به سر کنن! چون قول می دم

درو باز نکرده این دختره مثل بینگ بینگ اومده وسط پذیرایی !

صدای ممتد زنگ امید را عصبی کرده بود. سری تکان داد و با خشم غرید :

-پس جواب نده! بزار بره رد کارش .

-دیوونه شدی امید؟ می خوای بامبول درست کنی؟!!

به سمت آیفون رفت .

-الان در و باز می کنم ، تو که عمه آزی رو میشناسی ...

قبل از اینکه امید چیزی بگوید صدای گفتگوی مادرش و پری در حیاط باعث شد هر دو به هم خیره شوند. امید مثل

فشنگ از جا پرید و به سمت پنجره رفت تا دید بزند. پری و مادرش به همراه ماهرخ خانم به سمت در می آمدند.

پرده را انداخت. محکم دستش را روی پیشانی کوبید و گفت :

-دیدی چه خاکی به سرم شد !

سارا خنده ای کرد و با موذی گری جواب داد :

-هنوز که گرد و خاکی بلند نشده... اما قراره بشه .

نگاه عصبی و کلافه ی امید دلش را خنک کرد .

-حالا چی کار کنیم سارا؟ الان پیش خودش می گه اینا که خونه بودن چرا در رو باز نکردن؟

-آخی خیلی برات مهمه ،نه؟ پری خانومتون دلشون می شکنه !؟

امید با عصبانیت به سارا نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت که سارا نشنید .

-من که نشنیدم چی گفتی ولی محض اطمینان خودتی آقا. حلام بدو برو تو اتاقت ،می گم سردرد داشتی خوابیدی .

-ای من به قربون این عزیز دل بابا، به خدا تلافی می کنم.

-امید !

امید پله ها رو تا یکی کرد و پرید توی اتاقتش ، همان لحظه در حال باز شد و پری به اتفاق ماهرخ جان و مامان

سوسن وارد شدند. با یک نگاه به ظاهر پری می شد فهمید که ساعت ها جلوی آینه به خودش رسیده است . بر خلاف

سارا که همیشه عادت داشت ساده و شیک بپوشد، دختر عمه پری علاقه ی خاصی به پوشیدن لباسهای ترکیه ای و

آرایش های آن چنانی داشت !

-سلام

-سلام سارا ،تو خونه ای؟ پری می گه دو ساعته پشت دره کسی در رو باز نمی کنه!

-سلام مامان جون. ماهرخ جون بهتري؟ پري عزيزم خوش اومدي . نه مامان پري جون اغراق کرده ديگه بيشتري از 2

دقيقه كه نبود !

-سلام عزيزم، اشكال نداره مزاحمتون نمي شم . فقط با اميد يه كار كوچولو دارم و زود مي رم. خونه اس ديگه؟

-آره اما راستش يه كم سرش درد مي كرد ،داره استراحت مي كنه .

-خب پس من ميرم بالا ،هم كارمو بهش مي گم هم يه حالي ازش بپرسم .

همين لحظه در باز شد و اميد با سر و لباسی به هم ريخته ، چشمايي خمار و موهاي شانه نكرده از اتاقش بيرون آمد .

-سلام مامان. ماهرخ جون بهتري؟ 藥 ،پري خانوم شما هم اينجاين؟ خوش اومدين. ديگه ببخشيد من فكر نمي كردم

مهمون داشته باشيم وگرنه يه چيز بهتري مي پوشيدم .

چشم هاي سارا از تعجب گرد شد وزير وزير لب گفت :

\_اي مارمولك!

اميد همان طور كه از كنارش رد مي شد ،گفت :

\_من كه نفهميدم چي گفتي ولي محض اطمينان ،خودتي !

-اميد جان ،پري جون با شما كار داشتن،داشتم راهنمايشون مي كردم بيان بالا . - دارم برات-!

-بفرماييد من در خدمتم ؟

و وزير لب نامفهوم براي خط و نشان كشيد:

-نوبت منم مي شه عزيز دل !

-راستش براي يكي از دوستان يه مشكلي پيش اومده ،خواستم با هم بريم باهانش صحبت كنيد ،شماييد مشكلش حل

شه .

-ببخشيد مي شه بپرسم مشكلش چيه؟ از كجا مي دونيد از دست من كمكي بر مي آد؟



-بهتره با خودش صحبت کنید. خودش بهتون می‌گه. در مورد سوال دومتون هم هر چی فکر کردم بین آقایون

جوون فامیل از شما فهمیده تر پیدا نکردم .

سارا پقی زد زیر خنده اما با چشم غره ی سوسن خنده اش را قورت داد .

-نمی دونم چی بگم. اگه فکر می کنید کمکی از دست من بر می آد در خدمتم .

-بله مطمئنم و واقعا ممنون. پس من شب زنگ می زنم قرار فردا رو می دارم . زن دایی جان با اجازه من فعلا مرخص

می شم. سارا جان فعلا .

ماهرخ که تا اون موقع ساکت بود هر کار کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با لحن تند گفت:

\_حالا تشریف داشتین دو کلمه هم با ما اختراط می کردین! نمی شد؟!!

سارا این دفعه نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد :

-ماهرخ جون؛ اختراط نه، اختلاط!

-حالا هر چی، تو هم می ما رو آفدیت نکنی نمی شه ؟ !

این بار همه زدن زیر خنده. پری خداحافظی سردی با بقیه کرد و رفت .

-والا می گن آخر زمون شده راست می گنا؛ دختره راست راست تو چشایی ما نگاه می کنه می گه از شما فهمیده تر

پیدا نکردم. بابا، شرمی... حیایی، زمونه ما مگه اینجوری بود؟! این چش سفیدم می آد ایرادای منو می گیره این

وسط، استغفراله!

سارا خنده کنان کیفش را برداشت و رفت به طرف اتاقش، امید راه آشپزخانه را در پیش گرفت، ماهرخ غر غر کنان

می رفت که لباس هایش را عوض کند و سوسن تلویزیون را روشن کرد تا برنامه مورد علاقه اش را نگاه کند .

\*\*\*\*

سارا روی تختش دراز کشیده بود و اتفاقات این چند ماه گذشته مثل فیلم از جلو چشمش رد می شد. سماجت های

پشت سر هم امیري پسر ساکت و محبوب دانشگاه. سخت گیري هاي استاد که هیچ وقت از کارهایی که ارائه می داد

راضی نبود. گاهی پیش خودش فکرمی کرد حق با دیگران است. دختر یکی یکدانه ي یوسفی را غرور برداشته بود.

آرزو تنها دوست « . نه لازمه که اینجوري باشم، دوست ندارم کسی از رفتارم سوء استفاده کنه »؛ بعد با خودش می گفت

صمیمی اش بود ؛ دختری شوخ ، راحت و بی اندازه صبور! بیشتر اوقات او بود که رفتار به قول او گند سارا را تحمل می

کرد. سارا بی آن که اعتراف کند، دوستش داشت ؛ زیاد! ولی به خودش چیزی بروز نمی داد مبادا پر رو شود. به نظر

سارا می آمد که باید تا می شود از آدم ها فاصله گرفت ؛ از ضربه خوردن می ترسید ! از اعتمادی که به خیانت منتهی

می شد، پشتش می لرزید. سر جمع همه ي این ترسها بود که او را تبدیل کرده بود به؛ دختر لجباز و مغرور خانواده ي

یوسفی !

-می تو نم پیام تو؟

-از کی تا حالا اجازه می گیری؟

-سارا ، پری زنگ زد برای فردا عصر قرار گذاشت. می شه تو هم بیای؟

-نه جونم . این عزیز دل بابا فردا حسابی سرش شلوغ، وقت نداره!

-خب بابا ، معذرت می خوام اصلا دختر لوس و عزیز دردونه ي بابا منم، نه تو! بیا دیگه؟! ... من می ترسم این پری

آشی برام پخته باشه که اغفالم کنه. دیدی که دختره چه بی حیاس با اون چشماش؟! !

-امید !

-خب بابا! می آی دیگه، جون داداشیت؟! !

-حالا نگفت دوستش چی کار داره؟

-احتمالا از اون دختراس که شکست عشقی چیزی خورده یا می خواد در مورد دوستی، نامزدي  
براش تحقیق کنم یا ..

چه می دونم شایدم بامبول پریه !

۱۲

-حالا صبر کن تا فردا می فهمیم چه خبره .

-باشه. قریون این عزیز دل بابا که روی دادششو زمین نمی ندازه. راستی چه خبر از شوهر خواهر  
آینده م؛ کفشاش

پاره نشده از بس دنبالت دویده؟

-خفه! برو بیرون بینم بی غیرت، خندیدم به روت باز ؟ !

-بابا یه کم از این دختر عمه پری ورنپری یاد بگیر ! ببین چه امروزیه؟ !

سارا بالش را پرت کرد به سمت امید که جا خالی داد و خورد به در .

-ما رفتیم تا نظرت برنگشته، خوابهای خوب ببینی .

فردا برای هر دوی آنها روز دیگری بود

\*\*\*\*

با صدای مکررکوبیده شدن در ، سرش را از روی بالشت بلند کرد و با چشم های نیمه باز به در  
اتاق خیره شد .

-سارا بیدار شو دیگه !

صدای امید بود، مزاحم همیشه گی. هیچ صبحی نبود که آرزوی نشنیدن صدای امید را نداشته باشد  
.

-پاشو دیگه! ... دیرم شد... خواب به خواب رفتی؟! ادلب...؟... درو چرا قفل کردی؟ !

با صدای گرفته و خواب آلود گفت :

-من بیدارم امید برو ...

چند ثانیه ای سکوت شد. سارا به خیال این که امید رفته است، سرش را روی بالشت جا به جا کرد  
و با لبخند شیرینی

چشم هایش را روی هم گذاشت. هنوز چندثانیه ای نگذشته بود که صدای موذی امید در حالی که سرش را به در

چسبانده بود شنیده شد .

-عزیز دل بابا ...

۱۳

مثل فنر از روی تخت پرید. با حرص دندان هایش را روی هم فشرد. در حالی که تلو تلو می خورد و با یک دست

چشمهایش را می مالید به سمت در رفت و آن را باز کرد .

امید اول خیره به سارا نگاه کرد، چندبار پلک زد. انگار که چیز عجیبی را مشاهده می کند اما هنوز زمان زیادی

نگذشته بود که دست هایش را روی دلش جمع کرد و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد .

سارا با حرص گفت :

-مرض! دردت چیه، به چی می خندی؟! !

اما امید همچنان می خندید و قصد کوتاه آمدن نداشت. همین خنده های او سارا را جری تر می کرد. از همان کودکی

سر کوچکترین مسائل بحث داشتند اما با این حال نگاهشان به هم پر از محبت بود .

-کله ی سحر بیدارم کردی که بیای برام هر و کر راه بندازی؟! !

با این حرف او، خنده ی امید شدت بیشتری گرفت. امید وقتی چشمان به خون نشسته ی سارا را دید با انگشت ، اشاره

ای به صورت او کرد. سارا با قدم هایی محکم به سمت آینه رفت. از دیدن قیافه ی خود چشم هایش تا آخرین حد

ممکن گرد شده بود. موهای بلند و پریشانش در هم گره خورده و چشم هایش طبق معمول پف کرده بود. ناله ای

کرد و با افسوس به تصویرش در آینه خیره ماند. با بلند شدن دوباره ی خنده های امید، تند به سمت در رفت و آن را

محکم به هم کوبید، بعد هم به آن تکیه داد و نفس عمیقی کشید .

-مزام!! رو آب بخندي ...

خودش هم خنده اش گرفته بود. داشت دیرش می شد آن وقت به امید می توپید که او را کله ی  
سحر بیدار کرده

است .

\*\*\*\*

-آی آی مامان... تورو خدا موهامو کندي!! ماماااااان ...

۱۴

-جیغ نزن! چقدر نق می زنی.. این موهاي تو اون قدر به هم گره خورده که دیگه باز نمی شه !

-نخواستم ببافی مامان چون... تو رو خدا بی خیال شو ....

-بهت می گم نق نزن! صد دفعه بهت گفتم این موها تو کوتاه کن! موي اینقدر بلند رو می خوي چی  
کار کنی ؟ !

نا امید دست روي سرش گذاشت تا درد موهايش کمتر شود. در حالی که سرش پایین بود به ماهرخ  
خانم خیره شد

که براي امید نغمه گرفته بود و می خواست به زور به خوردش دهد. همیشه همین طور بود. با  
التماس گفت :

-ماهرخ جونم تورو خدا اون امید رو ول کن ... بيا موهاي منو بباف آخه... برگ هلوت بی مو می  
شه ها!!! آ آ آ ییی!

مامان دیگه مویی نموند ....

سوسن هنوز داشت غر غر می کرد که ماهرخ خانم با قدم هایی نرم اما سریع که از سن و سالش  
بعید بود، خود را به

سارا رساند و سوسن را کنار زد ، موهاي مشکی و بلند او را به دست گرفت. نگاه امید و سارا به  
هم گره خورد و همین

جرقه اي بود براي شروع خنده هاي شان؛ انگار نه انگار که تا دیروز از درد کمر ناله می کرد !

-الهی قربون برگ هلوي خودم برم با این موهاي پر کلاغيش ...

سارا سعی کرد شکلک امید را در حالی که از آنجا خارج می شد، نادیده بگیرد. طبق معمول دست  
هایش را بالا برده

بود و با صدای بلند خداحافظی می کرد. نگاهش به پدرش افتاد. محل کارش نزدیک دانشگاه بود پس می توانست او

را هم برساند. به سمت پدرش رفت که صدای ماهرخ خانم بلند شد .

-ای مادر چی کار داری می کنی موهات کش میاد، دلم...!

چرخی زد .

-بسه دیگه ماهرخ جونم من دیرم شده...!

مقنعه را سریع به سر کرد و بوسه ای نرم بر گونه های پر گوشت و قرمز ماهرخ خانم نشانید. به سمت پدرش رفت که

با یک دست کیف سامسونت خود را گرفته بود و با دست آزادش، برگه ای را که سوسن به او داده بود گرفته بود و

۱۵

آن را بررسی می کرد .

-بابا؟!!

نگاه نوازشگر پدرش را روی چهره اش حس کرد؛ چقدر دوستش داشت !

-جان بابا؟!

-می شه منو برسونید... خودتون که می دونید ماشینم کجاست تازه ..

سوسن به میان حرفش پرید .

-چی داری می گی؟ مگه آرزو علافه تو نه دختر؟!!

سارا نگاه متعجبی به مادرش انداخت؛ ظاهرا او هم متعجب بود .

-آرزو؟!!

-ای بابا، امید که می گفت بهت خبر داده ... بنده خدا دو ساعته تو ماشین منتظر تو نه! ....ای داد بیداد.. آخرش زهر

خودشو ریخت این پسر !

-چی؟!!

حالا دیگر نزدیک بود غش کند، ای امید نامرد! می دانست آرزو و امید چشم ندارند همدیگر را ببینند  
اما نمی دانست

این چه ربطی به خودش دارد. امید حداقل می توانست به او بگوید دوستش منتظر اوست!  
خداحافظی سریعی کرد و

به سمت در رفت. تعجب دیگرش از خود آرزو بود. 2 سالی می شد که دیگر قدم به خانه ی آن ها  
نمی گذاشت حتی

با وجود تمام اصرار های خودش و سوسن. با خود فکر می کرد شاید بین امید و آرزو اتفاقی افتاده  
اما وقتی رفتار پر از

نفرت آن دو را در قبال هم به یاد می آورد، به این فکر احمقانه ی خود می خندید .

به آرزو که در رنوی مشکی خود با لبخند شیرینش برای او دست تکان می داد خیره شد. همیشه  
این آرزو بود که

جور قهر های او را می کشید. خرابکاری ها و دعوای گاه و بی گاهش را با پسران سمج  
دانشگاه ماست مالی می

۱۶

کرد. حالا هم با وجود دعوی دیروز به دنبالش آمده بود و برایش لبخند می زد. انگار که هیچ  
دعوایی نبوده و او از

برادر صمیمی ترین دوستش متنفر نیست. راستی چرا تنفر؟! !

بین راه طبق معمول آرزو بود که شروع به حرف کرد و از اتفاقات داخل و خارج خانه برای او  
گفت. از اینکه آرزو

حرف های دیروزش را بر سرش نمی زند خوشحال بود. به خود برای داشتن چنین دوستی می  
بالید. یادش آمد که

امروز به همراه امید با پری و دوستش قرار دارد .

-راستی آرزو .

آرزو در حالی که به آینه ی بقل نگاه می کرد گفت :

-هوم... چیه؟! زیون باز کردی !

-مسخره بازی درنیار یه خبر دست اول برات دارم .

-۱-... نمردیم و تو هم تونستی یه بار توی این عمر داغونت خبر چینی کنی ... والا ما که فکمون از جا کنده شد ...

-برو بابا... خبر چینی نداره! امروز من و امید یه جا قرار داریم!

ابروهایش را بالا و پایین کرد. نگاه شوخ آرزو روی صورتش چرخید.

-۱-... قرار!

-آره... این پری باز گیر دا ...

صدای ناهنجار لاستیک های ماشین باعث عکس العمل سریع سارا شد. دستانش را روی داشبورد گذاشت و صورتش را

به پایین آورد. در دل خدارا شکر کرد که کمربند را بسته است. چند ثانیه ای هر دو در حالت شوک به سر می بردند

تا اینکه صدای پر از تحقیر راننده ی جلویی توجه هر دو را جلب کرد. همه مه زیاد بود.

-آخه خواهر من تو که بلد نیستی یه ماسماسک رو اینور اونور کنی برو پشت همون ماشین لباسشویی بشین!

آرزو زیر لب چیزی گفت و ماشین را روشن کرد. با حرص دنده را جا به جا کرد و با سرعت سرسام آوری از آنجا

۱۷

دور شد. هیچ توجهی به داد و بی داد های مرد راننده نداشت. سارا با تعجب به چهره ی عصبی او خیره شده بود. از

این نگاه آرزو می ترسید؛ نگاهش هم درد داشت، هم نفرت! آرزو که متوجه ی سآرزو ی نگاه او شده بود، اخم هایش

را کنار زد و با نا امیدی زمزمه کرد:

-ببخشید سارا جون... همه ش تقصیر اون جلویی بود که بی موقع ترمز کرد ...

صدای عصبی اش اوج گرفت.

-مرتیکه ی هر دمبیل تازه طلبکار هم هست!

سارا چیزی نگفت، سکوت را بهتر دیدو به روبه رو خیره شد.

-داشتی درباره ی قرار می گفتی.



موقع ي ادای این کلمات صدایش به وضوح می لرزید. از گوشه ي چشم به رنگ پریده ي آرزو خیره شد؛ دلش

سوخت. نمی دانست چرا اما سوخت! او صمیمی ترین دوستش بود؛ دوستش داشت. سعی کرد عادی برخورد کند؛

انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده .

-هیچی دیگه! این... پری باز یه بامبول جدید ردیف کرده می خواد امید و نمی دونم برای چه دردی به دوستش

معرفی کنه !

-خدا برکت بده !

صدایش آرام بود اما سارا شنید. باز هم از گوشه ي چشم نگاهی به چهره ي پریشان آرزو انداخت. همیشه با شنیدن

نام پری آشفته می شد. نمی دانست راز این آشفتگی چیست. خیلی سعی کرده بود از زیر زبان آرزو چیزی بیرون

بکشد اما همیشه نا موفق بود. فقط یادش می امد که در گذشته هم آن دو نگاه خوبی به هم نداشتند خصوصا پری .

7سال از دوستی آنها می گذشت اما هرچه که بود مربوط به همین دو سال اخیر می شد! این دو سال آخر بود که متوجه

ی رفتار غیرعادی آن دو شده بود؛ درست مثل خودش و سهیل !

۱۸

شنیدن و به یاد آوردن نام سهیل همیشه حرصش را در می آورد؛ از او متنفر بود، از همان کودکی اما نمی دانست

ریشه ي این نفرت از کجاست. انگارتازه داشت متوجه می شد که هیچ چیز از زندگی خودش نمی داند. شاید دلیل

اصلی این تنفر به پری بر می گشت... اما نه؛ او از خشکی رفتار و نگاه های سرد و سآرزو سهیل متنفر بود. از سکوتی

که همیشه بینشان سایه می انداخت؛ آن سکوت لعنتی!

آن روز در دانشگاه امیری باز هم برای سارا مزاحمت ایجاد کرد. اما ترفند های آرزو برای بالا نگرفتن دعوایی دیگر،

کار ساز بود. استاد ادبیات هم نیامده بود. کل دانشگاه را به دنبالش زیر پا گذاشت اما اثری از او نبود. ظاهراً می

دانست سارا برای اعتراض به قبول نشدن تحقیقش پیش او می رود. اما سارا مصمم بود هر طور شده نمره اش را با

همان تحقیق بگیرد، لجبازی در خونسش بودو همه می گفتند لنگه ی جوانی های پدرش است!

\*\*\*\*

از بوی ادکلن امید احساس خفه گی می کرد. شیشه را پایین داد و سعی کرد نفس عمیقی بکشد. اما آن بوی قهوه ی

لعنتی هنوز در فضای ماشین بود و باعث تشدید استرسش می شد. نمی دانست این ترس که به سراغش آمده برای

چیست؛ باز هم نمی دانست! این ندانستن ها ...

-امید اون شیشه ی لعنتی رو بده پاییین خفه م کردی !

امید نیم نگاهی به او انداخت و بی توجه گفت :

-این قدر که از این چیزها استفاده نکردی تا یکی می زنه سریع حساسیت نشون می دی. من می دونم.. می دونم که

تو آخر رو دست مامان و بابا باد می کنی. نه تیپ درست و حسابی داری، نه آرایشی، نه عطر و بویی... بابا حداقل اون

ابروهای کلفتت رو از زیر ابر در بیار ملت صفایی ببرن .

-واقعا که باعث خجالتته! بی مزه ، آخه اصلا ابروهای من به تو چه؟! !

امید در حالی که ماشین را پارک می کرد، لبخندی زد و گفت :

-از ما گفتن بود، حالا هم زود پیاده شو تا مرغ از قفس نپریده .

سریع از ماشین پیاده شد و بشکنی در هوا زد . سارا هم متعاقب او پیاده شد، پوزخندی حواله اش کرد، در را محکم

بستو به طعنه گفت :

-مرغ! نه بابا؟! مثل اینکه حق با آرزو بود !

با شنیدن نام آرزو اخم های امید در هم رفت و بدون هیچ حرفی راه افتاد. باز هم ندانستن؛ این ندانستن ها دیوانه اش

می کرد! به دنبال امید دوید .

-حالا چرا اینجا قرار گذاشتن؟! اونم بااام تهران... حوصله دارنا !

-من چه می دونم... از خودشون بپرس .

نیم نگاهی به چهره ی گرفته ی امید انداخت .

-تو چه می دونی؟ تو تا ته چیزی رو در نیاری عمرا قدم جلو بزاری، حتما از یه چیزی خبر داری دیگه .

شانه ای بالا انداخت و با لحن کنایه آمیزی اضافه کرد :

-چه می دونم! لابد این خانم هم قبلا جایی زیارت کردی که اینقدر مشتاقی ...

خنده ی ریزی کرد .

-حرف الکی نزن؛ من نیتم فقط کمک به دخترای دل نازک مردمه .

حالا سارا بلند می خندید .

-آره جون عمه ت! تو گفتی و منم مثل همون دخترای دل نازک مردم باور کردم !

امید صدایش را پایین آورد و گفت :

-اسم اونو نیار... الان خودش هم ظاهر می شه !

هر دو بهم نگاهی کردند و زدند زیر خنده. صدایشان در آن سکوت اوج گرفت. اما این خنده هم دوامی نداشت و با

۲۰

شنیدن صدای آشنایی خنده بر لبان سارا خشکید .

-همیشه به خنده !

تنها چیزی که از میان لب های به هم فشرده اش خارج شد، همین بود :

-سهیل !

او اینجا چه می کرد؟! با بهت به چشمان خاکستری سهیل خیره شد. در آن سیاهی شب چه برقی داشت اما حیف که

هیچ وقت دوامی نداشت و به سرعت جای خود را به بی تفاوتی و نفرت می داد. از توجیه خودش هم تعجب می

کرد، آخر بی تفاوتی در کنار نفرت؟! حتی افکارش هم انسجامی نداشت!

با خشم دندان هایش را روی هم فشرد. از خودش بدش آمد که اینطور خیره به او نگاه می کرد. تند چشم هایش را

کم نیار؛ جواب شو «؛ دزدید، به خوش و بش میان امید و سهیل گوش سپرد و نفس عمیقی کشید و از فکرش گذشت

پس در حالی که از کنار سهیل رد می شد، به طعنه گفت : «! بده

-همیشه به اخم !

سهیل چیزی نگفت اما پوزخندش از دید سارا پنهان نماند. امید بی توجه به رفتار خشک آن دو به طرف پری و

دوستش رفت .

سارا متعجب به احوالپرسی گرم امید با دوست پری خیره شده بود. دختری که انواع اقسام آرایش ها را روی خود

پیاده کرده بود. با آن لباس های تنگ و هفت رنگش بی شباهت به رآرزو کمان نبود. هیچ وقت فکر نمی کرد که امید

از این جور تیپ ها خوشش بیاید. سعی کرد به سهیل بی توجه باشد و مانند خود او خشک و رسمی رفتار کند. با دقت

به چشم های امید خیره شد. چیز خاصی گیرش نیامد. نمی دانست چرا نگران آرزو است. یعنی اتفاقی افتاده؟ این

افکار لعنتی آخر دیوانه اش می کرد؛ شاید هم دیوانه شده بود!... شاید!

بعد از گذشت زمانی پری و نازیلا سعی کردند او را هم تحویل بگیرند. با آنها احوال پرسی خشکی داشت. دلش می

خواست لبخند هاي مصنوعی اش جلب توجه نکند اما با دیدن پوزخند هاي سهیل متوجه شد که همه ي تلاش هایش

بی ثمر بوده است. در آن جمع احساس غریبی می کرد. با وجود نسبت خونی که داشتند. مسخره بود؛ یک آشنای

غریب! یا شاید غریبه اي آشنا!

ظاهرا اصرار پري در مورد دوست عزیزش بی مورد نبود و دلیل خوبی برای آن داشت. آن ها گروه موسیقی داشتند و

حالا به یک نوازنده ي گیتار که در کارش ماهر باشد و قبلا هم کار حرفه اي انجام داده است، احتیاج داشتند. خنده

اش گرفت، پري همیشه از پسرهاي اطرافش استفاده می کرد، آن هم به بهترین نحو! از زرنگی او خوشش می آمد اما

از موذي گري اش؛ نه! سآرزو ی نگاهی را روی نیم رخش حس کرد. سر بلند کرد و به چشمان خاکستري او خیره شد.

چرا همیشه در بی کران چشم هاي او غم و نفرت را با هم می دید؟! او هم مانند غریبه اي در آن جمع نشسته

بود، انگار که به زور آمده باشد. هیچ توجهی هم به طعنه هاي گاه و بی گاه نازیلا نداشت. جای تعجبی نداشت. هر کس

دیگري هم بود از خنده ها و عشوه هاي دهشتناک او فرار می کرد. اما نه، سهیل از همه ي دخترها فرار می کرد؛ از

همه! از کودکی همینطور بود. نگاهش به گیتاري که کنار نازیلا بود خیره ماند.

-راستش من حرفی ندارم ولی به شرطی قبول می کنم که سارا هم با من باشه .

اخم ناگهانی پري از چشم سارا پنهان نماند ولی خیلی سریع لبخند پر از تزویري روی لب هایش ظاهر شد. این

تخصص پري بود ؛ در کمتر از چند ثانیه رنگ عوض می کرد. سارا از این اخلاق پري مثل تمام اخلاق هاي دیگرش

بیزار بود. همیشه فکر می کرد پري با این رفتارهایش چه چیز را می خواهد ثابت کند؟!!

نازیلا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-مگه ایشون هم از موسیقی چیزی سرشون می شه؟

سارا تمام تلاشش را کرد تا مودب جواب بدهد.

-نه خانوم خوشگله ، فقط ژيگول هايي مثل شما از موسيقي سر در مي آرن ، البته با عرض پوزش

۲۲

اين بار سهيل بود كه تلاشي براي مخفي كردن خنده اش نكرد و با صداي بلند قهقهه ي خنده را سرداد. سارا نمي

توانست باور كند اين همان سهيل ي است كه مي شناسد. همان سهيل بد اخلاق و بي اعتنا. البته خيلي سريع اين خنده

هم جل و پلاشش را از صورت سهيل جمع كرد و همان سهيل هميشگي مثل برج زهرمار ظاهر شد. همان چند ثانيه

كافي بود تا ذهن سارا درگير بشود. فكري كه ساليان سال مثل خوره به جانش افتاده بود ، دوباره شكل گرفت. اين

رفتار سهيل از كجا ريشه داشت؟ چرا سهيل از همه زنها متنفر بود ؟ از همان بچگي به خاطر ظاهر متفاوتش گل

سرسبد بچه هاي فاميل بود ولي هميشه از جمع گريزان . عجيب اين بود كه علي رغم تمام تلاشي كه سارا براي فاصله

گرفتن از سهيل مي كرد ، هميشه بينشان بگو مگو و تنش ايجاد ميشدو عجيب تر اين كه سارا از اين بگو مگوها غرق

لذت مي شد !

-هي با توام سارا ، كجايي دختر؟ مي گم يا خودش مي آد يا نامه اش .

صداي اميد سارا را به خودش آورد. تازه آن موقع بود كه متوجه شد مدت زماني طولاني به سهيل خيره مانده و توجه

همه را به خودش جلب کرده است. سرخی شرم و عصبانیت صورتش را پوشاند. براي اينكه فضا را تغيير بدهد، گفت:

-كي با يه بستني خنك موافقه؟

باز شليك خنده همه .

-ببخشيد آجي جان ، مي شه واسه من بستني داغ بيارين؟

دلش می خواست امید را با این لوده بازی هایش خفه کند. بلند شد که به سمت بوفه برود، سهیل پیش قدم شد و گفت

:

-تنها این وقت روز درست نیست برید ،اجازه بدید منم همراهتون می آم .

نگاه مرموزی که بین پری و نازیلا رد و بدل شد از چشمانش دور نماند . سارا لبخند مغرورانه ای به نازیلا زد و از

کنارش رد شد. انگار در قلب این دختر هفت رنگ به روی هر مهمانی باز بود .

۲۳

هی دختر چه مرگت شده؟! از بودن در کنار «؛ تازه وقتی تنها شدند متوجه ی موقعیت خودشان شدو از خودش پرسید

نه بابا ذوق «؛ کسی ذوق کردی که سالهاست به خورش تشنه ای؟! و باز با سر سختی منکر شد و به خودش نهیب زد

!« کدومه؟ فقط می خواستم روی اون دختره ی گند دماغ رو کم کنم

-کفش میرزا نوروز در چه حاله؟ صدای سهیل سارا را از خیالاتش بیرون آورد. کفش میرزا نوروز لقبی بود که سهیل

روی امیری سمج گذاشته بود. می گفت این هم شده مثل همان کفش میرزا نوروز که هر جا می انداختی اش دوباره بر

می گشت .

سارا نفهمید از سر لج با خودش ، نازیلا یا سهیل جواب داد: خوبن، اتفاقاً همین امروز حسابی با هم حرف زدیم، کم کم

داریم به تفاهم می رسیم!

دنبال عکس العمل شنیدن اخباری که داده بود، به صورت سهیل نگاه کرد اما دوباره همان دهن کجی مسخره را به

رخ اش کشید؛ توی ذوقش خورد و یادش آمد این همان سهیل مرموز و بی اعتنای همیشه گی است که در کنارش قدم

می زند! پس او هم خودش رابه بی اعتنایی زد و با سهیل هم قدم شد. به بستنی فروشی که رسیدند، سارا گوشه ای

ایستاد و در فکر فرو رفت. رفتار آرزو و امید برایش سوال بود. یک دفعه به یاد عکس العمل سهیل افتاد که با بی

اعتنایی به او دهن کجی کرده بود. سرش را تکان داد تا این افکار را بیرون بریزد.

سهیل با بستنی‌ها برگشت و هر دو به سمت جمع برگشتند. نازیلا دوباره با همان عشوه و نازی که می‌آمد بستنی‌ها را

از دست سهیل گرفت و گفت:

- آقا سهیل شما بشینین من تعارف می‌کنم و از آن لبخند های مسخره هم چاشنی حرفش کرد. در همین حین دستش

به دست سهیل برخورد کرد. رنگ از صورت سهیل پرید و بعد از چند ثانیه با عصبانیت در چشم های نازیلا خیره شد و

با لحن تندی گفت:

- ممنون، خودم به بقیه میدم، و به سرعت سینی را گرفت و از نازیلا دور شد.

۲۴

حتما از این عشوه های نازیلا «؛ سارا با خود فکر کرد باز هم مثل همیشه و متعجب از رفتار سهیل با خودش گفت

و با بی‌اعتنایی مشغول گوش دادن به گفتگوی «!؟ متنفرة البتة از همه دخترها متنفرة ولی... اصلا و لاش کن به من چه

امید و پری شد. دیگر از رفتار پری و دوستش کفري شده بود. با نگاهی پر از شکایت به امید خیره شد. امید که

موقعیتش را دریافته بود چشمکی به خواهرش زد و گفت:

- خب پس قرارمون برای دوشنبه ساعت 9 صبح باشه و از جایش بلندشد. نازیلا در همین هنگام از کیفش برگه ای در

آورد و به امید داد و گفت:

- آقا امید یک شنبه با پری قراره کنسرت بریم، گفتم شما رو هم دعوت کنم تشریف بیارین.

امید تشکر کرد و خواست با بهانه ای این دعوت را رد کند که زودتر از او نازیلا با ناز گفت:

- آقا امید خواهش میکنم روی ما رو زمین نندازین، نوازنده ی اصلی گروهم برای هماهنگی بیشتر میان.



امید به سارا خیره شد و با لحنی نامطمئن گفت:

-باشه سعی خودمونو می کنیم که بیایم.

نازیلا دوباره با ناز و ادای همیشگی اش گفت:

-نه دیگه نشد باید بیاین.

و با لبخندی مسخره به امید خیره شد. امید سرش را به نشانه موافقت تکان داد و همراه با سارا از جمع خداحافظی

کرد.

در راه سارا با لحنی نامطمئن از امید پرسید:

-یعنی این کنسرت رو بریم؟

امید با خنده گفت:

-والا نمیدونم عزیز دل. حالا بزار تصمیم رو بگیرم بعدش ببینم چی میشه.

۲۵

سارا قیافه ای حق به جانب گرفت و با لحنی محکم گفت:

-اصلا چرا از تو می پرسم، خودم امشب فکر می کنم و نظرمو می گم که بریم یا نریم. باقیشم به تو هیچ دخلی

نداره، شیر فهم شدي؟

امید باز با صدای بلند خندید و گفت:

-بله اطاعت امر می شه عزیز دل ولی خودت که می دونی من عضو اصلی گروه هستم و خودم تصمیم می گیرم. توام

می تونی نظرتو بگی ولی تصمیم اصلی با خودمه. حالا شما شیر فهم شدي؟

سارا به امید نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

-شما غلط اضافی می کنی .

و با خونسردی سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست.

یکدفعه جیغی کشید، چشم هایش را باز کرد و به سر و لباس خیس اش نگاهی انداخت بعد هم حیرت زده به

اطرافش نگاه کرد. جلوي خانه بودندو امید با نگاهی شیطنت آمیز براندازش می کرد، پس کار خودش بود! انگشتش را

به نشانه تهدید تکان داد و با لحنی عصبانی گفت:

-به موقعش به حسابت می رسم، فقط صبر کن امید!

از ماشین پیاده شد و به سمت خانه به راه افتاد. در همان حال فکر کشیدن نقشه ای برای تلافی کار امید بود که به یاد

قرار یک شنبه افتاد و با خودش گفت؛

بهتره بریم، اینجوری نوازنده ی اصلی گروه رو می بینیم حداقل خودش برامون توضیح بده بهتر از این دختره ی «

!« هفت رنگه

در حین بالا رفتن از پله ها بود که امید داد زد:

-عزیز دل بابا شام یادت نره که قار و قور شکمون بلند شده.

۲۶

سارا بی حوصله داد زد:

-من که گرسنه م نیست. تو برای خودت شام درست کن!

و به سمت اتاقش به راه افتاد از خسته گی دیگر جانی در بدنش نمانده بود. با همان لباس ها خودش را روی تخت

انداخت و به خواب عمیقی فرو رفت.

\*\*\*\*

موهایش را روی شانهِ ریخته بود و از پله ها خرامان پایین می آمد که توجه اش به اهالی خانه جلب شد؛ کمی عجیب

بود، همه در حرکت بودند! سوسن تذکراتی به همسرش می داد و در همان حال چیزی را جابه جا می کرد. امید با

تلفن همراهش حرف می زد و از پنجره به بیرون خیره شده بود. ماهرخ خانم عین آدم های گیج از این طرف به آن

طرف می رفت و دستی به سرو روی وسایل خانه می کشید .

دست هایش آویزان دو طرف بدنش افتاد و احساس کرد بین زمین و هوا معلق مانده است. با بی حالی به سمت

سوسن رفت .

-مامان اینجا چه خبره؟! !

اما او با دست اشاره ای کرد تا سارا به کناری برود. اخم های سارا در هم رفت. به لب های مادرش که به تندي تکان

می خورد و سعی داشت چیزی را برای پدر توضیح دهد، نیم نگاهی انداخت و با قهر به سمت ماهرخ رفت اما او هم

حال بهتری نداشت. به امید نگاه کرد، شانه ای بالا انداخت و به سمت او رفت. موهایش را عقب زد و لبخند شیرینش

را نثار چشم های متعجب امید کرد .

-چیه؟! !

امید در حالی که تماس تلفنی اش را قطع می کرد ، این را پرسید .

-هیچی! فقط.. می خوام بدونم تو این خونه این وقت صبح چه خبرشده؟! !

۲۷

امید نیشخندی زد. انگار سوژه ی جدیدش را یافته بود .

-من که بهت گفته بودم توی این خونه هیچکس تو رو آدم ..

-امید!

و پاهایش را محکم بر زمین کوبید. امید خنده ی بلندی سر داد :

-خیلی خب بابا.. امشب مهمون داریم.... از فامیلا... سورپرایزه !

چینی به پیشانی انداخت و با تردید تکرار کرد :

-فامیل؟! !

امید دست پیش برد و گونه ی او را کشید :

-آره ملوس جان.. قراره عمو و عمه خانم و ...

ناخود آگاه چهره ي سارا در هم رفت. انگار بقيه ي حرف هاي اميد را نمی شنیدودر عوض فقط  
اصواتی گنگ در

سرش چرخ می خورد. با شنیدن نام عمه اش تنها یک چیز در نظرش تجسم می یافت؛ چشمان  
خاکستري سهیل !

سرش را پایین انداخت و سعی کرد ذهنش را روي موضوع دیگری فعال کند. به گوشی اميد اشاره  
اي کرد و گفت :

-با کی حرف می زدي؟! !

اميد با خونسردي شانه اي بالا داد :

-پري !

عكس العمل سارا به قدری تند و سریع بود که موجب حیرت اميد شد. با چشمان تنگ شده ي خود  
سعی می کرد به

درون اميد نفوذ کند اما انگار نفوذ به چشمان سیاه برادرش غیر ممکن بود. نمی دانست چرا تا اسم  
پري می آید

،تصویر آرزو پیش چشمش جان می گرفت و ترسی عمیق به جانش چنگ می انداخت !

-چی کارت داشت؟! !

۲۸

صدایش گرفته بود. اميد نگاه مشکوکی به او انداخت .

-کار خاصی نداشت... خب، من باید برم جایی کار دارم، فعلاً !

دستی به علامت خداحافظی بلند کرد و دور شد. به رفتن اميد خیره شده بود. رفتارش خیلی عجیب  
بود. یعنی اميد هم

توي آن لحظه به آرزو فکر می کرد؟! هر دو دستش را از دو طرف به گیجگاهش فشرد؛ تیر می  
کشید. دوست داشت

بداند، اینطور نمی شد. باید فکري می کرد تا این پرده ي سیاه از مقابل چشم هایش به کنار می  
رفت. شاید آن موقع

این ندانستن ها هم دیگر وجود نداشت. لبخندي بر لب هاي خشکش نشست. می دانست باید چه کند،  
حداقلش این

بود که می دانست خودش چه می خواهد .

\*\*\*\*

به سمت اتاق امید رفت، عصبی بود اما باید خود را آرام نشان می داد. به اندازه ی کافی با سوسن جر و بحث داشت.

پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید. به نقشه هایش فکر کرد. لبخندی عمیق زد و در را آهسته باز کرد.

-اجازه هست خان داداش؟

-تو که درو باز کردی خب بیا تودیگه !

سارا قدم به داخل اتاق گذاشت. امید را در لباس رسمی و کت و شلوار ی شیک دید. سوتی کشید و با لحنی پر کنایه

گفت :

-چه خبره آقا اینقدر به خودتون رسیدن؟ !

امید در حالی که با کرواتش ور می رفت، نگاهی گذرا به سارا انداخت اما برای لحظه ای خشکش زد و دست از کار

کشید. با دهانی باز سر تا پای سارا را از نظر گذراند. سارا که تازه متوجه ی نگاه او شده بود، به دست و پای خود نگاه

کرد و بی حوصله گفت :

-چی؟ !

۲۹

امید پوزخندی زد و با انگشت اشاره ای به لباس او کرد .

-اینطوری می خوای امشب جلوی عموی عزیزت که تازه از آمریکا تشریف فرما شدن حاضر شی؟ !

سارا ابروهایش را بالا داد و نگاه دیگری به خود انداخت .

یک شلوار جین مدادی با تاپی چسبان به همان رنگ ، تن کرده بود و موهایش را آزاد گذاشته بود تا اطراف شانه های

خوش تراشش را بپوشاند. موهای براقش تا سینه هایش می رسید. شانه ای بالا انداخت و گفت :

-مگه چمه؟ !

لحن امید جدي شد؛ از او بعید بود!

-بگو چت نیست؟! دختر، آخه من آبرو دارم، این چه سرو وضعیه؟ این چیه برداشتی تنت کردی؟! !

دست روی نقطه ی حساسیت او گذاشته بود و این سارا را عصبی می کرد .

-سرو وضع من از اون لباسای رسمی تو خیلی هم بهتره!

امید سري تکان داد و با تاسف گفت :

-سارا واقعا که مثل بچه ها هستی. مثل بچه دبستانی ها هم لباس می پوشی، ولی موقعی که بهت می

گم عزیز دل بابا

ناراحت می شی، نگاه ...

سریع دست به سمت گل سر سفیدی که بر روی موهای سارا بود برد اما سارا سریع تر از او خود

را عقب کشید و با

خشم به او خیره شد .

-آخه این چیه؟! این چیه آجی کوچولو! این فسقلی چیه زدی به سرت که الان بدی دست همون

پیش دبستانی

پرتش می کنه تو خوب !

-دستت و بکش. دیگه به من دست نزنیا! به خودم مربوطه چطوری می کردم .

-اینطوری نمی شه؛ من باید با مامان حرف بزنم !

۳۰

سارا دستی در هوا تکان داد .

-لازم نکرده، مامان قبل از تو به اندازه ی کافی صندوق پیشنهادات و انتقادات رو فعال کرده !

امید دستانش را از هم باز کرد .

-من که می گم.. تو هم خیلی بچه ای هم آدم نیستی... اصلا جدای از ...

سارا انگشت اشاره اش را به سمت امید گرفت و تهدیدش کرد که :

-مواظب حرف زدنت باش امید خان!

روی یک پا چرخید و سعی کرد خنده ی امید را نادیده بگیرد. دستش به دستگیره ی در نرسیده بود

که متوقف شدو

دندان هایش را روی هم فشرد. اصلاً یادش رفته بود که برای چه به اینجا آمده، با دست به پیشانی‌اش کوبید. آرام به

سمت امید برگشت. امید داشت روبه روی آینه به موهای مشکی‌اش دست می‌کشید. نگاهی از آینه به چهره‌ی

متفکر سارا انداخت .

-چیه؟! نرفتی... می‌خوای ادامه بدم؟!!

وقت جرو بحث نبود. نفسی کشید و با انگشت اشاره گونه‌اش را خاراند .

-خوب راستش امید، می‌دونی ...

نمی‌دانست سخت بود یا خودش سختش می‌کرد اما باید می‌گفت. وقت منتظر او نمی‌ماند. چشمانش را بست و تند

و سریع گفت :

-من می‌خوام آرزو هم دعوت کنم .

چند ثانیه‌ای سکوت بود و سکوت ، انگار که امید هم مثل او نفس نمی‌کشید. نگاهش به نگاه سرد و بی‌روح امید در

آینه افتاد؛ عضلات فکش سفت و منقبض شده بود. بعد از قدری این پا و آن پا کردن ادامه داد :

-شنیدی چی گفتم...مید !

۳۱

مکثی میان نام او انداخت. انگار امید با این حرف به خودش آمده باشد بدون توجه به سارا با قدم‌هایی سآرزو و آرام

به سمت در رفت. سارا با تعجب به رفتن او خیره شد. نباید می‌رفت، نباید می‌گذاشت نقشه‌هایش نقش بر آب شود.

به سمتش رفت و بازویش را کشید .

-کجا می‌ری؟! با تو بودم امید.. نشنیدی ...

امید با خشم بازویش را از دست او بیرون کشید. داشت فریاد می‌زد، انگار اینطوری خالی می‌شد .

-ولم کن !

انگار تمام نفس هایش را با گفتن همین کلمه بیرون داده بود. وقتی چشم های وحشت زده ی سارا را دید، سعی کرد

کمی آرام تر باشد. می شد فهمید این سعی کردن برایش سخت است؛ رنج می کشید. سارا این را در نگاه پر التماس او

حس کرد. محکم دستی به موهایش کشید و آن را پشت گردنش نگه داشت. لحنش آرام بود اما نفس های تندش چیز دیگری می گفت .

-این... این اومدن به من چه ربطی داره سارا... هوم؟! !

صدایش پر از رنج بود. سارا احساس کرد کسی بر دلش چنگ می اندازد. باز هم نمی دانست او از چه رنج می برد، از

حضور آرزو یا افکار خودش؟ اصلاً چرا با خودش چنين می کردند؟! به افکارش اجازه ی ادامه نداد و تند و قاطعانه

جواب داد:

-اتفاقاً این موضوع به تو مربوط می شه امید جان .

-به من؟! !

سارا سري تکان داد که باعث شد امید خنده ای بلند و عصبی کند اما ناگهان خنده اش را قطع کرد :

-چرا باید اومدن دوست عزیز جناب عالی به من مربوط باشه! هان؟! !

سارا سعی کرد لحنش را تاثیر گذار کند. در واقع فقط سعی کرد اما خودش هم به خوبی می دانست که در واقع لحنش

۳۲

بیشتر رقت بار بوده است تا تاثیر گذار !

-خب... خب امید جان می دونی که آرزو 2 ساله به خونه ی ما نیومده... می دونی امید.. من.. می خوام این یه شروع

باشه برای منو اون. اومدنش و میگما! خب.. از تو هم کمک می خوام دیگه... در واقع ،منو مامان به این نتیجه رسیدیم

که تو بهترین گزینه ای. خودت می دونی من همه ی روش ها رو امتحان کردم و جواب نداده!



امید ابروهایش را بالا داد و نگاه استفهام آمیزی به سارا کرد .

- آ آ .. خیلی ببخشید خانم فهیم و دانشمند.. خانم مدافع حقوق دوستان... اون موقع چه نتیجه ای؟!  
نه اصلا می خوام

بدونم، چه گزینه ای؟! هان؟

-خب... خب اینکه تو زنگ بزنی به... ن... آرزو .

-من؟! !

-ببین امید خواهش می کنم سخت نگیر. تو فقط باید یه تلفن ساده بزنی ... و یه دعوت رسمی رو اعلام کنی... همین !

-همین؟! آره آره... فقط یه تلفن ساده و یه دعوت رسمی... اما ..

-خواهش می کنم امید اما نیار... امید تورو خدا؟! !

خود سارا هم نمی دانست چرا این حرف هارا می زند و این کارها را انجام می دهد. شاید هم خوب هم می دانست اما

التماس کردن، نه! .... این یک مورد هیچ وقت در کارش نبود ولی این بار .....

امید به چشم های پر از التماس سارا خیره شد. شاید اولین باری بود که التماس کردن او را می دید. با شناختی که از

خواهر مغرورش داشت کمی عجیب بود. فقط سری تکان داد اما همان حرکت کوچک هم یک دنیا شادی رادر نگاه

سارا نشانده امید منتظر دیدن شادی نگاه خواهرش نماند و به سمت در رفت. امشب خیلی چیزها روشن می شد، شاید

هم تاریک تر از قبل؛ باید منتظر می ماند .

\*\*\*\*

۳۳

اولین مهمان هایی که وارد شدند، عمه آرزو بود به همراه دو دخترش. سارا هیچ وقت رابطه ی خوبی با دخترهای او

نداشت. بهتر که فکر می کرد می دید هیچ وقت رابطه ی خوبی با دخترهای فامیل نداشته است. با همه فرق می کرد.

گاهی از این همه تفاوت رنج می برد چون همیشه مرکز نگاه و توجه بیش از اندازه ی افراد فامیل بود. این نگاه ها به

همان جا هم ختم نمی شدو حرف و نقل هاي زيادي در پشت هر نگاه وجود داشت. مریم و ملیکا دخترهاي لوس عمه

اش به سרدي با او احوالپرسی کردند اما دقیقاً وقتی به امید که رسیدند روی دیگر خود را نشان دادند. سارا از این

رفتار دوگانه و پر از تزویر ان ها بیزار بود. دوست داشت زودتر آرزو را در کنارش داشته باشد. دوست داشت سهیل

نیاید یا حداقل او را نبیند. آرزو باید می آمد، او را می خواست تا توجهی به سهیل نداشته باشد. حضور او را می خواست

بلکه بتواند از مشکل آن ها سر در بیاورد. شاید خود خواهانه بود اما باید..... باید خیلی از مسائل را می فهمید!

دوباره به عمه اش خیره شد. عمه آرزو شوهری ثروتمند داشت که سال ها پیش فوت کرده بود و تمام دارایی کلانش

را به همسر عزیز خود سپرده بود. او زنی مقتدر بود که روی پاهای خودش می ایستاد و حرف همیشه حرف خودش

بود. اما نمی فهمید چرا با وجود مادري چنین مقتدرکه به تنهایی بار چند کارخانه را به دوش می کشید دخترانش

اینقدر لوس بار آمده اند! هر چه بود رفتار عمه اش با او بهتر از دخترهایش بود. شاید چون خیلی ها می گفتند اقتدار

او در پا فشاري براي رسیدن به اهدافش به عمه اش رفته است. شاید عمه اش هم این را می دانست. به امید نگاه کرد

که گرم گفتگو با دختر عمه هایش بود. چه خنده هایی! به نظر نمی آمد که مصنوعی باشد اما نگاهش! چیزی در

نگاهش بود که سارا نمی فهمید. انگار امید از چیزی در هراس بود. یاد مکالمه ی کوتاه او با آرزو افتاد که چطور آنقدر

خشک و رسمی از او دعوت کرد تا به آنجا بیاید بعد هم خیلی سریع خداحافظی کرد! هر چه بود باعث شده بود که

آرزو بعد از 2 سال تصمیم به آمدن بگیرد. چشم به در داشت تا آرزو بیاید اما انگار او قصد آمدن نداشت .

مهمان بعدی عمویش بود. شاید هم خودش میزبان بود. به هر حال این جشن به افتخار آمدن غیر منتظره ی او بر پا

شده بود. 7 سال مدت کمی نبود اما عمویش چندان تغییری نکرده بود، انگار که قصد پیر شدن نداشت. تنها موهای

۳۴

کنار شقیقه اش به سفیدی می زد اما پوست صورتش همچنان صاف و براق بود. به سمت عمویش رفت و به گرمی

گونه ی او را بوسید .

-به وطن خودت خوش اومدی عمو آرمین .

سارا متوجه بود که همان موهای جوگندمی، چطور باعث جذابیت بیشتر او شده است. عمویش نگاهی دقیق به قد و

بالای او انداخت، لبخندی از سر رضایت زدو گفت :

-دختر عزیز من چقدر بزرگ شده! اینطور نیست خسرو؟! !

به سمتی که عمویش خیره شده بود نگاه کرد تا خسرو را ببیند. با خاطراتی که از خسرو در ذهنش مانده بود، توقع

داشت او را سرخ و سفید ببیند اما انگار همه چیز تغییر کرده بود. نگاه او به سارا مانند نگاه آدم گرسنه ای به غذای

محبوبش بود. احساس مضمنز کننده ای سراسر وجودش را در بر گرفت. خیلی خشک با او احوالپرسی کرد و سعی

کرد فشردن دستش را توسط دست های داغ و سوزنده ی خسرو نادیده بگیرد؛ از گرمی دست او چندان شش شد .

ملیکا و مریم سوژه ی جدید خود را پیدا کرده بودند. ملیکا که 21 سال داشت و تقریباً 1 سال از خسرو کوچکتر بود.

اما مریم همسن خود سارا بودو 19 سال داشت. با این حال مریم توجه بیشترش روی امید بود. یا شاید سارا اینطور

فکر می کرد . خسرو هم به خوبی از آن دو پذیرایی می کرد ،طوری که اختلاف بین دو خواهر بوجود نیایدوهمه ی

این ها برایش خنده دار بود. پوزخندی زد و رو از آن جمع هفت رنگ و غیر قابل تحمل ، فاصله گرفت. نگاهش در

نگاهی خاکستری گره خورد .

-سهیل !

سهیل لبخندی زد و سری تکان داد اما سارا با خود گفت (کاش اخم می کرد ، هر چی باشه قابل قبول تر از این لبخند

های خشک و یخ کرده ست...جن بوداده!) دستش را جلو برد تا با سهیل دست بدهد اما یادش آمد او به هیچ دختری

دست نمی دهد. دستش را سریع عقب کشیدو سعی کرد خودش را گم نکند چون سهیل خیلی تندو بی توجه از

۳۵

کنارش گذشته بود. به پری که با ناز جلو می آمد خیره شد. خواست به پری سلام کند اما او با سرعت غیر قابل باوری

به سمت امید هجوم برد! کلمه ی بهتری نمی شود برای رفتار عجیب او انتخاب کرد. البته هر حرکتی که می کرد

همراه با ناز بود . با حرص دندان هایش را روی هم سایید .

-پس این آرزو لعنتی کجاست؟ !

عمه آزی و شهره ؛همسر عمو آرمین، هم صحبت های خوبی برای هم شده بودند و چقدر حرف می زدند. خیلی

دوست داشت از جایش بلند می شد و به سمت آن ها می رفت و خیلی جدی می گفت :

-مهمانان عزیز لطفا کمتر حرف مفت بزنید یا حداقل خالی نبندید !

اما حیف که این فقط یک آرزو بود و یک آرزو هم ماند. صدای زنگ باعث شد از جا بپرد و این از نگاه هراسان امید

دور نماند. سارا مطمئن شد که او هم حضور آرزو را حس کرده است .

وقتی چهره ی خالی از رنگ و ریای دوستش را در قاب در دید، انگار دنیا را به او داده اند. او را محکم در آغوش

کشید و با تمام وجود فشرد. آرزو با چشم هایی گرد شده به این رفتار او خندید .

-چه خبرته؟! دختره ي هر دمبيل، لهوندي منو!

سارا خنده اي کرد و ماچ آبداري روي گونه ي آرزو نشاند .

-اي قربون دوست يه رنگ خودم .

وبدون هيچ حرف ديگري خيلي سريع او را به داخل کشيد. آنقدر سريع اين کار را انجام داد که خود آرزو هم متوجه

نشد چه موقع و چه طور روبه روي اميد قرار گرفت. پري با ديدن آرزو رنگ از رويش پريد و چنگ در بازوي اميد

انداخت. با اين کار او سارا ارتعاشی سخت در بدن آرزو حس کرد و تا آنجا که می توانست در دل خود و پري را

نفرين کرد. ديگر لبخند بر لب هاي آرزو نبود. ديگر عضلات صورت اميد آرام و بدون لرزش نبود. وقتی آرزو وارد

آنجا شد يک دنيا زندگي بود اما حالا !

۳۶

ثانيه ها به سرعت می گذشت اما انگار آن دو قصد نداشتند دست از آن نگاه خيره به هم بردارند. اين نگاه ها لذت

زيادي براي سارا داشت. اي کاش پري خفه می شد و دهن گشادش را باز نمی کرد تا اين لذت ادامه داشته باشد .

-به به سلام آرزو خانم... واقعا هيچ وقت فکر نمی کردم بتونيد بياید اينجا !

سارا متعجب به پري خيره شد، از چه حرف می زد؟! بايد جواب دندان شکنی به او می داد:

-ببخشيد پري جان، تونستن که می تونه چون هر روز جلوي در همين خونه با هم قرار داريم اما اومدن و نيومدنش به

خودش مربوطه وگرنه من از خدومه که هر روز پيشم باشه !

ولبخندي به آرزو زد که جوابش را با لبخندي مصنوعی گرفت. صورت پري قرمز شد و سارا از اين سرخی ناشی

از عصبانيت او، لذت برد. اميد پوزخندي زد و خيلي خشک گفت :

-سلام خانم دادگر... ممنون که اومدين .

دادگر! این کلمه هزاران بار در ذهن سارا تکرار شد. امید حرف دیگری نزد و آرزو هم با همان لحن با او احوالپرسی

کرد. در تعجب بود که آرزو چطور می تواند به این راحتی لبخند بزند. تعجبی هم نداشت چون هنوز چیزی نمی

دانست و فقط به خودش تلقین می کرد که می داند! آرزو خیلی زود خودش را پیدا کرد. از فرد صبور و چون او دور

نبود. کنار هم نشستند و سارا شروع کرد به معرفی افراد فامیل. متوجه ی دست های مرتعش و لرزان آرزو بود اما

کاری نمی توانست بکند جز اینکه با وراجی حواسش را پرت کند. آرزو لبخندی زد و به خسرو اشاره کرد :

-این پسره ی هر دمبیل کیه داره با نگاهش منو می خوره!؟

خنده ی سارا بلند شد اما شاد نبود .

-والا خودمم موندم.. چی بگم آخه... می ترسم بگم پسر عموم، یهو پس فردا معلوم بشه طرف یه آدم فضایی گرسنه

ست که خودشو جای خسرو به عموی ساده ی من غالب کرده !

نگاهی به یکدیگر کردند و خندیدند . چشم های آرزو پر از تعجب بود. حداقل حواسش پرت شده بود

۳۷

صدای خسرو در میان خنده هایشان مانند سوهانی بود که بر وجودش کشیده می شد .

-من فکر می کردم در گوشی حرف زدن توی ایران زیاد جالب نیست .

به لهجه ی مسخره ی او پوزخندی زد و جواب داد :

-نه وقتی که دوتا خانم محترم حرف های خیلی خصوصی می زنن .

خسرو خنده ی بلندی کرد و دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت. خیلی راحت کنار آرزو نشست. سارا سریع

دنبال امید گشت و او را دید که بین جمع دخترها در حال حرف زدن است اما نگاه کوتاهش را روی آرزو دید. ای

کاش این نگاه آنقدر کوتاه نبود. نمی دانست چرا چنین آرزویی کرد . خسرو رو به سارا که ابروهایش را در هم کرده

بود گفت :

-بهتره بري سهيل عزيز هم صدا کنی... فکر کنم رفته روي تراس.. جمع ما اينطور بهتره ...

سارا نگاهی به آرزو انداخت اما او بی خیال شانه هایش را بالا انداخت انگار که اصلا برایش مهم نیست خسرو کنارش

نشسته است. شاید می خواست مانند امید رفتار کند که از دخترها جدا نمی شد. در دل گفت :

-لعنت به شماها با این رفتارتون .

نفس عمیقش را با خشونت بیرون فرستاد و به سمت تراس رفت. می دانست این تقاضای خسرو فقط نقشه ای بود

برای تنها ماندن با آرزو .

-پسره ي عوضی!

سهیل را در حالی یافت که به نقطه ای در آسمان خیره شده بود و سیگار می کشید. بیشتر که توجه کرد دید او به دود

سیگارش و اشکالی که درست می کرد خیره شده است. آرام صدایش کرد اما انگار او در آنجا حضور نداشت. چند بار

دیگر تکرار کرد. هیچ عکس العملی ندید. به سمت سهیل رفت و دستش را روی شانه ی او گذاشت .

-سهیل حواست هست ...

۳۸

اما با حرکت ناگهانی سهیل حرفش نیمه کار ماند و به سمت عقب پرت شد. جیغ خفیفی کشید. به دیوار خورده بود

احساس می کرد کمرش درد می کند. با وحشت به سهیل خیره شد. رنگ سهیل مانند گچ شده بود و لب های سفیدش

می لرزید. اما چشم های خاکستری اش اینبار به سرخی می زد. حتی رنگ سرخ هم به او می آمد .

-دیگه این کارو نکن!

قبلا هم این صحنه ها را تجربه کرده بود اما با گذشت این همه سال او بدتر شده بود . لحنش پر از کینه و نفرت بود.

سارا با تعجب به لب های لرزان او خیره شد و با ترس سعی کرد کلمات را پیدا کند .

-کدو...کدوم کار ...

سهیل در حالی که تند و بدون وقفه نفس می کشید گفت :

-همین .. همین... دستت ...

-د.. دستم چی سهیل !

صدای خشمگین سهیل قلبش را شکست .

-دیگه به من دست نزن! فهمیدی؟! !

سارا با ترس سري تکان داد. خیلی سریع از کنار بدن لرزان سارا گذشت و رفت. بغض عمیقی بر گلویش نشسته بود.

احساس خفگی می کرد. اینکه یک پسر به او بگوید به من دست نزن آن هم با آن نگاه نفرت بار! چطور چیزی به او

نگفته بود؟ چطور به او اجازه داده بود او را به عقب هل دهد و با آن لحن به او دستور دهد؟! دستش را مشت کرد.

چنان فشار می داد که فرو رفتن ناخن هایش را در دستش احساس کرد. اما نگذاشت که بغضش بشکند، نباید خود را

ضعیف نشان می داد .

-پسره ي عوضی خود خواه... فکر کردی کی هستی.. به حسابت می رسم ...

صاف ایستاد. مشتش را باز کرد. لباسش را مرتب کرد. چندبار بر صورتش ضربه زد. سعی کرد لبخند بزند. حتما قیافه

اش تماشایی شده بود. نباید طولش دهد .

وقتی داخل رفت آرزو را دید که از خسرو فاصله گرفته و صورتش نشان از عصبانیتش دارد. امید هم با پری و سهیل



در کنار خسرو نشسته بودند. رفتار سهیل از یادش رفت. چون چیز بهتری توجهش را جلب کرده بود. آن هم نگاه

های خشمگین و گاه و بی گاه امید به خسرو بود. صدای مریم را شنید .

-خاتم نوازنده نمی خوای یه تکونی به این خاک خورده بدی ...

با دیدن ویولونش در دستان مریم تمام وجودش پر از خشم شد. چطور جرات کرده بود بدون اجازه به اتاقش برود و

بدون اجازه به عزیزترین وسیله اش دست بزند؟! صدای خسرو باعث شد کمی از این فکر که مریم را له کند فاصله

بگیرد .

-خاتم شما رفتی سهیل رو بیاری یا خودت بمونی ...

دندان هایش را با تمام وجود بهم سایید. به این فکر کرد که باید فردا پیش یک دندان پزشک متخصص برود.

اینطوری چیزی از دندان هایش نمی ماند. نگاهش با نگاه خاکستری او تلاقی کرد. با خشم از او رو گرفت.

-فکر می کردم تو فرهنگی که شما توش بزرگ شدی ، دخالت تو کار دیگران رسم نیست خسرو خان!

-عزیزم سارا جان تو که می دونی ما ایرانیا هر جایی دنیا که بریم ایرانی می مونیم. و ردیف دندونهای سفیدش را به

جوجه فوکلی ، برو خدا رو شکر کن که مهمونی وگرنه از خجالتت در می «؛ نمایش گذاشت. و باز از ذهن سارا گذشت

!« اوادم

-شما که سر تا پاتون ایرانی مونده خسرو خان .

صدای لوس ملیکا تنها چیزی بود که سارا کم داشت. رویش را به سمت آرزو برگرداند. از دیدن قطره اشکی که سعی

در پنهان کردنش داشت دلش لرزید. با خودش فکر کرد شاید نباید اصرار به آمدنش می کردم. این دختر امشب

اینجا واقعا اذیت می شود. حجم سیاهی جلوی چشمش را گرفت:

-ای بابا چه نازی می کنی دختر، بیا یک کم برامون بزن دیگه!

-می گم مریم جان اتاقمو راحت پیدا کردی عزیزم؟ می گفتی راهنماییت می کردم .

-اوووووو حالا مگه چی شده؟ بچه ها دور هم بشینین سارا جون می خواد برامون یه آهنگ از اون آهنگهای خاص

بزنه. با این حرف مریم همه جوانها یک حلقه تشکیل دادند . ملیکا سریع کنار خسرو جا گرفت پری هم که از اول

شب افتخار همراهی به کسی غیر از امید نداده بود. سهیل با حداکثر فاصله ممکن از سارا یک گوشه نشست . آرزو هم

کنار سارا و روبروی امید و پری. مریم سمت دیگر سارا جا گرفت .

-خب خانوم خوش نمک چی بزنم ؟

-اولین آهنگ به انتخاب خودت عزیزم. بقیه رو ما راهنماییت می کنیم .

سارا بی هیچ فکر و مقدمه ای آرشه رو روی ویولن به حرکت در آورد...

عاشق شدم من ، در زندگانی

برجان زد آتش، عشق نهانی

جانم از این عشق ، بر لب رسیده

اشک نیازم، بر رخ چکیده

یک سو غم او ، یک سو دل من ، در تار مویی

در این میانه ، دل می کشاند، مارا به سویی

در حال نواختن، آرزو را دید که به نرمی قطره اشکی را از گوشه ی چشمش ربودو زیر لب زمزمه  
برای خودش زمزمه

می کرد.

زین عشق سوزان ، بی عقل و هوشم

می سوزم از عشق ، اما خموشم

اي گرمی جان، هر جا که بودي بی ما نبودي  
هر جا که بودي، من با تو بودم، تنها نبودي  
-بسه بسه پارتی بازی نکن. خسته شدیم دختر با این آهنگ غمناکت. سفارش بعدی . کی می خواد  
بخونه این آجی  
هنرمند ما برایش هنرنمایی کنه؟  
-من می خونم امید. سارا خانوم بداهه هم می زنید؟  
-شما بخون سهیل خان اومد می زنم نیومد نه.  
دیگه عاشق شدن، ناز کشیدن، فایده نداره ... نداره ...  
دیگه دنبال آهو دویدن، فایده نداره ... نداره!  
سارا که ریتم آهنگ دستش آمده بود، شروع کرد به نواختن .  
چرا این در و اون در می زنی ای دل غافل  
دیگه دل بستن و دل بریدن فایده نداره نداره  
ای دل دیگه بار و پر نداری  
داری پیر می شی و خبر نداری  
این بار امید در حالیکه به آرزو زل زده بود با صدای بلندی ادامه داد:  
وقتی .... ای دل، به گیسوی پریشون می رسی خودتو نگه دار!  
وقتی .... ای دل، به چشمون غزل خون می رسی خودتو نگه دار، خودتو نگه دار!  
سارا لبخند موذیانه ای که گوشه لب پری بود را در ذهنش ثبت کرد. هر اتفاقی که بین امید و آرزو  
افتاده بود، زیر  
سر این دختره ی هفت خط آب زیرکاه بود .  
-دیگه عاشق شدن ناز کشیدن فایده نداره نداره ... اینم تقدیم به سر کار خاتم نوازنده.

سارا زهر کلام سهیل را نشنیده گرفت و با لبخند تشکر کرد. بعد از شنیدن این ترانه علاقه ای به  
شنیدن ترانه های

دیگران نداشت. ترانه سهیل دهن کجی آشکاری بود به ترانه او . با لودگی های خسرو و خواندن ترانه های آنچنانی

لوس انجلسی درخواستی مریم و ملیکا آن شب به پایان رسید .

وقت خداحافظی مثل همیشه سهیل بد عنقو بد اخم یک گوشه ایستاد تا خواهر و مادرش خداحافظی کنند. سارا به رسم

خداحافظی از سهیل تشکر کرد و گفت ممنون که اومدیدو بعد از مدتها تو جمع خانواده بودید. سهیل با لحن گرفته

ای جواب داد :

-کاش نمی اومدم. کاش از پیله ای که به دور خودم تنیدم خارج نمی شدم. همیشه بیرون از پیله پروانه شدن منتظر

آدم نیست سارا خانم. شب بخیر . خداحافظ.

-می تونم بپرسم این عاشق و معشوق چی می گن به هم که از سر شب حرفاشون تموم نمی شه؟

. « بر خرمگس معرکه لعنت »

-جانم عزیزم چیزی فرمودید؟

-نه گفتم سوء تفاهم پیش اومده براتون خسرو خان. من و آقا سهیل ارتباطی به هم نداریم.

-خب امید خان با اجازه ت ما هم مرخص می شیم. تو رو خدا زحمت نکشین ما راه رو بلدیم.

!« ای خدا این دختر لحظه آخر هم دست از این شیرین بازی اش بر نمی داره »

\_\_به سلامت عزیزم به زودی می بینمت .

سارا با دهانی باز به چشم های امید خیره شد. باورش نمی شد این جملات از دهان برادرش خارج شده باشد. جرات

نگاه کردن تو چشم های آرزو را نداشت از سر شب بارها به خودش لعنت فرستاده بود که چرا صمیمی ترین

دوستش را در چنین موقعیتی قرار داده بود . احساس می کرد آن شب بیشتر از تمام عمرش تحقیر شده است ؛ هم از

طرف سهیل و خسرو و هم از طرف پری و امید !

آرزو برخلاف دیگران با خداحافظی مختصری راهی خانه شد. آن شب سارا به سختی به خواب رفت . جملات آخر

سهیل . غم عمیقی که در لحن صدایش بود. نگاه داغ و پر کلامش. همه و همه مثل صحنه های یک فیلم از جلو

چشمانش رد می شد.

\*\*\*\*

قدم هایش سست بود. بدنش می لرزید. با این حال کمرش خیس از عرق با سوز هایی که می آمد تیر می کشید.

دست به سینه شد تا شاید کمی گرمش شود. راستی در بهشت زهرا چه می کرد؟! سرش تیر کشید .

قدم هایش نا مطمئن شد. به پالتوی خاکستری که بر تن داشت خیره نگاه کرد . دانه های برف روی آن برق می زد .

-چرا امروز داره برف میاد ...

چند کلاغ در آسمان دید که با صدای بلندی غار غار می کردند. با نگاه دنبالشان کرد. کلاغ ها سفید بودند. عجیب بود.

بی اراده به سمتی می رفت. نمی دانست کجا می رود فقط از روی قبرها می گذشت. نام هر کدام را زیر لب زمزمه می

کرد. هنوز با خودش درگیر بود. نمی دانست چه کسی به او گفته بود به اینجا بیاید. فقط باید راه می رفت. کششی

عمیق به سمت جلو داشت. همه جا پر از مه بود. انگار در میانان ابرها قدم بر می داشت. از دور قامت خمیده ی مردی

را دید. مرد در کنار سنگ قبری نشسته بود. پشتش به سارا بود. سارا قدم هایش را تند تر کرد. احساس ترس همه ی

وجودش را گرفته بود. غریبه از پشت چه آشنا می آمد. بدنش سرد بود اما خیسی عرق تنش را می سوزاند. چند قدم

بیشتر به مرد نرسیده بود که ناگهان او برگشت .

-امید !

از دیدن امید آن هم با آن چهره ی خیس و گریان تعجب کرد. نمی دانست چه خبر است. صدای لرزان و پر بغض

امید نیشتری بود که بر قلبش نشست .

-دیدي چی شد سارا... دیدي ...

۴۴

امید با بغض حرف می زد و هق هق صدایش مانع فهمیدن واژه هایش می شد. انگار کلمات در میان غبار و مه گم می

شدند. با قدم هایی سست به او نزدیک شد. به سنگ قبر خیره شد. تمام عضلات بدنش سفت و سخت شد. نفسش بند

آمده بود. روی سنگ قبر... چه می دید؛ آرزو دادگر! چه خبر بود! یک شوخی؟ اما نگاه امید چیز دیگری می

گفت. زیر لب آرام زمزمه کرد :

-نه... نه این دروغه... نه نه... ه... همین دیروز بود.. ه همین... نه نه ...

صدایش تبدیل به فریاد شده بود. به سمت امید چرخید :

-بگو دروغه... بگو دروغه... بگو ...

احساس خفه گی می کرد. می خواست اشک بریزد اما نمی شد. بغضش داشت خفه اش می کرد. امید از جایش بلند

شد و دست هایش را به سمت او گرفت .

-ببین... کار منه... کار من ...

با دیدن دست های او چشم هایش از حدقه بیرون زد. خون! گلویش آتش گرفت. روی هر دو دست امید پر از خون

بود. نا مطمئن به سمت عقب قدم بر می داشت و به امید التماس می کرد از او دور شود. اما امید به او نزدیک تر می

شد. پایش به سنگ قبری گیر کرد و افتاد .

\*\*\*\*

صدای جیغش در کل ساختمان پیچید. امید سراسیمه وارد اتاقش شد. او را دید که بر زمین افتاده. موهایش پریشان

بود. مانند انسان های روح دیده به چشم های امید خیره شده بود. خشکش زده بود. انگار شوک عظیمی به او وارد

شده باشد؛ بدنش می لرزید. امید سراسیمه به او نزدیک شد و شانه هایش را در دست گرفت. از دیدن پریده گی

رنگ صورتش بر خود لرزید. مردمک هر دو چشم سارا مانند قلبش تند تند می زد .

ثانیه ای بعد از آمدن او سوسن و بقیه هم وارد اتاق شدند. امید شانه های او را تکان می داد تا شاید سارا عکس العملی

۴۵

نشان دهد .

-سارا.. حرف بزن... یه چیزی بگو...سارا ...

اما سارا بی حرکت به او خیره شده بود. دانه های درشت عرق از روی پیشانی اش سر می خوردند. نفهمید چه شد

فقط سوزشی روی گونه هایش حس کرد و سرش به دوران افتاد. دستش را روی گونه اش گذاشت و به دنبال منبع

آن سوزش سر چرخاند. امید را دید که با نگاهی گیج و مضطرب به او خیره شده. خشم سراسر وجودش را در بر

گرفت. چطور جرات کرده بود به او سیلی بزند .

-چیزی نیست سارا تو فقط کابوس دیدی .

با این حرف آرام شد. خشم به کناری رفت و ترس آمد. تمام آن صحنه های وحشت آور دوباره جلوی نگاهش آمد.

پنجه های گرم و پر محبت برادرش شانه هایش را فشرد. صدای مهمه ی دورش باعث سرگیجه اش می شد. سرش

را به شدت تکان داد .

-گریه کن سارا... گریه کن ...

انگار منتظر همین فرمان بود. کاسه ی هر دوچشمش عرق آب شد؛ بغضش شکست و آن گردوی لعنتی دیگر در

گلویش نبود. سرش را روی سینه ی پهن امید گذاشت و تا آنجا که توان داشت ضجه زد. امید با تعجب به او خیره

شده بود. دستش را آرام روی موهای سارا می کشید و سعی می کرد به او دلداری دهد .

-سارا فقط خواب بوده... چت شده تو! سارا و گریه؟ سارا !

اما سارا متوجه ی لحن کنایه آمیز او نبود. دلش می خواست فقط گریه کند. احساس می کرد تازه می تواند نفس

بکشد. تازه راهی برای نفس کشیدن پیدا کرده بود. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا صدای ماهرخ در اتاق

پیچید .

-برید کنار ببینم... بچه م رو چشم کردن... چشمشون دراد ایشالا ...

۴۶

با دست محکم امید را به عقب کشید و خودش سارا را در آغوش گرفت. امید با تعجب و چشمانی گرد و مبهوت که

چهره اش را بامزه کرده بود، روی زمین نشسته بود و می خندید. سارا سر بر شانه ی ماهرخ خانم داشت و گوش به

ذکر های او سپرده بود. کلمات را نمی فهمید. فقط می فهمید که برایش دعا می خواند؛ هر چه بود آرامش کرد و چه

دارویی شفا بخش تر از آن !

\*\*\*\*

صبح که چشم باز کرد اتاق خالی بود. روی تخت گرم و نرمش طاق باز دراز کشیده بود. از جا پرید

-آرزو !

تنها چیزی که در ذهنش بود تصویر و صدای آرزو بود. به سمت تلفن همراهش هجوم برد. چند بار شماره ی آرزو را

گرفت اما کسی جواب نداد. باز هم امتحان کرد. ساعت چند بود؟ !

-خدای من دانشگاه !



خیلی سریع آماده شد. اعصابش از دست همه خورد بود. باید بیدارش می کردند. بحثی در خانه به راه انداخت. چرا او

را بیدار نکرده بودند؟! جواب هر کدام چیزی بود. آن ها هم سوال داشتند. حوصله ی جواب دادن به سوال ها و دل

نگرانی های سوسن و ماهرخ را نداشت. فقط می خواست به آرزو برسد. امید تمام مدت دست در جیب خیره نگاهش

می کرد و چیزی نمی گفت. به سمت در رفت در باز شده بود که سوییچی جلوی چشم هایش به رقص در آمد. امید

بود که سوییچ را تکان می داد .

-بیا خانم. ماشینت رو نمی خوام... تازه آوردمش ...

سوییچ را از دستش قاپید. با قدم هایی تند راه می رفت اما صدای پر از کنایه و نفرت امید را شنید :

-قابلی نداشت ، دوست جونت نیومده دنبالت!نه؟

حرصش گرفت اما چیزی نگفت.

۴۷

با سرعت سرسام آوری می راند. حواسش به هیچ جا نبودحتی به بد و بی راه های راننده گان دیگر. نیش ترمزش

صدای بدی ایجاد کرد. ماشینی از مقابل جلوی او ترمز زد؛ آرزو بود. نگاهش اول پر از سوال بوداما بعد غمگین شد.

آرزو نگاهش را از سارا گرفت و با کمال آرامش ماشین را پارک کرد. از ماشین پیاده شد. کیفش را روی شانه جا به

جا کرد و راه افتاد. تمام مدت سارا با دهانی باز به او خیره شده بود. این کم محلی را از قبل پیش بینی کرده بود با این

حال وقتی به خودآمد که آرزو چند قدمی از او دور شده بود. از این همه گنجی حرصش گرفت.

-خاک تو اون سرت بریزن سارا ...

از ماشین پیاده شدو با قدم های شتاب زده به سمت آرزو رفت، به او رسید وکیفش را کشید. آرزو به سمتش

برگشت. صورتشان رو به روی هم بود. نگاه سارا پر از سوال و نگرانی بود اما نگاه آرزو سرد بود؛ سرد و خاموش!

انگار دیگر روح زندگی در آنها وجود نداشت. از این فکر بدنش لرزید. خواست شانه های آرزو را بگیرد که او محکم

دست هایش را پس زد. این آرزو، آرزو همیشگی نبود! دوباره داشت می رفت که اینبار محکم تر و با خشم شانه اش

را گرفت و او را به سمت خود کشید .

-صبر کن ببینم... سرتو انداختی پایین کدوم گوری می ری؟!!

تمام جملاتش را با خشم بیان می کرد. عصبانی بود؛ از خودش، از آرزو، امید اصلاً از همه. از همان ندانستن ها که به

مرز جنون رسانده بودش. از آن کابوس لعنتی. اما آرزو خالی از هر گونه احساسی زیر لب گفت :

-ولم کن !

فقط همین! از لحن بی تفاوت او لرزید. آرزو چه می گفت؟! و لش کند؛ بعد از 7 سال دوستی و لش کند؟! دستهای آرزو

را کشید . او را به سمت ماشین می برد. با وجود ممانعت آرزو زور او بیشتر بود. بچه های دانشگاه با تعجب به آن ها

نگاه می کردند. می دانستند آن دونفر، دوست های صمیمی و دوقلوهای جدانشدنی هستند. چیزی نمی گفتند و فقط

نگاه می کردند .

۴۸

او را سوار ماشین کرد، آرزو می خواست پیاده شود اما هنوز هم آرام بود. با تمام قدرت او را روی صندلی پرت کرد.

حالا با نگاهش نگاه آرزو را می کاوید تا عکس العملش را ببیند. دوست داشت او هم خشمگین شود. او هم به مرز

جنون برسد. او هم بر سرش فریاد بزند و چنگ و دندان نشان دهد. اما چه بی احساس شده بود آرزو! دوست پر

شرو شوری که می شناخت؛ آرزو صبورش کجا بود؟! ناله کرد:

- آرزو؟ !

هنوز خیره به او نگاه می کرد. آرزو سرش را به صندلی تکیه داد و گفت :

-زودتر این ماشینت و راه بنداز ... ببینم کدوم گوری می خوای منو ببری ...

اما سارا خشک بود. خوشحال هم بود. چشمانش را باز کرد .

-دنبال با تو هستم هر دمبیل. این لکنته رو راه میندازی یا برم؟ !

نمی شد فهمید لحنش واقعا شوخ است یا دارد فیلم بازی می کند اما هر چه که بود سارا را به خود آورد. به سمت

صندلی راننده رفت .

در بین راه هیچکس حرفی نزد. اولش کمی در خیابان ها چرخ زد تا تصمیم گرفت به پارک نزدیک دانشگاه برود.

ماشین را که متوقف کرد آرزو زودتر از او پیاده شد و به سمت پارک رفت. آرزو را دنبال می کرد. او بدون هیچ

حرفی روی یکی از نیمکت های سنگی پارک در قسمت خلوتی نشست و به چهره ی رنگ پریده ی سارا خیره شد .

-خوب بنال؟ !

نگاهشان به هم بود .

-چه مرگته امروز ... بیا بنال ، من نمی تونم از دوتا کلاس بزنم یکی هم خیلیه ...

تند روی صندلی کنار آرزو نشست. آرزو نگاهش می کرد. با نگاهش از او می خواست حرف بزند. اما چه می گفت؟

از کجا شروع می کرد. نفهمید چه شد که آن حرف بدون مقدمه از دهانش خارج شد :

۴۹

-تو امید و دوست داری؟ !

مدتی خیره به هم نگاه کردند. تا اینکه چهره ی بی تفاوت آرزو سخت شد. نفس هایش تند شده بود. به چشمهای پر

سوال سارا خیره شده بود و نفس های گرمش را پر تپش بیرون می داد. کم کم نگاهش رنگ خشم گرفت. کیفش را

با عصبانیت برداشت و از روی صندلی بلند شد .

-ولم کن !

سارا بازویش را گرفته بود .

-تا حرف نزنم ولت نمی کنم آرزو ... باید بگی ..

-من حوصله ی این مزخرفات رو ندارم..جوك می خوای برو پیش خودش ...

-مزخرفات؟! هه هه ... برای همین مزخرفاته که بهم ریختی... با تو هستم.. به من نگاه ...

-برو گمشو اونور سارا... به احترام دوستی چندین ساله مون خفه شدم و چیزی بهت نمی گم...  
نذار دهنمو باز

کنم...ولم کن ...

با دو دست به سینه ی آرزو کوبید و او را به عقب هل داد .

-بگو ببینم مثلا چی می خوای بگی؛خب باز کن ،می خوام بشنوم!

آرزو خیره نگاهش می کرد چیزی نمی گفت. دست هایش دو طرفش آویزان شدو کیفش روی زمین افتاد. این بار

سارا با تمام وجود فریاد کشید .

-بگو دیگه، بریز بیرون آرزو ، فحشم بده. آخه لعنتی بیا منو بزن! چرا توی این دو سال اینجوری  
می کنی!

حالا گریه می کرد. اشک هایش ناخودآگاه بر روی گونه های مرمینش جاری بوداما آرزو همچنان  
خشک بود. لحن

سارا بوی التماس گرفت قدمی به سمت او برداشت .

-بیا... تورو خدا.. بیا منو بزن... به من فحش بده... یه کاری کن ...

۵۰

دستهای آرزو را گرفت .

-آرزو ! بیا هلم بده ...

هر دو دست او را روی سینه ی خودش گذاشت و فرمان داد:

-هلم بده آرزو .. منو بزن اما اونطوري نگام نکن... من هیچی نمی دونم...نمی دونم! می فهمی؟!... دلم اونطوري نگام نکن

آرزو ... یه چیزی بگو ...

هق هق گریه هایش در فضای خالی پارك ظنين می انداخت. اشکی از گوشه ی چشم آرزو پایین آمد. لب های لرزان

سارا به لبخندی غمگین باز شد. آرزو دست های سردش را از دست های داغ و ملتهب او بیرون کشید. روی زمین

خم شد و کیفش را برداشت. بدون هیچ حرفی پشت به سارا کرد و رفت. نباید می رفت؛ نباید حالا که به اینجا رسیده

بودند می رفت. نمی خواست آخرین ها برای او آن کابوس لعنتی باشد . می دانست اگر برود دیگر بازگشتی نیست.

دستهایش را بی قرار و نا آرام دراز کرد؛ هردو دست کم رمقش می لرزیدند اما عاقبت خود رابه شانیه های افتاده ی

آرزو رسیدند. پنجه های بی جانش با لمس شانیه های او جان گرفت. هنوز ثانیه ای نگذشته بود که با دو دست او

محکم به عقب هل داده شد. گیج بود. روی زمین ولو شد و به چشم های خشمگین آرزو نگاه کرد. چشم های شرابی

آرزو که حالا در خون غوطه ور بود. صدای شکستن آرزو را شنید. صدای شکستن بهترین دوستش؛ چه فریادی بود !

-چی می خوای بدونی ؟ دلم بگو چی می خوای بدونی لعنتی؟! اینکه چقدر بدبختم... اینکه چطوری مثل یه آشغال کنار

انداخته شدم... اونجارو می بینی... اون چیزایی که توی اون سطل هست ارزشش از من بیشتره... حداقل برای امید

ارزشش از من بیشتره... اون پری برای امید با ارزش تره... همه برای اون با ارزشن اما من چی ام؟! من یه آشغال

نیستم سارا... من آشغال نیستم... میتونی بفهمی...؟!!

پاهایش را به زمین کوبید و سر به آسمان بلند کرد. داشت پلک هایش را بر را بر روی هم می فشرد انگار دوست

نداشت اشک های بیرون بیایند. فریادش دردناک بود .

-آره من دوشش دارم... من اون داداش لعنتی تورو دوست دارم... من امید ....

اما خیلی سریع به صورت خیس سارا خیره شد که با حیرت به او نگاه می کرد. صورت غرق اشکش برق می زد.

سرش را به سرعت تکان دادطوری که انگار می خواهد از چیزی فرار کند، قدمی به عقب برداشت، حتی پلک هم نمی

زد!

-نه نه... من.. من.. دوشش داشتم!... من امید و دوست داشتم... من عاشقش بودم... بودم ...

گیج بود. سارا این را درک می کرد. از جایش بلند شد و به سمت آرزو رفت اما او رویش را از سارا برگرداند .

-برو سارا... بذار زندگیم رو بکنم... بذار همینطوری خوش باشم... ولم کن سارا.. بذار همه چیز همونطوری که بود

بمونه ...

سارا با سماجت او را به سمت خود می کشید. مثل یک مرد قوی شده بود. کاری به مشت های محکم آرزو نداشت.

فقط می خواست او را لمس کند. می خواست با لمس کردنش تمام احساسش را به او منتقل کند. به او بگوید اشتباه می

کند. حالا آرزو آرام شده بود و فقط اشک می ریخت. سرش را در سینه ی سارا فرو کرده بود و او را مانند بچه ای که

به دنبال بوی مادرش است می بویید. دل سارا گرفت. درست 4 سال پیش بود که آرزو مادرش را از دست داد. چقدر

آن لحظه غمگین بود. اما حالا چه؟! چرا باید برای امید اینقدر اشک بریزد. مگر امید که بود. غیر از عشقی که به او

پشت کرده بود؟! دقایقی به همان حال بودند. توجهی به رهگذرهایی که با تعجب به آن دو خیره شده بودند نداشتند.

هر جور می خواهند فکر کنند. او فقط می خواست دوستش آرام گیرد. می خواست او هم بتواند نفس بکشد. او

خواهرش بود. آرزو برای او فقط یک دوست نبود؛ خواهرش بود! وقتی روی صندلی قرار گرفتند، سارا در چشمهای

خیس و بارانی آرزو قدر شناسی را دید. انگار روحش آرام شده بود. فریاد های مانده در گلویش آزاد شده بود و

نفس کشیدن برایش آسان. درست مثل دیشب که برای خودش اتفاق افتاد. آرزو به سینه ی سارا خیره شد .

-ببخشید هلت دادم .

۵۲

به چشم هایش نگاه کرد .

-بد زدم نه؟! !

خنده ای کرد .

-پس من که چندبار کتکت زدم چی باید بگم... ما غلط کردیم خوبه؟! !

نگاهشان رنگ شیطنت گرفت، خندیدند اما خنده ی آرزو غمگین بود. حتی سارا احساس کرد لب های او بجای بالا

رفتن رو به پایین خم شده است. هر دو دست او را میان دستهای خود گرفت ؛ حالا وقتش بود !

-برام بگو آرزو ! خواهش می کنم بگو چی شد؟! نمی دونم قبل این 2 سال بوده یا عقب تر اما هر چی هست 2 سالی

می شه که تو و امید عوض شدید. اون نمی خواد اسم تورو بیاره تو هم نمی خوای اسم اونو بیاری. قبل از اون نگاهتون

به هم خوب بود ، از خوب هم بهتر ، اما حالا ، از هم فرار می کنید وقتی با هم روبه رو می شید یه مدت خیره همدیگه

رو نگاه می کنید بعد یهو مثل برق گرفته ها به هم می توپید. اینا یعنی چی؟! !

آرزو به سنگ فرش خیره شده بود اما گفت؛برایش گفت که از همان لحظه ی اول احساسی عمیق وجودش را در بر

گرفته بود. از آن لحظه برایش گفت که حس کرده بود نیمه ی گم شده ی خود را یافته است. برایش گفت که سنی

نداشت اما عاشقانه امید را می پرستید. گفت که بارها می خواسته پیش او برود تا به عشقش اعتراف کند و تمام نگفته

هارا به او بگوید. گفت منتظر کوچکترین اشاره از طرف امید بود. گفت که امید سکوتش را بعد از سه سال شکست.

درست در چهارمین سال دوستی او و سارا. گفت که فقط با نگاه هم بودند. برایش از حرف های پر شور امید، فرار

های یواشکی، نگاه های سوزان و جملات عاشقانه اش گفت. برایش از همه ی این ها گفت. تا سال پنجم؛ همان سال

نحس! همان سالی که امید بدون هیچ دلیلی به او زنگ می زند و فقط یک جمله می گوید. فقط یک جمله که همان یک

جمله تمام روح زندگی را از کالبد جوان آرزو به بیرون می کشد. ( ازت متنفرم آرزو!) بعد از آن تماس بارها سعی

کرده بود علت این حرفها را بداند اما هر دفعه با رفتاری خشن تر روبه رو می شد. هر دفعه شیشه ی دلش ترک های

۵۳

«! ازت متنفرم و دیگه نمی خوام ریختت رو ببینم» بیشتری بر می داشتو امید باز هم هیچ نگفته بود جز تکرار همان جمله

« من عاشق کسی دیگه ای و دوست دارم» ؛ و بعد ها یک جمله ی دیگر هم به آن جمله ی قبل اضافه شده بود

اخم های سارا در هم رفت .

-یعنی امید بدون هیچ دلیلی همچین غلطی کرد؟! واقعا ...

نگاه پر از ندامتش را به آرزو دوخت. جای امید بار سآرزو ی از پشیمانی را بر دوش احساس می کرد. تحمل لبخند

غمگین و نگاه خیس او را نداشت. سرش را پایین انداخت .

-دیوونه نشو سارا. چیزی تقصیر تو نیست. خب،...می دونی ...

صدایش می لرزید .



-به نظرم ما تو انتخاب هم اشتباه کردیم. یعنی... یعنی آگه عشقمون واقعی بود دیگه امید نمی تونست عاشق کسی

دیگه ای بشه .

سریع به سمت سارا برگشت .

-غیر از اینه سارا. اصلا غیر از این می تونه باشه؟! یعنی آگه اون احساس ناب بود با دیدن پری تموم می شد؟! !

صدایش پر از بغض بود. سارا چیزی نمی توانست بگوید. اصلا چه می توانست بگوید؟! چه چیزی داشت تادر برابر

این صبوری و سکوت بگوید. اما آرزو حرف از پری می زد! سارا می دانست امید پری را دوست که ندارد هیچ شاید

حتی از او متنفر هم باشد. خواست چیزی بگوید اما می دانست در حال حاضر باورش برای آرزو مشکل است. همه

چیز گنگ بود. خودش را جای آرزو گذاشت. سرش به دوران افتاد. مطمئن بود اگر خودش جای آرزو بود نه تنها به

حساب طرف می رسید بلکه پدر خانواده ی طرف را هم در می آورد. با صدای خنده ی آرزو به سمت او برگشت .

-وااای دختر ببین تو رو خدا چطوری این فک مارو به کار می گیری...بیشعور 2 ساعته دارم برات فک می می زنم

نکردی یه زهرماری بدی به من... پاشو کلاسمون پرید .

۵۴

اما سارا با تعجب به لبخند روی لب های آرزو خیره شده بود و قصد بلند شدن نداشت .

-چته زل زدی به من... پاشو دیگه تو که اون هر دمبیل و می شناسی .

آرام بلند شد. هنوز از تغییر ناگهانی آرزو در تعجب بود. چه خوب خودش را با محیط وفق می داد. چه خوب در میان

«! چقدر می خندی»؛ گریه می خندید و خود را شاد نشان می داد. و همان وقت یادش افتاد هر وقت به امید می توپیدکه

او با خنده جواب می داد :

« خنده ي تلخ من از گريه غم انگيز تر است كارم از گريه گذشت است بدان می خندم »

لبخندي زورکی زد و از جا بلند شد. آرزو او را با خود می کشید .

-فکر کنم تا الان اميري پی دانشگاه رو هم از جا کنده باشه... فکر کن داره زمين و می کنه تا شاید تورو که آب شدي

رفتی تو زمين پيدا کنه ...

حالا صداي خنده ي جوانشان بود که در محيط اطراف شان طنين می انداخت .

وقتی به دانشگاه رسیدند کلاس تمام شده بود. آرزو از این بابت خیلی ناراحت بود. سارا که انگار تازه متوجه ي

تحقیقش شده بود به خود فحش می داد و آرزو می خندید. خوشبختانه با زیرکی آرزو به اميري برخورد نکردند.

هنگام برگشت سارا احساس کرد در آن طرف خیابان سایه ي کسی را دیده است. کسی که آشنا بود. احساس می

به خود می گفت حرف او نباید اینقدر «! احمق؛ تو یه احمق سارا » . گفت سایه ي سهیل است. به احساس خندید

ناراحتش کرده باشد که حالا کابوسش را هم ببیندو از این فکر خنده اي یواشکی کرد .

از آن به بعد رفتارش با امید تغییر کرد. برای همه ي خانواده جاي سوال بود . دوست داشت بهانه اي پیدا کند تا سر

امید را از جا بکند. اگر به خاطر قولی که به آرزو داده بود نبود همانجا آبرویش را جلوي همه می برد. چطور جرات

خاك تو سرت امید بی «؛ کرده بود آرزو عزیزش را به کسی مثل پري بفروشد. از حرص فقط می توانست بگوید

« لیاقت بیشعور

۵۵

\*\*\*\*

امید متوجه رفتار سارا شده بود و مطمئن بود دلیلش یک دلخوري ساده نیست و سعی داشت دلیل اصلی اش را بفهمد

اما سارا با رفتارش به امید اجازه صحبت نمی داد .

چند روزی از روز صحبتش با آرزو می گذشت اما تمام ذهنش درگیر حرف های آرزو بود و سعی می کرد مثل یک

پازل همه ی اتفاق ها را کنار هم بچیند تا بلکه دلیلی برای رفتار امید پیدا کند اما پازل او هیچوقت کامل نمی شد ؛ یک

قطعه کم بود و آن واقعیت هایی بود که فقط امید از آن ها خبر داشت.

بازگشتن عمو آرمین به ایران بهانه ای شده بود تا کسانی که مدت ها همدیگر را نمی دیدند هر روز مهمانی بگیرند .

مهمانی هایی سراسر رنگ و ریا که سارا از همه چیزش تنفر داشت .

سارا هر دفعه به بهانه ای از رفتن به مهمانی ها سر باز می زد تا اینکه آن روز صدای نخراشیده زنگ تلفن تمام افکار

او را پاره کرد . سارا با صدای بلند فریاد کشید:

-یکی توی این خونه نیست تلفن رو بر داره ... مامان؟

یادش آمد که مادرش و ماهرخ برای خرید بیرون رفته اند و امید خاتمه نیست. زنگ بی وقفه ی تلفن دست بردار نبود

و انگار قصد قطع شدن نداشت مجبور بود تلفن را بردارد . با صدایی شاکه گفت :

\_\_بله؟!!

با شنیدن صدای پشت تلفن داغ دلش تازه شد و صدای پری با همان ناز و ادا های همیشه گی اش مثل پتکی بر سرش

کوبیده شد:

-سلام به دختر دایی جان ،چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم !

طعنه های پری سارا را عذاب می داد چقدر دلش می خواست چند تا فحش آب دارنثار پری بکند اما باز خودش را

کنترل کرد و بی اعتنا گفت :

-خیلی مشغولم !

-مشغولی ، یا دلت جایی مشغوله !؟

-ببین پری آگه کاری داری بگو چون من اصلا وقت برای کل کل کردن با تو یکی رو ندارم!  
اما پری دست بردار نبود و دست از طعنه زدن نمی کشید ،طاقتم سارا تمام شد و بی اعتنا به صحبت های پری گفت :

-پری بعدا با هم صحبت می کنیم . من خیلی کار دارم . خداف...

ولی هنوز حرف سارا تموم نشده بود که پری میان حرفش دوید و گفت:

-پنج شنبه شب مهمونی داریم، حتما باید بیایی .

سارا تا خواست شروع به بهانه تراشی کنه پری گفت:

-منتظریم ، فعلا.

و بعد صدای ممتد بوق در گوش سارا پیچید. نمی دانست این دختر چه نقشه ای برایش ریخته است که آنقدر اصرار

به رفتنش داشت اما سارا مجبور به رفتن بود.

آگه این «؛ پای میزآرایش نشسته بود ، به چهره ی مهتابی و شرقی خودش زل زده بود. بارها از خودش پرسیده بود

چشمها و لبها و بینی رو نداشتم ،اونوقت هم انقدر طرفدار پر و پا قرص دور و برم می پلکید؟ یا شاید هم همه ی این

«؟ طرفدارا عاشق جیب پر پول پدرن

هیچ وقت در وجود هیچ کدام از خواستگارانم جذبم و شخصیت مورد نظرش را ندیده بود. غیر از سهیل ! ولی سهیل

که خواستگارش نبود. هیچ وقت حتی رابطه ای از نوع دوستی و فامیلی هم بینشان نبود که لااقل بارقه ی امیدی برای

سارا باقی بگذارد. همیشه کارد و پنیر فامیل بودند. در واقع سهیل با تمام دختران دور و برش همین طور بود و سارا

هم یکی مثل همه. همین یکی مثل همه بودن آزارش می داد. برای دختر نارپرورده ی یوسفی مثل دیگران بودن

توهین به حساب می آمد.فکرش بی هوا به سمت آرزو پر کشید. هر وقت به آرزو فکر می کرد از خودش شرمش می

شد. دختر تنهایی که سالهای سال بدون مادر و فقط با سایه و نامی از پدر زندگی می کرد. پدري که سالیان دور به

سفري مرموز رفته و کسی خبري از او نداشت جز آرزو . تلفن هاي گاه گاهش نشان از زنده بودنش می داد و پول

هاي بی حسابی که به حساب آرزو ریخته میشد! در دل لعن و نفرین می کرد . لعنت به امید که قدر دختری با این

همه درك و شعور را نمی دانست . لعنت به پري ! حسی مرموز به او هشدار می داد که پري در این بازی نا جوانمردانه،

نقش کارگردان را به عهده گرفته است. لعنت به نازیلا به سهیل به خسرو... سارا خسته بود؛ از این همه سردرگمی

کلافه بود! مطمئن بود مهمانی امشب برگ جدیدی از صفحات خاکستری دفترش خواهد بود. حیف که نمی توانست

نرود. حیف که جدا از حس کنجکاوی مجبور بود سایه به سایه همراه امید باشد تا دختر عمه ي روباه صفتش بازی

جدیدی سر راهش قرار ندهد. مجبور بود به خاطر آرزو هم که شده آخرین رشته هاي این رابطه را با چنگ و دندان

حفظ کند .

کت و شلوار ساده و شیکی که سوغاتی آخرین سفر پدر به اروپا بود را به تن کرد. رنگ نوك مدادي ، رنگ مورد

علاقه اش براي لباس بود. خوش جنس ترین و شیک ترین لباسهاي نوك مدادي ره آورد همیشه گی سفرهاي

پدرش بود .

-من او مدم تو!

امید بود که مثل همیشه شیک و خوشبو آماده ي مهمانی رفتن بود.

-صدای در زدنتو نشنیدم . لطف کن برو بیرون می خوام حاضر شم.

-اووووووه چه کلاسی می ذاره خانوم! تو که حاضر ي چرا می خوای منو دست به سر کنی؟

-امید حوصله ندارم گفتم برو بیرون!

ابرویی بالا انداخت:

-نمیرم... نمیرم! همین جا می شینم تا بهم بگی چه مرگته؟ دو هفته است مثل سگ پاچه مو می گیری منم هیچ چی

۵۸

بهت نمی گم. یا الان بهم می گی چته یا تا صبح همین جا در خدمتم. پارتی بی پارتی. البته می دونم بیتاب دیدن

خسرو خان لحظه ها رو می شماری.

-خفه! مگه همه مثل تو بی سلیقه ان آقا؟ پاشو برو حوصله اراجیفنتو ندارم.

-آهان پس قضیه خواهر شوهر عروسیه؟ به پری حسودیت می شه؟ اشکال نداره عزیزم، قول می دم به هر دوتون یه

اندازه محبت کنم!

-برات متاسفم امید. برای خودم متاسفم که طرفداري تو روپیش آرزو کردم. یه ناخون اون... برو بیرون امید!

شنیدن اسم آرزو کافی بود تا امید را فراری بدهد. سري تکان داد و از اتاق بیرون رفت .

\_من پایین منتظرم ، زود بیا.

یک ساعت بعد هر دو جلوي در خانه عمه بودند. امشب از بزرگترها خبري نبود. عمه تمام تلاشش را می کرد تا

دخترش جاي جولان داشته باشد؛ هر چی بود چند پسر مجرد دم بخت درفامیل داشتند و بازار رقابت گرم گرم .

-ببین سارا! جون داداش امشبو از این لاک بیا بیرون بذار بهمون خوش بگذره.

-امید کاري به کار من نداشته باش که بد نبینی. من تولاك باشم یا نه، شما با دیدن بعضی آدمای قماش خودتون شب

بدي نخواهید داشت.

-خدا از این بعضی ها نگذره که آجی ما رو..

-خفه امید!

\*\*\*\*

حیاط پر دار و درخت خانه ي عمه دور تا دور صندلی چیده شده و تزیین شده بود.

-واو. چه خبره اینجا؟ می گم سارا نکنه عروسی پریه ما خبر نداریم؟ دیدی دست رو دست گذاشتی این شاهین

خوشبختی از رو شونه ما پرید؟ ای خدا... ازت نمی گذرم سارا...

۵۹

-بس کن امید این لودگی رو، نترس اینا خرتر ازداداش ما پیدا نمی کنن .

-بابا بلا نسبتی چیزی..

-آره عزیز، بلا نسبت خر!

-نه امشب بهتره من طرف تو نیام خیلی مودبی آجی!

با ورود به سالن پذیرایی خانه، اولین چیزی که به ذهن هر دو رسید تاثیر حضور خسرو در جمع بود. پارتی به معنای

واقعی کلمه پارتی بود. بوی پیپ و ادکلن و نوشیدنی مشام را آزار می دادو از طرفی نورهای سرخ و آبی و سبزی که

کف زمین به رقص در می آمد، چشم را می زد. همان ابتدای ورود سرگیجه به سراغ سارا آمد. تمام تلاشش را کرد که

ضعف از خودش نشان ندهد. امشب به تمام نیروی جسم و جانش نیاز داشت؛ به خاطر خودش، به خاطر امید و آرزو

و شاید به خاطر... سهیل ! همیشه با وجود نفرتی که بر زبان می آورد نیرویی عجیب از درون سارا را به سمت سهیل می

کشید. دنبالش توی جمع می گشت که پری جلوی چشمشان ظاهر شد .

\_بابا شما کجایی؟ نا سلامتی مهمونی امشب به افتخار شما دو تاس!..

با دیدن سرو وضع افتضاح پری چهره ی سارا در هم رفت .

-سلام بر بانوی زیبا !

به سمت خسرو برگشت. با آن لبخند یکوری مضحکش به سارا نگاه می کرد. دستش را به سمت سارا آورده بود. با

اکراه دستش را در دست گرم او گذاشت. لحظه ای حواسش پیش پری رفت که با حالت زنده ای خود را به امید

چسبانده بود و بوسه ای طولانی بر صورت او می زد که ناگهان از رطوبت لبهای داغ خسرو بر دستش به خود آمد و با

انزجار دستش را عقب کشید. چینی به پیشانی و بینی خود انداخت و نگاه خشمگینش را نثار چشمان بی پروای خسرو

کرد. از ذهنش گذشت (یه روزی می کثمت!) خسرو خنده ای کرد؛ خوشش آمده بود!

به سمت امید رفت. چنگ در بازوی او انداخت و با لحنی پر کنایه «! پسره ی هیز عوضی»؛ از او رو گرفت و در دل نالید

۶۰

در حالی که خود را بین امید و پری جا می داد، گفت:

-خوش میگذره امید خان؟!!

امید در حالی که سعی می کرد خنده ی پر از شیطنتش را پنهان کند چشم هاش را بست و سرش را کج کرد.

-اووممممم... خیلی ...

خسرو به میان حرف او آمد.

-باید هم خوش بگذره! بالاخره این محفل زیبا برای شما دوتاس!

-و شما!

سارا متوجه ی نگاه پر از نفرت امید به خسرو شد. با این وجود لبخند از روی لب هایش نمی رفت. از طرفی از این

نفرت خوشحال شد و از طرفی وقتی به حرف خسرو فکر می کرد خنده اش می گرفت. "محفل زیبا! " امید سارا را به

خود چسباند و با لحنی موزی گفت:

-باید هم خوش بگذره با این همه حوری!

صدای قهقهه اش در موسیقی گوپ گوپ و گوش خراشی که در حال پخش بود گم شد. سارا با حرص خود را از امید

جدا کرد.

-برو بابا!



صدای جیغ بنفش مریم باعث شد که همه به سمت او برگردند .

-والله اعلم بالصواب! سلام!

انقدر محکم خود را در بغل امید انداخت که سارا مجبور شد فاصله اش را با امید بیشتر کند. امید به پای عقبش فشار

می آورد تا به زمین نیافتد! صدای خنده ی ریز و عصبی پری دلش را خنک کرد. البته پری همیشه کم می خندید و

!« واقعا که چقدر افتضاح » . چهره ی خشکی داشت ، بیشتر نیشخند می زد . پری سعی می کرد مریم را از امید جدا کند

۶۱

-مریم جون! امید جان تازه رسیدن خسته ن! باشه برا بعد ...

ظاهرا ملیکا هم خوشش نمی آمد طعمه ی پری به دست خواهرش بیافتد. بازوی مریم را با خشم به عقب کشید و

نگاهی به چشم هایش کرد. انگار با نگاهش به او هشدار داد. مریم هم با حرص دست به سینه شد و قدمی به عقب

برداشت اما نگاهش به پری بود. سارا که از این بازی های پر از رنگ و تزویرحالت تهوع گرفته بود ،دنبال راه فراری

می گشت که صدای او را شنید .

-سلام!

به سمتش برگشت. انگار با آمدن او همه جا پر از سکوت شد. لبخندش با دیدن دست های نازیلا بر روی بازوی سهیل

کج شد. متوجه شد سهیل با خشم بازویش را عقب کشید. دست های سهیل در جیبش بود. پوزخند سارا عمیق تر شد.

باز هم همان حساسیت های همیشگی. البته او با امید دست داد. از حرص وقتی خسرو دستش را روی شانه اش

گذاشت چیزی نگفت. می خواست ببیند عکس العمل سهیل چیست. دست خسرو بر روی شانه اش سارزوی می کرد.

احساس ناراحتی و عذاب باعث تشدید سردردش شد اما به روی خود نیاورد. ملیکا هم با دیدن نازیلا اخم هایش در

هم رفته بود. متوجه شد سهیل هیچ توجهی به او ندارد. در واقع سارا برایش مهم نبود؛ پس چه فرقی می کرد دست

چه کسی بر شانه های او باشد؟! برای همه ی آن ها سری تکان داد. دوست نداشت هیچ تماسی با هیچ کدام داشته

باشد اما خودش خوب می دانست در مورد یک نفر از آن ها می خواست خودش را گول بزند. سرش را آرام تکان داد .

-از دوستتون آرزو چه خبر؟ حیف شد ایشون رو نیاوردید !

خسرو بود که داشت سراغ آرزو را می گرفت. پلک هایش به هم نزدیک شد و با نفرت اول به دست او و بعد به

چشمهای چندانش آورش خیره شد. شانه اش را عقب کشید .

-آرزو خانم دعوت نبودن که بخوان بیان .

نگاهش را به « ! پسره ی مزخرف باید حد خودش رو بدونه »؛ از قصد روی کلمه ی خانم تاکید کرد و از ذهنش گذشت

۶۲

امید و پری دوخت. چهره ی هر دو درهم بود. البته پری بیشتر وحشت زده می نمود تا چیزی دیگر. با لحنی موذی

ادامه داد :

-البته آگه هم دعوت داشت وقت اینجور مهمونی هارو نداشت !

خسرو سعی کرد چهره ای ناامید به خود بگیرد .

-چه بد! به آرزو بگید چشمهای شرابی زیباش هیچ وقت از خاطر آدم نمی ره .

سارا حاضر بود قسم بخورد صدای ساییده شدن دندان های امید را بر روی هم شنیده است. این باعث شد تا با حواس

پرتی در خندیدن خسرو را یاری کند. پری خنده ای عصبی کرد و دست هایش را به هم زد .

-خوب دیگه خوش و بش برای ما بسه... باید به بقیه هم اجازه بدیم تا بهتر امید عزیز و سارا و همچنین آقا خسرو رو

بشناسن .

وبا این حرف لبخندی نثار امید کرد. سارا دوست داشت کله ی پری را بکند و به عنوان پیش کش برای آرزو هدیه

بفرستد. از این فکر خنده اش گرفت. مراسم معارفه بدترین قسمتی بود که می توانست در این مهمانی پر رنگ و بو

وجود داشته باشد. زمانی که همه بر روی مبل نشستند، تنها سارا و نازیلا بودند که ایستاده نگاه می کردند. البته نازیلا

بالای سر سهیل که کنار امید بر روی مبل لم داده بود، ایستاد و دست هایش را روی مبل قرار داد. با صدای امید

نگاهش را از دست های نازیلا گرفت .

-سارا! چرا وایسادی؟ بیا اینجا بشین!

امید خود را کنار کشید و جایی بین خودش و سهیل برای سارا ایجاد کرد. مطمئن نبود چه کار می کند اما با لبخند

نشست. متوجه ی جمع و جور شدن سریع سهیل شد. با حرص باز تر نشست. حالا که نقطه ضعف او را می دانست، حالا

که می دانست سهیل از تماس بدنی با او تنفر دارد، دوست داشت سهیل هم مثل خودش حرص بخورد! به محض آن

که که پایش با پای سهیل تماس پیدا کرد متوجه ی لرزش بدن او شد. و ظرف یک هزارم ثانیه سهیل مثل فشنگ از جا

۶۳

پرید و عصبی و کلافه رو به نازیلا گفت :

-بفرمایید بشینید خانم !

نازیلا با چشمانی گشاد شده به او خیره شد .

-اوه! نه سهیل جان شما راحت باش من جام ... خوبه واقعا !

سهیل عصبی بود. انگار حوصله ی تعارف هم نداشت .

-نه بشینید .

با لحن دستوري او نازيلا ديگر چيزي نگفت و با ناز روي مبل نشست. ناز كردنش مثل گودزيلايي كه سعي مي كرد

خود را مليح نشان دهد بود. حالا سارا خودش را به اميد چسبانده بود. متوجه ي نگاه خندان اميد شد. چيزي نگفت. در

آن لحظه فقط طالب يك چيز بود؛ تلافی! مطمئن بود توي همين مهمانی تلافی اين كار سهيل را درمی آورد؛ مطمئن بود!

متوجه ي مريم شد كه با خسرو می رقصد. خنده اي شيطانی روي لب هایش نقش بست. به اميد و پري كه با چند نفر

ديگر در حال گفتگو بودند خيره شد. اشکالی نداشت چند دقيقه اي اميد را تنها بگذارد. خوب هر چه باشد دورشان

شلوغ بود و فعلا كاري از دست پري بر نمی آمد، البته فعلا. از جایش بلند شد. كيف دستي كوچكش را روي مبل

گذاشت. نازيلا سعي داشت به زور هم كه شده با سهيل حرف بزند. البته مليكا هم كم نمی آورد. متعجب بود كه چرا

مليكا بی خيال خسرو شده است. به ميان حرف آن ها پريد .

-آآ.. ببخشيد دخترا ...!

به سمت سهيل برگشت. طره اي از موهاي بلندش روي پيشانی اش افتاده بود. موهاي مشکی اش باعث می شد

چشمهاي خاكستري اش بيشتر خودنمائي كند .

-افتخار می دي پسر عمه؟! !

سهيل با چشمانی تنگ شده به دست سارا خيره شده بود اما خیلی سريع لبخندي زد .

۶۴

-البته !

حالا سارا بود كه با دهانی باز به او نگاه می كرد. سهيل بدون اينكه به دست سارا توجه كند از كنار او گذشت و به

سمت محل رقص رفت. متوجه ي نگاه سآرزو مليكا و نازيلا بود. اما حالا بايد پيش سهيل می رفت. قدم هایش را تند

کرد. سهیل وسط ایستاده بود. با دیدن سارا لبخندی زد .

-ممنونم .

سارا با تعجب به او خیره شد .

-چرا؟!!

-خوب معلومه! برای اینکه منو از دست دوتا دختر وراج نجات دادی !

سعی کرد با دست جلوی قهقهه ی بلندش را بگیرد. پس بگو چرا سهیل لبخند می زد. فکر کرده بود برای نجات او

چنین پیشنهادی داده؛ احمق! به همین خیال باش .

کمی به او نزدیک شد و سعی کرد لبخند اغوا کننده ای بزند. می دانست در این مورد استعداد خوبی ندارد .

-شاید یکی هم اینطور باشه سهیل! اما خوب... خیلی دوست دارم باهات برقصم .

دست هایش را روی شانه های سهیل گذاشت. سهیل هنوز در بهت بود اما به سرعت شانه اش را عقب کشید. حالا

شراره های خشم در نگاهش موج می زد .

-هیچ معلوم هست چی کار می کنی سارا!؟!

-چی کار می کنم؟! !

شانه ای بالا انداخت. از خودش متعجب بود، خوب نقش بازی می کرد .

-هیچی می خوام با پسر عمه ی عزیزم برقصم .

-مزخرف نگو سارا،خودت می دونی که من اهلت نیستم !

۶۵

بعد سعی کرد ادای سارا را در بیارود :

-عزیزم !

-تو مزخرف نگو! خیال کردی یادم رفته پارسال چطوری با خواهر عزیزت اون وسط قر می دادی؟

خنده ای کرد و ادامه داد :

-البته قر و ناز اصلی رو دوش پری بود؛ تو مثل مجسمه می رقصیدی !

پره های بینی سهیل از شدت خشم باز و بسته می شد. سارا لبخندی زد و دست سهیل را از جیبش بیرون کشید و سعی

کرد آن را دور کمر خود حلقه کند. اما سهیل خیلی زود واکنش نشان داد و دستش را عقب کشید. سارا از این بازی

خوشش می آمد. اصلاً بعضی از نگاه های جوان های اطراف برایش مهم نبود. باز هم دست او را گرفت و به کمر خود

فشار داد. دست دیگرش را هم دور گردن او حلقه کرد. عضلات فک سهیل منقبض شده بود. متوجه ی رنگ پریده ی

او شد اما این برایش عادی بود. سعی کرد روی نوک پاهایش بایستد تا چشمهایش مقابل نگاه او قرار بگیرد. سهیل

حرکتی نمی کرد. مثل مجسمه شده بود. کم کم لرزش بدن او را حس کرد. با تعجب به لب لرزان سهیل که به سپیدی

می زد خیره شد. نفس های سرد او به صورتش می خورد. از این همه سردی در حیرت بود. بدنش مثل یک توده ی

یخی شده بود .

-برو عقب سارا !

سارا همانطور که به لبهای او خیره شده بود گفت :

-نوچ !

-برو عقب سارا... دلم نمی خواد رفتار ناشایستی باهات داشته باشم .

سارا خود را بیشتر به او نزدیک کرد و نوچ دیگری تحویل سهیل داد. بدن سهیل سخت تر از قبل شد. مثل یک تکه

سنگ. می دانست بعدا برای این رفتار باید خودش را سرزنش کند اما وقتی می خواست از کسی انتقام بگیرد برایش

-الآن آهنگ تموم می شه یه تکونی بخور!

صدای سهیل می لرزید .

-سارا خواهش می کنم... خواهش می کنم ازم فاصله بگیر ، نمی خوام بهت آسیب برسونم .

به چشم های بسته ی او خیره شد. حالا احساس می کرد که بدن خودش هم می لرزد. چه می کرد! داشت سهیل را

رنج می داد! چطور؟! با نزدیک شدن به او؟ چرا سهیل!!؟ او که می دانست سهیل با تماس بدنی با هر دختری مشکل

دارد!؟

خود را عقب کشید و با صدای متعجبی سعی کرد فکرش را بلند بر زبان بیاورد .

-چرا سهیل!؟...تو یخ زدی!! داری می لرزی ...

اما سهیل اجازه ی زیاده گویی به او نداد. دست هاش را مثنی کرد و با تنه ای محکم از کنار سارا گذشت. سارا با

دهانی باز به رفتن او خیره شده بود. نمی دانست چقدر در این حالت مانده بود که با خشم به سمت امید رفت. اما امید

آنجا نبود. با ترس نگاهش را را دور سائن چرخاند. امید را دید که با پری در حال رقص است. نگاهش برقی از خشم

گرفت. داشت به سمت آن ها می رفت که ملیکا مثل جن بوداده روبه رویش ظاهر شد .

-سارا جون ...!

متوجه بود که او دستپاچه است. سعی کرد او را کنار بزند .

-ببخشید ملیکا من کار دارم ...

اما ملیکا شانه های او را گرفت. حالا خسرو هم در کنار او ایستاده بود. با تعجب نگاهش را میان آن دو تقسیم کرد.

چه می خواستند .

ملیکا سارا را به سمت پله ها هل داد .

-سارا جون من و خسرو می خواهیم در مورد یه موضوع مهم حرف بزنیم .  
در حالی که نگاهش هنوز به پری بود که داشت با لبخندی موزی به ملیکا نگاه می کرد گفت :  
-خوب حرف بزنید... من کار دارم.. خودم ..  
-به کار خودت می رسی حالا... آخه موضوع خیلی مهمه... باید تو هم باشی !  
مجبور شد برود. یعنی اگر هم می خواست نرود نمی شد. ملیکا و خسرو بزور داشتند او را به بالا می بردند. ملیکا  
سریع در آخرین اتاق را باز کرد و سارا را به داخل هل داد. در حالی که صدایش می لرزید رو به خسرو گفت :  
-خسرو خان شما فعلا براش توضیح بدید تا منم بیام .  
با دهانی نیمه باز به رفتنش نگاه کرد. خسرو با حرکاتی نرم در را بست و به سمت سارا برگشت.  
لبخندی زد .  
-خب دختر عمو !  
-خب چی؟! بیینم یعنی واقعا نمی تونستید اون پایین نطق کنید؟! !  
خسرو در حالی که به در تکیه داده بود و دست هایش پشتش بود گفت :  
-نه عزیزم... موضوع خیلی مهمتر از اینه که بخواد جلوی جمع گفته بشه ...  
با شنیدن کلمه ی عزیزم از دهان خسرو، چینی بر بینی اش انداخت. چقدر منزجر کننده بود! خسرو دستش را در جیبش کرد و چند قدم به سمت سارا برداشت .  
-تازه... نمی شد جلوی جمع راحت حرف زد ...  
لبخند کجی زد. احساس خطر می کرد و موهای بدنش سیخ شده بود. رفتار مزخرف سهیل بس نبود حالا باید لبخند  
های مسخره ی این پسر را هم تحمل کند. نه از تحملش خارج بود. به سمت در رفت .  
-خیلی خب من می رم هر وقت ملیکا اومد دوباره میام ...  
-آیییی... چی کار می کنی خسرو ....



خسرو بازوي سارا را گرفته بود و او را به سمت خود می کشید. سعی کرد با دست دیگرش به سینه ي او فشار بیاورد تا شاید او فاصله بگیرد .

-برو عقب ...

اما خسرو توجهی نکرد. سارا را به دیوار چسباند و دستانش را دو طرف او گذاشت. تا آنجا که می توانست به دیوار

چسبید تا ذره اي تماس با این موجود چنندش آور نداشته باشد ؛حالا سهیل را درك می کرد!

-سارا... عزیزم... می دونی ..

-نه !

محکم گفت. وقتی که احساس خطر می کرد صدایش می لرزید اما اینبار فرق می کرد .

-نمی خوام بدونم...برو گمشو اونور خسرو !

می خواست برود اما باز هم دست هاي قدرتمند خسرو مانع شد. بعد با انگشت اشاره اش به آرامی خطی بر روی

گونه ي سارا کشید. سارا سرش را به سمت دیگر برد .

-من به تو خیلی علاقه دارم!!... لازم نیست سخت بگیری عزیزم ....

-خفه شو!!! به من نگو عزیزم ...

با تمام قدرت او را به سمت عقب هل داد ، به سمت در دويدو در همان حال فرار تهدید کرد :

-به بقیه می گم چه آدم مزخرفی هستی ... تا بهتر بشناسنت...

خشکش زد. در باز نمی شد! چندبار دیگر دستگیره را چرخاند. اما نه! باز نمی شد .

-خدای من !

حالا می فهمید که چرا خسرو آن طور مسخره به در چسبیده بود. به سمت او برگشت و این بار خودش به در چسبید.

سینه اش پر شتاب بالا و پایین می رفت. جرقه اي در دهنش زده شد. حرف هاي مليکا. لبخند موزي پري. نگاه مسخره

ي خسرو! خدای من تمام این ها یک بازی بود! می دانست که جیغ زدن فایده ای ندارد. امکان نداشت کسی صدایش

را بشنود با وجود این همه سرو صدا! با آن زهرماری هایی که خورده بودند. یعنی خسرو با او چه کار داشت. سعی کرد

آرام باشد .

-خواهش می کنم مسخره بازی رو تموم کن خسرو... بیا این درو باز کن .

خسرو خنده ای شیطانی کرد. دهانش را تا آخر باز کرده بود و مثل دراکولا سرش را به سمت بالا گرفته بود. حالا

داشت به سمت سارا می آمد .

-جلو نیا... گفتم جلو نیا... کثافت !

صدایش پر از بغض بود. اما انگار خسرو هیپنوتیزم شده بود و توجهی به او نداشت. با مشت چندبار به در کوبید در

حالی که نگاه هراسانش به سمت خسرو بود .

-کمک.....یکی این در لعنتی رو باز کنه...جلو نیا عوضی ...

خسرو خیلی به او نزدیک شده بود. خود را کنار کشید و به سمت دیگر اتاق دوید. باز هم به همان دیوار چسبیده بود.

چند بار دیگر فریاد زد اما فایده ای نداشت .

-هی سارا ی عزیز!! لازم نیست اینطور بترسی ...

سارا با نگاهی پر تمسخر براندازش کرد. خسرو توجهی نکرد و در حالی که به او نزدیک می شد ادامه داد :

-نمی خواد وانمود کنی که برات عجیبه!... هی اونطوری نگاه نکن... خودم دیدم که داشتی چطوری با سهیل لاس ..

-خفه شو عوضی.... من فقط داشتم با سهیل می رقصیدم.. دیدی که اونم ..

-اوه! آره تحویل نگرفت ...

خنده ی مسخره ای کرد .

-اون واقعا یه احمقه!! من نمی دونم اون چطور می تونه از دختری مثل تو بگذره... آه سارا ...

به چشمهای سارا خیره شده بود .

-چشمای تو واقعا عجیبه! این رنگ مدادی رو تا با حال در هیچ چشمی ندیده بودم؛ رنگ لباسته !

حالا داشت به اندام سارا نگاه می کرد. چهره ی سارا در هم رفت. چشمهایش را بست. او روبه رویش بود. با صدای

عصبی و پر غیظی فریاد کشید :

-پس مشکلات چشمای منه... آره یادم اومد داشتی درباره ی چشمای شهلاي آرزو هم حرف می زدی.... عوضی...

یادم باشه برات یه عروسک با چشم های هفت رنگ بخرم .

می دانست کارش مسخره است اما چه می کرد؟ داد می زد؟ خسرو را می زد؟ مطمئن بود زورش به او نمی رسد!

چندبار او را هل می داد؟

نفس های گرم و چندانش آور او به صورتش می خورد. با این حرفها سعی داشت خودش را آرام کند. دست خسرو را

لای موهایش حس کرد. تمام تنش به لرزه افتاد. جیغ بلندی کشید. نمی دانست چرا در آن لحظه نام سهیل را فریاد

کشیده بود. صدای داد و بی دادی که پشت در می آمد باعث شد چشماتش را باز کند. خسرو کمی خود را عقب

کشیده بود و به در نگاه می کرد. در با شدت زیادی باز شد. انگار کسی به ان لگد زده باشد. اندام بلند و ورزیده ی

کسی را دید. موهای مشکیش روی صورتش پخش بودو دستهایش مشت شده ، در کنار بدنش قرار داشت .

با بغض نالید :

-سهیل !

با تمام وجود به سمتش پرواز کرد. سرش را روی سینه ی او گذاشت. هق هق گریه اش در فضای تلخ اتاق می پیچید.

سهیل با همان مشت گره کرده سارا را از خود جدا کرد. چشمان خیس سارا با دیدن قرمزی چشمان سهیل گرد شد.

این خود سهیل ه !

-برو بیرون .

۷۱

سارا را به سمت بیرون هل دادو در را محکم بست. هر دو دستش را روی در گذاشت. نمی دانست داخل برود یا نه،

باید چه می کرد؟ یک وقت بلایی سر سهیل نیاید! صدای گریه ی ملکیا را شنید. روی زمین نشسته بودو صورتش را

پشت دست هایش پنهان کرده بود. دندان هایش را بر هم سایید، نه الان وقت جروبخت با او نبود. صدای داد و فریاد

از اتاق می آمد. یاد امید افتاد، با پاهای لارزانش به طرف پله ها دوید .

امید در میان دختران بود. وقتی روبه رویش رسید از ضعف نای گریه کردن هم نداشت، چه رسد به حرف زدن. فقط

سعی کرد با کلماتی درهم او را متوجه کند. امید هم با ترس شانه های سارا گرفته بود و سعی می کرد او را آرام کند.

از دست خودش ناراحت بود. با انگشت به بالا اشاره کرد .

-خسرو... سهیل ... سهیل ...

ناتوان نالید:

-امید!

امید لحظه ای به چشم های خیس سارا نگاه کرد و بعد به سمت پله ها دوید. روی مبل ولو شد. حالا اطرافش را گرفته

بودند و هر کس چیزی می گفت. گوش هایش را محکم چسبید ! از صدای مهمه داشت دیوانه می شد. صدای داد و

فریادهایی که از اتاق بالا می آمد هم رنجش می داد. چند پسر دیگر هم به دنبال امید به سمت پله ها دویدند .

\*\*\*\*

در را باز کرد و سارا را به داخل کشید. سارا از این رفتار امید حیران بود. سهیل هم وقتی ماشین را پارک کرد به داخل

آمد. امید با تمام قدرت سارا را روی مبل پرت کرد. نمی دانست چه مرگش شده !

-امید !

صدای سهیل بود که سعی می کرد امید را آرام کند. هر دو مشوش و به هم ریخته بودند. البته امید خیلی درب و داغان

تر از سهیل شده بود. برای همین هم سهیل خودش تا خانه رانندگی کرد.

۷۲

-خفه شو سهیل ... تو دخالت نکن!

مشیت گره کرده اش را به سمت سارا گرفت .

-تو... تو... وقتی از آقا حرف می زنی اه و اوف می کنی ...

نفس عمیقی کشید. انگار سخت بود برایش حرف بزند؛ آن هم حرفی تا به این حد سآرزو !

-فکر نمی کردم اینقدر عوضی باشی سارا !

صدای فریادش در ساختمان پیچید .

-چطور تونستی؟ چطور تونستی مثل یه دختر عوضی ... رفتار کنی؟! !

سارا با دست جلوی دهانش را گرفت. نمی خواست جلوی سهیل فریاد بزند. نباید گریه می کرد. امید داشت به او چه

می گفت؟ تهمت می زد؟! زود قضاوت می کرد؟! !

-امید !

-امید و زهرمار... دختری آشغال. تو هم شدی یه آرزو دیگه !

سارا روی پاهای لرزانش ایستاد .

-خود تو چطور جرات می کنی به من همچین حرفی بزنی... تو.. تو.. اسم دوست منو دیگه نیار !

-چیزی رو که دیدم ... چیزی رو که همه دیدن .

رفتارش جنون آمیز شده بود. مدام دست هایش را باز می کرد یا در هوا چنگ می زد یا در میان موهایش .

-به آبروی ما فکر می کردی ...

صدای سیلی که به صورت امید زد انعکاس سآرزو و تیزی داشت .

-حالا اشکهایش بی صدا روی گونه هایش می ریخت. امید به سمت او برگشت. جای انگشتان سارا روی صورت او

مانده بود اما هنوز دلش خنک نشده بود و تمام بدنش از خشم می لرزید؛ باید از خودش و حیثیتش دفاع می کرد!

۷۳

-چطور جرات می کنی... چطور جرات می کنی به من ، به خواهرت تهمت ....

نباید گریه می کرد، به زحمت نفسی تازه کرد و با همان صدای لرزان ادامه داد :

-همون موقع که تو و اون پری عوضی با هم فیس تو فیس لاو می ترکوندید، نقشه ها کشیده شده بود ...

به سهیل اشاره کرد .

-خواهر عوضی این آقا با اون ملیکا... همه ی اینا زیر سر ایناس... اون موقع توی احمق به خواهرت تهمت می زنی؟!...

چطور جرات می کنی امید... چطور به خودت اجازه دادی به من شک کنی؟! چطور جرات می کنی حتی یه ذره به من

شک کنی... چطور جرات می کنی پای آرزو هم وسط بیاری... تو فکر کردی کی هستی ؟ اینجا کجاست ؟ دادگاه

عدالت تو!!!

امید خواست چیزی بگوید که صدای محکم سهیل متوقفش کرد .

-راست می گه !

هر دو به سهیل خیره شدند و برای لحظاتی سکوت ، تنها صدایی بود که در آن خانه انعکاس داشت .

-سارا راست می گه؛ همه ش زیر سر ... .. اونا بود .

سرش را پایین انداخته بود، انگار که خجالت می کشید؛ باید هم خجالت می کشید. همه ی اینها زیر سر خانواده ی او

. « لعنت به او و خواهرش! لعنت به ملیکا لعنت به خسرو » ؛ بود

چشمان حیران امید میان او و سهیل می چرخید. سارا دیگر تحمل نداشت. دیگر بیش از این نمی توانست بغض اش را

خفه کند، به سمت پله ها دوید. در را با شدت به هم کوبید و قفل کرد. همان جا به در تکیه داد. ضعیف تر از آن شده

بود که بتواند روی پا بایستد. روی زمین ولو شد، حالا می توانست گریه کند. سرش را روی زانوهایش گذاشت و با

تمام وجود ضجه زد و خدا را شکر کرد که بزرگترها هم در حال شب زنده داری بودند و گرنه خدا می دانست چه

غوغایی بر پا می شد. شک کردن امید به اندازه ی کافی دلش را شکسته بود. از این فکر که خانواده چطور می

۷۴

خواستند برخورد کنند وجودش لرزید .

کسی به در می زد. سرش سآرزو شده بود. تمام شب را گریه کرده بود و چشم هایش می سوخت. شب قبل چند بار

امید پشت در آمده بود و به التماس خواسته بود تا در را باز کند ، هر چند خودش به خوبی می دانست که اگر خود را

دار هم بزند ، سارا در را باز نمی کند. حرف آخر امید یادش آمد. ( باید این موضوع بین خودمون بمونه سارا) دندان

هایش را روی هم فشرد. در صدای امید هم رنج بود اما او هرگز نمی توانست میزان رنج سارا را درک کند. هیچ وقت

نمی توانست امید را ببخشد چون هیچ وقت نمی توانست حرف های آن شبش را فراموش کند. حتما این فکر سهیل

بود تا شاید از خواهر عزیزش دفاع کند! تا شاید دیگران نفهمند چه خانواده ی مکاری هستند. لعنتی ها !

در این فکر ها بود که باز هم کسی به در می زد. صدای دلنشین مادرش موجی از آرامش برایش به ارمغان آورد .

-سارا جان... عزیزم... دروباز کن...سارا.. امید بهم گفت دیشب تب و لرز داشتی ... سرما خوردی?... ناراحتی نداره

که درو باز کن بریم دکتر ...

سارا زیر لب زمزمه کرد :

-امید پینوکیو !

خوب بلد بود نقش بازی کند .

-مامان... من یه دوش بگیرم میام .

مطمئن نبود که صدایش را شنیده باشد اما وقتی جوابی نیامد ، مطمئن شد. تلو تلو خوران به سمت آینه رفت.

مامان منو با این ریخت ببینه « ؛ در آینه نگاه کرد و از دیدن چشمهای پف کرده و صورت سرخ شده اش در دل نالید

و باز با دیدن قیافه ی در هم ریخته و پف کرده اش همه ی صحنه های شب قبل « حتما به سرما خوردگیم شک میکنه

پیش چشمش جان گرفت! یاد تهمت های امید افتاد و از شدت غصه چند باری آرام سرش را به دیوارکوبید .می

خواست به این طریق همه ی آن صحنه های تلخ را از ذهنش بیرون بریزد ولی مگر ممکن بود؟!!

۷۵

نیم ساعت بعد وقتی از پله ها پایین می آمدنگاهش قبل از هر کس به امید افتاد. او روی مبلی که درست مقابل پله ها

قرار داشت نشسته بود و با چشم هایی بی قرار و نا آرام صورت او را می کاوید. سارا به خوبی قادر بود تا التماسی

خاموش را در نگاه پشیمان برادرش به خواند اما دیگر برایش مهم نبود پس بی اعتنا به فریاد خاموش نگاه امید ، از

کنارش گذشت.

به ترتیب صورت مادرش و بعد ماهرخ را بوسید و میان آن ها نشست. سوسن خانم دستش را روی پیشانی سارا

گذاشت و هم زمان به ماهرخ که از جا بلند شده بود تا برای سارا لیوانی شیر بیاورد، گفت:

\_خدا رو شکر دیگه تب نداره!



\_شکر خدا؛ معلومه دیشب دختر گلمو چشم زدن که ناخوش احوال شده بود!

امید که تا آن لحظه در سکوت سارا را زیر نظر گرفته بود ،با صدای گرفته ای پرسید:

\_حالت بهتر شده؟

سارا فقط به خاطر آن که مادرش شک نکند کوتاه و سرد جواب داد:

\_آره

و به سرعت رویش را به جهت مخالف چرخاند و رو به مادرش گفت:

\_تا ماهرخ جون چیزی واسه خوردن می آره برم آماده شم که زودتر برم بلکه به کلاسم برسم.

آرزو جلوی ورودی دانشگاه منتظرش بود. با دیدن او به یاد اس ام اس دیشب آرزو افتاد که نوشته بود "نگرانتم

جواب بده!" با حالتی شرمنده نزدیک آرزو شد ، به نرمی بر گونه اش بوسه زد و سعی کرد به نحوی قضیه ی پاسخ

ندادن به اس ام اس او را ماست مالی کند تا به وقتش حرف بزند، آن موقع هنوز آماده گی نداشت! خوشبختانه حضور

به موقع امیری مزاحم هر روزه، آن روز برایش نعمتی بود . آرزو با دیدن او ماجرای اس ام اس را از خاطر برد و

همانطور که داشتن با هم به طرف ساختمان می رفتند، غر غر هایش را درز گرفت و نیشگونی از بازوی سارا گرفت

۷۶

که آخش را در آورد! سارا سرش را بالا آورد تا فحش آبداری نثار آرزو کند اما نگاهش به امیری افتاد که عین علف

هرز جلوی رویش سبز شده بود. امیری تا نگاه سارا را متوجه خودش دید، دست پاچه سلام کرد.

سارا ابرویی بالا داد و با نگاهی مشکوک ، کوتاه جوابش را داد:

\_سلام.

امیری این پا و آن پای کرد ، به خودش فشاری آورد و به زحمت ادامه داد:

\_سارا خانوم خوبین؟؟

\_بله؟!!

همان یک کلمه را چنان کش دار و غلیظ ادا کرد که امیری فرار را بر قرار ترجیح داد و بی معطلی جواب داد:

\_\_هیچی، هیچی بعداً مزاحم می شم، فعلاً با اجازه!

و مثل برق از جلوی نگاه آنها دور شد. سارا به آرزو نگاه کرد. آرزو از شدت خنده ی فرو خورده اش داشت از حال

می رفت و بالاخره به زحمت گفت:

\_\_دختر، چرا این بنده خدا رو این قدر می چزونیش؟! خوب گناه داره، خدا رو خوش نمیداد! پس فردا می مونه رو دست

ننه باباش.

\_\_حقشه آرزو؛ تا اون باشه وقتی اعتماد به نفس کاری رو نداره اقدام نکنه! یعنی چی تا منو می بینه دست و پاش رو

اینطوری گم می کنه؟! اووووف بدم میاد اینقدر... آخه به اینم می شه گفت مرد؟! اصلاً دیگه از هر چی مرد بدم میاد.

دیگر از ناراحتی چند لحظه پیش سارا خبری نبود و هر دو خندان وارد کلاس شدند. فاصله ی بین دو کلاس فرصتی شد

برای سارا تا با کمی سانسور از وقایع شب قبل برای آرزو بگوید. آرزو تمام مدت با نگاهی غمگین به حرف های او

گوش کرد و در آخر فقط با گفتن یکی دو جمله ی کوتاه با او همدردی کرد:

\_\_خودتو ناراحت نکن سارا، از این دختر هر چی بگی بر می آد!

۷۷

بعد لبخندی گرم نثار او کرد و ادامه داد:

\_\_فکر کنم برادرت اون قدر دوستت داشته باشه که اجازه نده به خاطر نقشه ی احمقانه ی یه سری آدم عقده ای

، روابطش با تو داغون بشه؛ حالا خودت می بینی!

و سارا با لجاجت شانه ای بالا داد و گفت:

\_\_دیگه هر کاری هم کنه این رفتارش از دلم بیرون نمی ره؛ آخه دلیلی نداشت اینقدر زود قضاوت کنه!

بقیه ی حرف هایی که در مورد آرزو، از امید شنیده بود را درز گرفته بود تا آرزو را بیشتر از قبل نسبت به امید بد بین

نکنداما خودش که همه چیز را می دانست! آرزو برای پرت کردن حواس او، دستش را کشید و به بهانه ی گفتن لطیفه

ای سرش را کنار گوش او چسباند و لحظاتی بعد صدای خنده های جوان و پر نشاط شان محیط اطراف را برداشت!

بعد از کلاس آخر، دوشادوش هم و هر یک غرق در افکار خودش به سمت در خروج قدم می زدند که سارا متوجه ی

حضور امید جلوی دانشگاه شد و زیر لب به آرزو هشدار داد! اما هنوز از بهت و گیجی دیدن امید خارج نشده بودند

که کسی از پشت سرشان آرزو را صدا کرد .

\_\_ ببخشید آرزو خانوم؟

هر دو بی اراده به عقب برگشتند و با دیدن احسان پیری یکی از همکلاس های شان تعجب کردند. احسان پسر خوش

تیپ و مغروری بود که کم پیش می آمد دختری را حتی به سلام و علیکی دل خوش کند. آرزو دست پاچه جواب داد:

\_\_ بله؟

\_\_ می شه چند دقیقه ای مزاحم وقتتون بشم؟ راستش...یه صحبت مهمی باهاتون دارم.

سارا با اضطراب به سمت در خروج نگاه کرد و همان طور که دست آرزو را می کشید رویه احسان گفت:

\_\_ یه چند لحظه فرصت بدید آقای پیری، من باید زود تر برم، با آرزو خدافظی می کنم و می رم بعد خواستید صحبت

کنید!

آرزو با حیرت به سمت او رفت که سارا تند تند توضیح داد:

\_\_ بهت که گفتم دو روز پیش سراغ تو رو از من می گرفت! کشیدمت این ور که امید نبیندت! این روزا نزده برام می

رقصه، ببینه تو هم داری با یه پسری حرف می زنی که دیگه نزده عربی بندری رو قاطی می  
رقصه!

آرزو با خم کردن سرش حرف او را تأیید کرد و به زحمت با لکنت زبان پرسید:

\_\_ یعنی چی کار داره؟

\_\_ حتما می خواد بگه از تو خوشش اومده یا این طور چیزایی، بعدا برام تعریف کن! فعلاً من برم دماغ  
این خان داداشم

رو به خاک بمالم، تو هم صبر کن ما از این جا دور بشیم بعد بیا بیرون. یه وقت با این لندهور نیای  
جلو چشم امید!

\_\_ نه حواسم هست، تو برو.. ولی...

\_\_ نترس، خفه ت که نمی کنه! چشمکی زد و به شوخی اضافه کرد:

\_\_ هر چند دختر کشه تیپش! و قبل از آن که آرزو حرف قلمبه ای بارش کند از آن جا به سرعت دور  
شد. جلوی در که

رسید، قدم هایش را آرام تر کرد و با وقار و متانت از در دانشگاه خارج شد. چند قدم دیگر برداشت  
و بالآخره با

ظاهری آرام و بی توجه به امید، از کنار او گذشت. مسیر خیابان را در پیش گرفته بود در حالی که  
از گوشه ی چشم

امید را می پانید که از شدت ناراحتی لگدی به لاستیک ماشینش پراند و به دنبال او راه افتاد. سارا  
پوزخند زنان و بی

اعتنا به امید وارد پیاده رو شد. امید قدم هایش را تند کرد و به دنبال او جستی به داخل پیاده رو  
زد. جلوی ایستاد و

با صدای گرفته و پشیمانی زمزمه کرد :

-سارا می دونم کارم اشتباه بوده ، اون موقع تو حال خودم نبودم به جون خودت !

سارا بی اعتنا به حرف ها ی او با دست عقبش زد تا از کنارش رد شود که امید مچش را چسبید:

\_\_ یه فرصت بهم بده خواهی؟!... بذار برات توضیح بدم!

سارا با لحنی که تار تار وجود امید را لرزاند، گفت :

-فکر نمی کنی برای توضیح دادن خیلی دیره .... چه جوری می خوای تهمت هایی که به من؛ به خواهرت زدی رو برام

توضیح بدی؟!!

امید می دانست حق با سارا است اما باید به هر نحو که می توانست این ماجرا را تمام می کرد و از دل سارا کدورت را

می زدود!

\_می دونم ... بد کردم، تو ببخش!

سارا به آرامی به سمت ماشین برگشت. امید هم چند لحظه بعد خودش را به ماشین رساند و پشت فرمان قرار

گرفت. آن روز، مسیر انگار از هر روز طولانی تر شده بود. امید دنبال راهی برای باز کردن سر صحبت می گشت اما

هرچه کلمات را کنار هم می چید حرف مناسبی پیدا نمی کرد. سکوت هر دوی آن ها را عذاب می داد. امید که دیگر

تحملش را از دست داده بود با بغض گفت:

-سارا دیگه نمی توئم!

سارا به چشم خود شکسته شدن برادرش را می دید و آن را با تمام وجود احساس می کرد. کم کم قلب سارا نرم می

شد، آرام دستش را روی دست امید گذاشت؛ انگار زمان کامل شدن پازل رسیده بود! وقت آن بود که صحبت های

امید را بشنود. صد ها سوال در ذهنش ردیف شده بود؛ چرا آرزو را رها کرده بود؟ چرا با پری؟ چرا به خواهرش

تهمت بسته بود ... اما تنها چیزی که بر زبان آورد فقط دو کلمه بود:

\_چرا امید؟!!

همه ی سوال هایش در همین یک چرا خلاصه شد و همان یک چرا کافی بود که قفل سکوت امید شکسته شود.

امید، ماشین را به کنار خیابان کشاند و توقف کرد. بعد از مکتی طولانی با لحنی آکنده از کینه گفت:

-دوستت با من بد کرد سارا؛ بد کرد! دیگه به هیچ دختری اعتماد ندارم حتی ... حتی به خواهر خودم! آگه دیشب اون

طوري ديوونه شده بودم و به تو اون حرفا رو زدم فقط به خاطر اين بود كه...

۸۰

سارا به ميان حرفش دويد و گفت :

-فقط چي اميد !؟

اميد نگاهی به سارا انداخت و گفت:

-می دونم دليل رفتار بدي كه اين اواخر با من داشتی، دوستت بوده ! از همون روز اي اول فهميدم كه همه چيز روبرات

گفته اما سارا ، حقيقت همه ي چيزي كه تو می دونی نيست ! داداشت يه آدم نامرد نيست كه به خاطر هوسش با کسی

بوده باشه و بعد ولش كنه بره دنبال يکی ديگه ... نگ.. اون دختر در حقم بد كرد سارا !

بعد از روزهایی كه به او گذشته بود، حتی حاضر به آوردن اسم آرزو نشد و سارا در سكوت و چشمانی كه نگرانی از

آن ها می باريد منتظر ادامه حرف اميد ماند .

-من دوستش داشتم ؛ خیلی دوستش داشتم اما اون به من نارو زد! چند روزي بود كه كمتر جواب تلفن هام رو می داد

يا تلفن ها رو کوتاه می كرد. رفتارش مشكوك شده بود. پري خیلی باهام تماس می گرفت و حرف هایی درباره ش

می زد ولی من از چشمام بيشتتر بهش اعتماد داشتم كه اي كاش نداشتم ... می خواستم دليل رفتارش رو بدونم خیلی

روي كار هاش دقيق شدم تا اينكه يه روز..

چهره ي معصومش با آن موهاي بهم ريخته و آشفته ، ترحم برانگيز شده بود. اميد دستش را محكم بر روي لبش

فشرد ، انگار می خواست با اين كار جلوي شكسته شدن بغضش را بگيرد .

-تا اينكه ... يه روز... يه روز لعنتی...

چهره اش درهم رفته بودو آب دهانش را پيا پي و به زور فرو می داد. سارا با اينكه هنوز در ته دلش از اميد ناراحت

بود، نسبت به رنجی که برادرش می برد، احساس درد می کرد .

-پری دوباره بهم زنگ زد... اینبار یه سری حرف های دیگه زد... دیگه طاقتم تموم شده بود...  
بهش گفتم آگه راست

می گی بهم ثابت کن... ثابت کن که ن.. آرزو من این چیزیه که تو می گی !

۸۱

کلمه ی آرزو من را با تمسخر بیان کرد .

سارا با حواس پرتی زمزمه کرد :

-ثابت کنه! پری؟! !

امید عصبی سری تکان داد .

-آره... ه.. همین پری که تو اینطوری ازش اسم می بری... آگه همین نبود من هیچ وقت چهره ی  
واقعی دوست تورو

نمیشناختم. هه!

پوزخندی زد ، حالا به چشم های سارا خیره شده بود. تنها چیزی که در صدا و نگاهش موج می  
زد، نفرت بود. عضلات

فکش منقبض شده و مردمک چشم هایش لرزش محسوسی داشت .

-با هم رفتیم... گفت که اون با همون طرف اون روز اونجا قرار داره.. من احمق تا لحظه ی آخر با  
پری بحث کردم..

بهش گفتم آگه چیزی نباشه می کشمش... اما... اما ..

تند تند نفس می کشید. سرش را به چپ و راست تکان داد .

-دیدمش... دیدمش ! ...

دستی محکم به صورتش کشید. چهره اش پر از درد بود. برای سارا دیدن اشک تنها برادرش  
سخت بود .

-چی؟! !

دستش را به شانه ی امید گذاشت؛ به نرمی آن را فشرد .

-به من بگو... چی دیدی؟! امید! بگو و خالی شو ...

امید در حالی که دندان هایش را روی هم می فشرد در همان حالت ادامه داد :

-یه پسر.. با پسره بود.. روی نیمکت پارک... داشتن حرف می زدن... خیلی راحت... خواستم برم جلو... تو نمی فهمی

سارا... شاید آرزو برای من نبود... اسمش توی شناسنامه ی من نبود... اما قلب ما... تمام احساس ما شده بود یه قول...

۸۲

فقط یه قول..سارا... اینکه با هم باشیم و برای هم بمونیم... من می خواستم با مامان و بابا درمیون بزارم...اما اون داشت... داشت...

باز هم سری تکان داد. اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و سرش را میان بازوانش گرفت. شوک حرف های

امید باعث شد سارا چند دقیقه ای در سکوت به رفت و آمد ماشین ها خیره شود. باورش سخت بود. نمی توانست باور

کند بهترین دوستش؛دوست چندین و چند ساله اش این چنین او و برادرش را بازی داده باشد. زیر لب زمزمه وار در

حالی که سرش را با ناباوری تکان می داد گفت :

-اما امید... اگه اون... اگه چیزی بوده... ح..حداقلش من باید متوجه می شدم!

به سمت امید برگشت. مشت امید بالا آمد به بدنه ی ماشین کوبیده شد .

-لازم نکرده از اون طرفداري کنی... لازم نکرده دلیل بیاري... سارا.. من با چشم خودم دیدم ...

انگشتانش را روبه روی چشمانش گرفته بود .

-با این دوتا... با این دوتا چشم خودم همه چیز و دیدم... می فهمی ..

-اما ..

-دیگه بسه... هر چی که لازم بود بهت گفتم ...

از ماشین پیاده شد و در را محکم بهم کوبید. با قدم هایی تند و عصبی از ماشین دور می شد. سارا هنوز در بهت به سر

می برد. سریع از ماشین پیاده شد و سعی کرد با وجود بغض آزار دهنده اش، فریاد بزند .



-...امیبیبید !

اما امید توجهی نکرد و او باز هم نامش را فریاد کشید. این بار بی آن که سر به گرداندو در حالی که قدم بر می داشت

با اشاره ی محکم دستش از سارا خواست برود .

سارا نا امید چند بار پیاپی با پا لگد هایی محکم به لاستیک ماشین کوبیدو ثانیه ای بعد از این کارش خنده ی تلخی

۸۳

کرد . ماشین بدبخت چه گناهی داشت که او و امید دق دلی شان را سر آن خالی می کردند. سوار ماشین شد، با سرعت

سرسام آوری می راندو نمی دانست کجا می رود. مدتی خیابان ها را بی هدف گشت زد. وقتی به خود آمد که دید روبه

روی خانه ی آرزو پارک کرده و به پنجره ی اتاق او چشم دوخته است. فرمان را در میان مشت هایش فشرد، باید

حرف می زد، باید چیزی به او می گفت؛ هر چیزی که راحتش می کرد! از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت. برای

فشردن زنگ لحظه ای تامل کرد. چند بار تصمیم گرفت بی خیال شود اما نشد !

-بله؟ ...

-منم، رفیق شفیق... سارا !

پوزخندی زد. صدایش گرفته بود اما آرزو متوجه ی چیزی نشد و با خوشحالی در را باز کرد. از نظر سارا آرزو بیش

از اندازه خوشحال می نمود .

-چه عجب از اینورا؟! دلبسته چرا وایسادی بیا تو دیگه !

روی مبل خودش را ولو کرد .

-مقتعه و مانتورو در بیار تا من یه چیزی بیارم ...

-برای خوردن نیومدم .

آرزو برگشت و به چهره ی گرفته سارا خیره شد. لبخند روی لب هایش کمرنگ شد .

-خوب حالا مگه می خوام چی بیارم.. اوهو اوهو نترس هر چی باشه بابای من از بابای تو کم  
نمیاره خانم... یه شربت

هم جاییت و نمی گیره ...

-نه آخه ...

-نترس نمک گیر نمی شی ...

این را با تشر گفت و به سمت آشپزخانه رفت. سارا پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد :

۸۴

-نمک گیر؛ چه واژه ی غریبی !

-چی واسه خودت وز وز می کنی... بیا اینو بگیر کوفت کن شاید یکم اخمات از هم باز بشه ...

سینی را روی میز گذاشت و به چهره ی سرد سارا خیر شد .

-چیزی شده سارا؟! ... خیلی گرفته ای !

- .....

-با..امی.....برادرت حرف زدی..؟.. بالاخره چی شد؟! !

نگاه تیزش را به آرزو دوخت .

-آره حرف که زیاد زدیم... خیلی زیاد... الان احساس می کنم از زیادیش سرم داره منفجر می  
شه..داره می ترکه !

خنده ای کرد و ادامه داد :

-ازم خواست ببخشمش... منم بخشیدم... می دونی سخت بود... اما بخشیدم ...

آرزو لبخند نمکینی زد و به رویه رو خیره شد. چهره اش در فکر بود .

-آره... می دونم سارا... سخته... وقتی... کسی که خیلی دوسش داری باهات همچین رفتاری  
بکنه... وقتی که بی گناه

باشی و مجبور باشی ببخشی ...

سعی کرد با لبخند بغضش را نادیده بگیرد. به سمت سارا برگشت. چشمانش از اشک درخشان بود .

-می دونی... کار تو زیاد سخت نبوده... چون بالاخره اون فرد پیشت اعتراف کرده و ازت خواسته  
که اونو ببخشی...

سختی کارش فقط همین جا بوده که دوست داشتن مانع از نبخشیدن می شه... اما ... یکی دیگه با وجود اینکه زخمش

تازه ی تازه س... بدون اینکه طرف مقابلش حرفی زده باشه... برای همون احساس... می بخشش... می دونی... عشق

و نفرت زود جابه جا می شن... حتی وقتی نفرت میاد.. عشق نمیره ...

-بسه دیگه !

۸۵

با شنیدن فریاد سارا حرفش را رها کرد و با چشم هایی وحشت زده به او خیره شد .

-چی...چی شده؟! !

سارا پوزخندی زد از جا بلند شدو با حرص گفت :

-هه...هه... تظاهر نکن که هیچی نمی دونی... آرزو !من یه احمق نیستم... من کند ذهن نیستم... می فهمی...؟

آرزو از جایش بلند شد و سعی کرد سارا را آرام کند .

-چرا داد می زنی دختر؟! منم کر نیستم... بگیر بشین یکم از این بخور حالت ...

سارا با خشم دست او را پس زد، لیوان از دست آرزو رها شد و روی زمین افتاد. لیوان شکست اما سارا مطمئن بود

صدای شکستن چیزی را شنید. آرزو بهت زده به سارا خیره شده بود. سارا نفس نفس می زد. سرش را میان دست

هایش گرفت .

-چطور تونستی... چطور تونستی منو بازی بدی؟! !

به او نزدیک شد .

-آرزو ! چطور تونستی... من دوستت بودم... حالا امید به درک... عشق به درک...دوست داشتن به درک... اما آرزو

من و تو چندین ساله با هم دوستیم... چطور تونستی منم بازی بدی... آخه چرا من... چرا با من؟! !

فریاد کشید :

\_د\_ چرا خفه شدي؟ حرف بزن... چرا با من بازي كردي... آرزو چرا اميد و خورد كردي...  
چطور تونستی کسی رو که

ادعای عشق نسبت بهش داشتی رو اینطوری رنج بدي... آرزو، چطور تونستی اميد و بشکنی...  
می دونی گریه ی یه مرد

چقدر دردناکه؟! خیلی بد بود آرزو... لرزیدنش خیلی بد بود... آخه...  
پایش را محکم بر زمین کوبید .

-د\_ آخه لعنتی... حرف بزن... چطور تونستی... چطور تونستی خیانت کنی؟! آگه دوستش نداشتی  
بهش می گفتم... به

۸۶

من می گفتم... چرا خواستی خوردش کنی... آرزو تو چی هستی... تو چی هستی آرزو... کی  
هستی؟؟... چرا الان باید

بفهمم که هیچ وقت نشناختم؟! !

کارهایش بی اختیار بود. تا آخرین حد به آرزو نزدیک شده بود و دست هایش را دور گلوی او حلقه  
کرده بود اما

آرزو چیزی نمی گفت. هنوز در بهت و ناباوری بود. هنوز در شوک حرفهایی بود که مسلسل وار از  
زبان بهترین

دوستش شنیده بود. گره ی دست هایش را محکم تر کرد .

-می تونم الان خفه ت کنم... می تونم بکشم... می تونم به خاطر دوتا خیانت خفه ت کنم می  
فهمی..!!؟ یه خیانت به

عشقت... یه خیانت به نزدیک ترین دوستت.. هه هه... نزدیک... اما نه... تو هم باید زنده بمونی...  
تو هم باید خورد

بشی... آرزو تو باید تاوان پس بدي... همین این دنیا هم اون دنیا .

از آرزو دور شد، عقب عقب به سمت مبل می رفت. کیفش را برداشت اما نگاهش هنوز به آرزو  
بود که همچنان به

دیوار تکیه داده و لب هایش می لرزید .

-هیچ وقت نمی بخشم... هیچ وقت ...

به سمت در رفت و از پله ها سرازیر شد . اشک هایش را با پشت دست پاك كرد. هنوز قدم به كوچه نگذاشته بود كه

با صدای پر التهاب آرزو بر جا ایستاد .

-كجای دنیا رسمه كه یه طرفه به قاضی برن ؟ !

دستگیره ی در را میان انگشتانش فشرد؛ بهتر از ساییدن دندان هایش بود. نفس عمیقی کشید و به سمت آرزو

برگشت. نگاهش پر از تمسخر بود. بر خلاف نگاه غمگین آرزو .

-هه... رسم دنیا؟! آخی.... رسم دنیا! با من از رسم دنیا حرف می زنی؟!... تو؟! توووووو؟!!

خنده ای عصبی كرد .

-بزار یه چیزی رو بهت بگم... چیزی كه توی این عمر لعنتی فهمیده بودم و سعی داشتم ازش فرار كنم... اما حالا

۸۷

دیگه بهم ثابت شد....اینه كه رسم دنیا فقط یه چیزه دوست عزیز.... رفیق شفیق.... رسم دنیا فقط نامردیه.... فقط

نامردی.... نوش جونم .

باز هم فریاد می کشید .

-می دونی از كجا فهمیدم.... آره خوب می دونی... وقتی كه نارو خوردم.... این فقط مردا نیستن كه نامردی می كنن...

تو به من نامردی كردی... نارو زدی... به امید نارو زدی... به این همه سال .... این همه ....

بغضش اجازه نمی داد ادامه دهد، صورتش را میان دست هایش فشرد و ادامه داد:

-این همه سال دوست داشتن تو.... این همه سال نگاه كردنت به عنوان خواهرم... تو مثل هم خون من بودی آرزو ...

تو از من بودی... از امید بودی... تو برای من بهتر از خودم بودی!

می خواست برود اما این بار صدای آرزو غمگین نبود، درد داشت اما خشم بیشتر خودش را نشان می داد .

-خفه شو...خفه...آره... آره من نامردم... می دونی چرا؟! چون همیشه همه ی نشونه ها سمت منه... نه نه ، فکر نکن

همه ی نشونه ها توش مثبت هم داره... همه ی انگشت های خیانت و دروغ به سمت منه ....  
با مشت بر سینه اش می کوبید .

-من یه احمقم... من خودم خورد شدم... من خودم شکست خوردم... من خودم له شدم... همین تو... همین خودتو، 2

ساله داری آب شدنم رو می بینی سارا... داری می بینی من دیگه آرزو شنگول همیشگی نیستم... آرزوی که همه می

گفتن چشماتش به آدم امید زندگی می ده... داری می بینی حتی پدرم هم حوصله ی اخلاق کند منو نداره.... سارا این

قلب من یه بار شکسته شده بود... اما اینبار له شد.....له!... چرا همه تصمیم گرفتید با تیغ خیانت کردن منو بزنید؟!...

آخه مگه من چی کار کردم... خدایا من چی کار کردم! !

سرش را رو به آسمان گرفته بود. فشاری که برای نریختن اشک به خودش می آورد باعث قرمزی صورتش شده بود

اما بی فایده بود، اشک مانند سیل از چشم هایش سرازیر شد. دیگر لزومی نداشت سرش را بالا بگیرد. او را برای

۸۸

همیشه سر به زیر کرده بودند! انگشت اشاره اش را به سمت سارا گرفت :

-تو هم با من همون کارو کردی... تو هم شدی مثل اون... تو هم همون کاری رو کردی که امید باهات کرد... همون

حرفی که به تو زد... به من زد... راست می گن! تاریخ تکرار می شه... اما چرا برای من انقدر زودبه زود باید تکرار

بشه?... چرا من باید چندباره خورد بشم... چرا بدی هاش برای من می مونه?... خدایا من کفر نمی گم اما آخه چرا!؟!

تو به من بگو سارا، من هر چی به خدا التماس می کنم مادرمو به خوابم می فرسته... تو بگو... تو می دونی؟! !

چند لحظه ای هر دو به هم خیره شده بودند. این بار نوبت سارا بود که با دهان باز و چشمانی گشاد شده از حیرت و

گیجی، به حرف های آرزو گوش دهد. مقاومت آرزو در هم شکسته بود! زانوانش می لرزید و دیگر توان ایستادن

نداشت، منتظر واکنشی از جانب سارا نماند، به داخل رفت و در را محکم بست. سارا مدتی در همان حال بود و بعد بی

اختیار و گیج تا میان کوچه رفت. احساس خفه گی می کرد، حتی نمی دانست باید به این قضایا بخندد یا گریه کند.

همزمان اشک می ریخت و خنده ای عصبی چاشنی شور و اشک هایش شده بود. دو پسر نوجوانی که از آنجا می

گذشتند چیزی گفتند اما سارا متوجه نشد. دستش را روی گلویش فشرد. داشت خفه می شد. می دانست اگر فریاد

خدایاااااااا دارم خفه می شم... «؛ نزد خفه می شود. به طرف ماشین دوید؛ باید فریاد می زد اما به جایش فقط در دل نالید

... « خدایا کی راست می گه... کی دروغ می گه... خدایا

\*\*\*\*

بر روی صخره ها ایستاده بود و نمایی غبار آلود شهر تهران را تماشا می کرد. با کف کفشش سنگ ریزه های روی

زمین را فشار می داد. به حرکت آرام مورچه ای خیره شد. مورچه ی کوچکی بود که داشت مورچه ی آسیب دیده ی

بزرگتری را حمل می کرد. لبخند محوی زد .

-ای کاش می شد کمکت کنم! البته ریال تو با اینکه اینقدر ریزه ریزه ای قوی تر از منی ، باری رو به دوش می کشی

که هزاران برابر از خودت سارزو تر...

صدای زنگ تلفنش باعث شد کمی تکان بخورد. شاید این هزارمین بار بود که زنگ می خورد. شماره ها را از نظر می

گذارند و جوابی نمی داداما این یکی ....

شماره آشنا بود اما یادش نمی آمد برای کیست! احساسی وادارش کرد جواب بدهد. با صدای گرفته و نا مطمئنی

زمزمه کرد :

-بله !

-سلام ...

- .....

-سارا...سارا؟! خوبی؟! !

-سهیل !

-کجایی؟! !

- ...

-سارا صدام و می شنوي... کجایی... می دونی ساعت چنده؟! !

در حالی که پوزخند می زد به تیره گی هوا خیره شد. راست می گفت، شب شده بود .

-چی کار داري؟! !

-پس می شنوي؟!!... می خوام باهات حرف بزنم ..

-تو می خوای اما من نمی خوام ...

-کجایی؟! !

-به تو ربطی نداره... سهیل من واقعا متوجه نمی شم... چرا توي این فامیل لعنتی هر مشکلی که بوجود میاد تو اول از

همه باید خودتو بندازی وسط ...

۹۰

صدای خنده ی کوتاه و تمسخر آمیز سهیل را شنید .

-من؟! باید بهت یادآوری کنم من تنها کسی نیستم که امروز باهات تماس می گیره... اما ظاهرا تنها کسی هستم که



تو جواب تماسش رو میدی ...

سارا سعی کرد طعنه ی میان حرف او را نادیده بگیرد .

-شماره برام آشنا نبود... خوب که چی؟! زنگ زدی این چرندیات و تحویل بدی... آره؟! !

-نه... حالت چطوره...؟! !

صدای زمزمه وار سهیل گرمای نابی را زیر پوست یخ زده ی سارا تزریق کرد طوری که انگار نفس داغ سهیل را

برروی صورتش احساس می کند اما زود خود را جمع و جور کرد ،سهیل را فراموش کرد و برادر پری را به یاد آورد.

یاد آوری مهمانی مزخرف شب قبل و نفرتی که از پری داشت وادارش کرد تا باتلخ ترین لحنی که می شناخت جواب

دهد:

-می خوای بدونی حالم چطوره؟! خوبه... می دونی.. من خیلی خوبم... اما این خوبی وقتی سراغم میاد... که تو و اون

خواهر دهن گشادت و اون فامیلائی روباه صفت نه جلوی چشمم باشن و نه صداشونو بشنوم... اگه هم راجع به اون

مهمونی لعنتی به کسی چیزی نگفتم بدون فقط به خاطر این بود که نمی خواستم روابط فامیل از اینی که هست گند تر

بشه ....

-سارا ...

اما دیگر دیر شده بود. گوشی را قطع کرد و آن را به داخل جیبش سر داد .

-پسره ی عوضی... زنگ زده می گه خوبی؟! هه... حتما توقع داره با شنیدن صدای مزخرفش خوب باشم ...

-سلام .

سرش را چرخاند تا به دنبال منبع صدا بگردد؛ صدایی نازک و ظریف و لحظه ای بعد با صورت متعجب کودکی مواجه

شد که با چشم های گرد و درشتش به او نگاه می کرد .

-سلام خانم کوچولو !

متوجه شد صدای خودش هم متعجب و شگفت زده است. در آن ساعت و تاریکی، دختری تپلی مثل او اینجا چه می

کرد؟ به لباس چین چین دخترک خیره شد و لبخندی دلربا زد. روبه رویش ایستاد. خم شد و گونه اش را میان دو

انگشتش گرفت .

-خوشگله... اینجا چی کار می کنی؟ !

-شما یه توپ ندیدی؟

-یه توپ؟!

-آله! توپ من... یه توپ بود که گل دالی بود...گل مز هم بود... اما حالا نیست ...

سارا لحظه ای مبهوت به دهان دخترک خیره شد . دستش را روی دهانش فشار می داد تا از شنیده شدن صدای فهقه

اش در آن فضایی باز خود داری کند .

-وای خدا تو چقدر بامزه ای !!

باز هم لب دخترک را میان انگشتانش گرفت. دختر لبخندی زد که باعث شد دو طرف صورتش به طرز دلفریبی چال

بیافتند. سارا دیگر طاقت نیاورد و او را در آغوش گرفت .

-ای جان... آدم ضعف می کنه!!! اسمت چیه تپلی من؟ !

-اسم فلشته ست !

او را از خود جدا کرد و به چشمان درشتش خیره شد .

-فرشته؟!

دخترک چند بار پیاپی سر تکان داد. سارا به چهره ی او خیره شد و بی اختیار زیر لب زمزمه کرد :

-اي کاش همينطور معصوم و دوست داشتنی بمونی... آدم با نگاه کردن به معصومیت شماها آرامش می گیره... حیف

این آرامش نباشه!؟

-فرشته!!! اینجا چی کار می کنی... همه ی فامیل دارن دنبالت می گردن... واقعاً که !

به سمت صدا برگشت. زنی جوان بود که با صدایی عصبی دخترک را به طرف خود کشید و به سارا نظری انداخت .

-مگه بهت نگفتم اینجا اومدیم خبری از شیطنت نیست. هان؟! !

سارا با وجود سر گیجه ای که به جانس افتاده بود ، به میان حرف زن پرید :

-ببخشید خانم... دختر شما هستن؟! !

زن لبخندی زد .

-بله... یه ایل فامیل دارن دنبال این یه نیم وجبی می گردن! نگاه تورو خدا داره می خنده !

داغ شده بوداما بی توجه به حرارتی که ذره ذره داشت همه ی وجودش را در خود می بلعید، به صورت فرشته ی

کوچک خیره شدو بی اختیار از دخترک در مقابل مادرش دفاع کرد :

-بچه س دیگه! حالا خدارو شکر که سالم و سلامته ...

-بله خدارو شکر... واقعا جای تعجب داره این جایی بره و سالم در بیاد... از ترس این نیم وجبی هیچ جا نمی رم!

-اینطوری نگید... با داشتن همچین فرشته ای باید شب و روز خدارو شکر کنید! ای کاش منم یه همچین فرشته ای

داشتم !

زن نگاهی به پشت سر سارا انداخت و در حالی که داشت دور می شد گفت :

-انشالله خدا بخواد برای شما و همسرتون... من دیگه رفع زحمت می کنم... می بخشید خانم... می بخشید آقا !

سارا با تعجب به رفتن زن و دست تکان دادن فرشته خیره شد و زیر لب زمزمه کرد :

-واه!... آقا دیگه کیه!؟!

دستی به صورت داغش کشید و بلند بلند از خودش پرسید :

-یعنی این قدر عالم خرابه که توهم زدم؟ یا نکنه راست راستی سیبیل در آوردم و خبر ندارم.. از کی تا حالا هم خانم

حساب می شم هم آقا ....

صدای خنده ای که از پشت سرش آمد باعث شد نیم متر به هوا بپرد. صدای جیغ خفیفش در صدای خنده ی سهیل

گم شد. حالا می فهمید منظور آن زن از همسر چه بوداما سهیل اینجا چه می کرد؟! !

هنوز داشت می خندیدو چشم هایش برقی از شیطنت داشت. هر دو دستش را در جیب های کتش کرده بود؛ طبق

معمول باز هم لباس رسمی!

-تو اینجا چی کار می کنی؟! !

-سلام از ماست !

سرش باز هم گیج می خورد اما بی تفاوت به حال خرابی که لحظه به لحظه بیشتر از قبل خود را به رخش می

کشید، پشت چشمی نازک کردو با لحن سردی گفت :

-سلام. از کجا فهمیدی اینجا؟! !

-سخت نبود... می دونی که برای من سخت نیست... با مرور کردن خاطرات گذشته .

-آره تو از همه ی فامیل خوب می دونی اما هیچکس از تو چیزی نمی دونه...اه.

-چی شد؟! !

-برو عقب!! چیزی نیست....

سرش را میان دست هایش گرفت، چشم هایش می سوخت و احساس گرما می کرد. به چهره ی دستپاچه و مضطرب

سهیل خیره شد و به زور لبخند زد.

-گفتم که چیزی نیست ، تو این چند روز چندتا شوک خفن بهم وارد شده ، همین!

کلمه ي همین را به طرزي مسخره ادا کرد .

-صدات گرفته، سرت درد می کنه؟! -

-نه! یکم گیج می ره... -

-سرما خوردی... -

کم کم صدای اطرافش مانند زمزمه اي گنگ می شد، صدای خودش هم رو به خاموشی بود.

-نمی دونم... احساس می کنم دارم می سوزم... پد... سهیل ... -

این را گفت و ولو شد. همه چیز دور سرش می چرخید و سردی و سختی شن ریزه ها را زیر بدن داغش، احساس می

کرد؛ سهیل حتی مانع از افتادن او نشده بود! احساس عجیبی داشت و از خدا می خواست همه چیز تمام شود، تنها

آرزویش در آن لحظه مرگ بود . چشم هایش فقط مه می دید تا اینکه دست هایی سردتر از شن های زیر تنش،

بدنش را لمس کرد . در میان مهی که جلوی نگاهش را گرفته بود، چهره ي نا واضح سهیل نقش گرفت و بدنش از

روی زمین سرد ، جدا شد. وبعد تمام صحنه ها جاي خود را به سیاهی مطلق داد .

پلک هایش را به سختی باز کرد، دور و برش پر از گل بود ، نوری سفید که چشم را می آزد ، همه جا را پر کرده بود!

احساس کرد که همه چیز تمام شده اما نه ، هنوز جسمش را احساس می کرد. دستش را بلند کرد و به سختی دسته گلی

را که مانع دیدش می شد کنار زد . دیگر جاي شکی برایش نماند که هنوز زنده است و روی تخت بیمارستان! با دیدن

افراد دور و برش ، خاطرات به ذهنش هجوم آورد و صحنه ها یک به یک برایش مرور شد و روی آخرین صحنه یعنی

چهره ي سهیل ثابت ماند. مادرش با اشک به سمتش آمد و در حالی که بغضش می شکست ، ناله زد:

-به هوش اومد ؛ دخترم به هوش اومد ! -

به طرف سارا خم شد و اشک ریزان چهره اش را غرق بوسه کرد. آغوش مادر چقدر مهربان بود؛ تنها مهربانی و لطفی

که سارا عمیقا به آن باور داشت . برای خوشنودی مادرش آرام صورت او را لمس کرد و با تردید پرسید:

۹۵

-چی شده مامان؟! من اینجا چیکار می کنم!؟!

مادرش با اشکی که حالا دیگر از روی خوشحالی بود ،گفت:

-تو بگو یهو کجا غیبت زده بود؟! سهیل آوردت اینجا ،می گفت یه دفعه حالت بد شده .به مامان بگو چی شده بود

عزیزم، چرا این طوری شدی ؟

سارا چند بار کلمه سهیل را در ذهنش مرور کرد و با چشم اطراف را به دنبال او گشت اما اثری از او نبود . امید با

چشم هایی سرخ به طرفش آمد و بدون هیچ حرفی دستش را به آرامی گرفت . پدرش به پیشانی اش بوسه ای زد و

نگاه پر محبتی به او انداخت اما چیزی نپرسید . سارا عاشق نگاه پدرش بود پدري که همیشه به او افتخار می کرد و

همه ي اعتماد به نفسی که در خود سراغ داشت را مدیون او بود . کمی بعد، صدای سلام و صلوات ماهرخ جون بود که

بعد از احوال پرسى بقیه اعضاي فامیل «! آروم تر خانوم»؛ اتاق رو پر کرده بود و پرستاری که مدام به او تذکر می داد

چهره پري را دید که با لبخند کج و معوج ساخته گی جلو آمد . تظاهر به نگرانی می کرد ، صورتش را به هوای

بوسیدن سارا جلو برد و با لحنی منزجر کننده کنار گوش او گفت :

-به مراد دلت رسیدی؟! !

نیشخندی زد و صورتش را بلند کرد . صورت سارا داغ شده بود و چقدر دلش می خواست همان جا پري را بکشد اما

تمام کینه و تنفرش را در نگاهی خشمگین که به پري انداخت جاي داد . تظاهر و رنگ و ریای اقوامش حتی در

بیمارستان هم رنگ نمی باخت! و سارا چقدر آن لحظه به دوست بی ریوا نازنینش محتاج بود.  
اگرچه دیگر حتی به بی

ریا بودن او هم شک داشت اما به هر شکل جای او باز هم برایش خالی می نمود. سارا این را به  
خوبی می دانست که

این جای خالی توسط هیچ کس دیگری جز خود آرزو پر نخواهد شد؛ هیچ وقت! و به همین خاطر  
تمام مدت در دل

خودش را لعنت می کرد که ای کاش هرگز برای فهمیدن رابطه ی میان سارا و امید کنجکاوی  
نکرده بود. با تمام

شدن ساعت ملاقات کم کم ذهن سارا آرام گرفت. مادرش سعی داشت چیزی به خوردش دهد اما  
سارا بی اشتها بود

۹۶

و تمایلی به خوردن نداشت. مادر که متوجه ناراحتی سارا بود سوالی نمی پرسید اما نگرانی در  
چهره اش پیدا بود تا

اینکه با زنگ زدن تلفن همراهش از اتاق بیرون رفت و سکوت تمام اتاق را پر کرد، چشمش به در  
اتاق بود که سایه

ی کسی را پشت در دید، کسی که انگار برای داخل شدن دو دل بود. دستگیره ی در آرام چرخید و  
چهره ی همیشه

آشنای آرزو پیدا شد. نگاهش به زمین بود. سارا باور نداشت که بعد از آن اتفاقات آرزو حاضر  
باشد حتی یک بار

دیگر به او نگاه کند چه برسد به آن که به دیدنش آمده باشد. سارا هنوز بی وفایی آرزو را باور  
نمی کرد اما این را

می دانست که در آن لحظه به آرامش وجود نازنین او احتیاج دارد، آرامشی که ساختگی نبود.  
آرزو نا مطمئن قدم بر

می داشت، آرام به تخت نزدیک شد و نگاهش را به سارا دوخت. در نگاهش چقدر حرف بود. چند  
لحظه به هم خیره

شدند و بعد آرزو در سلام کردن پیش قدم شد، کنار سارا نشست و دستش را گرفت. سارا هیچ  
وقت دست های

آرزو را آنقدر سرد نیافته بود. آرزو خودش را به اتفاقات بی توجه نشان می داد و با لحنی که حالا دیگر محکم و

شیرین بود، گفت:

-مادرت کارت همراهش رو به من داد که پیام ببینمت، می خواستم زودتر پیام ولی ... خیلی نگرانت بودم دختر.

نبودی ببینی امیری امروز که تو نیومده بودی چه حالی داشت .

آرزو طوری حرف می زد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده و مثل همیشه این آرزو بود که پیشقدم می شد و سارا تنها با

نگاهی بهت زده و خیره به او گوش می داد. آرزو با لحن غریبی گفت:

-احسان ... احسان اون روز از من خواست که بیشتر باهم آشنا بشیم، گفت که مجذوب رفتارم شده!

بعد لبخند غمگینی زد و دیگر چیزی نگفت . دیگر نگاهش به سارا هم نبود نمی خواست سارا متوجه غم نگاهش شود.

این بار سارا بود که بی اختیار پرسید:

-تو چی گفتی ؟

آرزو سرش را تکان داد و گفت:

۹۷

-فقط گفتم نه و بدون هیچ توضیحی رفتم، همین !

سارا نگاهش را به چشم های آرزو دوخت، می خواست چیزی را در نگاهش بخواند اما آرزو نگاهش را می دزدید .

سارا می فهمید که آرزو دیگر نمی تواند تحمل کند و انگار چیزی در درونش آزارش می داد . آرزو نگاهی به ساعتش

کرد و گفت :

-من دیگه باید برم، استاد یه تحقیق برامون گذاشته که خداوند رحمت کند کسانی را که مردند و این تحقیق را

ندیدند . هنوز هیچ کاری نکردم ولی بازم بهت سر می زدم !



خم شد تا صورت سارا را ببوسد اما لحظه ای دو دل ماند. بالاخره بوسه ی کوتاهی به گونه اش زد و به سرعت آماده

رفتن شد . سارا به محض باز شدن در توسط آرزو ، پرسید :

-چرا احسانو رد کردی ؟

نگاه آرزو پر از اشک شد و بدون اینکه برگردد با بغض گفت :

-وقتی با تهمت دل کسی شکست دیگه سخت می شه تکه هاشو جمع کرد! آدم بی دلم که....

بغضش شکست اما به سرعت از اتاق خارج شد و هم زمان اشک بود که بی اختیار بر گونه های سارا می چکید . باز هم

دیدن خرد شدن عزیز دیگری و ذره ذره سوختن وجود خودش! اشکی که می رفت تا به زیر چانه اش برسد با دست

گرفت. صدای تق تق در آمد. سرش را بلند کرد .

-بیا تو مامان .

دوباره سرش را پایین انداخت و صورت خیسش را با آستین پاک کرد .

-ظاهرا دوستت خیلی ناراحت بود .

-آه... سهیل ! اووووم...ن... نمی دونم.. یعنی... فکر کنم ...آره ...

سهیل به چهره و مژگان خیس و بلند سارا خیره شد .

۹۸

-مثل اینکه ناراحتی دو طرفه بوده !

به تندی سرش را بالا گرفت :

-یعنی چی؟!

انگشتش را به طرف صورت سارا برد برای لحظه ای بدن سارا لرزید. از این فکر که می خواهد صورتش را لمس کند،

یخ زد اما مثل همیشه انگشت سهیل روبه روی گونه ی او متوقف شد و در همان حال گفت :

-من رد اشک و روی گونه های تو هم می بینم !

و خیلی سریع انگشتش را عقب کشید .

نمی خواست به خودش دروغ بگوید. در آن لحظه واقعا دوست داشت تا سهیل .. سرش را تکان داد تا این فکر را

فراری دهد .

-اوه.. خوب... فقط یه ذره دلم برای آرزو تنگ شده بود .

هر دو دست سهیل در جیب هایش فرو رفت :

-که اینطور .

لحنش بوی تمسخر می داد. انگار این بشر بلد نبود طور دیگری با دختران رفتار کند. یاد حرف پری افتاد و

چشمهایش برق زد. نیشش بی اختیار باز شده بود. همانطور روبه سهیل پرسید :

-راستی چی شد که من اومدم اینجا!؟

سهیل برای لحظه ای جا خورد. انتظار این حرف را نداشت. کمی دست پاچه به نظر می رسید. حتی با یادآوری آن

لحظه هم رنگش مانند گچ شده بود .

-خوب...تو.... تو حالت بد شد و برای همین.. اومدی اینجا !

-همین!؟

۹۹

شانه ای بالا انداخت .

-خوب آره... همین!! پس چه توقعی داری؟

سارا در حالی که لم می داد و کمی خود را جا به جا می کرد با لحنی از خود راضی ادامه داد :

-طبق اطلاعاتی که من از تو دارم... تو عمرا به من دست نمی زنی ..

انگشتش را بالا آورد و در حالی که نوک آن را نشان می داد با لب هایی غنچه شده ادامه داد :

-حتی نوک انگشتت به من نمی زنی.. خوب حالا برام جالبه که بدونم منو چطوری آوردی اینجا!؟

حرفش که تمام شد دست هایش را آرام به هم زد و نیشش را باز کرد. سهیل ثانیه ای با رنگ پریده در حالی که هنوز

دست هایش را در جیبش نگه داشته بود به چشمان سارا خیره شد. در نگاهش نفرت بود یا شاید چیزی دیگر اما برای

سارا مهم نبود، از اینکه موفق شده بود به جای پری او را حرص دهد خوشحال می نمود. سهیل نگاهش را از سارا

گرفت و نفس عمیقی بیرون داد. سرش را به چپ و راست تکان داد و در همان حال که از نگاه کردن به او پرهیز می

کرد گفت :

-تو شیطان هم درس می دی سارا !

سارا با گیجی پرسید :

-چی!؟

-هیچی.. هیچی.. ببینم تو که فکر نمی کنی برای بلند کردن از روی زمین من از مرد دیگه ای کمک گرفته باشم!؟

با چشم های درشتش چندبار پلک زدو دوباره نیشش باز شد .

-شاید! از کجا معلوم!؟

متوجه ی فشاری که سهیل روی دندان هایش می آورد شد . سهیل یک دستش را از جیبش بیرون آورد برای لحظه ای

اینطور فکر کرد که می خواهد او را کتک بزند اما با خشمی کنترل شده دستش را داخل موهایش فرو برد. وقتی

۱۰۰

دستش را عقب کشید طره ای از موهای برافش روی پیشانی ریخت. واقعا که اینطور جذاب تر از قبل به نظر می

رسید. شاید همین ریخت و قیافه مغرورش کرده بود .

-تو یه احمق سارا !

سارا که از توهین علنی او ، بهش برخورد کرده بود، اخم هایش را در هم کرد، متوجه نبود چه می گوید :

-درست حرف بزن.. احمق خودتی که یه طوری رفتار می کنی انگار از من متنف ...

«!؟ خدای من! چی داری می گی تو؟ معلوم هست «؛ نفس عمیقش را بیرون داد و از ذهنش گذشت

-داشتی می گفتم سارا! من از تو چی؟!!

زیر چشمی نگاهی به سهیل انداخت. صورتش سفت و سخت شده بود. نباید فکر می کرد احساس او  
برایش مهم

است. صدایش را صاف کرد و گفت :

-خوب می دونی اینطور به نظر میاد تو دوست نداری ارتباطی غیر از حرف زدن با دخترای فامیل  
داشته باشی...

خصوصا خود من... آخه یاد اون رقص که چه عرض کنم ..

خنده ای کرد .

-یاد اون لحظه افتادم. حالا راستشو بگو خداییش به یه یاروی دیگه نگفتم قربان، یه لطفی بکنید  
این دختر دایی مارو

بغل بزنید، بیارید توی ماشین تا من ببرمش بیمارستان که البته اگه لطف کنید و تا بیمارستان در  
آغوش گرم تون

نگهش دارید ،بیشتر ممنونتون می شم؟!!

با اینکه جلوی دهانش را گرفته بود اما باز صدای قهقهه اش بلند تر از آنی بود که کسی نشنود.  
سهیل هنوز سر تکان

می داد. با حرفی که زد باعث توقف خنده ی سارا شد .

-برات متاسفم... فکر نمی کردم منو این طور بشناسی .

-بهتره برای خودت متاسف باشی ...

۱۰۱

-برای خودم هم متاسفم که به دختر احمقی مثل تو کمک کردم !

-اوه! من که مجبورت نکرده بودم کمک کنی! تو خودت منو به این بیمارستان لعنتی آوردی.. می  
تونستی بزاری

همونجا چون بدم !

-ساکت شو! البته فکر بدی هم نبود،اون جور حادقل یه خونواده از داشتن دختر احمقی مثل تو  
راحت می شدن! باید

می داشتم همونجا از سرما یخ بزنی و بمیری ...

دهان سارا باز مانده بود .

-اوه ه ه ه ه ه ه... تو یه آدم پست فطرتی... نه نه نه اشتباه کردم تو اصلا آدم نیستی... مطمئن باش.. مطمئن باش

اگه قراره با مردن یه نفر خانواده ای راحت بشن ،اون تویی که با مردنت یه خانواده که چه عرض کنم یه ایل و راحت

می کنی ...

هر دو به نفس نفس افتاده بودند. درست مثل زمان کودکی با هم جر و بحث می کردند. امید همیشه می گفت شما دو

نفرتا به هم می رسید جرقه می زنید .

سهیل در حالی که به طرف در می رفت ادامه داد :

-لیاقت تو همون مرگه... باید می مردی شاید دیگه با این دردسرات اطرافیانت رو به زحمت نمی نداختی ..

سارا دیگر کنترلی از خودش نداشت ،به دنبال چیزی می گشت. لیوان را برداشت و به سمت او پرت کرد اما دیر شده

بود و سهیل بیرون رفته بود. لحظه ای با حرص ملافه را زیر مشتش های گره کرده اش فشرد .

-احمق احمق احمق... خودتیییییییییییی...

-یادم رفت یه چیزی رو بهت بگم ...

سهیل را دید که سرش را از لای در داخل اتاق کرده و باقی بدنش را بیرون نگه داشته بود. همه ی موهایش روی

صورتش ریخته بود. ظاهرا از اینکه توانسته بود سارا را حرص دهد لذت می برد .

۱۰۲

-می دونی، بیشتر که فکر می کنم می بینم کار خوبی کردم به اون پیر مرد نازنین گفتم تورو تا ماشین بغل کنه ...

مشتش را روی پایش کوبید .

-خفه شووووو... برو بیرون... برووو... بیرو ووون ...

سهیل قهقهه ای زد و خیلی سریع در را بست و رفت اما هنوز صدای دا و فریاد سارا در بیمارستان می آمد. با اینکه می

دانست بغل کردن او توسط یک پیرمرد دروغ سهیل است اما با این حال دوست داشت با دست های خودش او را خفه

کند. پرستار بخش سراسیمه داخل شد و با چشمانی گرد شده از حیرت دست سارا را در دست گرفت

.

-چه خبرته خانم؟ بیمارستان و گذاشتی رو سرت !

-ولم کن... باید اون لعنتی رو بکشم ...

-ساکت باش... اینجا به غیر از تو مریضای دیگه ای هم هستن ...

دکمه ی کنار تخت را فشرد .

-دست به من نزن.. دیگه حق ندارید اون دیوونه رو اینجا راه بدید... دیگه نمی خوام ریخت نحسش رو ببینم !

-باشه باشه آروم باش ...

و همینطور هم شد. سهیل دیگر برای دیدنش به بیمارستان نیامد. لحظه ای بعد چند پرستار دیگر وارد شدند. سارا

وقتی متوجه شد آنها برای آرام کردنش می خواهند آرامبخش به او تزریق کنند، به طرز خنده آوری چهره ی

معصومی به خود گرفت و آرام شد. این اتفاق سوژه ی جدیدی شد برای آن بیمارستان تا به خیال خودشان در مورد

دعوی زن و شوهری بحث کنند. زن و شوهری که مانند بچه ها دعوا می کردند.

\*\*\*\*

از وقتی به خانه آمده بود نگذاشته بودند حتی از اتاقتش بیرون بیاید. احساس خفه گی می کرد. از صبح تا شب

چیزهای رنگارنگ به خوردش می دادند. اگر این ترم را می افتاد حتما سهیل را خفه می کرداما نه! باید آرزو و امید و

پري را هم به اين ليست اضافه مي كرد. ماهرخ خانم با معجون هاي جورواجورش او را به مرز جنون رسانده بود. اميد

هم با لوده گي هایش او را جري تر مي كرد. انگار همه قصد کرده بودن او را بکشند تا به قول سهيل از دست زحمت

هایی که به آن ها می داد راحت شوند. تنها کسی که جلوي بقيه می ايستاد تا او را براي قدم زدن از اتاق بيرون بياورد

پدرش بود. چقدر او را دوست داشت.

\*\*\*\*

-الو بفرماید؟

-سلام .

-بفرماید؟

-سلام عرض کردم آقا سهيل !

لعنت به تو پسر يه دنده، حيف که کارم پيشت « ؟ -عليک سلام ببخشيد به جا نياوردم ،ممکنه خودتون رو معرفی کنید

« گيره وگرنه کاري مي کردم شجره نامه خونواده گي مونو همين جا از حفظ برام بگي

-منم آقا سهيل . همون کسی که مثل يه فرشته نجات به دادش رسيدين راستش تازه فهميدم که منو تا آخر عمر

مديون خودتون کردين .

خودش هم مي دانست حرف هاش دروغ محض است. مطمئن بود سهيل هم گول چرب زبانی اش رو نمی خورد

-صبر کن خانوم خوش اخلاق، پياده شو با هم بریم. تنها کسی که مديونشی يه پيرمرد نمکيه که فکر نکنم پيدا

کردنش سخت باشه. اگه دوست داري مي تونم باهات آشناي کنم تا آخر عمر برات زبون بريزي !

-نه خواهش مي کنم مزاحم ايشون نمی شم! راستش غرض از مزاحمت يه کار کوچيکی بود که با خودتون داشتم . از

خجالت اون پيرمرد زحمت کش هم بعداً در مي آم حتما !

-بله ، از قدیم گفتن سلام گرگ بی طمع نيست، بفرماید بنده در خدمتگذاری حاضر م .

« گرگ اون آبجیه بی صفت خودتته، گرگ اون خسرو نه، اصلا خودتی... پسره از خود متشکر »  
 -خواهش می کنم ما که جز زحمت برای شما چیزی نداریم. .. راستش قضیه اینه که می خواستم  
 ازتون خواهش کنم

امروز عصر یه بهونه ای دست و پا کنید و امید رو بکشونید پارک پرواز .

-می تونم بپرسم چرا؟ تا اونجایی که می دونم امید از شما بیشتر حرف شنوی داره تا از من . چرا  
 من باید این کارو

بکنم؟

حق با سهیل بود سارا می توانست به کوچکترین بهانه امید را راضی به این کار کنه. اما حسی در  
 وجودش زبانه می

کشید که ناخواسته به سمت سهیل کشیده می شد. تمام عقب نشینی های سهیل سارا را تشنه تر می  
 کرد. می خواست

از کمترین فرصت برای بودن با سهیل استفاده کند. با وجود تمام پس زنی هایش، سهیل برای سارا  
 خواستنی بود. با

وجود اینکه همیشه اظهار نفرت می کرد ! بارها در مدتی که بستری بود، از خدا خواسته بود کسی  
 که سهیل لا اقل برای

یک بار دیگر هم که شده به دیدنش بیاید!

-ببخشید خانوم صدای من شبیه لالاییه یا شما در اثر مصرف قرصاتون گیج می زنی؟ پرسیدم چرا  
 من؟! !

-راستش برای اینکه می خوام امید رو با یه نفر رو در رو کنم. می ترسم آگه از طرف من دعوت  
 بشه شک کنه .

-مطمئنید که این تنها دلیله؟

-ببخشین می شه بگین چه دلیل دیگه ای می تونه داشته باشه؟

-دلیل که این روزا زیاده. مثلا یکی همون چیزی که وادارتون کرد اون حرکات جلف رو شب  
 مهمونی برای رقصیدن با

من به کار ببرید .

-من برای کارم دلیل داشتم آقا !



-می تونم منم دلیل کارتون رو بدونم خانوم؟

-نه نمی شه! اصلا من کمک نخواستم. حق با شماس من چرا باید از آدم بی غیرتی که دختر داییشو به یه پیرمرد می

۱۰۵

سپاره انتظار کمک داشته باشم؟!

دیگر نقطه ضعف سهیل دستش آمده بود!

-لعنت به تو سارا. باید می داشتم همون جا بمونی ویخ بزنی دختر. تقصیر منه که ...

-که چی؟ چرا نمی گی؟

-مهم نیست. بگو ساعت چند و کجا؟

-ساعت 5 بعد از ظهر، پارک پرواز .

-حالا چرا اون جا؟

-گفتم شاید کسی خواست اون یکی رو پرت کنه پایین. اونجا جای مناسبیه !

-آهان پس یادم باشه چتر نجات با خودم بیارم .

-خوش مزه !

-خودم میدونم. حالا کاری نداری؟ من کلی کار دارم سرکار خانوم !

دوست داشت بگوید آره؛ کار دارم!. دلش می خواست تا آخر عمر همین جا بنشیند و به صدای سهیل گوش کند. حتی

به توی سر و کله ی هم زدن و یا دعوا هم راضی بود فقط اگر می توانست او را بیشتر داشته باشد!

-نه راستش منم کلی کار سرم ریخته، ممنون از کمک، فعلا !

-می بینمتون، خداحافظ . و گوشی را قطع کرد بی آن که حتی منتظر جواب سارا بماند .

\*\*\*\*

-ای بمیری سارا. این جا هم جا بود اومدیم بگردیم؟ یخ زدم دختر !

-بیا این قدر غر نزن، جا به این قشنگی! نگاه کن، تموم شهر زیر پامونه، کجا می خوای از اینجا بهتر؟

-برو بابا. تو عاشق امیري جونتی همه چیو قشنگ می بینی از ما دیگه گذشته !

۱۰۶

-خفه بابا، اگه گذاشتی لذتونوبیریم .

\_خوب بیر کی جلوتو گرفته؟!\_

-ببین کی اونجاس؟ سهیل و امید! اینا اینجا چه کار می کنن؟ غلط نکنم تعقیبمون کردن ..

آرزو در حالی که خشکش زده بود زمزمه کرد:

-تو غلط کردی سارا. نقشه تونه، نه؟ ازت انتظار نداشتم .

-استا ببینم ، کجا؟ زشته، دیگه دیدنمون !

-دیدن که دیدن، به درك! تو که خدای فیلم بازی کردنی یه داستان برا خودت سر هم کن بگو  
!اصلاًخواستی بگو

آرزو مرد؛ مطمئن باش کسی هم ناراحت نمیشه .

-خواهش می کنم آرزو ، به خاطر من؟! می دونم دلتو شکوندم ولی به حرمت این همه سال دوستی  
این یه بار رومو

زمین ننداز .

-لغنت به تمام طایفه تون سارا .

نیم نگاهی به امید کردو ادامه داد:

-خان داداش عوضی تو ببین چه تیپی ام زده، انگار می خواد بره عروسی ننه ش !

-هوووو در مورد داداش من درست حرف بزنا. بیا بریم پیششون غافلگیرشون کنیم .

-مارمولک، من که می دونم همه اینا زیر سر خودته !

-کی من؟! ...من روحم هم ...

\*\*\*\*

-سلام سلام سلام. به به می بینم آقایون ورزشکارا از خونه زدن بیرون .

حق با آرزو بود. هر جفت شان به طرز چشمگیری خوش تیپ شده بودند. سهیل توی پالتوی  
خاکستری اش از همیشه

مرموز تر، دور از دسترس تر و از طرفی خواستنی تر به نظر می رسید. امید هم مثل همیشه دوش ادکلن گرفته بود.

معلوم بود تازه اصلاح کرده و حسابی به خودش رسیده است. برای سارا سوال شد که سهیل به چه بهانه ای امید را

همراه خود کرده است که ان قدر مرتب و شیک از خانه بیرون آمده؟! !

-سلام از ماست خانومای محترم. صدای سهیل بود که به رسم ادب جواب می داد. اخم های امید به طرز وحشتناکی

در هم رفت و با نگاهی خیره به آرزو با لحنی که تلاش نمی کرد کوچکترین ادب و احترامی به خرج دهد، گفت :

\_پس این نقشه سرکار خانوم بوده، نه؟ داشتم فراموش می کردم چه حيله گر ماهري هستيد، ممنون که یادم آوردید !

سارا احساس کرد آرزو مثل ماده شیرینی که از بچه اش دفاع می کند حالت تدافعی به خودش گرفته است. خیالش

راحت شد. امروز هر اتفاقی که می افتاد لاقول این دو تا دق و دلی شان را سر هم خالی می کردند. احساس کرد به

ریسکش می ارزد. به شنیدن حرف تندي از سهیل می ارزید. به مورد عتاب آرزو قرار گرفتن می ارزید .

-سهیل خان می شه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

سهیل مثل آدم های گیج نگاهش می کرد .

-وقت منو؟ واسه چی؟

دلش می خواست خفه اش کنه. نه نمی خواست. دلش می خواست « ؟ ای خدا. این تازه می پرسه لیلی زن بود یا مرد »

در کنارش باشد، حتی اگر شده به بهانه ی تنها گذاشتن امید و آرزو !

-سهیل خان حواستون پیش منه؟ می گم یه کار کوچولو باهاتون دارم .

و چشمک کوچیکی زد شاید دوزاری همکار دست و پا چلفتی اش بیافتد .

-آها... از اون لحاظ ... ببخشید یه لحظه متوجه نشدم، بله بفرمایید در خدمتم.

چند قدمی که از آنها دور شدند، سهیل در حالی که به روبه رو خیره شده بود و دست در جیب داشت گفت :

-باید به من هم می گفتی !

۱۰۸

سارا سرش را خم کرد. بیشتر حواسش پیش آرزو و امید بود که با عصبانیت کلماتی را بیان می کردند .

-چی رو!؟

-اینکه چه قصدی داری !

-تو هم وقت گیر آوردی تو این هیروی ویری...آه

-ساکت شو...

هر دو به سمت امید برگشتند که با خشم دست هایش را به سوی آرزو گرفته بود !

-ساکت شو ... نمی خوام صدات و بشنوم !

-نکنه فکر کردی من آرزوی شنیدن صدای تو لعنتی رو داشتم؟! !

-لعنتی؟! !

امید خنده ای دیوانه وار کرد و به سمت سارا و سهیل برگشت :

-به من می گه لعنتی !

با خشم به آرزو خیره شد .

-لعنتی منم یا تویی ...اصلا من برای چی دارم با این حرف می زنی... واقعا چرا باید نقشه بکشی تا بتونی منو

بینی... اگه می خواستی التماس کنی تا ببخشمت راه های دیگه ای هم بود !

آرزو خیره خیره نگاهش کرد. سارا از وضع پیش آمده هیچ راضی نبود اما انگار سهیل از جر و بحث آنان لذت می

برد. صدای آرزو پر از آرامش و خونسردی بود. سارا حاضر بود قسم بخورد اگر جای آرزو بود امید را زنده نمی

گذاشت .

-چرا باید از تو بخوام که منو ببخشی؟!!

چهره ی امید پر از تمسخر و تنفر بود. لحظه ای سرتا پای آرزو را برانداز کرد .

۱۰۹

-آره... یادم رفته بود نقشت رو خوب بازی می کنی! خوب می تونی خودتو مظلوم و بی گناه نشون بدی!

-بی گناه؟ منظورت چیه؟!!

-تو واقعا یه...یه...نمی دونم چی بهت بگم...

-اما من می دونم چرا نمی دونی!

به چشم های امید خیره شد. قدمی به جلو گذاشت و با لحنی محکم گفت :

-نمی فهمم امید! نمی فهمم چرا با من اون کارو کردی... نمی فهمم چرا منو کنار گذاشتی... اما خوب می فهمم...

خوب می دونم که دوستم داری....هنوز دوستم داری... اینو از چشمت می خونم!

خشکش زده بود. نفسش را در سینه حبس کرد، چشم هایش را از آرزو دزدیدو تند و خشمگین خود را عقب کشید .

-دیگه نمی تونی با این اراجیف با من بازی کنی... دیگه... دیگه نمی خوام ببینمت...

سکوت بود. هر دو به هم خیره شده بودند. چشم های آرزو غمگین بود اما پر غرور. چشمهای امید خشمگین بود؛ پر

از نفرت! آرزو قدمی به عقب برداشت. در همان حال که به چشم های پر از نفرت امید خیره شده بود، عقب عقب می

رفت. قبل از اینکه کاملا برگردد، زیر لب گفت :

-من بخشیدمت...

رفت. قدمهایش محکم بود. سارا به قدم های او خیره شد. مثل همیشه محکم و مطمئن. حالا به امید نگاه می کرد. او

خشکش زده بود. هیچ حرکتی نمی کرد. فقط با چشم های گیج و حیران به آرزو که دور و دورتر می شد نگاه می

یک غلطی « ، کرد. سهیل هم لبخند مرموزی بر لب داشت. دوست داشت کیفش را بر سر سهیل بکوبد و فریاد بزند

همان لحظه امید با قدم هایی که از کوبش آن بر روی سنگفرش پارک لرنزی بر وجود سارا مستولی می شد، «! بکن

به سمت آرزو رفت. بازوی او را گرفت و به سمت خود کشید. سارا خواست حرکتی بکند که سهیل دستش را جلوی او

گرفت. به فاصله ی ای که میان خود و دست سهیل بود، خیره شد و پوزخندی زد. صدای آرزو توجه اش را جلب کرد

۱۱۰

و نگاهش را از دست سهیل گرفت :

-ولم کن !

-ولت می کنم... اما قبلش کارت دارم...

پوزخندی زد .

-کارم داری! تو که گفתי دیگه نمی خوای منو ببینی! حالا چگونه که کارم داری؟! ولم کن...بذار برم جایی که نه من

تورو ببینم نه تو ..

-به موقعش... به اونم می رسیم... فقط به من بگو.. به من بگو چرا تو باید منو بخشیده باشی؟! !

لحنش بوی تمسخر می داد. این باعث شد که خونسردی از نگاه آرزو برود و لحنش بوی خشم بگیرد :

-هه!من به تو بگم؟! تو به من بگو که چرا باید التماس کنم تا شاید منو ببخشی !

-من اول سوال کردم حالا هم جواب می خوام...

-منم...

به میان حرف او پرید :

-گفتم جواب می خوام .

-سر من داد نزن؛ دستمو ول کن !...

-تا جواب ندی همینی که می بینی هست !

چشم هاي آرزو به هم فشرده شد. اين حالت را سارا بيداد می آورد. حتما باز از هجوم اشک هاي بی پايانش جلوگیری

می کرد. معلوم نبود اين زور را از کجا آورده اما با تمام قدرت دستانش را از چنگ هاي قوي و مردانه ي امید بيرون

کشيد و او را به عقب هل داد و فریاد زد .

-همیشه همین بوده که هست! ظاهراً همیشه تو همین بودی.. اما من کور بودم.. کور...

۱۱۱

فریاد می زد. امید هم با دهانی باز به رنگ پریده ي او خیره شده بود .

-از من می پرسی چرا بخشیدمت؟! واقعاً چرا؟! !

سري تکان داد، هنوز هم از اشک خبري نبود. می خواست باز هم جلوي آن ها بایستد و موفق بود .

-اوففف! تو آگه جاي من بودي کسی که همیشه ادعای دوست داشتنت رو می کرد، بعد مته... مثل يه تیکه دستمال

کهنه دورت می نداخت... چی کارش می کردی؟! می بخشیدیش!؟

امید قدری نگاهش کرد، هنوز گیج بود .

-یعنی می خوای بگی من با تو همچین کاری کردم؟!... خیلی جالبه !

انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت .

-کسی که خیانت کرده چطور می تونه همچین حرفی بزنه؟! کی اول خیانت کرد هان؟! ادلعنتی کی

اول خیانت کرد؟! !

-خیانت؟! !

-چیه... ها.. چیه?... باز خودتو می زنی به کوچه پس کوچه ها! هنوز تصویر اون روز لعنتی توي

ذهنمه... آره... می

فهمی... هنوز یادمه چطور توي اون پارک لعنتی نشسته بودی و با اون... اون...

امید دستی به موهاي پریشانش کشيد. رنگ از چهره ي آرزو رخت بر بست .

-توي پارک؟! من توي پارک... منظورت چیه امید؟! !!

فریاد زد :

-اسم منو نیار! اسم منو نیار لعنتی!... نمی خوام اسم من از دهن آدمی مثل تو بیرون بیاد!  
کلمه ی آدم را با نوعی انزجار بیان کرد. باز هم دستی به موهایش کشید. اینبار شروع کرد به تعریف کاملی از تعقیب و گریز آن روز نحس و دیدن او با آن مرد! آرزو با دهانی باز به حرف های او گوش می کرد. وقتی حرف های امید تمام شد، برای دقایقی سکوت بینشان حاکم بود. حتی لبخند مرموز سهیل هم از بین رفته بود. صدای لرزان آرزو

۱۱۲

باعث تکان سارا شد؛ فقط سارا .

-امید!

-گفتم اسم منو نیار .

فریادش بلندتر از دفعات پیش بود. جنون نفرت وجودش را به لرزه انداخته بود و از خشم می لرزید .

-چیه؟! جوابی نداری بدی نه؟!!

به هم خیره شدند. قطره اشکی از گوشه ی چشم های آرزو جاری شد. اینبار هیچ تلاشی برای پنهان کردن آن نکرد.

هنوز خیره به امید چشم دوخته بود. امید هم نگاهش می کرد. مثل قبل. فقط با دیدن چشمه ی کوچکی که روی گونه

ی آرزو ایجاد شده بود در کنار نفرت ، غم را نیز مهمان چشمهای شبرنگش کرد .

-تو!! تو برای همین دو سال تموم قلبم رو از م گرفتی؟ عمرم رو؟!... نفسم...؟!!

بغض نمی گذاشت ادامه دهد، کلماتش نامفهوم بود .

امید با گیجی زمزمه کرد .

-من زندگی رو از تو گرفتم؟! من قلبت و...

خنده ای عصبی کرد :

-مثل اینکه بدهکار هم شدیم! ها!؟



-نه نه... تو بدهکار نیستی.. آره،.. همه ش تقصیر منه... من و تو اشتباه بودیم.. بودن منو تو اشتباه بود...تویی که

حتی یک ذره به عشقت اطمینان نداشتی... تونستی همچین فکراییی در مورد من...تو...حتی نخواستی من از خودم

دفاع کنم!...تو خودت جرم مشخص کردی....خودت دادگاه تشکیل دادی...خودت قاضی شدی... خودت حکم

صادر کردی...و..و خودت حکم و اجرا کردی...

آرزو درد می کشید. این را از چهره ی او می شد خواند. امید با نفس هایی بریده بریده زمزمه کرد :

۱۱۳

-منظورت چیه؟! !

پوزخندی زد،حالا این آرزو بود که با تمسخر به امید خیره می شد .

-می بینی... حالا این تویی که به دنبال جواب این سوالی!! منظور... من هیچ منظوری ندارم ... جز اینکه تو به من

تهمت زدی... داری می زنی.. و حتما خواهی زد... جز اینکه باید اعتراف کنم پشیمونم از اینکه بهت عشق می

ورزیدم....و شاید می ورزم... اما دیگه نه... دیگه این کارو نمی کنم...حالا با تمام وجود از آدم بیمار و خودخواهی

مثل تو متنفرم...آره ه ه... ازت متنفرم جناب یوسفی...تو نه تنها به من تهمت زدی... بلکه به یه مردی که زن و

فرزند هم داره ....آه...احمق...

راهش را گرفت تا برود اما امید مانع شد .

-زن و بچه؟! صبر کن ببینم، منظورت از این حرف چیه؟! اینم یه بازی جدیده نه؟! بازم داری بازی می کنی...

حتی خودش هم از حرف هایی که می زد، مطمئن نبود. تا به حال اینطور آرزو را محکم ندیده بود. اینطور دست

نیافتنی. اینطور پا برجا! وقتی کلمه ی نفرت را از دهان او شنید برای لحظه ای احساس کرد دارد سقوط می کند. مگر

از آرزو متنفر نبود؟! !

-جوابمو بده آرزو !

-اسممو نیار!! دوست ندارم اسمم از دهن آدم دهن بین و خودخواه و بیماری مثل تو شنیده بشه... الان نمی تونم

هیچی بگم... فقط می تونم بگم دختر عمه ی عزیزت بد بازی رو با ما کرده... تو هم بدجور رو دست خوردی آقا ...

با خودخواهیت بدجور با زندگی منم بازی کردی.. چقدر احمق بودم! یه احمق به تمام معنا ....

قدمی برداشت. اما خیلی سریع برگشت .

-امشب بهت زنگ می زنم. نه نه ،به تو نه...

به سارا نگاه کرد .

۱۱۴

-به سارا زنگ می زنم و آدرس اون شخص رو بهش می دم... باید خودت بری و حرف بزنی...

رفت، بدون هیچ حرف دیگری. رفت و سکوتی بر جا گذاشت. سکوتی که بهت و ناباوری در آن موج می زدو سیاهی

آن در دل هر سه بود. سارا خواست حرکتی بکند که باز هم دست سهیل مانع اش شد. انگار سهیل هم حواسش نبود

چون محکم بازوی او را چسبیده بود. سارا دیگر حواسش به رفتن آرزو نبود. به سردی دست او فکر می کرد که حتی

از زیر آن همه لباس هم سرمای آن راحس می کرد !

\*\*\*\*

بعد از تلفن آرزو ، بی قراری امید شروع شد ! بارها خواسته بود برود اما پشیمان شده بود. به حرف های سارا و

تاریکی هوا هم کاری نداشت. دست آخر سارا توانست او را متقاعد کند که در این ساعت رفتن به در منزل آن فرد به

خصوص که زن و بچه هم دارد ، کار درستی نیست .

آن شب به ظاهر همه ی اهل خانه در خواب بودند اما در واقع دو نفر از افراد آن خانه ، چشم به سقف داشتند و باذهنی

پر از خیالات مبهم منتظر رسیدن صبح بودند. سارا در آخرین لحظات فقط چند دقیقه ای خوابش برده بود اما امید در

همان چند دقیقه و قبل از آن که ساعت 6 صبح را نشان دهد ، از دستش در رفته بود .

\*\*\*\*

تمام طول روز به مرز دیوانه گی رسید، در اتاق قدم رو می رفت و حتی لحظه ای یک جا بند نمی شدتا آن که بالآخره

او آمد! ساعت از نیمه شب گذشته بود . همه ی طول روز تلفن امید خاموش بود . سهیل هم نه خبری از او داشت نه

حال و روز خودش خوش بود، ظاهراً او هم بحث و جدلی را با پری پشت سر گذاشته بود! تنها چیزی که می دانست و

از آن سردر می آورد این بود که امید برگشته است و همین برایش کافی بود؛ لاقلاً آن لحظه برایش بس بود!

اما با دیدن چهره ی آشفته و رنگ پریده ی امید به شدت جا خورد. انگار از بالای ساختمانی دویست طبقه پرتش

کرده باشند، له شده بود! چهره اش شبیه انسانی بود که نیمی از روح خود را از دست داده است و به دنبال آن می

۱۱۵

گردد. به سارا خیره شد، لب هایش می لرزید .

-من چی کار کردم سارا؟!.. چی کار...

صدایش می لرزید و خشی مردانه داشت. تنها حرفی که زد همین بود و بس بعد هم به سمت پله ها رفت. سارا به

رفتنش خیره شد و لحظه ای بعد به دنبالش دوید اما امید در را محکم پشت سرش بست ، آن را از داخل قفل کرد و از

پشت در با صدایی دورگه و خش دار، گفت :

\_ سارا خواهش میکنم، بعدا برات میگم، الان میخوام تنها باش. !

سارا با اینکه کنجکاو شده بود ولی برای آن که برادرش با خود خلوت کند به سراغش نرفت و زیر لب زمزمه کرد:

\_ فردا ازش می پرسم.

\*\*\*\*

خورشید با طلوعی درخشان تر از همیشه بر فراز آسمان می درخشید. سارا با صدای زنگ ساعتش از خواب بیدار شد

و به سرعت اما پاور چین تا جلوی در اتاقش رفت. نگاهی نگران به در اتاق امید انداخت و دل سرد و مایوس راه طبقه

ی پایین را در پیش گرفت. دلش بهانه ای میخواست که به اتاق امید سرک بکشد و مادرش این بهانه را به دشتش داد.

\_ سارا! امیدو واسه صبحونه صدا بزن!

سارا خوشحال از بهانه ی به جایی که آن وقت صبح به دستش آمده بود، به سمت اتاق امید رفت و در زد. چون جوابی

نشنید دستگیره را به پایین فشار داد. متوجه شد که از دیشب در اتاق قفل است، بنابراین صدایش را بلند کرد و گفت:

\_ امید صبحونه حاضره...

صدایی نشنید دوباره داد زد:

\_ امید، با توام... خوابی؟؟ در اتاق تو وا کن ببینم.

با ناامیدی دهانش را به در نزدیک کرد و بلندتر از قبل داد زد:

۱۱۶

\_ آهای امید،... جوابمو بده دیگه... در رو باز کن.

و محکم به در کوبید.

دوباره جوابی نشنید. موجی از عصبانیت وجودش را فرا گرفته بود لگد محکمی به در زد و از در فاصله گرفتو فریاد

کشید:

\_ امید!

ناگهان صدای امید را شنید که با لحنی عصبانی داد زد:

\_ چیه؟ مگه دیشب نشنیدی چی گفتم؟ ولم کن .... می خوام تنها باشم می فهمی... تنها!

صدایش به قدری بلند بود که سارا احساس کرد پنجره های خانه به لرزه در آمده . با صدای آرامی گفت:

\_ خب حالا چرا داد می زنی؟ باشه به مامان می گم میل نداری.

از خیر صبحانه گذشت و داد زد:

\_ مامان من و امید صبحونه نمی خوریم ، خودتون بخورین.

همان طور که وارد اتاق می شد به سمت تلفن رفت تا به آرزو زنگ بزند ولی منصرف شد و سرش را با حالتی عصبی

تکان داد:

\_ چقدر دوست دارم اون دختره عوضی رو خفه کنم...

از بیکاری دستش را در هوا تکان داد . دوباره به یاد قرار دیروز امید با آن مرد افتاد . خیلی دوست داشت بداند آن

پسری که از قرار معلوم آرزو با او در پارک ملاقات کرده بود به امید چه گفته ولی مطمئن بود که همه این اتفاقات

زیر سر پری است . به یاد صحبت های آرزو و امید افتاد و این که هر دوی آن ها از شنیدن صحبت های یکدیگر

متعجب شده بودند . با بیزاری سرش را تکان داد . مطمئن بود روزی تلافی تمام این نقشه ها و توطئه ها را بر سر پری

در می آورد.

۱۱۷

ظهر شده بود دوباره نگاهی به اتاق امید انداخت هنوز از اتاقش خارج نشده بود.

با نگرانی و تشویشی که از صبح در چهره اش موج می زد دیگر طاقت نیاورد و دوباره به سمت اتاق امید رفت . دهانش

را به در نزدیک کرد و گفت:

\_ امید دروباز کن می خوام باهات حرف بزنم... امید؟

مطمئن بود امید صدایش را شنیده. امید ایندفعه با صدای خسته ای گفت:

\_ سارا ازت خواهش کردم... چرا نمی فهمی؟... اه... می خوام به حال خودم باشم!

سارا با آرامشی که خودش نیز از آن در شگفت بود گفت:

\_ باشه فقط همین امروز... ولی باید بیای یه چیزی بخوری... اینجوری که نمی شه

در باز شد و امید با ظاهری آشفته بیرون آمد چشم هایش مثل کاسه خون شده بود.

سارا زیر لب زمزمه کرد:

\_ با خودت چی کار کردی امید؟؟ اون پسر بهت چی گفته که این قدر بهم ریختی؟

امید به سارا خیره شد و گفت:

\_ می دونی چی گفت... می دونی چه شد... دارم هزار بار خودمو لعنت میکنم... من دیوونه!... آخه یکی بگه مغز خر

خورده بودی... وایای نمی دونی چی کار کردم سارا؟

و با لحنی عصبانی فریاد زد:

- می دونی چیکار کردم؟... من احمق، حرف یه...

حرفش را ادامه نداد و دوباره به داخل اتاق برگشت. سارا نیز به دنبال او وارد اتاق شد و روی

صندلی روبروی میز

نشست.

امید به روی تختش نشست و سرش را در دست گرفت. به موهایش چنگ زد و با صدایی به مراتب

بلندتر فریاد زد:

۱۱۸

\_ از خودم متنفرم!

سارا سرش را تکان داد و به آرامی پرسید:

\_ مگه چی شده؟ همش زیر سر اون پری آشغاله، مگه نه؟

امید بر سرش فریاد زد:

\_ اسم اون دختره عوضی رو جلوي من نیار... دلم میخواد یه بلایی سرش بیارم که روزي صد بار آرزوي مرگ بکنه !

و با نفرت و بی زاري به دیوار اتاق خیره شد. در همین هنگام صدای زنگ موبایل امید بلند شد. امید نگاهی به گوشی اش انداخت ، از جایش بلند شد و به سمت آن رفت. با دیدن اسم روی صفحه موبایلش دندان

قروچه ای کرد و با نفرت و بیزاري موبایل را محکم به سمت دیوار پرتاب کرد. سارا متعجب از رفتار امید گفت:

\_ کیه امید؟

امید نگاهی گذرا به سارا انداخت و با همان لحن عصبانی و منزجر جواب داد :

\_ همون آشغاله!

سارا به طرف گوشی پرت شده رفت که فریاد امید او را بر سر جایش نگه داشت:

\_ دست به اون نزن... بزار انقدر زنگ بزنه تا ...تا... اه اصلا ولش کن!

-چی شده امید؟ به خدا دارم دیوونه می شم . چرا هیچ کدومتون نمی گین تو این خراب شده چه خبره؟ اون از آرزو

اینم از تو. بابا به خدا دارم دیوونه می شم امید .

-آدرسی که آرزو داد یادته؟صبح اول وقت رفتم اونجا. یه خونه معمولی بود تو یکی از محله های متوسط. انقدر

جلوي در ایستادم تا خودش اومد بیرون. خوب می شناختمش. تو اون روز لعنتی تمام اجزای صورتشو حفظ کرده

بودم. به محض اینکه خواست سوار ماشین شه یقه شو گرفتم و چسبوندمش به ماشین. شوکه شده بود. گفت چی کار

۱۱۹

می کنی آقا، معلومه؟! خلاصه اون قدر گلوشو فشار دادم تا دستام خسته شد. اونم آدم آرومی بود فقط تقلا می کرد

خودشو از دستم نجات بده. دست آخر میدونی چی فهمیدم سارا؟

-جون به لبم کردی د حرف بزن دیگه ...

-خدایا من چقدر احمق! دختره آشغال بهش پول داده بود که آرزو منو از راه به در کنه. می فهمی سارا؟ پری

اجیرش کرده بود که آرزو رو به فساد بکشونه. آرزو منو، عشق منو، زندگی منو، خودمو نمی بخشم سارا؛ همه ش

تقصیر منه! اگه آرزو من اونقدر پاک نبود که این مرد رو اسمش قسم بخوره و بگه تو عمرم خانوم به این نجابت

ندیدم، من چه غلطی می کردم سارا؟ با دستهای خودم داشتم عشقمو خاک می کردم. لعنت به منه عوضی. لعنت به

این چشمها که با دیدن اون آشغال کور شد. چرا حرفهاشو باور کردم؟ من چطور تونستم آرزو نازنینمو از خودم

برنجونم سارا؟ داشتم آرزو رو به کی می فروختم؟ به پری هر...؟! !

حرفش را خورد .

-من نمی فهمم امید چی داری می گی؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟

-همون روز که پری منو به اصرار به اون پارک برد تا خیانت عشقمو ببینم، قلبش با این مرد هماهنگ کرده بود که به

بهانه داشتن پیغام از پدرش، بره با آرزو حرف بزنه و یه جور ی تو برخورد های بعدی آرزو رو به خونه بکشه و پرده

دوم نمایش اونجا بازی بشه. من احمق باور کردم سارا. آرزو تو همون برخورد اول فهمیده بود که این مرد نیاز شدید

مالی داره و بهش پیشنهاد کار پیش یکی از دوستاش رو داده بود. مرد بیچاره هم جریان رو از سیر تا پیاز برای آرزو

تعریف کرده . آرزو من می دونه چه جوابی بهش داده سارا؟ گفته بود امید به من ایمان داره ،با این حيله ها

اعتمادش رو از دست نمی ده. بی خبر از اینکه من همون موقع بهش شک کردم. چند روز بعد بهش تهمت خیانت

زدم سارا. از خودم روندمش، رنجوندمش، به پاک ترین دختر دنیا شک کردم سارا. می دونم دیگه منو نمی بخشه. چی

کار کنم خدا؟ من خیلی بدبختم سارا. خیلی ...



-حالا آروم باش. اتفاقی که نمی بایست بیفته افتاده . چقدر بهت گفتم از این دختره هفت خط فاصله بگیر امید، چی

جوابمو دادی؟ همه رو از خودت روندی که چی؟ حالا هم پشیمونی فایده نداره. باید یه کاری بکنیم امید. من یه تصفیه

حساب شخصی با این دختر عمه عزیزمون دارم .

-منم همین طور. باید تاوان تمام این حیله گری هاش رو پس بده .

\*\*\*\*

هفته بعد سارا بارها تلاش کرد با آرزو تماس بگیرد ولی موفق نشد. دانشگاه هم نمی آمد. تلفن خانه اش مدام روی

پیغام گیر بود و موبایلش خارج از دسترس. تا اینکه به اصرار امید راضی شد با هم به دیدن آرزو در منزلش بروند .

-خواهش می کنم سارا. من دارم دق می کنم. تو چه جور خواهی هستی آخه؟

-می گی چی کار کنم امید؟ می بینی که از بس پیغام گذاشتم پیغامگیرش پر شده .

-بریم خونه ش سارا. می خوام باهات حرف بزنم. می خوام بدونم اون پری عوضی رو سر جاش نشوندم .

-من راضی به این کار نیستم امید، خودت تنها برو !

-خواهش می کنم سارا می دونی که در و رو من باز نمی کنه. بیا بریم؟ به خاطر من ، این یه بار هم خانومی کن و بیا !

-می بینی که خونه نیست. وقتی زنگ می زنی جواب نمی ده یعنی نیست دیگه، تو هی اصرار می کنی بیایم .

-یعنی کجا می تونه رفته باشه. اون که این ورا کسی رو نداره سارا. نکنه بلایی سر خودش آورده .

-زبونتو گاز بگیر دیوونه، مگه آرزو بچه س؟ بیا زنگ همسایه پایینی شونو بزنی شاید خبری داشته باشه ازش. یادمه

دفعه پیش که اومدم همون پیرزنه بهم گفت منتظر بمونم تا آرزو برگرده .

-ای خدا بگم چی کارت کنه پس چرا زودتر نمی گی ..

...

-بله؟

-ببخشید حاج خانوم من سارام دوست آرزو . می خواستم ببینم نمی دونین کجا رفته؟ هر چی در می زوم خونه نیست .

-سارا؟ آجی همون امید ذلیل مرده؟

-منو می گه؟! من چه اینترنشال بودم خودم خبر نداشتم !

-خفه! آره حاج خانوم آجی خود گور به گورشم ... از آرزو خبر ندارین؟

-درو باز می کنم بیا بالا ، خودت تنها بیایا اون لندهور رو نیاری یه وقت !

-وا! این چرا این قدر به من علاقه داره. برو آجی دلم روشنه ، برو دست پر برگردیا .

\*\*\*\*

سارا با حالتی آشفته از ساختمان بیرون آمد .

-بریم امید .

-کجا؟ آرزو کو؟

-نمی بینی؟! تو جیب منه، بیا درش بیار !

-ا- چته تو؟! این پیرزنه قاطی داشت به تو هم سرایت کرد؟

-آره سرایت کرد. بیا یه نامه داری حاج آقا. بخونش، از طرف آرزو ه .

-یعنی چی از طرف آرزو ه؟ خودش کو؟

-رفته... می فهمی امید، رفته؟ واسه همیشه. سهم منو تو ازش همین دو تا نامه است که یکیش برا منه ، یکیش برا

تو، بگیرش!

-این چیه سارا؟ بگو که یه شوخیه. بگو که آرزو می خواد امتحانم کنه .

-کاش بود امید ولی واقعیت همین دو برگ کاغذه. کاش... بود !

نامه را با چنگ از میان دستان سارا بیرون کشید:

سلام ای تنها بهونه برای نفس کشیدن .... هنوزم پر می کشه دل برای به تو رسیدن

هیچ وقت روزی رو که برای اولین بار در کنار سارا دیدمت فراموش نمی کنم. خوشتیپ و جذاب می درخشیدی. تو

دلیم برای خودم خواستم. آرزوی محالی بودی که زود به واقعیت پیوست. من موندم و تو و همه دنیایی که تو با

اومدنت با خودت آوردی. من و تو و یه دنیا عشق و زندگی .

هیچ وقت نشد تا داستان زندگی مو برات تعریف کنم امید. امروز هم نمی شه . دارم می رم. عجله دارم. فقط می خوام

بدونی نیاز ماهی به آب دریا به خاطر سیر کردن شکمش نیست. ماهی بی آب می میره. نیاز من به پشتگرمی تو ، نیاز

تشنه به آب نبود که نیاز ماهی بود به زندگی. تو این چند سال یاد گرفتم زندگی همه ش درد و تاریکی نیست. همه

ش بی کسی و نا امیدی نیست. امید هست. عشق هست . تو هستی.... من چشم روی هم گذاشتم و این رویا به آخر

رسید.. سیندرلای قصه ی من به پسر پادشاه نرسیدو کنج اتاق از تنهایی جون داد. من از دست رفتم امید. روزی که به

عشق پاکم شک کردی، آرزو و کشتی. یک عمر تنها زندگی کردم از پدر جز اسمی بالای سرم نبود کسی به من چنین

تهمت نزد امید. اون وقت تو، ...مرد رویاهام، منو به کسی فروختی که ارزش معامله نداشت. کاش به بهای خودم

فروخته بودیم نه به اون مفتی امید !

دلیم شکسته. از همه دنیا فقط تو رو داشتم و سارا. حالا دوباره بی کسم. می رم دنبال سرنوشتتم. تو هم دنبالم نگرد.

رشته ای که گسست ،دیگه گره نمی خوره. برای سارا هم نوشتم که فراموشم کنه. امیدوارم این بار راهتو درست

انتخاب کنی. دوستدار قدیمیت. آرزو .

رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی به جز گریز برایم نمانده بود..

سارا سر بلند کرد تا به چهره ی امید نگاه کند. حدسش را می زد. خون خونش را می خورد. همیشه کارهایش عجیب

۱۲۳

بود. حالا که باید از غصه دق کند عصبانی می شد! صدای خشمگینش را شنید:

-اون... اون نباید این کارو می کرد .

سارا به چهره ی حق به جانب او خیره شد. واقعا که !

-داري حرف مفت می زنی امید!!! چطور تو می تونستی هر غلطی که دوست داري بکنی اما اون نباید این کارو می

کرد؟!!

امید خنده ای عصبی کرد.

-ظاهرا تو خیلی از رفتن اون خوشحالی...آره؟!!

-چرا داد می زنی.. زشته اینجا... ظاهرا جناب عالی یادت رفته آرزو بهترین دوست من بود...یعنی...هست.

-اما تو به نظر زیاد ناراحت نیای! ..بایدم ناراحت نباشی..اما...آرزو باید درك می کرد که اینا تقصیر من نبود...

-خفه! پس تقصیر عمه ی من بود؟!!

-تقصیر عمه ی تو نه.. اما دختر عمه ی ما آره...

-بازم حرف مفت زدی... اون پری که تورو قفل و زنجیر نکرده بوده؟!تو به اختیار خودت همچین غلطی کردی... امید

از کی تا حالا اینقدر غیر منطقی شدی... اوه ه ه! نمی خواد واسه من بگی که عشق منطق نمی شناسه.. حرف از عشق و

دوست داشتن نزن که منم نمی تونم باور کنم تو عاشق باشی ...

چهره ای متفکر به خود گرفت و سرش را پایین انداخت:

-اصلا راست شو بخوای از اون اولم باور نمی کردم تو و آرزو یه روزی عاشق هم بودین... موندم این آرزو دیوونه

چرا عاشق آدم خلی مثل تو شده!

سرش را بالا آورد.

-واقعا آرزو منو...امید!

۱۲۴

اما دیر شده بود و امید با ویراژی از جلوی چشمان سارا ناپدید شد .

مشتش را در هوا تکان داد .

-دیوونه حالا من چطوری برگردم!

مشتش را کف دستش کوبید.

-آه! نگاه کن تور خدا... حالا نره خودشو بکشه !

خنده ای کرد.

-نه بابا این تا همه رو نکشه با خودش کاری نداره...پسره ی بی منطق!

به سمت منزل همسایه ی بهترین دوستش قدم برداشت .

\*\*\*\*

-مامان...!

سرکی داخل پذیرایی و حال کشید.

-مامان..امید خونه س؟

ناخافل سوسن روبه رویش ظاهر شد. انقدر غافل گیر شده بود که جیغ خفه ای کشید .

-آه مامان منو ترسوندی...سلام...

-سلام...پس امید کوش؟!

چشمان سارا گرد شد.

-من از شما پرسیدم امید خونه س اون موقع خود شما اومدید...

به میان حرفش پرید.

-یعنی امید باهات برنگشته؟! صبح که با هم رفتید بیرون... الانم که دیگه تقریبا ظهره تو

برگشتی...

سارا نگاهی به ساعتش انداخت. از آخرین لحظه ای که امید را دید تقریباً چند ساعتی می گذشت. چهره اش از نگرانی

در هم رفت .

-مگه امید با تو نبود؟! -

-خوب چرا... شما بهش زنگ زدید!! -

-زنگ زدم؟! من از صبح تا حالا چندین بار به گوشی تو و امید زنگ زدم... هر دو هم خاموش... خوب آگه لازم

ندارید برای چی می خرین.. اونم آخرین مدلی که توی بازار هست... واقعا که شما دوتا بچه! ...

سارا نگران بود و توجهی به حرف های سوسن نداشت. به طرف تلفن رفت و شماره ی امید را گرفت اما راست می

گفت، خاموش بود. حالا باید چه کار می کرد؟! حرف های پشت سرهم سوسن هم که حتی ذره ای از آن را نشنیده

بود باعث تحریک اعصابش می شد. حالا سوسن پشت سرش ایستاده بود.

-سارا شنیدی چی می گم؟ -

حیران به سمتش برگشت .

-چی رو شنیدم مامان جان؟! -

-د... تازه می گه چی رو شنیدم؟! دختر من دو ساعته دارم با دیوار حرف می زنم... -

به چهره ی مضطرب مادرش خیره شد.

-چی شده مامان... -

چشمانش گرد شد و رنگش رو به سپیدی رفت.

-نکنه برای امید اتفاقی افتاده... آره... ای امید احمق... صد دفعه به اون آرزو احمق تر از این گفتم.. -

-چی داری می گی تو.. اتفاق برای امید دیگه چرا؟! دهههه.. من دارم می گم امشب قرار مهمان برامون بیاد این چی

می گه...!

۱۲۶

-مهمون؟!...!

حالا خیال سارا راحت شده بود. نفس عمیقی کشید. باز هم از آن مهمانی های خانوادگی یا دوستانه. با حرص لبخند

کجی زد.

-خوب بیاد. مثل همیشه .

به سمت پله ها می رفت .

-کجا... دارم می گم می خواد امشب مهمون خاص برامون بیاد...

بی حوصله به سمت سوسن برگشت.

-مامان همه ی مهمونا برای شما خاص هستند.. شما به من بگو کی خاص نیست.. اینام مثل بقیه قدمشون سر چشم

این خونه و صاحب خونش... فقط دور من یکی خیط بکش که کلی کار دارم...

-غلط کردی کار داری!! خیط بکش دیگه چیه...

-مامان!؟

-مامان و مرگ... باید حتما امشب باشی... همیشه که نباشی...

-چرا من باید حتما باشم؟

-چرا نداره باید باشی...

-مامان حرف زور می زنی...مگه این مهمونا کی ان حالا!؟

سوسن دستانش را بهم فشرد و با چهره ی براق و شاد گفت:

-مهندس جباری با خانوادش...

چهره ی سارا برا یک یادآوری در هم رفت .

-مهندس جباری!?!...اگه اونی باشه که من فکر می کنم...واه... مامان اونا که الان تو ژاپن لنگر انداختن..چه می دونم

کنگراشونو پرورش می دن !

- اشتباهت همین جاس... اونا برگشتن...

- اِسْتَبَاهَت اِسْتَبَاهَت اِسْتَبَاهَت اِسْتَبَاهَت..... چه خبره همه قصد ایران کردن؟! نکنه قراره چیزی بدن؟! خوب اگه قراره بدن اول ماها که تو ایران بودیم

باید...

- ساکت !

به چهره ی عصبانی سوسن خیره شد .

-چی شده مامان...چرا این قدر مضطربی؟

-مگه تو برای من اعصاب می زاری...اینقدر حرف تو حرف نیار!.. حرف آخرمه.. تو باید امشب توی این مهمونی

باشی...

چهره ی سوسن مصمم تر از همیشه بود. این برایش عجیب بود. تا به حال اینقدر اصرار برای حضور در این مهمانی ها

وجود نداشت. اگر هم اصراری بود با بهانه های سارا و حمایت های پدرش همه بی خیال می شدند

-مامان حرف شما منطقی نیست... منم گفتم کلی کار دارم حوصله ی اون مهندس جباری با اون پسرش...آه آه آه.. اصلا

یاد اون پسر پرورش می افتم تنم مور مور می شه... حتما این پسرش هم هست دیگه؟!!

سوسن سعی کرد خوددار باشد.

-معلومه که هست... اصلا این مهمونی بدون حضور کامیار امکان نداره... حالا هم برو به خودت برس ...

با یادآوری مطلبی به سمت سارا برگشت.

-در ضمن.. دیگه هم نبینم که به کامیار توهین می کنی!! مفهوم شد...

ثانیه ای خیره به سوسن نگاه کرد بعد به حالت احترام نظامی دستانش را کنار گوشش گذاشت و با صدای محکمی



گفت:

۱۲۸

-اطاعت می شه فرمانده... اما باید بگم من نمی تونم توي این مهمونی باشم ...

حالا دستاتش را انداخته و بدنش را شل کرده بود.

-مامان من امشب کلی کار دارم... واقعا همیشه...

-سارا این مهمانی مخصوص شماهاست همیشه که نباشید چرا نمی خوای درك کنی!

-مخصوص ماها؟! یعنی چی...

سوسن عصبی دستی در هوا تکان داد و گفت:

-وای خدا... باورم نمیشه اینقدر خنگ باشی... من تورو اینطوری بار نیاوردم..

-مامان چی داری یواشکی می گی!

صدای ماهرخ خانم در سالن پیچید.

-ای مادر... چرا اینقدر این بچه رو گیج می کنی... مادر جون امشب قراره این جبار سینگ برای اون پسرش که

همیشه میومد توي آشپزخونه ی من جفتک می زد... یادته که... بیان خواستگاری دختر گل ما... من نمی دونم اینا چه

خیالی کردن پیش خودشون ...

ماهرخ به حرف هایش ادامه می داد. اما برای سارا انگار که سکوت شده بود. سوسن عصبی چشم غره ای به ماهرخ

خانم می رفت. سارا در بهت به سر می برد. یک جورهایی برایش غیر قابل تحمل بود. حتی شنیدن اسم آن پسره ی

خودخواه. یادش می آمد همیشه با کامیار جنگ داشت. سر کوچکترین مسائل. مثل رابطه ی خودش با سهیل . نه

حداقلش این بود که سهیل گاهی وقت ها کوتاه می آمد. اما کامیار به زور هم که شده حرف خود را به کرسی می

نشاند. خاطره ای در یادش زنده شد. بهترین عروسکش که در دستان کامیار بود و کتک کاری مفصلش با او. دست

آخر هم گاز گرفتن صورت کامیار و مشت محکمی که او برای تلافی به سینه اش زد. با حرص دستانش را مشت کرد .

-اون پسره ي پورو چطور جرعت می کنه... اوه... واقعا چطور جرعت می کنه بیاد برای... ..

۱۲۹

نمی توانست حرفش را کامل بزند با سرعت به سمت اتاقش رفت و داد و بیداد های مادرش و حرف های ماهرخ را نادیده گرفت .

یک ساعت تمام با سوسن بحث داشت. سوسن حرفی منطقی می زد. این مهمانی برای آن ها هم ناخواسته بود. البته

چهره ي سوسن چیز دیگری نشان می داد. نمی دانست از کدام شوق اینقدر چشمانش برق می زند و گونه هایش

قرمز شده! خنده اش گرفت. مثلا برای او خواستگار می آمد. با این حال همه ي بحث ها به اینجا کشید که او فقط در

مهمانی حضور داشته باشد آن هم به احترام بزرگ تر ها. وقتی امیدش نا امید شده بود که حتی پدرش هم از بودن او

در این مهمانی حرف می زد. دیگر هیچ حرفی نمی ماند. اما نگران امید بود. دلش شورمی زد. از طرفی دوست داشت

به دیدن سهیل برود. این خواسته اش را درك نمی کرد .

ساعتی به آمدن مهمان ها مانده بود. آنقدر در اتاق راه رفته بود که سرش حسابی گیج می رفت. نمی توانست این میل

دیدن سهیل را در دلش خفه کند. باید او را می دید. حالا دلیلش هر چه می خواهد باشد. به سرعت حاضر شد. سعی

کرد تا آنجا که می تواند بی سرو صدا از پله ها پایین بیاید. دستش به دستگیره نرسیده بود که با صدای سوسن از جا

پرید.

-خانم کجا تشریف می برن!!

وحشتزده برگشت.

-مامان!! سخته زدم بخدا...

-بی خود قسم نخور.. وضعت که از من بهتره ..

ناگهان چهره ی سوسن در هم رفت.

-گفتم کجا می ری؟! واقعا که سارا!! اون از امید که معلوم نیست کجاست اینم از تو که با اون همه حرف زدن هنوز

هم..

۱۳۰

-مامان جان.. هنوز چند ساعت به اومدن مهمون های عزیزتون مونده...

چشماتش برقی زد.

-خوب اصلا مگه شما به فکر اومدن امید نیستید.. منم اصلا نگران همینم.. زشته داداش نر خر من توی این مهمونی

لعنت... یعنی توی این مراسم خوب.. یعنی با شکوه نباشه ...

سرش را به سمتی دیگر کرد و به خودش چند بد و بیراه گفت. واقعا از خودش نا امید شده بود. پایش را روی زمین

کوبید.

-حالا چی کار کنم مامان برم یا نه!؟!

سوسن با چشماتش به صورت سارا زل زد. ثانیه ای به او خیره شد .

-باشه... اما فقط یک ساعت... غیر از این باشه سارا دیگه نه من نه تو.. به اون امید هم بگو ببینمش...

سارا در حالی که در دلش جشن گرفته بود به سمت در رفت.

-چشم چشم چشم... به امید می گم کارش در اومده... یک ساعت دیگه هم می بینمتون.

خودش را از در بیرون انداخت و آن را بست.

-آخیییییش... عجب گیری کردیما!!

\*\*\*\*

سهیل از دیدن سارا در آن ساعت متعجب بود. البته به روی خودش نیاورد. سارا درك می کرد. باید هم تعجب کند.

کی تا به حال سارا به دیدن سهیل رفته بود که این بار دوش باشد! آن هم بعد از افتضاحاتی که پری بوجود آورده

بود. خوشبختانه پری در خانه نبود. فقط سهیل بود، تنهایی تنها؛ او بود و سهیل. لحظه ای تنش با این فکر لرزید اما بعد

به خود امیدواری داد، چیزی نیست، اصلاً خودش می دانست که پری در این ساعت خانه نیست. پس این ترس برای

چه بود؟ تازه این سهیل لندهور که از نزدیکی به او...

۱۳۱

سهیل با سینی جلوی او ظاهر شد.

-خوب دختر دایی... قدم رنجه فرمودین... شرمنده کردین...

-لوس نشو... بهت گفته بودم چیزی نمی خورم... از کی تا به حال آبدارچی خونه شدی و چایی می بری و میاری؟!!

-از همین الان که شما اومدید و کسی خونه نیست تا ازتون پذیرایی کنه! چه کنیم دیگه مجبوریم.

خشک و جدی؛ حتی لحن شوخش هم خشک و جدی بود! حرصش گرفت؛ هیچ وقت کم نمی آورد. سهیل در حالی که

نقش پوزخندی روی لب داشت و چهره اش از پیروزی و رضایت برق می زد، پرسید:

-خوب حالا چی شده که تشریف آوردید اینجا؟!!

-اگه ناراحتی برم، خودم کلی کارو گرفتاری دارم!

-خیلی خب چرا داغ می کنی.. آروم.. من که چیزی نگفتم.. شوخی کردم...

-شوخی هات هم مثل خودت نجسبه...

سهیل در میان خنده گفت:

-باشه قبول... بهتره بریم سر اصل مطلب که مشتاقم بشنوم ...

سارا زیر لب با خود زمزمه کرد:

\_ غلط کردی، من تورو میشناسم...

-چيزي گفتي سارا؟!-

-هان?... نه نه... داشتم با خودم.. يعني داشتم فکر مي کردم.

سهيل به نشانه ي فهميدن سري تکان داد. دعا کرد سهيل آنقدر ها هم گوشش تيز نباشد. در جايش کمی جا به جا شد

و سعی کرد کل ماجرا را براي سهيل تعريف کند، البته با کمی سانسور. موقع گفتن آخرين کلمات به چهره ي او خيره

شد. هيچ نشانی از تعجب در چهره اش نبود،طوري که انگار از قبل همه چيز را می دانسته،شايدحتی بهتر از خودش!

۱۳۲

-خب حالا ... نمی دونم امید کدوم گوري گذاشته رفته !

-همه ي حرفات همین بود؟

با دهانی باز به سهيل خيره شد.

-واه!... پس توقع داري از خودمم چيزي در بيارم بزارم تنگ اين داستان؟! !

-نه...اما مشکل اينجاست که من همه ي اين هارواز قبل می دونستم.

-می دونستی..؟!!

از خشم چهره ي اش گلگون شده بود، انتظار اين تمسخر را از جانب سهيل نداشت .

-تو... تو واقعا نمی تونستی دو کلوم به من بگی که... حتما تمام اين مدت داشتی به ريش من می خندي!!... او..

از جايش بلند شد .

-اما بايد بهت بگم بهتره به ريش خودت بخندي و يکم اون کلات و بالاتر بذاري... اين خواهرت بدجور داره ... اصلا

ولش کن ...

بدون هيچ حرف ديگري به سمت در رفت. سهيل دستش را جلوي او سد کرد.

-کجا؟! تو چرا اينقدر زود داغ می کنی دختر؟! مگه من چی گفتم...بگیر بشين.

-نمی خوام...

-گفتم بگیر بشین!

با تحکمی که در صدایش بود سارا بی اختیار نشست .

-ببینم سارا،... نکنه توقع داشتی برم وسط حرفت و بگم لازم نکرده بگی خودم می دونم؟.. من مطمئن نبودم که همه

چیرو بدونم.. پس خواستم تو برام حرف بزنی... فکر نمی کنم این قضیه اینقدر مهم باشه... .

-برای تو هیچی مهم نیس!

۱۳۳

سهیل دقایقی به چهره ی سارا زل زد، با این کار او سارا در عذاب بود، خوب می دانست دنبال چه چیزی است.

-سارا تو..مطمئنی فقط برای این موضوع اومدی؟! .

با این سوال دست و پایش را گم کرد، به ساعتش نگاهی کردوتنداز جایش بلند شد؛ وقت رفتن بود .

-خوب دیگه پسر عمه من باید برم.. وقتی که داشتم در حال تموم شدنه... ظاهرا تو هم از امید خبر نداری.

-چرا خبر دارم!

به سمتش برگشت.

-چی؟! .

سهیل دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد .

-ببین نه اونطوری که تو فکر می کنی... فقط یه تماس با من داشت و بهم گفت شاید امشب بیاد پیش من.

-همین؟! .

-خوب آره .. همین.

-پسره ی احمق..پس چرا به من چیزی نگفت؟! .

-اونو دیگه باید از خودش بپرسی.

-اوف! خیلی ممنون از اینکه خبر دادی.... خوب دیگه من می رم.

-سارا؟! .

بی حوصله به سمتش برگشت.

-دیگه چیه؟!!

-دست هایش را در جیب کرده و باز هم به چهره ی سارا زل زده بود.

-هیچی... فقط احساس می کنم حالت زیاد خوب نیست... استرس داری.. برای چی؟!!

۱۳۴

موقعیت خوبی بود تا حرفش را بزند. نمی دانست چرا اما دوست داشت با گفتن این حرف سهیل آتش بگیرد و صدای

جلیز و ولیز شدن جگر او را بشنود.

-هیچی.. چیز زیاد مهمی نیست... فقط... خوب امشب قراره خانواده ی مهندس جباری بیان... یادته که... رفته بودن

ژاپن... با اون پسر میمونش؛ کامیار...

-کامیار!!؟!

قهقهه ای سر داد.

-خوب این برای چی باید تورو اینطور پریشون کنه... تو که از پس کامیار خوب بر می آی.

-قضیه اونیه که تو فکر می کنی نیست... اینا.. خوب... قراره برای...

!« لعنتی » ، احساس کرد گونه هاش منبع گرما در آن خانه شده. حتما حسابی سرخ شده بود

-قراره برای...خواستگاری بیان.

سرش را تا آخرین حد ممکن پایین انداخت. از خودش بدش آمد. او هیچ وقت اینطور خجالت نمی کشید. همیشه پرو

و از خود راضی بوداما حالا جلوی سهیل ...

صدای خنده ی سهیل حرصش را درآورد و باعث شد تا با خشم سرش را بالا بگیرد.

-سارا تو واقعا عجیبی! فقط برای این موضوع ساده اینطور بهم ریختی.. و بعدش هم اینطور خجالت زده میشی؟!!

-چیه؟! نکنه توقع داری برات بندری برقصم؟! اون پریشونی هم به خودم مربوطه.. اون... خجالت هم.. خب.. خب

اصلا همه ي دخترا اينجور موقع ها خجالت می کشن.. من وچی فرض کردی آقا؟!!

-داغ نکن، باشه تو راست می گی.

بغضش گرفته بود. سهیل طوري برخورد می کرد که انگار از آمدن کامیار خوشحال هم هست!

-سهیل تو واقعا ناراحت نشدی؟!!

۱۳۵

ابروهاي سهیل در هم رفت.

-از چی باید ناراحت بشم؟!!

-خب.. از اینکه اونا دارن میان.

-اتفاقا خیلی هم خوشحالم... یاد بچگی ها افتادم... چرا ناراحت؟!... یادم باشه خودم یه سر بهشون بزنم.

بی حال زمزمه کرد:

- خب.. آره... ای وای الان مامان حسابی قاطی کرده.. حالا قراره بدون امید هم برم... دیگه بدتر ..

بهانه ای بهتر از این نبود. البته بهانه هم نبود، واقعا داشت دیرش می شد. پیش سهیل زمان را فراموش می کرد. سهیل

متعجب به حرکات تیز او نگاه کرد. با عجله از او خداحافظی کرد و نگذاشت که تا ماشین همراهی اش کند. سوار

ماشین شد و دقایقی به فرمان خیره ماند. دستش را روی چشم هایش فشرد و به خودش تلقین کرد:

-اوه ه ه ه ه... سارا سارا سارا... آروم باش... تو اصلا ناراحت نیستی... تو اصلا نمی خوای گریه کنی... تو از سهیل

متنفری! فهمیدی؟!!

مشتش را روی فرمان کوبید .

-لعنتی!

\*\*\*\*

به خانه که رسید، یک جروبحت اساسی با کل خانواده داشت. دقایقی هم پدر برای سوال پیچ کردنش در مورد امید



، وقتش را گرفت. نیم ساعت بیشتر وقت نداشت تا قدری به خودش برسد. در عرض 5 دقیقه دوش گرفت و سعی

کرد ساده ترین لباسش را انتخاب کند. هیچ آرایشی هم نکرد. داد تمام اهالی خانه از این کارش در آمده بود. مطمئن

بود اگر امیدهم حضور داشت ، به خاطر ساده گیهِ سرو قیافه اش حسابی مسخره اش می کرد. البته از مخالفت کامیار

هم مطمئن بود، می دانست او هم دل خوشی از این انتخاب خانواده اش ندارد، با این حال محض احتیاط اینطور بهتر

۱۳۶

بود .

وقتی آمدند به زور برای استقبالشان رفت. سوسن هنوز هم برای لباس ها به او غر می زدو اگر پدر نبود، حتما کله اش

را کنده بود. در لحظه ی اول کامیار را نشناخت. باورش نمی شد این جوان سآرزو و خوش تیپ ، همان کامیار لوس و

بیمزه ی بچگی ها باشد که برای زورگویی و قلدری حتی چهره اش هم تابلو بود. حواسش نبود که با دهانی باز به او

زل زده است. کامیار خنده ای کرد ، سری تکان داد، دست سارا را به گرمی فشرد و گفت:

-خوشحالم از اینکه دوباره می بینمت، خیلی عوض شدی...-

سارا با سقلمه ی سوسن خودش را جمع جور کرد. لبخندی مصنوعی به چهره نشان داد .

-بله احتمالاً عوض شدم... منم از دیدن تون خوشحالم.

با راهنمایی پدر همه گی به سمت پذیرایی رفتند. کامیار آهسته در کنار او قدم بر می داشت و لبخندی مر موز گوشه

ی لبش خودنمایی می کرد. حتما داشت به سارا و حماقت های بی شمارش می خندید. واقعا چرا این قدر احمق شده

بود که با دیدن او این طور دست پاچه شودو مثل دختر های پسر ندیده رفتار کند؟! اما از حق هم نباید می گذشت،

کامیار با پسرهایی که تا به امروز دیده بود، متفاوت بود. رفتاری کاملاً موقرو مردانه داشت و اگرچه چهره اش متوسط

و معمولی بود اما تپیش با تمام ساده گی ، جذاب و ستودنی به نظر می رسید !

چند دقیقه ای به مرور خاطرات گذشت. در این بین سارا نگاه های خیره ی کامیار را روی خود حس می کرد. حس

عذاب وجدان داشت، اما برای چه؟ نمی دانست! شاید برای دل خودش! شاید .

-سارا خانم؟

به کامیار خیره شد.

-همونطور که گفتم واقعا خیلی تغییر کردید. یادتونه بچه گی هام چه قدر چشمای درشتتون رو مسخره می کردم؟

خنده ای کرد و سرش را پایین انداخت.

۱۳۷

-حتی به نظرم می آد الان چشماتون درشت ترهم شده .

خیلی سریع افزود.

-البته باید بگم به اعضاي چهره تون میاد .

سارا سعی کرد خنده اش را پنهان کند.

-واقعا؟! خیلی جالبه...

قصدهش تمسخر نبود اما وقتی یاد بچه گی ها و آزار های کامیار می افتاد، نمی توانست چیزی نگوید.

-اتفاقا آقا کامیار الان که داشتم توجه می کردم..

با انگشت به چشم او اشاره کرد.

-دیدم شما هم خیلی تغییر کردید... خصوصا چشماتون... انگار زندگی توی ژاپن رو چشماتون تاثیر گذاشته ؛حسابی

تنگ شده!

صدای خنده در فضا پیچید، تعجب کرد، توقع نداشت همه به حرف های آن ها توجه کنند. آنها که داشتند برای خود

شان حرف می زدند! احساس کرد کامیار هم کمی از این بابت معذب است .  
-نظر لطف شماست .

سعی کرد نگاه های سوسن را نادیده بگیرد .

-لطف چیه .. حقیقته دیگه .

کامیار چیزی نگفت، فقط خندید. اشاره ای به سرتا پای سارا کرد و گفت:

-به نظرم شما واقعا خوش سلیقه هستید .

سارا نمی توانست جلوی گرد شدن چشم هایش را بگیرد و با دهانی باز به سرتا پای خود خیره شد.

-شما واقعا اینطوری فکر می کنید؟!!

۱۳۸

-خوب معلومه ... بین تمام دخترایی که از لحظه ی برگشت دیدم.. شما برتری خاصی دارید.

-برتری! ببخشید می شه بپرسم این برتری واسه چیه؟!!

-اینم معلومه ... ساده گی شما... از وقتی اومدم توی این مهمونی هایی که برای برگشت ما گرفته شده .. دخترایی رو

دیدم که با اصالت خودشون فاصله ی زیادی داشتند...لباس پوشیدنشون، بیشتر حمل بر خودنمایی بود... نمی دونم

واقعا ارزشش رو داشت ...

رو دست بزرگی خورده بود. فکر می کرد با این ساده گی ظاهرش کامیار برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه

نکنداما اشتباه می کرد. همه ی انسان ها مثل هم نیستند. فکر این قسمت را نکرده بود، حرصش گرفت. دوست داشت

حال کامیار را بگیرد. صحبت بین خانواده ها طولانی شده بود اما سارا ذهنش جای دیگری بود و انگار چیزی نمی شنید

«؛ . از محیط دور بود خیلی دور ... تصمیم آرزو ... امید ... رفتار سهیل و مهم ترین علامت سوالی که در ذهنش بود

«؟ یعنی واقعا سهیل همه چیز رو می دانست و جلوی هیچ اتفاقی رو نگرفت

با صدای بم و دلنشین پدرش به خودش آمد. زمان آن شده بود که با کامیار تنها حرف بزند. قیافه و شخصیت کامیار

دیگر برایش جذابیتی نداشت و دلش می خواست هر چه زود تر این مهمانی تمام شود ولی انگار تلاش هایش برای

نشان دادن بی میلی اش، اثر عکس گذاشته بود. قدم هایش سست بود اما پله ها را دوشادوش کامیار بالا رفت. در

همان حال، متوجه نگاه هوشیارانه ی کامیار به خودش بود. نگاه سردش را به پله ها دوخت، طوری که کامیار متوجه

نگاه بی تفاوت و سرد او بشود. وارد اتاق که شدند، روی صندلی و رو به روی کامیار نشست. احساس می کرد حرفی

برای گفتن ندارد، فقط می خواست صحبت را کوتاه کند و از آن شرایط هر چه زود تر رها شود اما کامیار با اولین جمله

باز هم نقشه ی او را نقش بر آب کرد. کامیار با لحنی آرام و صمیمی گفت:

-نگاهت پاک ترین نگاهیه که تا حالا دیدم. تمام مدت چشمم به تو بود اما تو حتی یک بار هم به من خیره نشدی!

سارا در دل به خودش لعنت فرستاد، نمی دانست چه جوابی بدهد فقط یک لبخند کج و معوج زورکی به روی صورتش

۱۳۹

نشست. کامیار لحنی صمیمی داشت و بدون هیچ مقدمه ای پرسید:

-از چی این قدر ناراحتی سارا؟

سارا یکه خورد و نگاه بهت زده اش را به کامیار دوخت. نگاهش آمیخته ای بود از تعجب و حسی عجیب و دل گرم

کننده! انگار در بین آن همه درگیری هایش با خود و آدم های دور و برش، فقط منتظر شنیدن چنین حرفی از طرف

یک نفر بود، شاید یک دوست! و کامیار چه قدر سریع این حس او را گرفته بود و به آن پاسخ داده بود! حرفی نزد،

می دانست با اولین کلمه که بگوید، سد اشک هایش خواهد شکست، پس در سکوت دوباره چشم های خیره اش را به

زمین دوخت . کامیار بیشتر از آن منتظر جواب نماند و گفت:

-سارا خیلی وقته ندیدمت ، هر دو تامون خیلی تغییر کردیم ،خیلی زیاد! ما ها همیشه با هم مثل دو تا دشمن بودیم

اما الان همه چیز فرق کرده . نگاه من به تو مثل یه دوسته سارا .. مجبور نیستی اشکاتو مخفی کنی !

کامیار مکشی کرد و در حالی که صورتش را به سارا نزدیک می کرد به آرامی ادامه داد

-دوست من!

کلام آخرش تا بند بند وجود سارا نفوذ کرد . باز هم نگاهش به زمین بود و در سکوت خاطره ها را مرور می کرد و

مثل همیشه روی چهره سهیل ثابت می شد . قطره اشکی از روی گونه اش سر خورد و به روی دستش چکیدو تمام

وجودش را سوزاند. عذاب وجدانی سخت و سآرزو همه ی وجودش را گرفته بود . احساسش به کامیار تغییر کرده

بود، مثل یک دوست اما به این ایمان داشت که احساسش به سهیل حسی جدا از تمام این حس هاست . عشق؛ چیزی

بود که تنها در نگاه سهیل آن را پیدا می کرد اما در آن لحظه کامیار جای خالی دوستی را پر کرده بود که واقعا به آن

احتیاج داشت.

کامیار دستمالی را به دست سارا داد و در سکوت به چهره ی او خیره شد

-سارا ، من آدما رو خیلی خوب می شناسم و از نگاهشون می تونم احساساشون رو بفهمم . شاید به خاطر اینه که

۱۴۰

خودم خیلی از این احساسات رو تجربه کردم ؛ خوب و بد !ولی باور کن ،ته تمام این احساسات، یه چیز بوده، اونم این

که دنیا ارزش خیلی چیز ها رو نداره . از یه احساس تو اوج خوبی و از یه احساس تو اوج سختی از هر دوشون فقط یه

خاطره می مونه ... همین ! سارا ، می دونم دلت جای دیگه ای گیره، از وقتی که توی سالن غرق فکر بودی اینو فهمیدم .

به خاطر همین هم گفتم فقط یه دوست ... حالا هم به عنوان یه دوست روم حساب کن، هر کاری هم که از دستم بر

بیاد برات انجام می دم.

"یه دوست" کلمه ای که مدام در ذهن سارا مرور می شد . سارا احساس می کرد که می تواند به کامیاب اعتماد کند و

دلش با کامیاب نرم شده بود . کینه های کودکی پاک شده بود و حس تازه ای جای آن را گرفته بود. برای لحظه ای به

یاد خسرو افتاد . خسرو هم مثل کامیاب مدت ها از ایران دور بود ولی خسرو کجا و کامیاب کجا! بی اختیار زیر لب

زمزمه کرد:

-آدم ها چقدر فرق دارن !

ناگهان به خودش آمد و با لبخندی نمکین و جذاب که دیگر از روی اجبار نبود ، توضیح داد:

-انگار بلند فکر کردم!

هر دو خندیدند و همین خنده آغاز یک دوستی بود ! کامیاب بحث های جالبی می کرد و سارا از تمام فکرهای آزار

دهنده ای که تا چند لحظه پیش ذهنش را مشغول کرده بود، رها شد. کامیاب بحث را به مشکلات نکشید و تمام

هدفش بر این بود که حال و هوای سارا را عوض کند . نگاه کامیاب برادرانه و معصوم بود و سارا در دلش از این نگاه

راضی بود . رفتار کامیاب بسیار دوستانه بود و برای سارا که قبلا هم دوستی مانند آرزو را تجربه کرده بود، کاملا

ملموس بود . سارا چشمانش را بست و چهره سهیل را مجسم کرد . انگار نمی توانست کسی را در جای او قرار دهد

حتی در سمت یک دوست ! هنوز به دنبال وجود او بود ولی سهیل خود را از او دور می کرد . هر بار از خودش می

پرسید چرا ؟ و هربار به همان اندازه ی قبل از یافتن جوابی قانع کننده در می ماند !

-سارا ... سارا خانم؟

از جا پرید ، ذهنش به سرعت به زمان حال و موقعیتی که داشت ، برگشت و با تته پته جواب داد :

-ب...بله؟! !

کامیار لبخندی شیظنت آمیز زد. صدایش نرم و گیرا بود .

-چند دقیقه ای توی یه عالم دیگه بودید .

سارا سرش را پایین انداخت .

-دلم نیومد صداتون کنم... آخه چهره تون وقتی که توی فکرید خیلی دوست داشتنی تر می شه ...

گونه های سارا، گل بهی شد و اخم هایش در هم رفت ، کامیار لبخندش را خورد و سعی کرد حرفش را اصلاح کند :

-البته... معذرت می خوام اگه ناراحتتون کردم... باور کنید حرفم به دور از تملق بود .

از این که او در فکر کسی دیگری بوده است و کامیار تمام آن مدت به چهره ی او خیره مانده بود، دچار استرس شد.

باز هم به خود تلقین می کرد که چیزی نیست و نباید دست و پایش را گم کند. کامیار با صدای گرفته ای تاکید کرد:

-من، باز هم معذرت می خوام .

نگاهی به چهره ی گرفته ی کامیار انداخت و از ذهنش گذشت چقدر تفاوت بین او و خسرو بود! از سر رضایت

لبخندی زد و گفت :

-من و شما دوست هستیم دیگه؟! !

کامیار با تعجب به او خیره شد. چشمانش را تنگ کرد و با لحنی نا مطمئن زمزمه کرد :

-خب.. معلومه .

-پس توقع نداشته باشید ناراحت بشم... مگه یه خواهر از برادرش ناراحت می شه؟! !

حربه ی خوب به کار برده بود و درست به هدف زده بود. لبخند روی لب های کامیار خشکید. انگار زیاد از خودش

مطمئن نبود؛ اگر بود پس چرا این قدر زود با شنیدن کلمه ی برادر در هم ریخت اما هر چه بود زود خودش را پیدا

کرد. لبخندی تصنعی روی لب هایش نشاند و رو به سارا گفت :  
-معلومه که نه .

-می دونید داشتم به چی فکر می کردم...؟

کامیار به چشمان او زل زد و وبا تردید جواب داد .

-راستش رو بخواید... نه !

-به شما و خسرو... یعنی کامیار و خسرو ...

-خسرو؟! !

با بی حوصلگی گفت : «! ای بابا! این هم که حسابی کله ش داغه » . به چهره ی در هم کامیار خیره شد

-خسرو دیگه... پسر عموم !

کامیار برای یادآوری کمی چشمانش را تنگ کرده بود اما هنوز اخم هایش درهم بود. ناگهان گره ی ابروهایش از هم

باز شد و لبخندی شاد زد .

-آه... آره خسرو... همون پسر خجالتی.

سارا خنده ای بلند سر داد و گفت:

\_آها... همون که همیشه سر همین خجالتی بودنش مسخره ش می کردی !

کامیار دماغ شد و خجالت زده توضیح داد :

-اون مال بچگی ها بود .

اما یک دفعه اخم هایش در هم رفت و با کنجکاو ی ادامه داد:

-خوب حالا خسرو چی ...



سارا خنده ای کرد :

-حالا مال بچگی ها بود یا نبود... موضوع این نیست... موضوع اینه که اون پسر خجالتی که سر هر چیزی لپاش قرمز

می شد، حالا که از خارج برگشته نه تنها خجالت نمی کشه بلکه می شه گفت هر چی آدمه پر رو دله رو گذاشته توی

جیبش... البته خدا ببخشاید که غیبت می کنم .

حرف هایش را با حرص بیان می کرد و این از نظر کامیار دور نمی ماند .

-حالا از اون طرف کامیار... توی بچگی کسی نبود که دانش از دست شما هوا نرفته باشه ...

دستش را جلوی دهانش گرفت و از ته دل خندید و ادامه داد:

-خصوصا ماهرخ جون .....اما حالا که برگشتید ،تقریبا می شه گفت دست کمی از یه آدم خجالتی ندارید... البته واژه

ی درست ترش پسر بسیار با شخصیت و موقر هستش ...

باز هم خندید .

-ببخشید زیاد می خندم ، این عادت از بچگی باهامه .

کامیار تمام مدت لبخندی به لب داشت .

-خواهش می کنم راحت باش ، اینطور که تو از من تعریف می کنی باید به خودم خیلی امیدوار بشم

-مگه نیستید؟! بهتره خیلی بیشتر داشته باشید...منظورم امید بود !

دقایقی به خنده گذشت. زمان را فراموش کرده بودند که با صدای سوسن برای برگشتن به سالن به خود آمدند. حالا

سارا چهره اش پر از نگرانی بود و کامیار این را خوب درک می کرد. لبخندی زد و با لحنی آرامش بخش گفت :

-لازم نیست از چیزی بترسی... خودت که خوب می دونی... اونا مارو مثل کارد و پنیر می دونن... اگه بگیم با هم

تفاهم نداریم خیلی راحت قبول می کنن .

حرفش سارا را خوشحال کرد. اما چیزی که به خوبی حس می کرد رگه ایی از دل گیری بود که در صدای کامیار موج

۱۴۴

می زد .

بی توجه به چشم هایی که سخت مراقب شان بود، با چهره هایی خندان به سالن برگشتند. سارا وقتی به خودش آمد و

متوجه اشتباهش شد که چهره ی بشاش و پر از رضایت مادرش را دید. لبخندش را به سرعت جمع و جور کرد و

نحوی محسوس خودش را کمی عقب کشید . سعی کرد تا چهره اش دماغ و ناراحت به نظر بیاید اما قیافه اش بیشتر

خنده دار شده بود تا دماغ! بر عکس او، کامیار راحت بود. انگار احتیاجی به نقش بازی کردن نداشت. لبخند داشت اما

هم لبخندش غمگین بود و هم چشم هایش و سارا این را خوب حس می کرد .

حق با کامیار بود؛ هیچکس از نتیجه ی صحبت های آن دو تعجب نکرد. انگار همه به نحوی منتظر شنیدن همان حرف

ها بودند. هرچند از قیافه ی، سوسن و مادر کامیار پیدا بود که از این قضیه اصلاً راضی نیستند! در عوض، سارا با یک

نگاه فهمید تنها کسی که آرزوی برهم خوردن این وصلت را داشته، ماهرخ خانم بوده است چون مدام از ته دل لبخند

می زد و دورادور زیرلب قربان صدقه اش می رفت. بعد از آن ، بقیه ی حرف ها و گفتگوها از محوریت ازدواج و

خواستگاری بیرون آمد، طوری که انگار از اول هم چنین چیزی مطرح نبوده است .

موقع خداحافظی کامیار شماره ی همراهش را به سارا داد، شماره ی او را گرفت و از او خواهش کرد تا هر موقع احتیاج

به کمک داشت ، به عنوان یک دوست رویش حساب کند و سارا در مقابل خواسته ی او تنها به لبخندی اکتفا کرد. سارا

واقعا سپاس گذار او بود، کامیار می توانست جور دیگری برخورد کند اما آن قدری با شخصیت و موقربود که به

احساس طرف مقابلش هم بها بدهد. شاید هم آن قدر عاشق... نه نه، نمی خواست به این فکر کند!  
آن ها فقط دو

وای ، امید ! ... « از یادآوری اسم آرزو ، دوباره به یاد امید افتاد ».... دوست بودند ؛ فقط همین و  
بس! دوست... آرزو

عدم حضور امید در مهمانی و این که آن ها را از خود بی خیر گذاشته بود، به قدر یک سال سوسن  
را حرص داد. آرش

این طور مواقع زیاد حرف نمی زدو بیشتر شنونده بود. درواقع همیشه در مقابل غرولند های  
همسرش، شنونده بوداما

لبخند مرموزش همیشه در کنار آرامشی که داشت خودنمایی می کرد. به هر حال سوسن ، به محض  
شنیدن اسم سهیل

۱۴۵

و اینکه امید شب را کنار او به سر می برد، رضایت داده بود وخیالش به حدی راحت شد که انگار  
از اول هم چنین

مشکلی وجود نداشته است. همین کارها بود که حرص سارا را در می آورد. همیشه سهیل برای  
همه عزیز بود؛ حتی

خودش! چرا؟! سعی کرد فکرش را از این مسئله رها کند، به حمام رفت و دوش آب گرمی گرفت . اما  
انگار چندان موثر

واقع نشد. خسته و کوفته روی تخت افتاد. می دانست تمام این حالت هایش از کجا سرچشمه می  
گیرد، سخت نگران

از جا پرید و روی تخت « !؟ معلوم نیست کدام گوری مونده. یعنی الان پیش سهیل ه »؛ امید بودو  
مدام از خود می پرسید

نشست. چراغ خواب را روشن کردوبا دستی لرزان گوشی را برداشت؛ نمی دانست چه کار می کند!  
شماره ی سهیل را

گرفت ،گوشی را کنار گوشش گذاشت و تازه آن وقت به ساعت نگاه کرد؛ دو بعد از نیمه شب بود!  
باید تماس را قطع

می کرد اما دیگر خیلی دیر شده بودو صدای خسته و خواب آلود سهیل توی گوشی پیچید :

-بله... بله؟!...!!

اگه حتی یه ذره «، نفس هایش سآرزو شده بودو مطمئن بود سهیل صدای نفس هایش را می شنود. در دلش نالید

اما به این فکر خندید. صدای سهیل کم کم باز می شد . « ! دوستم داشته باشه می تونه از روی نفس هام منو بشناسه

-بله؟! می گم بله؟! .....چی بهت بگم....آخه آدم حسابی، مزاحم هم می خوای بشی دیگه چرا این موقع ...

مثل اینکه از شدت خواب آلود بودن توجهی به شماره نداشت. دل به دریا زد و به میان حرفش پرید :

-سلام! چه خبرته تو هم؟! !

سهیل بعد از مکثی کوتاه با تردید و صدای ملایم تری گفت:

-سلام...تویی سارا؟! !

-هه... نخیر...بنده هیلاری کلینتون هستم...مسخره !

-من مسخره م؟! چرا جواب نمی دادی پس ...

باز سکوت شدو بعد از مکثی کوتاه دوباره صدایش آمد :

۱۴۶

-اصلا چرا الان زنگ زدی... می دونی ساعت چنده؟! مگه آزار داری؟! !

-اوهوی چه خبره پشت سرم هم حرف می زنی... خب... خب همه ش تقصیر این خط توئه... مشکل داره دیگه...الانم

زنگ زدم چون نگران امید بودم ...

-همین؟! چیز دیگه ای نمی خوای بگی؟! !

-همینم زیادیت بود ...

-یعنی این وقت شب زنگ زدی همینارو بگی؟! !

-نخیر...گفتم که زنگ زدم حال امید و بیرسم .

-امید خوبه من خوبم همه چی خوبه... دیگه کاری نداری؟

-واه!! اولاً من فقط حال امید و پرسیدم چیه تو خودت و می ندازی وسط... دوما امری نیست... آها چرا امید بیداره؟! !

-نخیر... ایشون خواب اون هفت پادشاه و دیدن رفتن توي سلسله ي هخامنشی و بعدش هم ساسانی... اي بابا... سارا

من فردا کلی کار دارم دیگه عرضی نیست؟ !

خوب بلد بود حرص سارا را در در بیآورد .

-نخیر... امري نیست... ببخشید مراحتون شدم .

صدای سهیل خندان بود .

-خواهش می کنم خانم مزاحم !

گوشی را محکم روی دستگاہ کوبید؛ نباید به او زنگ می زدو باز هم تلقین :

"سارا تو اصلا ناراحت نیستی. اصلا از این سهیل خوشت نمیاد. امید هم برات مهم نیست. پس نتیجه می گیریم به

خوابت بچسبی و گور بابای... نه نه گور عمه ي هردوشون" ....

وسرش را محکم روی بالش کوبید .

۱۴۷

\*\*\*\*

از دانشگاه که برگشت هنوز خبري از امید نبود. چندبار خواست به سهیل زنگ بزند اما با یادآوری شب گذشته

پشیمان شد. در تعجب بود که چرا افراد خانه سراغی از امید نمی گیرند! با نبودن امید انگار خانه چیزی کم داشت؛

آهی کشید .

-سارا !

سوسن صدایش می کرد .

به سمت در رفت و سرش را از آن بیرون کرد .

-بله مامان؟! !

-بیا تلفن ...

دلخوش به اینکه خبري از امید باشد فرز و چابک از پله ها پایین آمد .

-کیه مامان؟

سوسن نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت .

-مجبوري اينطوري بيایي که حالا به نفس نفس بیفتی؟! !

گوشی را قاپیدو صدایش را پایین آورد .

-کیه خب؟! !

سوسن شانه ای بالا انداخت و دور شد .

-نمی دونم .

اخم هایش در هم رفت .

-الو!!... بفرمایید .

۱۴۸

- .....

-تویی؟! سلام !

- ....

-زهر مار!! دیوونه برای چی زنگ زدی اینجا؟! اگه مامانم می فهمید تویی که خیلی تابلو می شدیم !

- ....

-خب حواسم نبود گوشیم خاموشه! صدات و عوض کردی یا نه؟! !

نگاهی به اطراف انداخت و سعی کرد تن صدایش را پایین تر بیاورد .

-تو غلط کردی... بابا من مردم این چند روز از بس نقش آدمای نا امید و بازی کردم !

- ....

-خودت بازیگری و جد و آبادت... بروگمشو.... بخدا اگه یه مو از سرش کم بشه سر به تنت نمی دارم.... می خندی؟! !

- ...

-برو بابا خودمم چیز زیادی نمی دونم .

سارا متوجه شد که سوسن به حرف هایش توجه می کند ، ناچار به طرف بالکن رفت و دهانش را بیشتر به گوشی

چسباند :

-مامان داره مشکوک نگاه می کنه؛ من دیگه باید قطع کنم!

-باشه باشه می رم... کاری نداری؟! !

- ....

-قربونم بری خداحافظ .

سریع گوشی را قطع کرد .

۱۴۹

-کی بود؟

جا خورد؛ سوسن پشت سرش چه می کرد؟! سعی کرد دست پاچه به نظر نیاید .

-هوم! هیچی... یکی از دوستای... دانشکده بود .

سوسن در حالی که هنوز مشکوک نگاهش می کرد و چشمانش تنگ بود سری تکان داد .

-خوبه !

-حالا مگه... چیزی شده مامان؟! !

-نه! فقط احساس کردم صدایش برام خیلی آشناست اما هر چی فکر کردم یادم نیومد شبیه به کیه !

نگاهش را از چهره ی متفکر سوسن گرفت و سرش را پایین انداخت. زیر لب با خود زمزمه کرد :

-خاک تو گورت کنن با این صدای تابلوت !

وروبه سوسن با لبخندی به چهره و صدایی بلند ادامه داد :

-نه مامان جون شما نمیشناسیدش! خب دیگه من باید برم جای... انشالله که مهمون و خواستگار

و از این چیزا

نداریم.. هان؟! !!

-صد بار بهت گفتم این قدر این هان و هون و اون کلمات مسخره ی دیگه رو به کار نبر !

-چشم چشم... فعلا خداحافظ ....

-... نگاه کن!.... تو که هنوز آماده نشدی ...

-خوب دارم می رم که آماده بشم !

با عجله پله ها را طی کرد و به سمت اتاقش رفت. باید جلوی سهیل خود را شاد نشان دهد. باید بهترین لباسش را

تنش کند. افکارش هنوز هم در کنار او بود !

مانتوی فیروزه ای و شلوار پاکتی سفیدی تن کرد، روسری سفید و فیروزه ای رنگش را برداشت و جلوی آینه روی

۱۵۰

سرش انداخت و با وسواس مرتبش کرد. بار دیگر چهره اش را کاوید، اصلاً حوصله ی آرایش کردن نداشت و اگر

راستش را به خود می گفت، اصلاً آرایش کردن را دوست نداشت! ظاهرش به قدر کافی مرتب و برازنده بود، پس

کیف سفیدش را برداشت و از اتاق خارج شد .

سوار ماشین که شد از آینه نگاهی به چهره ی بی رنگش کرد. لبهایش هم رنگ پوستش شده بود! چینی به پیشانی

انداخت و از سر ناچاری رژ لب صورتی کم رنگی را از کیفش درآورد و آن را به نرمی روی لبش کشید. دوباره به آینه

خیره شد و این بار لبخندی زود بلند بلند برای خودش گفت :

-حالا شد!....آه این امید هم ماشین مارو کش رفته ماشین مزخرف خودشو گذاشته اینجا !!

دست به دنده برد و حرکت کرد. نزدیک خانه ی عمه اش بود که چشمش به یک پژوی 206 آلبالویی افتاد. ماشین

در پیچ کوچکی عریض از جلوی نگاهش ناپدید شد. مطمئن بود ماشین خودش است؛ یعنی راننده امید بود؟! !

پارک کرد. در باز بود با این حال زنگ را زد. ماشینش در حیاط نبود مطمئن شد امید با ماشین رفته است! پس باز هم

با سهیل تنها بود؟! سهیل با قیافه ای عبوس به استقبالش آمد. حتی یک احوال پرسی خشک و خالی هم نکرد. فقط یک



کلام گفت سلام و به داخل رفت. سارا هم همراهش شد. عمه ی مغرورش در خانه بود و روی مبل راحتی اش لم داده

و کتاب می خواند. با او روبوسی کرد و روی مبل نشست. از این که اینطور ابلهانه سرش را پایین انداخته و همراه سهیل

به داخل آمده بود، به خود لعنت فرستاد. کمی با عمه اش حرف زد. طبق معمول راجع به خانه و دانشگاه. سهیل از

جایش بلند شد. داشت به سمت آشپزخانه می رفت که سارا گفت :

-برای خوردن نیومدم ...

-می دونم مثل دفعه ی قبل .

حالا تعجبش بیشتر شد. صدای سهیل هم مثل چهره اش خشمگین بود! مگر چه اتفاقی افتاده بود؟! صدای تلفن بلند

شد و عمه با عذر خواهی از جایش برخاست و به سمت تلفن رفت. می دانست وقتی پای تلفن وسط باشد، امکان ندارد

۱۵۱

کمتر از نیم ساعت حرف بزند. حالا راحت تر می توانست با سهیل صحبت کند.

-سهیل... تو چته؟! !

-من؟ مگه باید چیزیم باشه؟! !

و راه رفته را برگشت .

-نه... اما چرا اینقدر عصبانی هستی؟! !

صدای سهیل با عصبانیتی بیشتر بالا رفت :

-من چیزیم نیست... عصبانی هم نیستم!

سارا پوزخند زد .

-آره، کاملاً پیداست .

سهیل، دستی به موهای آشفته اش کشید و سعی کرد خوددار باشد. سارا این را از حرکات عصبی اش حس می کرد .

-تو راست می گی... می بینی که امید نیست... پس بهتره که زودتر بري .

-برم؟! من براي تو نيومدم كه با حرف تو برم.... به خاطر اميد اومدم !

-دارم مي گم اميد نيست !

-تو كه هستي !

نوبت سهيل بود كه پوزخند بزند .

-تو كه براي من نيومدي .

-معلومه كه براي تو نيومدم... مگه عقم و از دست دادم... اگه يه روزي اين كارو كردم بدون تو  
كله من جز گچ

من براي اخباري كه تو داري اومدم.... براي حرف هايي كه مربوط به اميد باشه... فقط از « جون  
عمت » ! هيچي نيست

زبون جناب عالي ...

۱۵۲

-من حرف يا خبري ندارم كه بزنم.... اميد هم مثل من... داره دنبال دوست سوگولي تو مي گرده!  
همه كه مثل تو

حوصله ندارن و شنگول نيستن... راستي از مهموني چه خبر؟

لحن سهيل رگه هايي از تمسخر و آزرده گي داشت. سارا با تعجب پاسخ داد :

-خبر خاصي ندارم!... اومدن و رفتن .

-منظورم آقا كامياره... چطور بود؟ !

نگاهي مشكوك به سهيل انداخت .

-خب... خوب بود... سلام هم رسوند... خيلي دوست داشت تورو ببينه .

سهيل نيشخندي عصبی زد و دست هايش را در جيب كرد .

-پس مقبول واقع شدن! هه... تيريك مي گم !

-منظورت چيه؟! !

-طوري وانمود كن كه متوجه ي منظورم نشدي !

-براي چي بايد وانمود بكنم؟ اصلا تو حرف حسابت چيه سهيل !

-حرفاي من براي تو هميشه نا حسابی بوده... ظاهرا بدجور عاشق شدي !

در آن لحظه آن قدر عصبانی بود که اصلا متوجه ي کنایه هاي سهیل نمی شد. فقط دوست داشت حال او را بگیرد، مثل

کبکی که سرش را داخل برف می کند ...

-آره عاشق شدم... تو چته؟! تو چی می گی؟! اصلا مگه تو می دونی من عاشق کی شدم؟! نه نه می خوام بدونم اصلا به

تو چه؟!!

سهیل سرش را خم کرد اما سارا می توانست به وضوح ببیند که چه طور فکش منقبض شده است و عاقبت هم به

سختی از لاي دندان هاي فشرده شده اش ، گفت :

۱۵۳

-برو ...

-یعنی چی برو؟! سهیل ، تو منو گیج کردی...اصلا متوجه ي ...

-گفتم برو !

فریادش سآرزو بود. دیگر ماندن جایز نبود فقط خود را کوچک می کرد. با حرص کیفش را برداشت و با قدم هایی تند به سمت در رفت.

-سارا؟! !

ایستاد و دیگر قدم از قدم برنداشت. لحن سهیل نرم و گیرا شده بود. به سمتش برگشت .

-دیگه چیه !!

مطمئن نبود که لحنش رنگی از خشم داشته باشد. خیلی سعی کرد لحنش را عصبانی نشان دهد اما انگار موفق نبود.

صدایش به ناله شبیه تر بود تا چیزی دیگر. سهیل چند قدمی به او نزدیک شد .

-دوستش داری؟! !!

تمنایی که در صدای سهیل بود گیجش کرد. منظورش چه بود؛ نکند امید را می گوید؟ یا ... چرا اینقدر مبهم و گنگ

حرف می زدند؟!

-دوستش دارم؟! کیو؟! !

سهیل دست هایش را از جیب در آورد و با حرکاتی آرام اما عصبی در هوا تکان داد :

-خودتو به اون راه نزن... خوب می دونی کیو می گم !

باز هم قدمی نزدیک شدو قلب سارا به تپش تند تري افتاد .

-دوستش داري؟! یک کلمه.. آره یا نه؟!

-من... من منظورت و نمی فهمم !

۱۵۴

-نمی خوای بگی که توی یه دیدار این قدر خنگ و نفهم شدی؟! !

از توهین مستقیم سهیل آشفته شد. خون جلوی دیده گانش را گرفت. دیگر توجهی به قلبش نداشت.  
پای غرورش در

میان بود. گور پدر احساس!

-هه... ببین کی حرف از دوست داشتن می زنه... تو... تویی که حتی از نزدیک شدن به منو خیلی  
از دخترای دیگه

نفرت داری... حتی عقت می گیره با ما هم کلام بشی... خب معلومه باید گیج بشم... باید تا مرز  
نفهمی برم... تو این

حرفهارو می زنی؟! توووو!

لحنش پر از تحقیر بود اما هر چه بود دلش را خنک کرد؛ اخلاقی همین بود. به حرکات سریع  
سهیل خیره شد و هیچ

نفهمید. چشم هایش را بسته بودو آنقدر تند عقب عقب رفته بود که با برخورد شانه هایش به دیوار  
درد عمیقی حس

کرد. نفس های گرم سهیل به گردنش می خورد. دست هایش را به دیوار چسبانده جرات تکان  
خوردن نداشت. نمی

خواست فاصله ی خودش را با سهیل کم کند. پلک هایش را آهسته باز کرد. فهمید به دیوار تکیه  
داده است و سهیل

هر دو دستش را دو طرف صورتش روی دیوار گذاشته بود. سرش را خم کرد و کنار گردن سارا نگاه داشت .

موهایش توی صورتش ریخته بود با این حال هنوز به اندازه ی یک مشت از هم فاصله داشتند. متوجه ی لرزش بدن

سهیل شد. مطمئنا سهیل در عذاب بود. پس چرا این کار را می کرد؟! چرا اینقدر سرد بود، حتی نفس هایش؛ به خود

لرزید. سعی کرد چیزی بگوید اما سرمای بدن سهیل را حتی با آن فاصله هم حس می کرد که همین هم باعث لکنت

زبانش شد .

پد...سهیل ... داری چی کار می کنی...الان عمه می آد ...

نمی خواست اینطوری شود ولی با هر کلمه صدای قلبش بلندتر می شد و نفس هایش سوزنده تر و تند تر. مطمئنا

سهیل صدای قلب او را می شنید. این را دوست نداشت. صدای نرم سهیل گوشش را نوازش کرد .

-تو گفتی... گفتی من نمی تونم...سارا... من فقط ازت یه جواب خواستم.... دوستش داری؟! !!

۱۵۵

-کی...کیو !

حالا صدای سارا هم مانند زمزمه ای گوش نواز شده بود .

-کامیار... اونو دوست داری... جوابت چی بوده؟! !

کمی سرش را خم کرد تا به چهره سهیل دقیق شود. ذوقی ناشناخته در وجودش حس می کرد. با این حال دوست

نداشت تا از چیزی مطمئن نشده است به خود امیدواری دهد .

-کامیار!! دیوونه شدی سهیل ... همون اول جواب منفی رو بهش دادم ...

صدای نفس راحتی که سهیل به بیرون داد، شنید. احساس کرد بدن او دارد شل می شود. نباید سکوت می کرد .

-برای چی اینو پرسیدی؟! !

سهیل خیلی سریع خود را عقب کشید و با وحشت به چهره ی سارا خیره شد. دست هایش را بالا آورد و به آنها نگاهی

انداخت. چشم هایش پر از ترس و تعجب بود. سارا هم ترسیده بود این رفتار سهیل را درك نمی کرد. چرا یکدفعه

اینقدر تغییر می کرد؛ نکند با فردی چند شخصیتی روبه رو است؟! از این فکر بدش آمد. سری تکان داد .

-سهیل تو چته؟! چرا اینجوری می کنی؟! !

بغض داشت اما شکسته شدنش را دوست نداشت. سهیل با قدم های سست عقب رفت. خودش هم از رفتار خودش

گیج بودو انگارتازه داشت متوجه ی عملش می شد. اخم هایش در هم رفتو صدایش عصبی و خشمگین شد؛ مثل همان

اول !

-برو بیرون... برو بیرون سارا.... برو ...

-برم؟! یعنی چی؟! !

-می گم برو یعنی برو لعنتی ...

با نگاهی پر تمنا و لحنی پر از التماس ادامه داد :

۱۵۶

-برو سارا،... تا دیوونم نکردی... خواهش می کنم از اینجا برو.... من ...

اشک هایش روان شد، با دست جلوی دهانش را گرفت و به حال دو از ساختمان خارج شد. در آخرین لحظه صدای

متعجب عمه اش را شنید. سوار ماشین که شد سیل اشک هایش اجازه ی نفس تازه کردن به او نمی داد. از خودش

بدش آمد. چرا سهیل او را به بازی گرفته بود. چرا او را مسخره ی خودش کرده بود؟ اما نه... لحن سهیل ... نگاهش...

همه چیز دیگری می گفتند! می توانست امیدی داشته باشد؟! هنوز می ترسید. رفتار سهیل قابل پیش بینی نبود. سرش

را روی فرمان گذاشت و به صدای هق هق گریه ی خودش گوش کرد. دوستش داشت. مطمئن بود که همینطور است.

چشمان سهیل هم همین را می گفت. فقط معلوم نبود او از چه می ترسد. مشتش را روی فرمان کوبید.

از رفتن آرزو دو هفته می گذشت و امید مثل مرغ پر کنده همه جا را به دنبالش زیر پا گذاشته بود ولی هر چی بیشتر

می گشت نا امید تر میشد. از سمتی تلفن های گاه و بیگاه پری و اصرارش برای اینکه فرصت توضیح به او بدهد کلافه

اش کرده بود .

-خواهش می کنم امید تو داری اشتباه می کنی !

-راست می گی پری، من اشتباه می کنم که جواب تلفن آشغالی مثل تو رو می دم !

-درست حرف بزن امید ، احترام خودتو نگه دار !

-هه هه .. احترام؟ ! ببین کی از احترام حرف میزنه! احترام کسی رو نگه دارم که جز یه .. استغفرا... دیگه به من زنگ

نزن پری می فهمی؟ زنگ نزن! و گرنه فراموش می کنم دختر عمه می و کاری رو که خیلی وقت پیش باید می

کردم می کنم

-مثلا چی کار؟

-کاری که سهیل باید می کرد که خواهر مزخرفشو از پارتی ها و شب نشینی ها جمع کنه ، که ... نذار دهنم واشه پری

تمومش کن !

۱۵۷

-آهای آقا! یواش برو... فکر کردی کی هستی؟ امید امید کردم فکر کردی واسه خودت آدمی؟ تو آگاه خیلی مردی

برو آجی خودتو جمع کن که یه روز با خسرو فردا با کامیار دم پر نباشه !

-ببین اسم سارا رو نیار. رو اسم خواهر من خیلی ها قسم می خورن پس زر مفت نزن. دیگه هم به من زنگ نزن که

اگه زدي آمار دقيق گنده كاري هات رو به مامان جونت و سهيل مي دم مطمئن باش !

-خيلي نفهمي خيلي ..

اميد بي آن كه اجازه ي تمام كردن حرف را به پري بدهد ،مكالمه را قطع كردوگوشي اش را پرت  
كرد روي ميز !

\_لعنت به تو آرزو ! معلومه كدوم خراب شده اي هستي؟

\*\*\*\*

طبق معمول بساط مهماني هاي فاميلي به راه بود . عمه مهمان خانه برادرش بود و مثل هميشه  
شيك و اتو كشيده و

مغرور وارد خانه شد. پري و سهيل هم بودند. برخلاف عمه، پري اصلا سر حال به نظر نمي رسيد  
. اولين باري بود كه با

لباس تكراري به مهماني مي آمد كه اين مسئله از چشم اميد و سارا دور نماند و در يك آن هر دو  
به هم چشمك زدند.

سهيل مثل هميشه باوقار و پر غرور به نظر مي رسيد . به محض ورودش به خانه، بوي  
عطر مردانه اش فضا را پر كرد.

بويي كه سارا عاشقش بود. چشمانش را بست و نفس عميقي كشيد تا تمام رايحه اش را به ريه  
هاش هدايت كند.

چشم كه باز كرد نگاه متعجب اميد را خيره به خودشديد. سريع دست و پايش را جمع كرد و به  
استقبال مهمانان

رفت. دوست نداشت دستش پيش اميد باز بشود .

بعد از تعارفات معمول جوان ها به گوشه اي از سالن رفتند تا صحبت كنند. اين بار پري هيچ تلاشي  
براي آن كه پيش

اميد بنشيند، از خودش نشان نداد. اميد و سهيل پيش هم نشستند و سارا و پري روبه رویشان در  
كنار هم .

-خب اميد تعريف كن ببينم چه خبر؟ گم شده تو پيدا كردي يا نه؟

-نه سهيل جان، از تو چه پنهنون شب و روز دارم بر باعث و بانيش لعنت مي فرستم .



نا خود آگاه نگاه هر سه نفرشان به سمت پری برگشت و سارا احساس کرد اگر پری می توانست همان جا هر سه

نفرشان را سر می برید. آتش انتقامی که از چشم هایش زبانه می کشید از همان فاصله هم پری را ترساند .

همان لحظه موبایل سارا زنگ خورد. بدون اینکه جابه جا بشود با لبخندی گوشی را به گوشش گذاشت .

-جانم؟

.. -

-سلام عزیزم. نه اتفاقا به موقع زنگ زد. مهمون داریم جات هم خیلی خالیه .

.. -

-آره می شناسیشون. از دوستان قدیمی هستن .

.. -

-نه جانم من برای تو همیشه وقت دارم. چرا بد موقع؟ کی از تو بهتر؟

... -

سارا زیر چشمی به سهیل نگاه کرد؛ چشم هایش دوکاسه ی خون بود و چهره اش کلافه. لحظه ای بعد هم دست به یقه

ی لباسش برد و گفت :

\_اوف چه گرمه اینجا من می رم تو حیاط یه هوایی تازه کنم، زود می آم .

با رفتن سهیل ،سارا تماسش را خلاصه کرد و مکالمه اش تمام شد . باید می فهمید این بشر چه مرگش شده؟! دیگر

برای گیج و منگ بودن کافی بود .

-کی بود سارا؟

-از دوستان قدیمیم چطور؟

-همینطوری پرسیدم . خیر سرت برادرتما !

-از این کارا نمی کردی قبلا ، واسه همین تعجب کردم !

-مگه نشنیدی می گن مار گزیده از ریسمان سیاه و سپید می ترسه؟ حکایت منه. انقد مار خوش خط و خال دیدم که

حق دارم واسه خواهرم نگران باشم

و نگاه زهرآلودی به پری کرد. سارا برای اولین بار در عمرش دلش برای پری سوخت. احساس کرد امشب تمام

اگه من بودم نمی اومدم این یا خیلی پر رونه یا خیلی شجاعه که دوباره « ؛ شخصیتش خرد شده وپیش خودش فکر کرد

. « با امید روبرو شده

-بچه ها ، سهیل کو؟

-رفت یه هوایی عوض کنه!

\_سارا، برو صداش کن بیاد یه دست حکم بازی کنیم تا شام آماده بشه .

-باشه الان می رم.

\*\*\*\*

حیاط تاریک و پر درخت اجازه نداد سارا در نگاه اول سهیل را پیدا کند. کمی جلوتر که رفت دید رو ی چمن ها

نشسته ،به درختی تکیه داده و پاهاش را دراز کرده است.

-اینجایی؟ چرا رو زمین نشست، نمی گی لباست کثیف میشه؟ !

-می شه که بشه مگه تو قراره بشوریش؟

-اوه اوه چته سهیل ، هنوز من نرسیدم چرا اینجوری می کنی؟

-بی خیال شو! در عوض بیا بشین ببین چه حس خوبیه .

و خودش را کنار کشید تا سارا بتواند به تنه درخت تکیه بدهد. سارا مردد نگاهی به جای کنار سهیل کرد و نشست.

امشب بهترین وقت برای اعتراف کشیدن از این آقای شاعر پیشه اس. انگار حالش خوبه و «؛ پیش خودش فکر کرد

« سر حاله

-خب تعریف کن ببینم چه خبرا؟

-خبري که نیست جز دوري آرزو . خبرا پیش شماس !

-با کی صحبت می کردی؟

لحنش آشکارا تغییر کرد. سارا از فاصله کمی که بینشان بود ترسید. یک آن احساس کرد حتی ممکن است سهیل

خفه اش کند. تو ي این شب تاریک و برق آن چشم هاي سرخ از خشم...اما..نه، نباید خودش را می باخت !

-فکر کنم ربطی به تو نداشته باشه که من با کی صحبت می کنم !داره؟

-شاید داره. خب تو دختر دایی منی من باید مراقبت باشم مگه نه ؟

-لازم نکرده آقا ،شما مراقب خواهرت باش!

-حرف اونو پیش نکش سارا. پري خواهر منه و اختیارش دست خودشه . اونم یکی مثل تو فقط بد شانسه دیگران

گند کاري هاشو می فهمن !

-درست حرف بزنی سهیل ، من بهت اجازه نمی دم به من تهمت بزنی. منم اختیارم دست خودمه ! من فقط اومدم بگم

امید گفت بیا خونه می خوایم بازی کنیم ،نیومدم که اراجیف تو رو بشنوم .

همین که سارا نیم خیز شد تا از جا بلند شود ،پنجه ي مردانه ي سهیل دور مچ دستش گره خورد. سارا احساس کرد

کوه یخ دستش را در خود کشیده است. شاید اگر وقت دیگری بود ،این حرکت برای سارا خوشایند و شیرین هم بود

ولی این شب تاریک، چشمان خونی سهیل .. زوزه باد... دلش لرزید .

-ول کن دستمو سهیل !

دستش را خیلی سریع ول کرد .

-بشین ،کارت دارم .

-من با تو کاری ندارم سهیل !

-می دونی که تا نشینی حرفم و تکرار می کنم و نمی زارم بری ، پس بشین .

سارا می دانست حق با سهیل است. توانایی رودررویی با سهیل ؛ با فرمانروای قلبش را نداشت .

-چییه؟ بگو باید زود برم. زشته دیگران چه فکری می کنن؟

-آه دیگران.. دیگران ..دیگران ،بس کن سارا. اون روز به دروغ جواب سوالم رو دادی ، نه؟!!

سارا می دانست منظور سهیل چیست با این حال پرسید :

\_چه سوالی یادم نمی آد؟

-خودتو به اون راه نزن. پرسیدم دوستش داری و تو با لحن نا مطمئنی گفتی نه ؟ !

-خب ، آره ، باید اعتراف کنم دوستش دارم سهیل ، همون روز هم گفتم تو نشنیدی یا نخواستی بشنوی .

احساس کرد سرعت تنفس سهیل بالا رفت. از همان فاصله سردی نفس هایش را حس می کرد. چرا همیشه به سردی

؟! چه چیز باعث می شد اینقدر سرد و خشک باشد؟! حس کرد سهیل مغرور ذره ذره آب می شود و به قعر زمین می

رود .

-چرا سارا؟!... اون چی داره که بهت بده؟ اون چی داره که اینجوری براش جانم جانم می کنی ، اونم از پشت گوشی؟

صدای دورگه ی سهیل دل سارا را لرزاند، پس قضیه این بود؛ حسادت! حالا که نقطه ضعفش را به دست آورده بود،

می توانست حسابی اذیت کند .

-خب راستش.. 驕 می دونی که اخلاقت یه کم راحت، دوست داره باهات راحت صحبت کنم... می

دونی .. چندسالی می

شه با هم دوستیم و من عاشقشم ریال مثل یه هم خون!

-بسه! پاشو بریم تو. انگار فقط اسم خواهر من بد در رفته و گرنه، هر کی هر غلطی می خواد می کنه ،اون وقت ...

-حرف دهنتمو بفهم سهیل .

-نفهم چی می شه مثلاً؟ مگه دروغ می گم؟ راست می گه پری که توهم دست کمی از دیگران نداری .

صدای سیلی محکمی که بیخ گوش سهیل زد، دل تاریکی را شکافت. با بغض به سمت ساختمان دوید و فقط گفت:

**لیاقتت همینه سهیل . لعنت به من !**

وارد ساختمان شد و مستقیم به اتاقش رفت. احساس کرد دستش می سوزد . کف دستش رو روی قلبش گذاشت و

هق هق گریه اش بلند شد. نمی خواست سهیل را آزار بدهد ولی غیر ممکن به نظر می رسید و مخصوصاً حالا بعد

آزشنیدن این تهمت و افتراها از طرف او. انگار مردها تا کم می آوردند و از چیزی مطمئن نبودند متوسل به تهمت

**زدن می شدن !**

صدای ماهرخ خانم که همه را برای شام دعوت می کرد به خود آوردش. باید می جنگید. برای غرورش هم که شده

باید سهیل را شکست می داد. آبی به سر و صورتش زد ، بر خلاف همیشه آرایش ملایمی کرد و خرامان پایین رفت.

به آرامی صندلی را عقب کشید و روی آن نشست. بعد از چند ثانیه دور تا دور میز همه نشستند. احساس کرد چشم

هایی به رویش خیره شده است. به آرامی سرش را بالا آورد و روبه رویش سهیل را دید. در نگاهش هیچ اثری از

خب زدی تو گوشش ! خاک تو دستت ، بیشتر از اونیه که فکر میکردم «؛ پوزش و عذرخواهی نبود. باخود فکر کرد

ناچار بابت تفاوتی نگاهش را از او گرفت و به ظرف روبه رویش خیره شد. هنوز هم نگاه سهیل به رویش بود «. مغروره

ولی دیگر به روی خودش نیاورد.

\*\*\*\*

خانواده عمه اش پس از صرف شام از جا بلند شدند و در حالی که تشکر می کردند عزم رفتن کردند. امید که سهیل را

در حال رفتن دید به او اشاره ای کرد، او را به کناری کشید و با صدای نسبتاً آرامی به او گفت:

سهیل آگه می شه امشبو اینجابمون، می خوام باهات حرف بزنم و با چشم هایی ملتمس به سهیل خیره شد. سهیل

مردد سرش را تکان داد و به مادرش گفت:

۱۶۳

من باهاتون نمی آم، باید با امید یه سری طرح آماده کنیم.

باشه عزیز دلم، شب خیلی خوبی بود، خداحافظ همگی.

شوهر عمه اش نیز چیزی در گوش سهیل گفت و از او فاصله گرفت. سایر مهمانها رفتند.

سارابه سمت اتاقش به راه افتاد که صدای زنگ خانه او را متوقف کرد. از پله ها پایین آمد و به پذیرایی سرک

کشید. مرد جوانی هم سن و سال امید با پدر احوال پرسی می کرد. نتوانست صورت آن مرد را ببیند. پشت مرد به او

بود. سوسن خانم و امیدهم به داخل رفتند. سارا دوباره به اتاقش برگشت و لباس مناسبی پوشید و مجدداً به طبقه ی

پایین برگشت. پشت در پذیرایی رسیده بود. حالا جسته و گریخته چیزهایی می شنید. پسر جوان همراه بقیه داخل

پذیرایی بود. و پدرش درحالی که دستش را روی شانه های او گذاشته بود عکس العمل دیگران، به خصوص سوسن

را از نظر میگذراند. سارا جلو رفت و با احتیاط سلام آرامی گفت. حاضرین به طرفش برگشتند...

نگاه سارا در نگاه مرد

غریبه قفل شد که پدر با لبخند و احتیاط گفت:

سارا جان داشتم می گفتم که این آقای محترم اسمش متینه و از قرار معلوم برادر شما و پسر ماست!

سارا حیران و ناباور نگاه سر در گمی به پدرش و بعد سوسن انداخت اما باز نگاهش روی چهره ی سایرین چرخید تا

صحت صحبت پدر را دریابد. امید، سهیل، ماهرخ، سوسن و حتی خود متین با بهت و ناباوری به هم نگاه می کردند و

فقط پدرش بود که با چشمانی نگران ریلکس ایستاده و لبخند می زد. قبل از این که سارا به زیان بیاید سوسن با

صدایی لرزان و کمی لکنت گفت:

آ..آ..آ..آخه چطور ممکنه آرش جان؟؟ تو نمی خوای بگی که این پسر همون... و قبل از اینکه جمله اش تمام شود،

آرش بی معطلی گفت: چرا عزیزم. متین پسریه که بیست و چند سال پیش خبر مرده به دنیا اومدنشو بهمون دادن و

حتی جنازه ی بچه ای روهم تحویلمون دادن اما باید بگم همه ی اینا دروغ بوده .. اون جنازه مربوط به یه نوزاد مرده

ی دیگه بوده و متین بچه ی ماست که همراه امید به دنیا اومده و با نقشه ی یه پرستار خدا شناس به یه دکتر تحویل

۱۶۴

داده شده. در واقع نوزاد مرده فرزند اونا بوده. پدر و مادر خونده ش در وصیتنامشون همه چیز و برای متین نوشتن و

طفلی متینم طبق نوشته ها و گفته های اونا می گرده و به آدرس شرکت من می رسه. بیشتر از یک ماه قبل اون پیش

من اومد و قضیه رو گفت .. منم مثل شما حیرون بودم اما به خودم اومدم و طی یه سری آزمایشات و بررسی اسناد و

مدارک، وقتی به صحت قضیه پی بردم تصمیم گرفتم امشب غافل گیرتون کنم و انگار موفق بودم! باید من و ببخشید،

نمی خواستم تا از چیزی مطمئن نشدم به کسی چیزی بگم، حتی تو سوسن جان.

سوسن که با چشمان گشاد شده و دهانی نسبتا باز به متین خیره بود، چند قدم لرزان را طی کرد تا به او رسید. مانند

کسانی که رویا می بینند دستی به صورت پسرش کشید، گویا می خواست از وجود خارجی او مطمئن شود. متین نیز با

چشمان خندانیش به سوسن نگاه میکرد و در میان نگاه بهت زده ی همه ناگهان سوسن دست روی قلبش گذاشت و

کمتر از چند ثانیه نقش بر زمین شد . صدای فریاد آرش . جیغ سارا و فریاد امید در هم پیچید . سارا وحشت زده

نگاهش به روی پیکر نیمه جان مادرش افتاد که از حال رفته بود و امید مضطرب و هراسان صدایش کرد:

\_مامان.. مامان چی شد؟ جواب بده!\_

سارابه سمت امید دوید . حواسش به مهمان تازه وارد نبود. آرش در حالیکه با عجله به سمت تلفن می رفت به سارا گفت:

\_سارا بدو دفترچه رو بیار شماره رو یادم نیست.

سارا با تعجب گفت:

\_شماره کیو؟\_

آرش کلافه گفت:

\_دکتر خرسندی رو می گم دیگه.

سارا سراسیمه به سمت میز کنار دیوار دوید، شماره را پیدا کرد و بلند آن را خواند. پدرش شماره را گرفت و مشغول

۱۶۵

صحبت شد ، امید سر مادرش را روی پاهایش گذاشته بود و سعی می کرد او را به هوش بیاورد . پدرا کنار ماهرخ

خانم بود و سعی می کرد او را آرام کند تا کم تر داد و قال راه بیاندازد و نفرین کند . اما تنها کسی که ساکت و

متعجب از این خانواده ی شلوغ گوشه ای ایستاده بد و نگاه می کرد ، متین بود!

نیم ساعت پر از اضطراب گذشت تا اینکه زنگ خانه به صدا در آمد. امید به سرعت به سمت در دوید و دکتر

خرسندی را به داخل دعوت کرد. خرسندی به سرعت بالای سر سوسن خانم رفت . آرش نفسش را بیرون داد و نگاه



نگرانش را به پیکر بی هوش سوسن انداخت و ماجرا را برای دکتر تعریف کرد .  
امید کلافه دستش را روی صورت و موهایش میکشید و سهیل متفکر روی مبل نشسته و منتظر خروج دکتر از اتاق بود  
. ماهرخ گویا خیال ساکت شدن نداشت و همچنان با دست روی پای خود می کوبید و می نالید .  
اوضاع به قدری پیچیده بود که هیچ کس متوجه عدم حضور متین نشد .  
خرسندی بلافاصله بعد از معاینه گفت:  
\_ آرش فکر نکنم این یه از حال رفتن معمولی باشه ؛ خانمت شوکه شده و حالش هم چندان تعریفی نداره چون کمی  
علائم قلبیش مشکوکه ! پیشنهاد میکنم سریع به بیمارستان برسونیمش .  
آرش با نگاه درمانده ای گفت:  
\_ خرسندی به اورژانس زنگ بزنیم ؟  
نه آرش جان احتیاجی نیست . اورژانس هم یه پزشک می فرسته که من خودم هستم و تقریباً می دونم که چی شده ..  
اما بهتره تعلل نکنیم ، ممکنه اوضاع بدتر بشه .  
صدای آرش که با دست پاچه گی از امید می خواست تا هرچه زودتر ماشین را آماده کند ، مثل پتک به مغز سارا فرود آمد .  
هنوز مثل آدم های مسخ شده به مادرش زل زده بود که امید فرمان داد:  
\_ زود باش سارا ، سریع کمک کن لباس بپوشه بیارینش تو ماشین .

۱۶۶

سارا که تازه به خود آمده بود به طرف جالباسی رفت و مانتوی مادرش را با کمک پدرش به تنش کرد و با کمک پدر و ماهرخ جون که مثل ابر بهاری گریه می کرد، بدن بی حرکت او را به اتوموبیل رساندند. سارا گفت :

\_ صبر کنید منم لباس بپوشم بیام ! امید جواب داد :

\_ تو با ماشین سهیل بیا ما باید سریع مامانو برسونیم.

پدر و و ماهرخ با ماشین امید رفتن . سارا گنگ و سر در گم نگاهی به پشتش انداخت و تازه متوجه سهیل شد و از او

پرسید:

چرا یهو این طوری شد؟

کاملاً مشخصه که شوک برخورد با متین به قلبش فشار آورده .

تو رو خدا راه بیفت بریم بیمارستان!

زود آماده شو بیا، من تو ماشین منتظرتم.

سارا خیلی سریع حاضر شد و در ماشین کنار سهیل نشست.

می دونی کدوم بیمارستان بردنش؟

آره، الان زنگ زدم پرسیدم .

وقتی به بیمارستان رسیدند سارا نگران به طرف امید رفت و پرسید:

چی شده؟ کجا بردنش؟

بخش مراقبتی ویژه .

در این هنگام دکتر از اتاق بیرون آمد و در حالی که دکتر خرسندی هم همراهی اش می کرد رو به آرش گفت:

خوشبختانه خطر رفع شده ولی خانوم تون یه سکتی خفیف رو رد کرده . سارا وحشت زده نالید:

چی؟ ... سکتی کرده؟!

۱۶۷

دکتر رو به طرف سارا جواب داد:

نگران نباش دخترم مهم اینه که خطر رفع شده فقط چند روزی باید تحت نظر باشه .

متین که طی تماس تلفنی با آرش متوجه وخامت حال سوسن شده بود، بلافاصله خود را به بیمارستان رسانده بودو

ناراحت و دست به سینه گوشه ای کز کرده و ایستاده بود . آرش به طرفش رفت و گفت:

پسر، تو بی تقصیری . مقصر من بودم که بی احتیاطی کردم . اصلاً فکر اینجاشو نکرده بودم .

سارا و امید متعجب به آنها چشم دوختند که آرش ادامه داد :

\_خیر سرم با این ایده هام !باید فکرشو می کردم که ممکنه به سوسن شوک وارد بشه . امید دستی روی شانه ی

پدرش گذاشت و گفت:

\_عیبی نداره بابا ،بازم خدارو شکر که خطر رفع شده . الان که اجازه نمیدن ببینیمش. بهتره دو نفر اینجا باشن بقیه

بریم خونه تا فردا!

و سارا فوری گفت:

\_من می مونم!

ماهرخ که هنوز بی وقفه اشک می ریخت گفت:

\_نه مادر شما برید، من اینجا می مونم. آرش هم گفته ی او را تایید کرد:

\_منو ماهرخ می مونیم بقیه برید. و بعد رو به متین که تازه به جمع اضافه شده بود اضافه کرد:

\_پسرم ،تو هم با بچه ها برو خونه تا خبرتون کنم. متین که انگار اصلا هیچ چیز برایش مهم نبود و غریبه می نمود ،

جواب داد:

\_نه پدر جون من می رم خونه ی خودم. کاری پیش اومد ، بهم زنگ بزنید . آرش از خرسندی تشکر کرد و با صدای

گرفته ای گفت:

۱۶۸

\_ممنون دوست عزیز. خیلی خسته ت کردیم . دیگه بهتره بری خونه.

خواهش میکنم آرش جان .. خدارو شکر که به خیر گذشت . تو بیمارستان تحت مراقبتت.. خیالت راحت باشه. من

دیگه می رم دو سه ساعت دیگه شیفت دارم .خداحافظ و ممنون.

سارا به محض رسیدن به خانه بی حس و حال خودش را به اتاقش رساندوبا همان لباس ها روی تخت ولو شد و به

مادرش و اتفاقات اخیر فکر کرد و اصلاً ندانست چطور خوابش برد . وقتی چشم باز کرد هوا گرگ و میش بود .نگاهی

به ساعت انداخت، با این که هنوز احساس خسته گی می کرد باید بلند می شد چون صبح زود کلاس داشت . بعد از

شستن دست و صورتش به طبقه ی پایین رفت و یادش آمد که ماهرخ هم خانه نیست ،پس سماور را روشن کرد و

روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت . به متین فکر کرد و مادر و پدر ناتنی اش که چه راحت با سرنوشت او بازی

کرده بودند و به مادرش که بعد از چندین سال حالا با شنیدن این خبر چه شوکی را تحمل کرده بود . اما انگار هیچ

چیز برای متین مهم نبود ! با به یاد آوردن حرف پدرش با خود زمزمه کرد:

\_\_ واقعا که بابا با این ایده های خونه خراب کنت! صدایی از پشت سرش شنید که گفت:

\_\_ کی خونه خراب کرده؟ با دیدن سهیل لبخندی زد و گفت هیچکس تو فکر بودم . سهیل گفت :

\_\_ معلومه ! سماور بیچاره داره خودکشی می کنه شما تو فکر شناورین . قبل از این که بلند شود سهیل پیش دستی کرد

و گفت:

\_\_ تو بشین من دم می کنم .

سارا با دقت حرکات او را نگاه می کرد . آرام و خونسرد چای را دم گذاشت و روبه روی سارا نشست . و گفت:

\_\_ بهتره نگران زندایی نباشی ،دیدي که دکتر گفت حالش خوبه . به نظرم می آد امیدم اوضاعش چندان رو به راه

نیست،فقط داره سعی می کنه مثل همیشه بخنده اما از داخل داغونه! تو این طور فکر نمیکنی؟

سارا بی تفاوت گفت:

۱۶۹

\_\_ چه می دونم ... یعنی می دونی چیه ،حالشم بد باشه حقشه .

سهیل خنده ای کرد و گفت:

\_ آدم صد تا دشمن داشته باشه، یه خواهر مثل تو نداشته باشه !

امید به جمع آنها اضافه شد و صبحانه را با هم خوردند. سارا زودتر بلند شد و گفت:

\_ داره دیرم میشه ، امروزم اصلاً حوصله راننده گی ندارم ، امید می رسونیم؟!

سهیل گفت:

چه مهربون و دست و دل باز « . \_ من می رسونمت. امید تو هم بهتره یه کم دیگه استراحت کنی بعد بری بیمارستان

! « شدي آقا

دقایقی بعد سوار ماشین سهیل به طرف دانشگاه می رفتند که سهیل گفت:

\_ می دونی چیه سارا. امید فکر می کنه تو از جای آرزو خبر داری!

\_ امید بیخود فکر میکنه!

\_ پس چه طوره که تو اینقدر بی تفاوتی و حتی یه ذره از رفتن صمیمی ترین و بهترین دوستت ناراحت و نگران

نیستی؟!

\_ چون می دونم به نفعش بود بره. اینطوری داغون میشد .

\_ یعنی اون به همین راحتی درس و دانشگاهشو رها کرده؟

\_ از کجا می دونی شاید تو شهری که رفته به عنوان مهمان مشغول باشه. در هر صورت آرزو ی که من می شناسم بی

گدار به آب نمی زنه، اون خیلی آدم منطقی وبا فکریه .

سهیل فوری گفت:

\_ درست بر عکس دوستش.

۱۷۰

سارا که هنوز از دست او دلخور بود با دیدن لبخند مودیانه اش گفت:

\_ خوب می دونی که منطقی بودن وراثتیه ، ما کلا تو فامیلمون یه آدم منطقی داریم که من دومیش باشم ؟ اون از

پدرم با اون فکرای جالبش که نزدیک بود مامانو به کشتن بده ..... اون از امید که با حرف پری خانوم بی خیال عشق و

همه چیزش شد...اون از عموم که گل پسرشو تنها ول میکنه می ره خارج تا آقا راحت تر به گنده کاریاش برسه . اینم

از تنها پسر عمه م که یه دختر از یه فرسخیش رد می شه تب و لرز میگیره ... البته بیشتر لرز ! اینجای حرفش از زیر

چشم سهیل را نگاه کرد. همانطور که می خواست شده بود ،سهیل با شنیدن این رنگش پرید و بی معطلی گفت:

\_بِهتره ساکت شی سارا ... حرف نزدنت بهتره . و با حالتی منزجر پخش ماشین را روشن کرد .

سارا خوشحال از اینکه نیش کلامش را زده است، تا رسیدن به دانشگاه دیگر چیزی نگفت و هنگام پیاده شدن هم با

یک خداحافظی سرد از او جدا شد.

در دانشگاه، چیزی از کلاس و درس عایدش نشد چون تمام فکرش مشغول مادرش بود و بالآخره بعد از اتمام

کلاس هایش سریع خودش را به بیمارستان رساند . عمه آزی به اتفاق پری و امید هم آن جا بودند . جلو رفت و بعد

از سلام و علیکی کوتاه و مختصر از پدرش جویای حال سوسن شد. آرش با خسته گی دستی به شانه ی او گذاشت و

جواب داد.

\_هنوز کامل به هوش نیست ولی خدا رو شکر آوردنش توی بخش. البته تاکید کردند که دورش شلوغ نباشه بهتره .

پرستارشم می گه چند بار تو حال نیمه هوشیار، سراغ پسرش رو می گرفته که احتمالاً منظورش متین بوده .

\_خوب بابا، با دکترش مشورت کن

\_همین کارو کردم،گفته فعلا بذارید ببینیم وقتی کامل هوشیار شد چی می گه .

آزاده با ماهرخ مشغول گفتگو بود. مشخص بود که از چند و چون آمدن متین می پرسید و پری هم مثل مادرش به

ماهرخ گوش سپرده بود . بعد از ساعت ملاقات سارا رو به ماهرخ گفت :

من فردا کلاس ندارم . امشب من و ایمیسم شما و بابا برین استراحت کنید ماهرخ جون .  
 ماهرخ امتنا کرد اما وقتی آرش حرف سارا را تایید کرد، همراه او به راه افتاد . رساندن عمه و پری هم به دوش امید

افتاد و امید که معلوم بود زیاد حال خوشی ندارد با اکراه به سمت خروجی رفت .

سارا کمی بالای سر مادرش ایستاد و دستش را نوازش کرد . شاید او نمی توانست حال سوسن را درک کند چون مادر

نیبود . با شنیدن صدای زنگ موبایلش بیرون رفت و مشغول صحبت شد .

جریانش مفصله، حالا بعداً برات تعریف میکنم. شماره تلفن استاد مقامی رو هم برات گرفتم تا سوالارو از خودش

پرسی. همانطور که مشغول صحبت بودو با نوک کفشش به زمین ضربه می زد، حضور کسی را در نزدیکی خود

احساس کرد . سرش را که بالا آورد با دیدن سهیل کمی دستپاچه شد ، ناخواسته از جا پرید و سریع گفت:

خوب عزیزم ، بعداً بهت زنگ می زنم.

سهیل یک دستش را طبق عادت همیشه گی در جیبش فرو برده بودو با حالتی که انگار منتظر جواب است سارا را

برانداز میکرد . سارا کمی به خودش مسلط شد و گفت:

چیه ، آدم ندیدی؟! چرا اینطور نگام میکنی ؟

چرا دختر دایی جون ، آدم زیاد دیدم ولی می شه بیرسم کی بود ؟

تازگی ها سوال زیاد می پرسی ! مگه باید جواب بدم؟

نه اصلاً، فقط کنجکاو شدم کیه که این قدر نگران فرستادن جزوه های درسیشه.

خب معلومه ، یه همکلاسی . دو سه روزه مریضه از من خواسته جزوه هار و براش بفرستم .

سهیل پوزخندی زد ، از کنار سارا رد شد و به طرف اتاق سوسن رفت. سارا با کمی مکث وارد اتاق شد.

تو می خوای امشب اینجا بمونی؟

\_آره فردا کلاس ندارم . در این هنگام باز صدای زنگ موبایل بلند شد و سارا مثل مجرمینی که درست موقع حادثه

۱۷۲

گیر می افتند، نگاهی به شماره انداخت و گوشی را خاموش کرد .

همین موقع صدای نجوا گونه ی سوسن به گوش رسید . هر چقدر دقیق شدند معنای زمزمه ی او را نفهمیدند.

سهیل گفت :

\_گمونم کم کم هوشیار بشه . من بیرون نشستم ، کاری داشتی بهم بگو .

\_اما احتیاجی نیست بمونی برو به کارات برس .

سهیل بدون دادن هیچ جوابی بیرون رفت . سارا از این که می دید سهیل به فکر اوست در دلش غوغایی به پا شد و

زیر لب زمزمه کرد: " دیوونه !"

نیمه شب بود که سوسن چشم باز کرد . با دیدن سارا به سختی لب هایش را تکانی داد و گفت :

\_پسرم .. کو؟!!

\_مامان جون آرام باش تا دکترو صدا کنم .

با دیدن سهیل در راهرو گفت:

\_دکترو خبر کن، مامان به هوشه و اونو می خواد .

-اون کیه؟!!

-متین دیگه!

دکتر با دیدن بی تابی سوسن ،گفت :

\_خانوم عزیز، پسرت صحیح و سالم تو خونه س. اگه قول بدی آرام باشی می گیم بیاد اگر نه بخوای بی تابی کنی

اجازه نمی دم ببینیش.

سوسن مثل بچه های کوچک سریع قول داد و سارا با آرش تماس گرفت و خواست تا متین را با خودش به بیمارستان



بیاورد .

۱۷۳

ساعتی بعد متین به همراه آرش و امید، وارد بیمارستان شد ند. دکتر سفارش کرد که خیلی مواظب باشید .اول آرش

وارد شد ، پیشانی سوسن را بوسید و گفت:

\_ عزیزم، تو که مارو زهره ترك كردي .

سوسن بیتابانه گفت:

\_ آرش اون واقعا پسر مونه؟

\_ آره . من یک ماهه می دونم اما هر دو خواستیم بعد از دادن آزمایش دي ان اي و کسب اطمینان به شماها بگیم و من

فکر کردم که غافلگیر ت کنم ولی نمی دونستم که تو به این روز می افتی.

\_ آرش بگو بیاد؛ می خوام ببینمش !

متین ،به گفته ي آرش وارد شد و به سمت تخت مادرش رفت. دست او را گرفت و بوسید ؛ اما بوسه اي خالی از

محبت . سوسن با چشمانی اشکبار گفت:

\_ خدارو شکر می کنم که قبل از مردنم تورو بهم برگردوند . متین نیز تحت تاثیر محبت مادرش اشک می ریخت و

بقیه نظاره گر این صحنه بودند .

چهار روز بعد ،سوسن مرخص شد و به خانه برگشت . آرش ترتیب یک مهمانی با شکوه را داده . به همین خاطر تمام

همکاران ، دوستان و فامیل را دعوت گرفته بودو هیچ کس را از قلم نینداخته بود ، دوست داشت همه هر چه زودتر با

متین آشنا شوند . به اصرار متین قرار بود اسمی از پدر و مادر ناتنی اش برده نشود .

صبح روز مهمانی، سارا براي خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت و دید که مادرش و متین دست در دست هم مشغول

رازو نیازند . البته متین ساکت بود و فقط گاهی سري تکان می داد و این سوسن بود که یکریز حرف می زد و اشک

می ریخت . سارا لبخندی زد و با لحن شیطنت باري گفت :

\_\_چه سلامی چه علیکی ؟ سوسن خانوم، تا حالا یادم نمی آد دست منو ایین طوري با محبت گرفته باشی ها!

۱۷۴

ماهرخ خنده اي کرد و گفت:

\_\_باز تو سر درد دلت وا شد ؟

\_\_مگه دروغ می گم ؟

سوسن در حالی که اشک هایش را پاک می کرد با لبخندی زیبا رو به متین گفت:

\_\_من باید بدونم چی به پسرم گذشته توي این سالها یا نه؟

\_\_مامان! مگه می دونی به من چی گذشته تو این سالها؟

متین که از شیطنت سارا به وجد آمده بود، لبخند گشادي زد ، پیش دستی کرد و گفت:

\_\_خواهر خوبم ، با این رفتار و سکنات شما ، کاملاً معلومه که خیلی هم بد نگذشته بهت .

سارا نگاه تهدید آمیزی به متین انداخت و گفت :

\_\_حیف که تازه واردي و سوسن خانوم و آقا آرش بد جور هواتو دارن اگه نه بهت می گفتم که جواب بلبل زیونی مقابل

سارا یعنی چی!

سوسن رو به سارا گفت:

\_\_بسه دیگه دختر، زیون به دهن بگیر. صبحونه تو بخور، بعدم برو یه فکري براي لباس شبت بکن. می دونی که امشب

براي خانواده ي ما شب بزرگیه . دوست دارم هر سه تا تون امشب ، برازنده ترین باشین .

سارا گفت:

\_\_آي گفتمی مامان، من که لباسمو جور می کنم ولی دلم براي این آقاي داداش می سوزه که باید امشب با یه قوم عتیقه

آشنا بشه ... و بعد بدون تعلل رو به متین گفت:

\_ببین چون داداشمی احساس مسئولیت میکنم در قبالت. شب خیلی حواست جمع باشه . حیف که وقت نیست ،اگه نه

یه آمار کلی بهت میدادم تا حد اقل بلد بشی در مقابل این قوم تاتار چطور برخورد کنی .

۱۷۵

سوسن با صدای بلند تری گفت:

\_سارا بس کن دیگه! پدرت بفهمه چی می گی پشت فامیلش حسابتو میرسه . سارا به حالت تسلیم دسته هایش را بالا

برد و گفت:

\_بابا اصلا فامیله ما تکه ، بهترینه!خوب شد؟

امید از پشت موهای بافته شده ی سارا را گرفت و گفت:

\_باز تو چی بلغور میکنی صبح اول وقت؟ ها؟ سارا برگشت و همین که نگاهش به چشمهای امید افتاد دلش هری

ریخت . انگار تازه متوجه غم بزرگی که داخل چشم های امید نشسته بود، می شد. با این حال او سعی می کرد، بخندد

تا کسی از احوالش با خبر نشود.

امید گفت :

\_چی شد؟باز هنگ کردی؟

\_نه امید جون تازه متوجه چشمای شهلات شدم . چشات انگاری سگ دارن، آدمو می گیره یهو !

امید سری تکان داد و گفت:

\_برو بچه برو به کلاست برسی .

سارا تا ظهر فقط به امید فکر می کرد .دلش برای او می سوخت و در این شرایط به جز سهیل ، هیچ کس متوجه او

نبود.بعد از ظهر زودتر به خانه برگشت تا به قول مادر ،خودش را برای مهمانی بزرگ آماده کند.

وارد که شد از دیدن مقدمات جشن احساس شعف کرد و سرشار از شوق به طرف ساختمان رفت .همه چیز مهیا بود

و چند خدمت گذار در حال آمد و شد و ردیف کردن کارها بودند. اول از همه ماهرخ را صدا کرد :

\_ماهرخ جون کجایی؟ من گرسنمه .

امید از بالای پله ها گفت:

۱۷۶

\_گلو تو پاره نکن ،ماهرخ با مامان رفتن بیرون .

به اتاقش رفت و بعد از گرفتن یک دوش طولانی ، سر حال بیرون آمد . کمد را باز کرد و به لباس هایش خیره شد .

ناگهان فکری مثل جرقه از ذهنش گذشت.

گوشه ی لبش با لبخندی بالا «. امشب باید یه تیپ متفاوت با همیشه بزنم. آقا سهیل ،حالا می بینیم کی کم می آره »

رفت، همانطور غرق رویا ،روی تخت ولو شد و به فکر سهیل فرو رفت که چشمانش گرم شدند. دستی بازویش را

تکان می داد. چشم باز کرد و هراسان نشست. سوسن گفت:

-الان وقت خوابه؟ چقدرم سآرزو خوابیدی. پاشو حاضر شو مهمونا دارن میان کم کم . با نگاهی به ساعت دهانش از

حیرت باز ماند و گفت:

\_وای سه ساعته خوابیدم !سوسن در حال بیرون رفتن گفت:

\_سریع آماده شو بیا پایین.

موهایش را سشوار کشید و کمی حالت داد ، طوری که به نظر فر می آمد . به یک آرایش کم رنگ و دخترانه بسنده

کرد . قبل از بیرون رفتن ، مقابل آینه ی قدی اتاقش ایستاد و خودش را دقیق برانداز کرد .

یک بلیز مشکی چسبان با آستینهای بلند و کلوش و یقه ی نسبتا باز همراه دامن سفید و تنگی که تا بالای زانو می

رسید به تن کرده بود . بوتهای چرم و پاشنه بلندش نیز تا روی زانو میرسید . گردنبندی از مروارید سفید زینت بخش

گردن خوش تراشش بود و گوشواره اي از همان مرواریدها به گوش آویخته بود . موهاي بلند و پر  
کلاغی اش را با

حریر سفید رنگی خیلی ساده از پشت گردن بسته بود . کمی جلوي آینه چرخید چون تا به حال در  
هیچ مجلس فامیلی

با این تیپ لباس حضور نیافته بود . خیلی مشتاق بود که عکس العمل سهیل را در مقابل خودش  
ببیند . شاید واکنش

سهیل او را در این رابطه جري تر می کرد و یک حس موذي درونی به او می گفت تا این پسر  
جذاب و مرموز را

بیازارد . سرانجام به بیرون رفتن رضایت داد .

۱۷۷

صدای مهمه ي مهمانان را از همان بالای پله شنید . نگاه دزدکی اش را روی افراد حاضر  
چرخانداما کسی که دنبالش

می گشت را نیافت . لبخند روی لبانش کج شد .

-هنوز نیومده !

باز هم نگاه کرداما خبري از او نبود .

به اتاقش رفت و نگاهی دیگر به روی خط سینه ي خود انداخت . با حرص عطر را برداشت و کمی  
به دستش زد . در

همان حال که غر می زد دست آغشته به عطرش را به روی گردن و سینه اش کشیدو در دل برای  
سهیل خط و نشان

... « یک پدري ازت در بیارم...پسره ي کله خر...صبر کن »؛ کشید

!« خودت نفهمی از کجا خوردي » لباسش را قدري در تن جابه جا کرد و از پایین کشید و باز  
ادامه داد

به چشم ها و مژه هاي برگشته ي خودش خیره شد . اضطرابی گنگ آزارش می داد و او نمی دانست  
منشاء این

اضطراب چیست . باز هم ذهنش به سمت او کشیده شد . در این چند روز سهیل خیلی هوایش را  
داشت . مطمئنا اگر او

نبود با وجود آن همه اتفاق های عجیب و قضایای شیر تو شیر خودش را حسابی گم می کرد. امید از یک طرف،

مادرش و برادر تازه پیدا شده اش از طرف دیگر، آرزو کله پوک هم که جای خود داشت! خبثت های پری و خیلی

دیگر از فامیل های اجق و جقشان هم که مزید بر علت شده بود. خلاصه همه و همه و همه... حتی خود سهیل! با این

حال بودن او آرامشی عمیق به وجودش بخشیده بود که به همه ی این اتفاقات می ارزید. دوران کودکی را خوب به یاد

داشت. این که چطور به توجه دیگران نسبت به سهیل مرموز و محبوب، حسادت می ورزید. اما شاید همان اسرار آمیز

بودن و سکوت سهیل باعث جلب نظر دیگران علی الخصوص خودش نسبت به او می شد. همیشه یا صدای جیغ و داد

دیگران را در می آورد و یا صدای جیغ و داد خودش به گوش می رسید. اما سهیل در برابر رفتارهای پر شر و شور او

سکوت می کرد. بی توجهی های او حرصش را در می آورد. تا قبل از بازگشت سهیل به همراه خانواده اش از لندن، او

مرکز توجه همه ی فامیل بود. از همان جا حسادتی عمیق نسبت به سهیل در دل احساس کرد اما وقتی خود سهیل را

۱۷۸

دید، این حسادت برایش مبهم شد. هم از او بدش می آمد و هم دوست داشت به او نزدیک شود اما سهیل همیشه

دوری می کرد، سکوت می کرد، از لمس شدن وحشت داشت و دوست نداشت کسی به او دست بزند! این ها عجیب

بود، احمقانه بود، هنوز هم هست. فکر می کرد با گذشت زمان عوض شده اما اشتباه می کرد. به این فکر خندید؛

خنده ای تمسخر آمیز. حداقل سهیل آنقدر ها هم بی خیال نبود. شاید واقعا تظاهری در کار نبود. او همیشه در برابر

زورگویی های کامیار و کشیدن موهایش توسط امید هوایش را داشت .

ضربه اي به در خورد. افكارش به همان سرعت كه به ذهنش هجوم آورده بود ناپديد شد. مثل بخاري كه آنقدر در

هوا پخش مي شود و بالا و بالا تر مي رود كه ديگر اثري از او نمي بيني. به در نيمه باز خيره شدو صداي گرفته ي اميد

آمد .

-سارا !

طره اي موي فراري از حرير سرش ،روي پيشاني اش افتاده بود.با حركتي نرم آن را از جلوي چشمش كنار زدو به

آرامي گفت :

-بيا تو اميد .

در كامل باز شد و قامت مردانه و رنگ پريده ي اميد در قاب در نمايان گرديد. زير چشم هائيش حسابي گود شده بود

و در اولين نگاه توي ذوق مي زد .

-نمي خواي بيبي پايين... نصف مهمونا اومدن تو هنوز داري با خودت ور مي ري؟! !

دندان هائيش را روي هم فشرد و نگاهی به لب هاي خندان وچشم ها ي غمگين اميد انداخت. دست به كمر خود را

صاف كرد و گفت :

-بي خود حرف نزن !

دستی در هوا تكان داد و نگاهش را از اميد گرفت .

۱۷۹

-خوبه تا ديروز گير مي دادي چرا به خودت نمي رسي... من آبرو دارم.... هه .

دوباره به او خيره شد .

-حالا كه يه كوچولو آرايش كردم اين طوري مي گي !

اميد كه انگار تازه از عالم هپروت در آمده و متوجه ي آرايش سارا شده بود، نيشش را باز كرد و گفت :

-۱۸۰... تو به این می گی آرایش؟! والا مردای فامیل بیشتر از تو آرایش کردن !

دهن کجی کرد .

-بی مزه !

امید در حالی که می خندید، گفت :

-نمی خوای بپرسی کیا او مدن؟

شانه ای بالا انداخت .

-نه، چون الان می خوام برم ببینم...البته آگه شما بزارید .

امید پوزخندی زد .

-فقط مواظب باش از خوشی سخته نکنی !

با نگاهی مشکوک به چهره ی امید خیره شد. چشمانش را تنگ کرد .

-مگه کی او مده !

امید لبه ی تخت نشست و موهای لختش را روبه بالا داد .

-می گم سارا... موهاش و با چی فر کردی... به جون تو نباشه به جون خودت... خسته شدم از این موهای خودم... می

خوام برم فرشون کنم و یه ریش قیطونی هم بذارم تنگش... چگونه؟!

-تو همین جور ی قیافت خنده دارو مسخره هست؛ بحث و عوض نکن! بعدشم به جون خودت ... خیلی بی مزه شدی !

۱۸۰

از او رو گرداند که صدای طعنه آمیزش را شنید .

-بالاخره خاله خانم به همراه عزیز جون تشریف آوردن .

با شنیدن اسم عزیز جون برگشت و جیغ خفه ای کشید. دستش را روی دهانش گذاشت. از شدت هیجان قلبش تند

می زد. باورش نمی شد بعد از این چند سال خاله به همراه عزیز جون به خانه ی آن ها آمده باشد. آن هم به دیدن



خواهر و دامادشان. هنوز نمی دانست چرا و برای چه رابطه ی آن ها سرد و قهر آلود شده است. هر چه بود خود خاله

این را انتخاب کرده بود. صدایش هم پر از هیجان بود :

-دروغ می گی امید! جون سارا دروغ که نمی گی؟

امید بی حوصله سري تکان داد .

-آره آره آره... بالاخره پیدا شدن برادر دوقولوي بنده باید یه خیري به این فامیل درب و داغون ما برسونه یا نه؟! !

کلامش تند و تیز بود، با این حال سارا اصلا حواسش پی حرف هاي امید نبود و به آمدن عزیز جون فکر می کرد.

دیگر به یاد سهیل نبود، کاری با آینه هم نداشت. به سمت در رفت .

-سارا !

دستش به دستگیره نرسیده بود که به سمت امید برگشت. خیره نگاهش می کرد. لب هایش برای گفتن کلماتی در

تقلا بود اما نگفت. سرش را پایین انداخت. سارا خوب می دانست او چه می خواهد بپرسد .

-هیچی.... برو ....

صدایش غمگین بود. نمی شد از کنار غم سآرزو ش بی تفاوت گذشت.. اما سارا به خاطر قولی که به عزیز ترین

دوستش داده بود، مجبور شد غم چشمان امید را نادیده بگیرد؛ شاید این طور برای هر دوي آن ها بهتر بود. لحظه ی

آخر نیم رخش را به سمت امید گرفت و پرسید :

-تو نمیای؟ !

۱۸۱

-نه... الان نه... هوای مامان و داشته باش... تازه مرخص شده... دکتر گفته براش هیجان زیادی خوب نیست !

به شانه ها و سر پایین افتاده ی او خیره شد .

-باشه !

در را بست و نفس عمیق و سآرزو ش را بیرون داد. با فکر کردن به کدام درد باید آه می کشید تا شاید سینه اش از

درد خالی شود. سرش را چند بار تکان داد تا شاید افکار مزاحم، خوشی او را نگیرد. چند پله را با شتاب پایین آمد اما

وسط پله ها ایستاد و نگاهی به میهمانان انداخت. هنوز تعداد زیادی نیامده بودند. خدارا شکر که خانه ای بزرگ و

ویلایی داشتند. خانه با وجود ویلایی بودن ساده گی دلچسبی داشت که واقعا به دل می نشست. پدرش و مادرش به

همراه متین کنار هم ایستاده و مراسم معارفه ی گرمی برای متین راه انداخته بودند. از دیدن چهره های متعجب و

خیره شده به متین خنده اش می گرفت. نگاهی به دست قلاب شده ی مادرش به دور کمر متین انداخت. یاد حرص

خوردن های مادرش افتاد که حسابی آمپر چسبانده بود و دوست داشت جسد آن خانواده ای که باعث جدایی متین از

او شده اند را از زیرخروار ها خاک بیرون بکشد. صدایش می کردند، سر برگرداند و چشمانش گرد شد. اشتباه نمی

دید، مطمئنا خودش بود. افشین؛ پسر خاله اش، چه قدی کشیده بود! در کنار افشین دختری زیبا ایستاده بود و در کنار

او خاله اش. پایین پای او هم عزیز جون روی آن ویلچر لعنتی و همیشه گی نشسته بود. دست هایش را از سرخوشی

به هم کوبید و جیغی از سر نوق، کشید. بقیه ی پله ها را با سرعت نور دوید. موهای پریشانش در هوا موج برداشته

بود و از این سو به آن سو می رفت. اندام زیبایش با آن لباس ها موقع حرکت بیشتر به چشم می آمد. متوجه ی

سآرزو ی نگاه ها روی بدنش شده بود اما برایش اهمیتی نداشت. مطمئنا اگر آرزو آنجا بود حسابی امر به معروف و

نهی از منکر را روی مخ او پیاده می کرد. جلوی پای عزیز جون نشست و هر دو زانوی او را در بغل گرفت. سرش را

روی پاهای او گذاشت و زیر لب زمزمه کرد :

- عزیز جونم!! من خواب می بینم... خودتی..... عزیز جون ....

۱۸۲

پیر زن دست لرزان و پر چین و چروکش را به سمت موهای او برد و مانند کودکی او را نوازش کرد. اشک سارا جاری

شد و پایهای او را بیشتر فشرد. سرش را بالا گرفت و به لب های لرزان و خندان عزیز جون خیره شد. حیف که او نمی

توانست حرف بزند!

- تو این چند سال دلم براتون تنگ شده بود... خیلی!

صدای سآرزو خاله اش او را از دریای محبت چشمان عزیز جون جدا کرد.

- واسه همینه که هر روز به ما سر می زدی و حداقل ماهی یه بار به دیدنمون میومدی؟!!

به چهره ی خاله اش خیره شد، حضور آنها را از یادبرده بود! به خاطر حواس پرتی اش، لبخندی گنگ زد و با بی میلی

زانوهای عزیز جون را ول کرد. لبخندی به روی چهره ی اخموی خاله اش زد.

- چقدر عوض شدین خاله!....

خواست او را در آغوش بگیرد اما خاله دستش را جلو آورد.

- پیر شدم یا جوون تر؟

با تعجب به او دست داد.

- نه... یعنی ...

پوزخندی زد.

- چیه؟! می ترسی بگی که خاله ت خیلی شکسته شده؟... انتظار دیگری نباید داشته باشی.

راست می گفت! چه انتظاری می توانست از خاله ی کله شقش داشته باشد که به تنهایی زندگی خود را در شمال کشور

می چرخاند و کمک هیچکس را قبول نمی کند. صدای دختری او را به خود آورد.

- خوب دیگه بزارید ما هم با این خانم احوالپرسی بکنیم. بدون معطلی سارا را در آغوش کشید.

وقتی از هم جدا شدند انگار که افسانه متوجه ی سوال در چهره ی او شده باشد با خنده رو به افشین گفت :

۱۸۳

-می بینی افشین، منو هنوز نشناخته !

همانطور که می خندید رو به سارا گفت :

-دیوونه ؛منم افسانه !

به چهره ی بلورین او خیره شد. این دختر مو طلایی با آن چشمان آبی مخمور که مانند اسمش به افسانه ای می

ماند! چقدر عوض شده بود؛ تا آنجا که در خاطر داشت افسانه چشمان آبی کبودی داشت با موهایی وز وزی بد رنگ و

صورتی بی حال. اما الان موهایش مانند آبشاری از طلا کنار رودخانه ی چشمان آبی روشن و مخمورش خودنمایی می

کرد و چهره اش به رنگ مهتاب بود. افشین هم مثل خواهرش خوش چهره بود. هر دو به پدر شان رفته بودند. با آنها

به گرمی احوال پرسی کرد. افشین مدام ابراز خرسندی می کرد که دوباره او را دیده است و افسانه با خوش رویی به

رویش لبخند می زد. لحظاتی بعد، عمه آزی به همراه سهیل و پری و همسرش از راه رسیدند. خسرو هم همراهشان

آمده بود. اصلا نمی دانست برای چی خسرو به همراه عمو آرمین و شهره به همان قبرستانی که از آن آمده بود، بر

! « لعنت به هردوشون » . نگشته است. چرا باید می ماند؟ حتما نقشه های جدید تری در ذهن خراب او و پری بود

همانطور که حدس می زد، سهیل از دیدن لباس های تن او جا خورده بودو رنگش به سفید ی می زد. به آرامی به او

سلام کرداما او انگار نه انگار کردکه سلامی شنیده است . لبخند روی لب های سارا خشک شد. سهیل با حرصی که در

چهره داشت از کنار سارا گذشت و تنه ی محکمی به او زد .

-سلام .

اوه حوصله ي اين يکی را نداشت. پري با آن ریخت و قیافه ي عجیبش بیشتر شبیه به نامادري سیندرلا شده بود

طوري به لباس هاي سارا نگاه می کرد انگار که چیز عجیبی دیده یا کشف کرده است. در نگاهش حسادت به خوبی

خوانده می شد. آخر هم تیکه ي خودش را انداخت .

-خیلی به خودت رسیدي... چیه... نکنه خبریه؟! !

۱۸۴

-خبراً که دست شماست !

پري پوزخندي زد .

-این دفعه رو اشتباه کردی دختر دایی عزیز... هر کاری بکنی باز هم همون دختر احمقی هستی که

....

با نزدیک شدن خسرو پري حرفش را نیمه تمام گذاشت. سارا هم تمام حرص او را به حساب به هم خوردن کنسرت

توسط امید گذاشت. حتما فکر می کرد سارا هم در این جریان دستی دارد. خب البته چرا که نه ،اصلاً دوست نداشت

در گروهی باشد که پري در آن نقشی دارد؛ پري را چه به هنرو احساسات؟! پري ریزه میزه با ان اندام عروسکی و

کوچکش .

مهمانان بعدي هم آمدند. عمه آرزو مثل همیشه به خوبی با او برخورد می کرد. دخترهایش هم طبق معمول دنبال

سوژه هاي جدید بودند. مریم دنبال خسرو ملیکا به دنبال سهیل . دلش برای مریم می سوخت. غرور زیادی داشت اما

خوبه حداقل این «؛ فقط برای دختران هم سن خودش! ملیکا از کنارش با وحشت و احتیاط گذشت و سارا در دل گفت

! « یکی کمی خجالت می کنه

از این که می دید سهیل سر صحبت را با افسانه باز کرده است، تعجب می کرد. خودش در کنار عزیز جون بود و

تکان نمی خورد اما از نگاه های سهیل به افسانه خوشش نمی آمد. احساس عجیبی داشت، جایی پنجه های حسادت

روی قلبش سآرزو می کرد. افسانه خیلی زیبا بود و قیافه ای اروپایی داشت، مانند پدر دو رگه اش. از طرفی دلش نمی

آمد از کنار عزیز جون جم بخورد، از طرفی دوست داشت کله ی سهیل را بکند. احساس مالکیت چیز عجیبی بود چون

او هیچ مالکیتی نسبت به کسی نداشت! به ملیکا نگاه کرد که چطور دور سهیل می چرخید تا شاید کمی هم به او توجه

کند. ظاهراً او هم حسابی به سیم آخر زده بود. خنده اش گرفت. به پله ها نگاه کرد. امید هنوز پایین نیامده بود. عزیز

جون دستش را در دست داشت و نوازشش می کرد؛ بی خیال شد، یعنی باید بی خیال می شد! سعی کرد به حرف های

افشین با صدای بلند بخندد، اینطور بهتر بود. افشین خیلی سعی می کرد توجه او را به خود جلب کند. 3 سال از سارا

۱۸۵

بزرگتر بود اما رفتارش مانند بچه ها بود! باز هم خنده ای مصنوعی کرد. در همان حال نگاهش به سهیل افتاد. او هم

داشت نگاهش می کرد، لبخند روی لب های هر دو ماسیدو از هم روگرداندند. آرش و سوسن به همراه متین به

طرف عزیز جون آمدند. چهره ی خاله اش با دیدن آنها در هم رفت و کاملاً مشخص بود که سعی در فاصله گرفتن

دارد و به گفتگویی خشک بسنده کرد. آنها قبلاً با هم احوالپرسی کرده بودند و سارا خدارا شکر کرد که آن موقع حضور

نداشته است. می دانست که تحمل نمی کرد. می دید که متین در حال خفه شدن در دست مادرش است؛ عجب محبت

قلبمه شده اي! اما متين باز هم بي خيال مي نمود ، انگار از اين مهماني خانوادگي در عذاب بود .  
سارا به حالي بچه گانه

رو به سوسن گفت :

-بله ديگه! نو که اومد به بازار کهنه مي شه دل آزار! از وقتي اين پسر شاخ شمشادتون رو گير  
آورديد ، يادتون رفته

يه سوگولي هم توي اين خونه داريد فقط حواستون باشه ها... من آمار و دادم !

صداي خنده ي همه بلند شد. سوسن کمی از متين فاصله گرفت، انگار آن بنده خدا هم منتظر همين  
بود. چون خيلي

سريع کتتش را مرتب کرد و قدمي به عقب برداشت . سوسن با خنده دستي به شانه ي سارا زد و  
گفت :

-سارا! اين چه حرفيه؟ من همه تون رو به يه اندازه دوست دارم ...

نگاه پر عشقتش را به چهره ي متين دوخت. برق اشک را در نگاه هر دو ديد .

-بله كاملا مشخصه !

متين با لبخندي گفت :

-مگه کسی مي تونه همچين خواهر و دختري رو کمتر از بقيه دوست داشته باشه؟! !

به سمت سارا آمد و دستش را گرفت. سارا هل شد، اولين بار بود که متين چنين رفتاري با او مي  
کرد. او را به سمت

خود کشيد. سارا خجالت مي کشيد از لب هاي خندان او متوجه شد که مي خواهد اذيتش کند. مشتى  
از روي خجالت

حواله ي شانه ي متين کرد و از او فاصله گرفت. چشم هاي متين شبیه اميد بود اما محبت نگاه او  
را نداشت ، بيشتتر به

۱۸۶

نظر مي امد که نقش بازي مي کند .

صداي اميد از پشت سارا به گوش رسيد .

-تو چرا حرص مي زنى هان؟!!

اميد با يک حرکت موهاي سارا را در دست گرفت و کمی کشيد .

-آی...دیوونه !

-از کی تا حالا دچار کمبود محبت شدی عزیز دل بابا؟ !

صدای آرش در آمد .

-امید !

-ولم کن !

امید می خندید که سهیل دستش را روی شانه ی او گذاشت. دست امید شل شد. برای ثانیه ای هر سه به هم خیره

شدند. یاد خاطرات کودکی باعث شد بی اختیار سه نفر شان خنده ی بلندی سر دهند. چقدر شیرین بود تکرار دوباره

ی خاطرات. سارا امید را با حرص به عقب هل داد .

سهیل در حالی که دستش را در جیب می کرد گفت :

-امید تو هنوز دست از این مو کشیدن بر نداشتی؟

آرش با لبخندی عمیق گفت :

-بچه ها هیچ وقت بزرگ نمی شن !

-نخیر بعضی هارو باید اینطوری ادب کرد .

سارا شیرینی تری از روی میز برداشت و به سمت امید پرت کرد اما او جای خالی داد و شیرینی به گوشه یقه ی کت

سهیل خورد. سهیل چشم هایش را بسته بود و همان طور که دستش در جیب بود مثل مجسمه ای خشک شده ، لب

۱۸۷

هایش را روی هم می فشرد. ظاهرا خیلی ناراحت بود. حتما نخواسته بود لو بدهد که ترسیده. سارا هل شد. خنده های

دیگران از اعتماد به نفس او کم نمی کرد اما در مورد سهیل چیزی فرق داشت .

-ببخشید الان پاکش می کنم سهیل .

-مهم نیست .



-نه باید تمیزش کنم .

اصرار سهیل برایش مهم نبود. تمسخر پری و ملیکا را نشنیده گرفت اما افسانه و افشین به او لبخندی زدند. لبخند

افسانه گرم بود. شاید نمی دانست به چه کسی لبخند می زند و شاید این ها همه خیالات پوچ سارا بود. مگر چه کسی

بود برای سهیل؟! سوسن از سهیل و سارا خواست که پیش ماهرخ بروند و آنجا کت سهیل را تمیز کند. زیر نگاه های

خیره ی مردان حاضر در سالن به طرف آشپزخانه رفتند. دستمالی از ماهرخ گرفت. ماهرخ با سینی شربت، از آنجا

بیرون رفت. دستش را پیش برد اما سهیل خود را عقب کشید و گفت :

-لازم نیست...خودم تمیزش می کنم .

دستش را دراز کرد تا دستمال را بگیرد اما سارا با حرص دستمال را عقب کشید وبا سماجت جواب داد :

-نوچ... خودم باید تمیزش کنم... خودم باعث شدم .

سهیل نفسی عمیق کشید .

-لازم نیست سارا... گفتم که... برو عقب و بدش ...

اما سارا بی توجه به حرف های او ،شروع به پاک کردن خورده های شیرینی و خامه از روی کت او کرد. سهیل هم بی

حوصله دستش را در جیب فرو برد. معلوم بود رنج می برد. چهره اش در هم رفته بود. یعنی اینقدر از نزدیکی سارا

به خود رنج می برد؟! سارا با حرص بیشتری به جان کتش افتاد که صدای سهیل درآمد .

-چی کار می کنی سارا... بدش به من... اینطوری بدتر می شه !

-هیچم بدتر نمی شه... من خودم می دونم دارم چی کار می کنم .

سهیل چیزی نگفت و نگاه خیره اش، روی چهره ی مصمم او ثابت شد. سارا احساس کرد دارد ذوب می شود. در

برابر سرماي وجود سهيل گرمایي که از بدنش متصاعد می شد را به خوبی حس می کرد. کمی خود را عقب کشید و در

حالی که به سهیل نگاه نمی کرد گفت :

-می شه اینقدر به من خیره نشی؟! !

سهیل پوزخندی زد .

-چرا؟!..تو که نباید زیاد خجالتی باشی؛ هستی؟! !

لحنش بوي کنایه می داد.سارا نفس عمیقش را بیرون داد .

-منظورت چیه؟! !

-منظورم واضح و روشنه! کسی که همچین لباس هایی تنش می کنه و همچین تپیی می زنه نباید ادعای خجالتی بودن

کنه !

-هه...تو بهتره بري مراقب خواهرت باشی! لباساي من صد برابر از اون بهتره !

-اون هیچ ادعایی نداره !

-لابد من دارم !

-اون همیشه همین بوده... اما تو،...ظاهرا تازه گی به مرد ها علاقمند شدي !

این بار نگاهش بالا آمد و به چهره ي سهیل خیره شد. از نگاه پر تمسخر او،کنترلش را از دست داد ، دستمال را توي

صورتش پرت کرد و با حرص گفت :

-لباس پوشیدن من به خودم مربوطه و به تو هیچ ربطی نداره! تو پدر يا برادر من نیستی که ادعای غیرت کنی؟! !

پوزخندی زد و ادامه داد :

۱۸۹

-می دونی ،منم اصلا فکر نمی کردم تو عاشق حرف زدن با دخترای مو طلایی و چشم آبی باشی!  
پس قیافه ي اروپایی

می پسندی...هه هه...فکر می کردم از دخترا بدت میاد !

سهیل اخم کرد .

-منظورت چیه؟! !

-تو خودت منظورت از اون حرف چی بود؟! !

-اون حرفی که من بهت زدم مطمئنا توی سر خیلی های دیگه هم هست .

-تو و خیلی های دیگه با هم غلط ...

صدای پای کسی موجب شد هر دو سر برگردانند. سارا فکر کرد ماهرخ است اما چهره ی کامیار را در قاب در دید.

کامیار هم متعجب به آن دو خیره شده بود. به آرامی سلام کرد. سارا هول شده بود و نمی دانست چه کار کند اما

سهیل با دقت زیادی کامیار را براندازی کرد، طوری که چشم هایش تنگ شده بود .

-ببخشید سارا.. من فکر می کردم تنهایی... نمیدو... ببخشید مزاحم شدم .

سارا با این که حسابی دست پاچه شده بود اما سعی کرد بر خودش تسلط پیدا کند .

-اوه ! نه، ... راستش... راستش من داشتم... اصلا ولش کن... کی اومدی؟! ای وای راستی، سلام !

هر دو خنده ای کردند اما سهیل هنوز خشک و رسمی به کامیار خیره مانده بود. به میان خنده ی آنان آمدو با طعنه

پرسید:

-نمی خوای معرفی کنی سارا جان؟! !

سارا متعجب و با دهانی باز به سهیل خیره شد. منظورش از جان چه بود؟ تا به حال اینطور و با این لحن سارا را

مخاطب قرار نداده بود! انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش داشتند کله ی یکدیگر را می کنند! باز هم سعی

کرد چهره اش نشانی از حیرتش نداشته باشد پس ، پشت چشمی نازک کرد و گفت :

۱۹۰

-همدیگه رو خوب میشناسید... ایشون پسر عمه ی بنده سهیل هستند... ایشون هم آقا کامیار .

کامیار فرصت نداد و دستش را با لبخندی به سمت سهیل دراز کرد .

-خودتی سهیل ؟

سهیل با مکئی نسبتاً طولانی دست کامیار را در دست گرفت .

-بله! ظاهراً که خودمم .

کامیار سردی رفتار او را با تمام وجود احساس کرد. نگاه سهیل در شعله ای می درخشید اما دستش سرد بود و خوش

و بش ساده و خشکی با هم کردند. کامیار با نگاهی مشتاق و پر تحسین به سارا چشم دوخته بود و همین نگاه خیره ی

او، سبب شد تا سارا سرش را پایین بیاندازد .

-مثل همیشه... در کنار ساده گی خیلی شیک پوش هستی !

صدای پوزخند تمسخر آمیز سهیل ، موجی از حرص به وجودش سرازیر کرد. دندان هایش را روی هم فشرد تا چیزی

نگویداما در دل راضی بود که این حرف را جلوی سهیل شنیده است. باید می فهمید که همه مثل او فکر نمی کنند.

لبخند ملیحی رو به کامیار زدو با متانت جواب داد :

-لطف داری کامیار !

-لطف نیست... حقیقه .

سهیل بی حوصله و دست در جیب با کف کفشش روی زمین ضرب گرفته بود. انگار منتظر بود مکالمه ی آنها تمام

«؟ خوب چرا خودش نمی ره ؟»؛ شود تا با هم بیرون بروندوسارا از خودش پرسید

بالآخره هم هر سه به اتفاق از آشپزخانه بیرون زدند و به سمت سالن برگشتند در حالی که چهره ی هر دو مرد جوان

،از خشم قرمز شده بود و سارا بر عکس آنها ، رنگ به چهره نداشت. سهیل تقریباً زیاده روی کرده بود. سارا نمی

دانست چرا سهیل چنین کاری می کند اما به راحتی می شد فهمید سعی داردبه کامیار برساند که رابطه ی نزدیکی با

سارا دارد. هنوز وارد سالن نشده بودند که ماهرخ روبه رویشان سبز شد. گوشی سارا در دستش بود.

-سارا مادر این ماسک خودشو کشت...منم که نمی دونم چه جور می شه جوابش داد!

-این دست تو چی کار می کنه؟ مگه خاموش نکرده بودم!

نگاه سآرزو سهیل را حس می کرد.

-من چه می دونم مادر... صدای تنبکش کل ساختمونو برداشته!

با شنیدن کلمه ی تنبک سارا و کامیار زیر خنده زدند. البته سهیل به تبسمی بسنده کرد. صدای گوشی دوباره در آمد.

سارا سریع آن را قاپیدو به شماره خیره شد. با اضطراب به چهره ی پر سوال سهیل نگاه کرد. سریع نگاهش را از او

گرفت و رو به ماهرخ گفت.

-ماهرخ جون تا شما آقایون رو ببری سالن منم میام.

و خیلی سریع از آنها دور شد.

-سلام! الان موقع زنگ زدنه!

....

-می خوای چه خبر باشه.. خبر مرگ من... خوبه؟!

....

-بله همه چی خوبه... اتفاقا آقا دارن اون وسط به افتخار بعضی ها عربی قر می دن! دلت خوشه ها، توی این سال گند

از زمین و هوا داره برام می باره! خداییش تو جای من بودی یهو این همه کس و کار پیدا می کردی چه حالی بهت

دست می داد... خودت درک کن! بی خیال من الان نمی تونم زیاد حرف بزنم...این سهیل بدجور مشکوک شده! من

کلی رو مخ مامان راه رفتم تا بذاره پیام شمال!

....

-بی خیال گفتم... من باید برم... گمونم صدای گیتار امید داره میاد !

- ....

-وخیم کجا بود...دیگه سرخوشی و اینارو نمی دونم! برو گمشو...خوب...آره..خب میام می  
گم...باشه...نه

خداحافظ .

سریع به سمت سالن قدم برداشت. با ورودش باز هم نگاه های پسر های جوان فامیل را روی اندام  
خود حس کرد.

امید را گیتار به دست دید. در چهره اش نارضایتی موج می زد. احتمالا او را مجبور به زدن کرده  
بودند. صدای لوس و

بی معنی پری در سرش پیچید .

-شما که افتخار ندادید به گروه بیای امید جان... حالا مهمون هارو بی نصیب نذار .

چه رویی داشت این دختر! مطمئنا امید هم با ان چهره ی پریشان به همین موضوع فکر می کرد.  
صدای مشتاق افشین

باعث شد سرها به سمت او برگردد .

-امید جان... مشتاق شنیدن و دیدن !

افسانه هم با لبخند و تکان دادن سر حرف او را تایید کرد. خوشحال بود که حداقل افسانه از سهیل  
دور است. اما با

این حال ملیکا خوب خودش را آویزان کرده بود .

-چیز شادی توی بساطم نیست که بخونم !

خسرو به میان آمد:

-ما به غمگینش هم قانعیم، اتفاقا به این جمع هم می خوره !

و خنده ی مسخره ای سرداد. بالاخره اصرار ها نتیجه داد. سارا گوشی اش را آماده کرد. می  
خواست ضبط کند .

امید ماهرانه می نواخت ونوای دل انگیز سازش را با صدای بم و غم انگیزش ، همراهی می کرد .

بی تو دارم می میرم !

آروم آروم !

آروم آروم !

کنارم بمون !

آخه غمگین دلم

زرد و کبود ...

رنگ پانیز ...

بهارم بمون !

اونقدر قدر تو رو ... ندونستم که یه روز

لحظه ی تلخی رسید... تورو از دستم ربود

رو زمین رد پاهات... تو افق نور چشات ...

تا ابد دنبالتم... مثل یه ابر کبود !

نفسم در نمیاد ...

تک و تنها ...

کنج غم ها ...

به دادم برس !

کاشکی از یادم می رفت ...

برق نگات ...

یاد دستات ...

گرمی صدات !

۱۹۴

...

لحظه ای سکوت بود. اولین دست هایی که به هم خوردند، دست سارا بود که با نگاهی غرق اشک، برادرش را تشویق

می کرد. خوب حال امید را درك می کرد. نگاهش در اطرف سالن چرخى خورد و درکمال حیرت صورت خیس از

اشک پری خودش را به رخس کشید. باور نکردنی بود، پری و اشک! و آن نگاه پر تمنایش به امید، اما از آن باور

نکردنی تر، سهیل بود که دست هایش طبق معمول در جیب هایش مانده بود بی آن که حتی برای دست زدن هم آن

ها را آزاد کند. اما نگاه بی قرارش رد اشک را بر روی صورت او دنبال می کرد و نگاهش با سماجت به صورت او

چسبیده بود. موج بی قراری نگاه سهیل قلبش را به تلاطم انداخت. احساس گرمای شدیدی در قسمت بالایی بدنش

می کرد. آرام دست لرزانش را بالا آورد و روی صورتش گذاشت. اضطراب نداشت اما بی قراری نگاه او قلب او را

وادر به تپش هایی تند می کرد. مطمئن بود این نگاه متفاوت است؛ نگاهی بی تاب و غرق تمنا! با صدای کامیار به

خود آمد .

-افتخار میدید؟

به دست های او خیره شد. منظورش چه بود. مزاحم! ای کاش می شد به او گفت برود تا بتواند باز هم در چشم های

بی قرار سهیل خیره شود. سریع نگاهش را به طرف سهیل بازگرداند اما سهیل دیگر نگاهش نمی کرد. تکیه داده بود

و ظاهراً به حرف های افسانه گوش می کرد. چهره اش پر از اخم بود ، ابروهای شمشیری اش در هم رفته بود .

-سارا !

دوباره به کامیار نگاه کرد، هنوز منتظرش بود. اصلاً حوصله ی رقصیدن نداشت. به سهیل نگاه کرد، ای کاش این

پیشنهاد از جانب او بود. چقدر از کاش و ای کاش گفتن متنفر بود. صدای سرخوش خسرو بود که گفت :

-سارا خانم اگه مایل باشید منو همراهی کنید! فکر می کنم براتون جالب نباشه با یه غریبه همراه بشید !



داشت به کامیار تیکه می انداخت! چهره ی کامیار در هم رفت. این را دوست نداشت. با اخم رو به خسرو گفت :

۱۹۵

-بعضی از غریبه ها از صد تادشمن که نقاب آشنا زدن بهترن !

به وضوح رنگ خسرو پرید. حتما انتظار چنین حرفی را آن هم جلوی کامیار نداشت. امروز سارا به اندازه ی کافی

جلوی او و پری کوتاه آمده بود. خسرو خیلی زود خودش را پیدا کرد ، ماسک بی تفاوتی و خونسردی به چهره

زدوبلافاصله، به مریم پیشنهاد داد و با هم وسط رفتند. هر دو بر لبانشان پوزخند بود. کامیار دوباره دستش را جلو

آورد و سارا با لبخندی غمگین دستش را به او سپرد. برای لحظه ای فکر کرد دارد نگاهش می کند، سر چرخاند اما

نگاه سهیل را خیره در نگاه افسانه دید. بی خیال سهیل با حرص شروع به چرخ خوردن با کامیار کرد. بغض سارزوی

داشت نمی خواست بشکند اما چشمانش خیس شد. مطمئنا کامیار متوجه ی حالش شده بود که خیلی زود بی خیال

ادامه ی رقص شد .

\*\*\*\*

تن خسته اش را روی تخت انداخت. حتی حوصله ی دوش گرفتن هم نداشت. لحظه خداحافظی با او مثل خوره ای در

ذهنش بالا و پایین می شد. حداقلش این بود که امشب تمام توجه هات به سمت او بود و با این کار توانسته بود حال

سهیل را بگیرد. این را از نگاه های گاه و بی گاهش و آن اخم های گره کرده اش متوجه شده بود. بوت هایش را از

پایش کند و طاق باز به روی تخت افتاد. دستی به موهای فرش کشید. خنده اش گرفت. چقدر امید سر موهای فر

شده اش سر به سرش گذاشته بود. طبق معمول متین باز هم نماند و رفت و با رفتنش غم عظیمی بر قلب سوسن

نشاند. سارا خوب درك می کرد. نمی دانست پیدا شدن متین را خوب تعبیر کند یا بد! هر چه بود برای مادرش زیاد

هم خوب نبود. آن ها داشتند زندگی خود را می کردند اما با پیدا شدن متین قاعده ی زندگی روزانه شان به هم

خورده بود، هر چند خودش هم متین را دوست داشت. امشب چند دور ی به شوخی با هم رقصیده بودند، متین در

رقص تبحر خاصی داشت و معلوم بود بر خلاف امید که فقط بلد است به قر و فر خودش برسد به فکر چیزهای

دیگری هم بوده است. هر چه باشد اون چند سالی خارج از کشور زندگی می کرده . لبخند عمیقی زد. یاد صدای ضبط

۱۹۶

کرده ی امید افتاد. نشست و به دنبال گوشی اش سر چرخاند اما نبود؛ حتما پایین جا گذاشته بود! حوصله نداشت پایی

برود .

مرخصی گرفته بود. باید به بهانه ی عزیز جان یک سر به ویلایشان می زد. باید می رفت و او را می دید. دلش برایش

پر می کشید. کم کم چشمانش سآرزو شد و همانطور که پاهایش از تخت آویزان بود به خواب عمیقی فرو رفت .

\*\*\*\*

صبر کن با هم به دیدن عزیز « سوسن از این سفر ناگهانی او حسابی ناراحت بود. آرش هم سعی داشت به بهانه ی

او را از رفتن منصرف کند. اما سارا پایش را در یک کفش کرده بود. ظاهرا امید هم موافق بود او « جون می ریم

برود اما نگاه های مشکوکش سارا را کلافه می کرد. بار آخر سوسن ساکش را واریسی کرد .

-سارا ببین چیزی جا نداشتی... من نمی فهمم این رفتن بی موقع واسه چیه... د... ببین چی شد ...

-مامان جان شونصد دفعه شما اومدی دل و قلوه ی این ساك و ریختی بیرون که ببینی چیزی جا نداشتیم ... هی هر

دفعه هم يه چيزي بر داشتی چپوندي اون تو... والا موندم چرا اين ساك نمی ترکه! عجب مقاومتی!  
بابا و لش کن مادر

من !

چهره ي سوسن در هم رفت .

-من فقط می خوام چيزي کم نياري !

با دیدن چهره ي غمگين او به سمتش رفت ، دستش را دور گردنش انداخت و صورتش را بوسید .

-نه قربونت برم! من فقط دو روز می خوام برم. با اين وضع افتضاح دانشگاه رفتنم هم، بیشتر از  
اين مرخصی يوخ! تنها

چيزي که کم ميارم شما هستيد ، که گمون نمی کنم اين تو جا بشيد ! پس اينم يوخ!

سوسن دستهاي او را به زور از خود جدا کرد و گفت :

-...خوبه خوبه...صد دفعه گفتم اينطوري حرف نزن !

۱۹۷

دستش را روي چشمش گذاشت و گفت :

-چشم !

-چشمت کور .

اميد بود .

-باز تو خودتو انداختی وسط !

اميد موهاي بافته ي سارا را به چنگ گرفت و به طرف خود کشيد .

-آآآي! اميد ....

-من همیشه اين وسط هستم عزيز دل ...

نگذاشت اميد حرفش را کامل بزند و با دو دست او را به عقب هل داد .

-برو گمشو. اين دو روز که نمی بينمت بايد روزي هزاربار خدارو شکر کنم .

-منم بايد برم دخيل ببندم که به زودي دوباره ببينمت !

تو باید برای اون عقل ناقصت دخیل ببندی. باور کن می رم موهامو از ته می زنم تا تو حسرت یه  
مو کشیدن بمونی!

-تو غلط می کنی .

-موهای خودمه تو خودت غلط می کنی که ...

-موهای خودت باشه پس فردا یه نفرم نمیاد در این خونه رو بزنه!

-مسخره! مگه به خاطر موهای من این کارو می کنن؟!!

-پس چی... اگه این موهارم نداشته باشی که همه جا عطر دل انگیز ترشیده گیت پخش می شه!

صدای شاد و خندان متین میان حرفهای تند آن ها و غر غر های سوسن گم شد .

-منم بازی!

۱۹۸

هر سه با تعجب به متین خیره شدند. چشمان متین گرد شد و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد .

-خب بابا اشتباه کردم... شما به کار خودتون برسید!

اولین نفر امید بود که خندید و دست دور گردن متین انداخت. هر چهار نفر می خندیدند. لحظه ای  
بعد امید به بهانه

ی داشتن کار به اتافش رفت. سارا به متین نگاه کرد .

-خوبه دیگه... من که نیستم این شازده می ره کنار اون شازده دیگه جای خالی ما حس نمیشه! تو  
هم بهتره مواظب

خودت باشی گل پسر!

متین با خنده گفت:

-چرا... من که شباً نیستم، روزا هم زیاد نمی مونم! خودم باید کارهایی که مربوط به اونور آب می  
ش ...

متوجه ی ناراحتی سوسن شده بود، برای همین به میان حرف متین پرید .

-بله جناب برادر... اما همون روزاش هم برای بر فنا رفتن نصف عمرتون توسط یک برادر تازه به  
اسم امید کافیه!

صدای امید از بالا آمد .

-اوهوي... کوچولو... پشت سر من حرف نزن !

\*\*\*\*

به بهانه ي سر زدن به ويلاي شخصی شان از خاله و عزيز جون جدا شد. انگار خاله از خدایش بود اما عزيز جون با

چهره اي نگران نگاهش می کرد. با بوسیدن صورتش و نگاه کردن به چشم هاي مهربانش سعی کرد او را آرام کند.

افشین می خواست همراه او بیاید اما وقتی اصرارهاي سارا را براي بی خیالی دید واقعا بی خیال شدو به خبر کردن یک

تاکسی سرویس براي بردن سارا به ویلا، اکتفا کرد! سارا خداحافظی سریعی با آن ها کرد و به سمت ویلا راهی شد .

با سرایدار احوال پرسى کرد و ساکش را وسط سالن گذاشت. کسی در ویلا نبود. به همه ي اتاق ها سرک کشید و

صدایش کرد. حتما خارج از ویلا در حال گشت زدن بود! صدای زنگ گوشی اش اعصابش را بهم ریخته بود.

۱۹۹

خاموشش کرد. بهش گفته بود که می آید! مانتو اش را درآورد و از ویلا بیرون زد. با اینکه زیاد سرد نبود اما سوز

عجیبی می آمد. جاده را در پیش گرفت تا به ساحل رسید. دختری سپید پوش را دید که با موهای پریشان و پاها ي

برهنه کنار ساحل قدم می زند. خودش بود. هیكل ریز نقش آرزو را به خوبی می شناخت. جیغی از شعف کشید و

دستی تکان داد .

-آرزو !

آرزو به سمتش برگشت و لبخندی روی لبش نشست. به سمت هم دویدند و کمی بعد، دستهاي جوان شان یکدیگر را

می فشرد و شادو سر مست به دور خود می چرخیدند. انقدر جیغ کشیدند و چرخیدن تا خسته روی شن ها دراز کش

شدند. به نفس نفس افتاده بودند. سارا به آرزو خیره شد .

-چرا... توی... ویلا نبودی؟ اینجا...چه غلطی می کنی؟!!

-هنوز نیومده شروع نکن ...

آرزو نشست و به او خیره شد .

-دلم برات تنگ شده بود دختره ی مخ هر دمبیل! وای ...

با دستش به جان موهای سارا افتاده بود و آن ها را پریشان می کرد سارا هم برای اینکه کم نیاورد موهای او را می

کشید. صدای جیغ و دادشان در صدای خروش امواج دریا گم می شد. بعد از شیطنت هایشان سارا بی معطلی شروع

کرد از اول ماجرا را برای آرزو گفتن. اینکه وقتی نقشه ی خود را پیاده کردند قیافه ی امید چطور شده بود. همان

موقع که از خانه ی همسایه ی آرزو بیرون آمده بود و اظهار بی اطلاعی کرده بود. در حالی که آرزو در خانه ی

همسایه لم داده بود! بی چاره امید! وقتی ادای امید را در می آورد لبخندی غمگین روی چهره ی خسته و پر از غم

آرزو می نشست و با هر بار بردن اسم امید چشم های آرزو ، برق می زد .

-باور کن آرزو امید اصلا یه آدم دیگه شده! کلی عوض شده... از وقتی هم متین پیدا شده دیگه و اوایلا! اصلا باورت می

۲۰۰

شه من یه داداش دیگه داشته باشم؟... البته از حق نگذریم امید خیلی خوش قیافه تره... اما این متین خیلی سآرزو تره

، یعنی اینجوری نشون میده و ازش تعریف می کنن . اما اگه خودم بپرسی می گم نگاه بی پروایی داره و نسبت به

خانواده بی حوصلس .

کاملا به سمت آرزو برگشت و با لحنی جدی گفت :

-می گم بیا و این امید و بی خیال شو... باور کن خودم می رم تعریف و برای این متین می کنم !

-خفه !

-مگه دروغ می گم؟... تو که مثل آدمای مالیخولیایی اومدی توی این ویلا تنهایی داری سر می کنی که مثلاً چی؟!

طرفتو آزار بدی ..

-آزار نه! می خوام امتحانش کنم .

-اصلاً تو از کجا می دونی که امید هنوز عاشقته که حالا می خوای امتحانش کنی دختره ی خنگ! تو داری میدون رو

برای رقیب خالی می کنی! اصلاً اگه عاشقی چرا ادیتش می کنی ...

-اولاً چون خودم عاشقم باهوش! چون از چشمش می خوندم... حتی همونجایی که سرم داد می زد و ابراز تنفر می

کرد ... دیدی که... حتی نتونست بهم توهین کنه! دوما مطمئن باش اون پری دیگه برای من رقیب نیست .

-صبر کن ببینم... پس به عمه ی من توهین کرد؟! !

-تو به اون می گی توهین؟ تو خودت اگه باور داشتی عشقت همچین خیانتی بهت کرده اینطوری باهاش برخورد می

کردی؟! !

سارا قدری فکر کرد و شخصیت ها را جابه جا کرد. مثنی از ماسه ها را به چنگ گرفت .

-راستش نه ...

-پس چی کار می کردی؟! !

۲۰۱

شانه ای بالا انداخت .

-هیچی... کله ی طرف و می کندم میفرستادم برای مامان جونش !

-اون وقت به من می گی مالیخولیایی !

سارا بی حوصله شن ها را به سمت دریا ریخت و با دست تمیزش به دنبال گوشی اش گشت .

-بی خیال.. بزار صدای این عاشق سرگشته رو برات بزارم... نمی دونی با چه سوزی می خوند... وای وای وای..... من

که اشکم در اومد.. اصلا من که هیچی اون پری ور پریده ...

«! الان گفت پری دیگه مشکلی نیست» با بردن اسم پری رنگ از رخسار آرزو پرید. سارا هول شدو از ذهنش گذشت

به فکرش ادامه ندادو سعی کرد قضیه را ماست مالی کند .

-این دختر خاله م افسانه... چه لبخند ها که پیش کش سهیل جونش نمی کرد .

آرزو با چشمانی گرد شده به او خیره شد. گند زده بود؛ مثلا آمد این را درست کند بدتر به هر دو گند زد و خراب

کرد. بی حوصله دکمه را فشرد و قبل از اینکه آرزو بتواند چیزی بگوید صدای بم و پر از غم امید پخش شد. هر دو

در سکوت به آن گوش می دادند. حتی امواج هم دست از خروش برداشته و قدری آرام گرفته بودند .

تقریبا خواندن امید داشت تمام می شد که با صدای سلام لرزانی هر دو از جا پریدند. گوشه از دست سارا روی شن ها

افتاد. سهیل خم شد ، آن را برداشت و به آرامی سلام کرد .

-سلام !

با وحشت به آن دو خیره شدند. سارا تقریبا گیج بود؛ اصلا نمی دانست امید و سهیل آنجا چه می کنند. آرزو نگاه

ملامت بار و خشمگینش را به او دوخت. باید از خودش دفاع می کرد، برای همین دست پاچه گفت :

-با... باور کن آرزو... نمی دونم اینا اینجا چی کار می کنن؟! !

-سارا !

۲۰۲

-بابا به جون خودم من نگفتم... یعنی ...

با عصبانیت رو به امید و سهیل کرد :

-شما دوتا اینجا چه غلطی می کنید؟! !



سهیل دست در جیب و سر به بالا با لبخندی مغرور نگاهش می کرد. اما امید نگاهش پر از غم بود و شرمنده؛ دستش

را جلو آورد تا دست آرزو را بگیرد و اصلاً متوجه ی اطرافش نبود .

-آرزو ، من ...

اما آرزو دست او را پس زد .

-برو کنار!... برای چی اومدی دنبالم... از اینجا برو ...

-من نمی توئم برم !

-نمی تونی بری؟ آها ، لابد چون ایجا مال خودتونه! باشه باشه... من از اینجا می رم... اشتباه کردم اومدم اینجا... اشتباه..

همه ش اشتباه... پشت اشتباه !

رو برگرداند که برود اما امید بازویش را گرفت و او را به سمت خود کشید .

-بزار توضیح بدم ...

-تو چرا نداشتی من توضیح بدم؟! ها... حالا دیر شده... ولم کن !

اما بازوانش را نمی توانست از چنگ امید در بیاورد .

-گفتم ولم کن... سارا بهش بگو ولم کنه! سارا ...

سارا مستاصل قدمی به جلو برداشت اما گوشه ی لباسش توسط سهیل کشیده شد. دندان هایش را روی هم فشرد و

اول به لباس خودش و دست سهیل و بعد به چهره ی او خیره شد اما نگاه او آرام بود، انگار برایش اهمیت نداشت در

فکر سارا چه می گذرد. آرزو جیغی کشید که باعث شد هر دو حواسشان پیش آنها برگردد .

۲۰۳

-نمی خوام بشنوم !

-تو هم داری همون کاری رو می کنی که من کردم...آرزو !

ساکت شد، بر اثر تقلایی که کرده بود، نفس نفس می زد و تمام موهایش روی پیشانی اش پریشان شده بود. به زحمت

نفس گيري کرد و با صدایی غرق تمنا ادامه داد:

-آرزو ! بيا اين عذاب رو تموم كنيم... باشه باشه می دونم من مقصرم... من غلط زيادي كردم... اما مثل سگ

پشيمونم... می فهمی ...

به هم خيره شدند. نگاه اميد بی قرار بود و از اين چشم آرزو به آن یکی چشمش پرسه می زد اما آرزو مانند مجسمه

اي خشک در ميان بازوان سخت او ايستاده بود. انگار اميد طاقتش تمام شد چون با تمام نیرو آرزو را به سمت خود

کشيد و در آغوش فشرد .

-دوستت دارم... دوستت داشتم و دارم !

-نه نه.. من ازت متنفرم ...

-دروغ می گی... دوستم داري ...

-نه! ولم کن ...

باز هم آرزو تقلا می کرد. اشک هایش سرازير شده بود و گونه هایش قرمز اما اميد بی خيال او را به خود می فشرد و

سرش را بين موهايش می کرد! سارا از حيرت دهانش باز مانده بود. از طرفی در دلش به رفتار اميد می خنديد و از

طرف ديگر، با خجالت سعی می کرد نگاه از آنها بگيرد . دست آخر آرزو با جيغ و داد خود را از اميد جدا کرد و به

سمت ويلا دويد، اميد هم به دنبالش. رفتارشان مثل بچه هاي بازيگوش و سر به هوا شده بود. سارا می خواست آن ها

را تعقيب کند سهيل باز هم لباس او را محکم کشيد و سارا اين دفعه به او غريد .

-می شه لباسم و ول کنی؟! !

۲۰۴

-نه !

-...؟ حالا نوبت توئه قدرت نمایی کنی؟! !

-بزار راحت باشن .

چشم هاي سارا از شدت تعجب گرد شد .

-راحت باشن؟! .. والا من کاريشون نداشتم ،مگه ندیدی که آقا نزدیک بود آرزو و قورت بده... حالا خوبه هیچ نسبتی

هم در کار نیست... ولم کن، این امید خطري شده ...

سهیل با لب هاي بسته به حرف سارا خندیداما باز هم قصد کوتاه آمدن نداشت .

-من حوصله ي جروبحت با تورو ندارم.. بابا لباسم کش اومد! آخه شماها از کجا مته اجل معلق سر رسیدین؟!...اصلا

...چطوري فهمیدید؟! !

-گوشیت !

-گوشیم؟! !

-دیروز از برداشتن تلفن همراهت غفلت کردی !

-تو هم رفتی توش فوضولی کردی !

-فقط دنبال چیزی می گشتم که امید می خواست .

-می خواستی ببینی طرفم پسره یا نه..آره؟! !

-احمق نشو.. به خاطر امید بود !

-خیلی بیشعورید؛ هر دوتاتون! واقعا که... ولم کن دیگه ،صدای داد و بیدادشون رو نمیشنوی؟! !

-بذار خودشون رو خالی کنن خانم باشعور !

-اینطوري؟! !

۲۰۵

-تو آروم باش اونا حالشون بهتر از تونه...

-ببین سهیل ، آرزو دست من امانته! اگه خدای نکرده اون داداش احمقم بلایی سرش بیاره من می دونم و تو! نگی

نگفتم .

-اولا بلايي سرش نمي آره واين داد و فرياد ها هم از سر دوست داشته. دوما به من چه؟ من سر پياز م يا ته پياز؟ اون

داداشته اونم دوستت، بفرما هر غ ..

-هر چي؟! !

-هر گلي مي خواي به سر خودت و داداشت و دوستت بزن .

- جالبه؛ جرات نداري حرف بزني اون وقت ادعاتم مي شه!

بعد دست از تقلا براي رفتن برداشت و با ترديد و دو دلي ادامه داد:

\_خب حالا تا اين زوج عاشق به تفاهم برسند يا به قول شما عقده هاشونو سر هم خالي كنن ، مي شه بفرمائيد تكليف

ما چيه اين وسط؟! !

بي حوصله پا به روي شن ها كوبيد ، سرش را كمی كج كرد و باز غرولند كنان ادامه داد:

\_بابا من خسته م ، تازه از راه رسيده م، اينم اينطور كه بوش مي آد عقده گشايي هاشون سر دراز داره و حالا حالا به

نتيجه نمي رسن !

-اگه حواست باشه مي بيني كه ما هم الان رسيديم خانوم خودخواه پس منم مثل تو خسته م اما چاره چيه؟! !

بعد نگاهی به دور و برش انداخت و با لبخند ادامه داد:

\_اصلاً بيا بريم بشينيم رو اون تخته سنگ رو به دريا، جاي قشنگي به نظر مي آد .

دوشادوش هم ، پشت به ويلا وبه سمت دريا راه افتادند. تخته سنگ انتخابي سهيل ؛ بزرگ، صيقلی و ليز بود و درست

در وسطش ، فضاي نسبتاً مسطحی داشت كه براي نشستن مناسب به نظر مي رسيد. سهيل با چند قدم بلند خودش را به

۲۰۶

بالايش رساند اما سارا هنوز سردرگم به دنبال جاي پاي مطمئني مي گشت كه صدای سهيل در آمد .

-بيا ديگه چرا استخاره مي كني؟ تا فردا مي خواي بايستي به خزه ها نگاه كني؟

-نخیر آقا، دارم می آم !

دلش نمی خواست از سهیل کمک بخوهد؛ از اینکه آنطور از بالا و با نخوت نگاهش می کرد، حالش به هم می خورد.

نفس عمیقی کشید و پای لرزانش را روی تنه ی صیقلی تخته سنگ گذاشت و بالا را نگاه کرد. سهیل دست به سینه

نشسته بود و با پوزخند نگاهش می کرد. مطمئناً منتظر بود تا سارا از او کمک بخوهد، اصلاً از روی عمد سنگی را

لعتت به تو پسره ی مزخرف از خود راضی ولی کور «؛ انتخاب کرده بود که صدای سارا در بیاید و سارا در دلش نالید

هنوز داشت « . خوندي آقا، آگه شده بیفتم از تو کمک نمی گیرم. نگاه کن چه لبخند ژوکوندي هم می زنه پدر صلواتی

در دل به سهیل لعن و نفرین می کرد که پای دیگرش را بلند کرد تا یک قدم بالاتر بگذارد. اما یک آن کف کفش

هایش روی تنه ی لغزنده ی سنگ صیقلی ، سر خورد و در یک لحظه احساس دلهره آور سقوط را تجربه کرد. انگار

ته دلش خالی شد اما نه ...

تنش گرم شد. گرمای بازوانی که به دور بدنش پیچیده شد و با یه حرکت سریع به سمت بالا کشیدش در کمتر از

چند ثانیه داخل رگ هاش دوید. در آغوش سهیل بود؛ جایی که شاید هیچ وقت دیگر نمی توا نست باشد! یک بار

برای همیشه. گرمای تن مردانه اش حتی از روی لباس ، جسم او رابه آتش می کشید. چشم هایش را بست، دلش می

خواست تا ابد در این رویای شیرین بماند. انگار مرده بود و بهشت خدا به رویش لبخند می زد .

-سارا... سارا... چه ت شده؟ چشمتو باز کن دختر، تو که زمین نخوردي !

دلش نمی خواست جواب بدهد. دلش نمی خواست رویای شیرینش به پایان برسد .

-سارا... داری نگرانم می کنی. نکنه شوکه شدی... چشمتو باز کن ببینم. آخه تو که چیزیت نشد... سارا ...

هنوز توي دست هاي سهیل بود که کم داشت سرد و سردتر می شد . آرام روی سطح صاف نشاندش ، تن او را به

لبه ي كناري صخره تكيه داد ولی دست چپش هنوز زیر گردنش بودو به نرمی بادست ديگرش به صورتش زد .

-ببين سارا اگه مسخره بازیه جدیدته اصلا خنده دار نیست. چشمتو باز کن. مثلا اومديم اینجا استراحت کنیما. ببين

می تونی زهرمارمون کنی .

چند ثانیه گذشت... لحن عصبی سهیل خبر از کلافه گی اش می داد. از اینکه به این نحو گیرش انداخته بود دلش

ضعف می رفت. احساس کرد حلقه دستان سهیل کم کم شل می شود . آرام حرکتی به خود داد و پلک هایش را

بازکرد .

-چی شده، من اینجا چه کار می کنم؟

-باید از خودت بپرسی، پاهات سر خورد من گرفتمت ولی تو بیخود بیخود از حال رفتی .

-منظورت چیه؟ یعنی من ..

-نه بابا، یه چی گفتم همین طوری، حتما شوکه شدی. حالا خوبی؟

-آره خوبم، فقط قلبم تند تند میزنه .

-حتما از هیجانه .

از هیجان نبود سارا می دانست،شاید سهیل هم می دانست و خودش را به نفهمی می زد. تکانی به خودش داد و فاصله

اش را با سارا بیشتر کرد؛کاري غير از این از او انتظار نمی رفت .

-از بچه ها چه خبر؟

-نمی دونم فاصله مون باهاشون زیاده دیگه صداشون نمی آد، انگار بدجور دارن عقده گشایی می کنن !

هر دو زدن زیر خنده واین اولین باري بود که با هم می خندیدند. خنده اي از سر ذوق و نشاط ، نه به قصد تمسخر و نه

به خاطر کم کردن روي یک ديگر بلکه از ته دل خندیدن و شاد شدن !

-پدرایااااا،.... یه چیزی بگم؟

۲۰۸

-بگو!

-دقت کردی منو تو هر موقع به هم می رسیم، فقط جنگ و دعوا داریم؟ الان که با هم خندیدیم انگار کار خیلی عجیبی انجام دادیم .

-آره. می دونم، همه ش هم تقصیر تونه، بس که لوس و از خود راضی هستی؛ یکی یه دونه ی دایی!

سارا نمی توانست باور داشته باشد این خود سهیل است که با او شوخی می کند! بعد از سالها ی دوران کودکی شان،

برای اولین بار دوباره داشت گرم و صمیمی و شاد رفتار می کرد . انگار سهیل یخ و سرد همیشه گی، قدمی جلو

گذاشته بود تا انجماد روابط شان را از بین ببرد و یخ وجودش را آب کند! یعنی ممکن بود؟!

-نه که تو نیستی شاه پسر عمه!

-البته که نیستم... من یه پسر مستقل و خودساخته ام که نمی شه بهش انگ لوس بودن رو زد. تو چی؟

-آه... ببین باز شروع کردی حالا من مقصرم یا تو؟

-خب بابا تسلیم . و دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد و با این حرکتش سارا را بیشتر از قبل به فکر وا داشت؛

نخیر... انگار این پسر امروز راست راستی یه چیزیش می شه، آخه سهیل و تسلیم؟ کاش لا اقل صداشو ضبط می «

! « کردم؛ این لحظه ها تو زندگی اینجور آدمی کم اتفاق می افته

-می گم سهیل؟!

-بله؟

-بیا تا بچه ها حرفاشون تموم می شه، یه بازی کنیم؟

-تو رو نمی دونم ولی من برای بازی خیلی خرس گنده نشدم سارا؟!!

و زد زیر خنده. سارا با مشت ضربه ی کوچکی به سینه اش زد که باعث شد سهیل کمی عقب بکشد و خنده اش را

قورت دهد . سارا بی توجه به حرکات او گفت :

۲۰۹

\_بی مزه ، منظورم از اون بازی آ نیست .

-پس از کدوم بازی آآ؟ و یک ابرویش را با شیطنت بالا گرفت .

سارا کم کم داشت به رفتارش شک می کرد. این سهیل ،سهیل همیشه گی نبود. انگار غول چراغ جادو ، جادویش

کرده بود. در دلش آرزو کرد که این س...حرو جادو به این زودی ها باطل نشود. این شخصیت جدید سهیل همانی بود

که برایش می مردوهمه ی وجودش به سمت او پر می کشید !

-خیلی منحرفی! می خواستم بگم بیا اعتراف کنیم،می گن دل دریا خیلی بزرگه، اگه گناهاتو توش بریزی با خودش

می بره. قبول؟

-باشه قبول، پس تو شروع کن !

-...زرنگی ،خودت شروع کن .

-خیر پیشنهاد از تو بود پس تو باید اول بگی، بگو که سراپاگوشم .

-باشه می گم ولی به یه شرط .

-چه شرطی؟

-که بعدش رو توش نکنی برام. دل تو هم باید مثل دل این دریا بزرگ باشه. قبول؟

-معلوم نیست چه دسته گلی به آب دادی که این قدر می ترسی، باشه بگو قبول، قول میدم رو توش نکنم .

-اعتراف من بر می گرده به حدود 7 سال پیش؛ اون شبی که اومده بودید خونه ما مهمونی و تو فرداش امتحان نهایی

داشتی .



-آره یادمه دقیقا. کتابمو آورده بودم خونه شما درس بخونم ولی هر چی گشتم پیداش نکردم انگار تو راه گمش کرده بودم .

-راستشو بخوای گم نشده بود. من از تو وسایلت برداشته بودمش .

۲۱۰

-تو برداشتی؟ آخه چرا؟!... بدجنس می دونی اون امتحان چقدر برام مهم بود. می دونی با چه بدبختی نمره قبولی

گرفتم؟ چرا این کارو کردی؟

-قرار بود عصبانی نشیا. راستش از بس عمه ازت تعریف کرد که پسر من فلان و بهمان ، منم حرصم گرفت و رفتم

سروقت کتابت .

-خب چی کارش کردی؟ لحن صدایش نشان می داد که آن قدرها هم ناراحت نشده است.

-هیچ چی، با نخ بستمش دور یه سنگ و انداختمش تو استخر .

-دختره ی دیوونه، حفته کبودت کنم. اگه بدونی به چه سختی اون درس رو پاس کردم .

-خب چه کار کنم، تقصیر عمه بود، از بس پسرم پسرم کرد لجم در اومد. اصلا خوب کردم... خب حالا نوبت تونه که

اعتراف کنی .

-من اعترافی ندارم .

-جرزنی نکن، بگو دیگه؟

-خب،..... اعتراف منم بر می گرده به همین اواخر. ببین قول دادی رو ترش نکنیا .

-باشه بابا بگو .

-می گم یادته یه هم کلاسی داشتی که من بهش می گفتم کفش میرزا نوروز؟

-آره ، امیری رو می گی؟ ... چی شد یاد اون افتادی؟

-خب اعترافم مربوط به همونه. از خودت نپرسیدی که اون با تمام سماجتاش چه طور یه دفعه غیبش زد؟

۱- راست می گیا. این قدر این چند وقته سرم شلوغ بوده اصلا یاد اون نبودم. عجیبه یه دفعه چه کم پیدا شده .

خنده ای کردو به شوخی ادامه داد:

-گفتم چقدر احساس دلتنگی می کنم .

۲۱۱

سهیل اخی بامزه به چهره نشانند و گفت:

-خب همین جور ای الکی الکی که کم پیدا نشده .

و از آن لبخندهای مختص به خودش را زد .

-منظورت چیه؟ درست بگو ببینم .

-خب من باهش صحبت کردم و متقاعدش کردم دیگه مزاحمت نشه. بد کردم؟ شرش کم شد دیگه!

-چه جور ای؟ آخه اون امیری که من می شناسم به این راحتیا پا پس نمی کشید. می دونی من چقدر براش سخنرانی

کردم؟ حتی چند تا از دوستامو بهش پیشنهاد دادم برای ازدواج ولی مرغش یه پا داشت. اون وقت تو چه جور ای

قانعش کردی؟

-خب اعترافم مربوط به همین بخشه دیگه. من یه دروغ کوچولو بهش گفتم. یعنی مجبور شدم. دیدم به هیچ صراطی

مستقیم نیست این بود که بهش گفتم منو تو نامزد کردیم .

-تو چی گفتی؟! !

-گفتم نامزد کردیم، ببین دروغ مصلحتی به درد همین وقتا می خوره دیگه. باور کن من فقط می خواستم تو از شرش

راحت شی .

سارا نمی خواست باور کند یعنی نمی توانست باور کند! اعترافی که شنیده بود، فراتر از تصورش بود! سهیل به

خاطرش به امیری دروغ گفته بود؛ آن هم چنین دروغ شاخ داری ! این برای سارا فقط نشانه ی یک چیز بود، حالا

سهیل هر چه قدر می خواست انکار کند اما واقعیت چیز دیگری بود .

-چیه یعنی این قدر ناراحت شدی که نمی تونی حرف بزنی؟ بابا من فقط خواستم شریه مزاحم رو از سرت کم کنم ،

نمی دونستم ناراحت می شی! می خوای برم پیداش کنم و بهش بگم اشتباه کردم؟!

-نه اتفاقا کار خوبی کردی، داشتم به چیز دیگه ای فکر میکردم .

۲۱۲

-به چی؟ نکنه فکر کردی از قصد دروغ گفتم هان؟ می گم یه وقت توهم برت نداره !

-توهم؟ اونم نسبت به تو؟ هه هه... آقایی خوش خیال، زیاد خودتو نگیرکه هیچم از این خبرا نیست

ماسک بی تفاوتی به صورت زدن کاری بود که سارا به آن عادت داشت و تبحر خاص خودش را می طلبید. پس بدون

درنگ و به سرعت توی لاک بی احساسی منحصر به فرد خودش فرو رفت .

-می گم اینا یه وقت همدیگه رو نکشته باشن، می خوای بریم یه سر بهشون بزیم؟

-نه بابا. اونا الان دارن اختلاط می کنن و به مزاحمایی مثل من و تو هم احتیاج ندارن .

-مطمئنی؟ من فکر می کنم یه کم زیادی دق و دل خالی کردنشون طول کشیده ها...ولی بازم هر چی تو بگی .

-اگه می خوای از دست من خلاص شی یه بهونه دیگه پیدا کن خانومی !

خانومی... خانومی.. کلمه ای که تا به حال جز از پدرش، از زبان شخص دیگری نشنیده بود و حالا سهیل به این نام

خانومی.. یعنی من خانومی شم؟ یا فقط یه تکه « ؛ صدایش می کرد. دوباره به دریای بی کران وهم و خیال فرو رفت

کلامه؟ پس چرا من تا حالا ازش نشنیدم؟ خدایا من دارم خواب می بینم. این سهیل سهیل همیشه گی نیست. یه

« چیزیش می شه...به خدایا»

-می گم سهیل .

-خدا به خیر بگذرون، باز چی تو سرته؟ هر وقت این قدر مظلوم میشی معلومه یه خبری هست.  
اون شب هم که اون

بلا رو سر کتابم آوردی خوب یادمه چقدر مظلوم و مهربون شده بودی. بگو ببینم چی می خوای؟

-می گم بریم لب دریا، هوس کردم پاهامو بذارم تو آب .

-آب دریا این وقت سال حسابی خنکه ها. مطمئنی؟

-آره دیگه باشو .

این بار هم به کمک سهیل پایین رفت. با این تفاوت که اول سهیل پایین رفت و بعد دست های قوی  
اش را حائل بدن

۲۱۳

سارا کرد و با یک حرکت او را روی ماسه ها زمین گذاشت و خیلی سریع از او جدا شد .

نسیم خنکی که از سمت دریا به صورتش می خورد حسابی می چسبید. سارا در دل آرزو می کرد  
که ای کاش بحث

امید و آرزو ساعتها ادامه پیدا کند تا بتواند از بودن با سهیل نهایت لذت را ببرد. مهم نبود که سخت  
و غیر قابل نفوذ

به نظر می رسید، مهم نبود که هر تلاشی می کرد برای فهمیدن دلیل نفرتش از زنها بی نتیجه می  
ماند، مهم نبود که

همیشه آخر تمام بحثهایی که می کردن کدورت و دلخوری بود... مهم این بود که این لحظه در کنار  
هم بودند. سهیل

به هر دلیلی نرم شده بود ، شوخی می کرد ، می خندید، عقب نمی کشید و او را با نفرت پس نمی  
زد. اینها تنها

چیزهایی بود که در آن شرایط و لحظات ناب و کمیاب برایش اهمیت داشت !

-مراقب باش سرما نخوریا نازک نارنجی ، من نمی تونم جواب دایی و زندایی رو بدم .

-تو مراقب خودت باش نچایی آقا، من به سرما عادت دارم .

-من که قرار نیست بچه بازی دربیارم به آب بزنم. همین گوشه می ایستم و از زیبایی دریا لذت می  
برم. همه که مثل

جنابعالی فقط قدشون بلند نشده. بعضی ها یه کم فکر دارند .

-برو بابا... فکر فکر... این همه فکر کردی کجای دنیا رو گرفتی؟ واستا همین جا از دیدن امواج لذت ببر، ما که

رفتیم .

پاچه های شلوارجینش را تا جایی که جا داشت بالا زد و کفش هایش را از پا در آورد و با نوک پا آب را لمس کرد.

حق با سهیل بود. آب شدیداً سرد بود. ولی یک دنده گی ذاتی اش اجازه نمی داد پا پس بکشد. نفس عمیقی کشید و

یک قدم جلوتر رفت. انگار حالا تحمل سردی آب ساده تر بود. برگشت و نیم نگاهی به سهیل کرد. روی تخته سنگ

کوچکی کنار آب نشسته بود و غرق فکر کردن به نظر می رسید. نباید به او زل می زد ولی چشم برداشتن از ظاهر

جذابش کار سختی بود. به خودش نهیبی زد و سر برگرداند به سمت دریا. از بچه گی عاشق دریای شمال بود. هر وقت

به ویلای شان می آمدند، حسابی آب بازی می کرد و آخرش سرما خورده و مریض به تهران بر می گشت و هر بار

۲۱۴

ماهرخ تهدیدش می کرد که دفعه ی دیگر از آب بازی خبری نیست ولی باز هم حریفش نمیشد. نحوه ی زندگی سارا

همین بود، از همان کودکی باید هر چیزی را که می خواست داشته باشد، حتی شده به زورگریه و داد و بیداد .

دوباره به سمت سهیل برگشت. چند تکه سنگ کوچک برداشته بود و روی موجهای می انداخت. با نگاهی حلقه های

ایجاد شده با سنگ را دنبال میکرد و سنگ بعدی را می انداخت .

-به چی زل زدی اونجوری؟ نمی آیی بیرون؟ پاهات درد می گیرنا .

-چرا دیگه دارم می آم .

کنار سهیل روی زمین نشست و خودش رو جمع کرد. حالا که از آب در آمده بود تازه سرما را با تموم وجودش

احساس می کرد. سهیل از بالای سر نگاهش کرد و گفت:

چته کله شق، یخ کردی نه؟ چرا رو زمین نشستی؟ می گفتم بکشم کنار روی سنگ بشینی .

-اینجوری راحت ترم. من که خیس شدم دیگه چه فرقی میکنه. بریم تو ویلا؟ اینا دیگه شورشو در آوردن. دل خون

لیلی و مجنون هم که بود تا حالا خالی شده بود .

-زشته... ما که تا الان صبر کردیم، یه کم دیگه صبر کنیم شاید خودشون اومدن بیرون. نمی تونی یه جا بند بشی نه؟

درک می کنم .

-چرت نگو، من نگران دوستم!

-کاملا مشخصه، از اون وقت که نشستیم رو اون سنگ یک بار هم یادش نکردی .

-برو بابا. همه که مثل تو نیستن جار و جنجال کنن، من درونی نگرانم .

می دانست دروغ میگوید؛ نگران آرزو نبود. از وقتی پیش سهیل نشست آرزو به کلی فراموشش شد .

سهیل زد زیر خنده:

\_درونی... ای خدا ... رنگ رخساره خبر می دهد از سر ضمیر .

۲۱۵

-رو آب بخندی آقا ، فعلا که رنگ رخساره ی من از سرما خبر میده!

-ای وای، من اصلا حواسم نبود .

سریع کتتش را از تنش در آورد و روی دوش سارا انداخت. سارا حتی فرصت نکرد اعتراض کند. خودش را توی کت

مچاله کرد، عمیق نفس کشید و بوی تن سهیل را به سینه اش فرستاد. گرمای تنش هنوز درون کت جا مانده بود و سارا

داشت در گرما و بوی ادکلن مست کننده ی کت سهیل ، غرق می شد! بر خلاف بدن سردش چه کت گرمی داشت !

یعنی او هر وقت به زن ها می رسید این گونه سرد و دست نیافتنی می شد!؟

-خودت سردت نمی شه؟

-می داشتی یک ساعت دیگه می گذشت بعد یادت می افتاد .

-بی مزه .

از اینکه امروز مدام دستش پیش سهیل رو میشد راضی نبود.

هم قدم با هم به طرف ساختمان ویلا حرکت کردند. دیگر صدای داد و فریادی به گوش نمی رسید .  
سارا قبل از ورود

چند بار امید و آرزو را برای احتیاط صدا زد تا اینکه با صدای آرام و گرفته ی امید که آنها را دعوت به ورود می کرد،

داخل شدند. امید دست به سینه مقابل پنجره ایستاده بود و آرزو نشسته بر روی کاناپه. سارا بدون  
تعطل کنار آرزو

نشست و دست او را در دست گرفت. سهیل در حالی که سوییچ ماشین را به آرامی می چرخاند  
روی اولین مبل

نشست. چند دقیقه ای در سکوت سپری شد که سارا با همان شیطننت ذاتی اش گفت :

\_خب، می بینم که هیچ کدومتون آسیب جدی ندیدین پس مشخصه هنوز یه جو عقل تو کله هاتون  
پیدا میشه. واقعا

هیچی شیرینتر از صلح و آرامش بعد از جنگ نیست، مگه نه ؟

آرزو با لبخندی کمرنگ به سارا خیره شد که سارا معنی آن را نمی فهمید . امید برگشت و رو به  
سهیل گفت:

\_من راهیه تهرانم ،اگه می آیی که پاشو اگه نه من با ماشین سارا میرم. . سهیل سوال برانگیز  
نگاهی به سارا کرد و

۲۱۶

سارا گفت :

\_کجا امید؟ فردا با هم میریم دیگه، فکر نمی کنم احتیاجی باشه که آرزو م بی خود اینجا وایسه.  
نظرت چیه آرزو ؟

سکوت آرزو که طولانی شد سارا پرسید :

\_ببینم ،این یعنی به صلح نرسیدین؟ یا اینکه اینجا زیادی بهت خوش گذشته و می خوای بمونی؟

امید گفت:

-من با تصمیم شما کاری ندارم ، باید برگردم تهران و ناگهان با گفتن خداحافظی سریع، به طرف در خروجی رفت ...

سارا نگاهی به سهیل انداخت و گفت:

\_وایسا ببینمت امید.

و به دنبال او بیرون رفت . درست نزدیک در آهنی ویلا میچ او را گرفت و نفس زنان گفت:

\_مسخره بازی رو تموم کن ،تا این جا منو تعقیب کردی که اینطوری کنی ؟

امید کلافه پاسخ داد :

\_چی کار کنم؟ از یک ساعت پیش تا الان دارم التماسش میکنم اما مرغش یه پا داره! غرورم حدی داره . بعد از این

همه عذر خواهی و کوچیک کردن شخصیتم تازه می گه من از تو متنفرم، اومدم اینجا تا مجبور نباشم ریختتو ببینم!

\_تو هم باور کردی ؟

\_آره. باور کردم، چرا نکنم؟! حق با اونه ، حالا که عشق خودشو به من حماقت می دونه، منم فراموشش می کنم تا

راحت تر دست از حماقتش برداره .

\_ولی امید، قبول کن که تو با اون بد کردی . به راحتی دربارش قضاوت کردی . تو همه ی اعتماد اونو کشتی و از بین

بردی ... با پری گرم گرفتی و جلو چشاش با رفتار عاشقانه ت شکنجه ش دادی!حالا اونم می خواد اینجوری جواب

اون بی رحمیاتو بده .

۲۱۷

\_می دونم می دونم...خودم احمق همه ی اینارو می دونم ولی به اشتباهم پی بردم، دیگه چی کارمی تونم بکنم؟ من

حتی به پاش افتادم .

\_امید جان ، بهتره که به جاي مقابله به مثل و شمشیر از رو کشیدن ،بهش فرصت بدی .. بذار خودش دوباره به طرفت



بیاد . من می دونم که آرزو چقدر تورو دوست داره اما رفتار تو باعث شده بترسه. از اینکه دوباره و در آینده تو با

حرف یکی دیگه همه چیزو به هم بریزی. امید جان تو هم باید سعی کنی این خصلت رو از خودت دور کنی . یادته

توی اون مهمونی که من توی دام خسرو افتادم چقدر راحت منو محکوم کردی؟! من واقعا با حرفات شکستم. خواهی

که باهات زیر یه سقف نفس کشیده رو به راحتی متهم کردی وای به حال دیگران! من میفهمم آرزو چی کشیده ؛ تو

به راحتی عشق پاک اونو نسبت به خودت محکوم کردی .

امید با صدایی گرفته گفت:

\_حق با تونه سارا اما من میرم تا اونم راحت باشه !فقط بهتره راضیش کنی برگرده،این طوری به درسش لطمه می

خوره .نمی خوام بیشتر از این به خاطر حماقتای من ضربه بخوره. سهیل می مونه ،فردا با ماشین آرزو سه تایی

برگردید.

سارا دست امید را در دست گرفت و گفت:

\_اون بر می گرده چون به پدرشم گفته دوماه بیشتر نمی مونه اما تو هم امشب رو با ما می مونی ،فردا همه با هم

میریم. مطمئن باش آرزو م با دیدن تو اذیت نمی شه. حالا برو یه کم لب دریا قدم بزن حالت جا اومد بیا بریم دیدن

عزیز جون، من قول دادم زود بر گردم، حتما منتظرن .

سارا به داخل ساختمان برگشت. مشخص بود که سهیل هم مشغول گفتگو با آرزو بوده است . سارا نگاه پرسی آن دو

را که دید با لبخند گفت:

\_منصرفش کردم ،رفت ساحل کمی قدم بزنه. قرار شد شامو بریم پیش عزیز جونم و فردا برگردیم تهران .

شب با اجبار آرزو را متقاعد کرد تا همراه آنها به منزل خاله سیمین بروند . چهره ی امید هنوز گرفته بود و کاملاً

مشخص بود که در دنیای فکری خیال سیر میکند، به همین خاطر افشین پرسید :

\_امید جان احساس می کنم زیاد كوك نیستی ... و نگاه نگران عزیز چون نیز به چهره ی امید کشیده شد ولی امید

برای آن که عزیز از نگرانی خارج شود، نگاه خندانی کرد و گفت:

\_مشکلی نیست ،فقط توي فکر بودم ، آخه توي شرکت یه کم کارامون پیچیده به هم ... به خاطر سارا خانوم مجبور

شدم پیام شمال ،اگه نه که الان وقت سفر نبود. با این حرف او،عزیز لبخندی زد ، لبخندی که هزاران معنی در خود

نهفته داشت و امید با لبخندی ملیح جواب عزیز را داد. انگار که یک گفت گوی تله پاتی بین او و مادر بزرگ

مهربانش مبادله شده بود .

افسانه که مشخص بود از حضور سهیل خیلی خرسند و راضیست روبه روی او نشسته بود و به هر بهانه ای باب گفتگو

با او را باز می کرد. سهیل هم با لبخند جذاب همیشگی اش او را همراهی میکرد. خنده های دلبرانه ی افسانه و نگاه

های گرم و صمیمی سهیل نسبت به او، هیچکدام از چشم سارا دور نماند. پیش آرزو نشسته بوداما همه ی حواسش به

آن دو بود و عاقبت هم بی قرار کنار گوش آرزو ،نجوا کرد :

\_می بینیش تو رو خدا؟! مسخره انگار از چشای آبی خیلی خوشش میاد!

آرزو نگاه مشکوک و مودیانه ای به سارا انداخت و گفت:

\_خوب الحق که چشای دختر خاله ت خیلی قشنگن ، خودشم خیلی نازه! به نظرم خیلی با سهیل جوره، بهتره دستی

براشون بالا بزنی .... سارا همانطور که میوه پوست میکند گفت:

\_آره با هم جورن ولی مشکل دختر گریزیه سهیل چی میشه ؟ بیچاره افسانه نمی دونه اگه الان تصادفاً گوشه ی

دستش به دست سهیل بخوره چه طوفانی به پا می شه. و در حالی که نگاه پر از شعله کوه اش را به آرزو می دوخت ادامه

داد:

۲۱۹

بعدشم انگار دق و دلیت رو سر داداش من خالی کردی کیفیت کوک شده، تو که ازش متنفری این نگاه های آتشین

چیه بهش می ندازی؟ بذار بیچاره تو حال خودش باشه، با پا پس میزنی با دست پیش میکشی!؟

آرزو با ملایمت جواب داد :

فکر کردی دل من از سنگه؟ من اصلا طاقت ندارم این نگاه غمگینشو تحمل کنم. از اون موقع هم صدبار توی دلم به

خودم بدو بیراه گفتم . سارا با لبخند اطمینان بخش گفت:

خودتم می دونی داداش مثل دسته ی گلمو به چه روزی انداختی .. و می دونی که زیاده روی کردی. امید واقعا

تقاص اشتباهشو پس داده ،پس خواهش می کنم خودت درستش کن. به هر حال امید آدمیه که روی کسایی که

دوستشون داره زیادی حساسه. فقط اشتباهش این بود که همون موقع موضوع رو به تو نگفت تا تو از خودت دفاع کنی

اما گذشته رو رها کن. حرفایی که بهش گفتی خیلی براش گرون تموم شده ،مطمئن باش امید اینقدرم بچه و بی تجربه

نیست که بخواد یه اشتباهو دوبار تکرار کنه. حالا زیاد غصه نخور خودم برای فردا یه نقشه دارم تا تو مجبور شی با

امید تنها تا تهران بیای ،پس خواهشا از این فرصت به نحو احسن استفاده کن. نگاهش با نگاه نگران آرزو تلاقی کرد

اما سارا با چشمکی به او اطمینان خاطر داد .

صبح روز بعد موقع حرکت آرزو کنار سارا پشت فرمان ماشین آرزو نشست و آرزو کنارش. افشین و سیمین چند بار

به سارا گوشزد کردند که با احتیاط براندو به امید و سهیل تذکر دادند که سایه به سایه ی آنها در جاده راننده گی

کنند. بلاخره در میان بدرقه ی آنها اول ماشین سارا و سپس سهیل حرکت کرد. از محوطه ی شهر که خارج شدند سارا

مقابل اولین پمپ بنزین توقف کرد و پیاده شد. سهیل نیز اتوموبیل را کنار کشید . امید پیاده شد ، سارا سوییچ را به او

داد گفت :

\_زحمت بنزین زدنو بکش. آرزو هم از ماشین پیاده شد و هرسه کنار ماشین سهیل ایستادند تا امید به نوبت داخل

پمپ بنزین شد . سارا بلافاصله رو به آرزو گفت دیگه سفارش نمی کنم. دیوونه بازی در نیاری ها !آشتی کنید بره پی

۲۲۰

کارش.

و به سرعت سوار ماشین سهیل شد و حرکت کردند. امید بعد از زدن بنزین ماشین را بیرون آورد و پیاده شد. اول

متوجه حضور آرزو کنار دیوار نشد و با نگاه جستجوگرش اطراف را از نظر گذراند که چشمش به آرزو افتاد. کمی

تعطل کرد اما بالاخره به طرف آرزو رفت و بدون آن که به او نگاه کند، پرسید:

\_بچه ها کجان؟

آرزو با صدایی آرام و مسلط، جواب داد:

\_سارا با ماشین سهیل به سمت تهران رفتن .

امید حیران پرسید:

\_چرا؟! و وقتی جوابی نشنید پوزخندی زد و گفت:

\_چه نقشه ی مسخره ای ... تو چرا اجازه دادی برن؟ اصلا خودت چرا با اونا نرفتی؟نکنه می خوای بگی دلت می

خواستنه تنها یی با من همسفر شی؟

آرزو ساکت بود و با بند کیفیتش بازی می کرد که امید کمی خشونت چاشنی صدایش کرد و ادامه داد :

\_حتما سارا فکر اینو نکرده که چطور تو می خوای تا تهران با کسی همسفر بشی که ازش متنفری و چشم دیدنش رو

نداری . برمی گردیم رشت با اتوبوس می فرستمت تهران، خودمم ماشینت رو میبرم جلو خونه تون پارک می کنم.

آرزو همچنان ساکت بود که امید با حالتی کلافه گفت:

\_ببین آرزو ، من واقعا خسته م و حوصله ی بازی درآوردن ندارم . سوار شو میریم ترمینال .

آرزو تحملش را از دست داد و گفت:

\_لازم نکرده تو منو ببری ترمینال، سوییچ ماشینم دست خودت، مگه خودم چلاغم برگردم تهران که تو منو برسونی

ترمینال؟ و به جهت مخالف ماشین شروع به حرکت کرد .... امید دنبالش رفت و گفت:

۲۲۱

\_می دونم تو همه کاری از دستت بر می آد ولی سوار شو تا ترمینال می برمت. اگه هم می گم تو با اتوبوس ببری چون

نمی خوام تا تهران تنها با ماشینت برگردی !

آرزو بی توجه کیفیتش را جابه جا کرد و گفت:

\_مثل اینکه نشنیدی چی گفتم ، شما با ماشین به راهت ادامه بده. من خودم می تونم خودمو به تهران برسونم و به کنار

جاده رفت .

امید با عصبانیت گفت :

\_آرزو ، مسخره بازی درنیار ! حتما میخوای کنار جاده ماشین بگیری؟ !

\_آره و به تو هم ارتباطی نداره ... ببینم اصلا سر کار آقا چه کاره باشن که برای من تصمیم میگیرن ؟ به تو چه ؟ اصلا

من دوست ندارم با اتوبوس برم .

امید گفت :

\_اگه به من ارتباطی نداره چرا به دوست سرخوشت اجازه دادی تورو بذاره بره؟ نکنه گولت زدن و متوجه رفتنشون

نشدي . ها؟

آرزو که پشت به جاده و روبه روی امید بود ،گفت:

\_نه گولم نزن،خودم خر شدم ! راضی شدی؟حالا برو پی کارت . به طرف جاده چرخید و با دیدن یک ماشین سواری

دست بلند کرد. ماشین به کنار جاده آمد . دو مسافر در عقب خودرو بودند و راننده منتظر بود تا آرزو مقصد را بگوید

اما قبل از رفتن آرزو به طرف سواری، امید از پشت کیف او را کشید و به راننده گفت:

راه افتاد و رفت . «!؟ مگه آزار دارین» \_آقا شما بفرمایید . راننده نگاه مشکوکی کرد و با گفتن

آرزو عصبانی بند کیفش را از دست امید کشید و امید عصبانی تر بند کیف را رها کرد و دست آرزو را گرفت و او را

به طرف ماشین کشید. آرزو با صدای خشمگینی گفت :

۲۲۲

\_ببین امید خان من خودم می تونم تا تهران برم ،خواهش می کنم تو برو دنبال کار خودت ! و در همین حال دستش را

با تمام قدرت از دست امید بیرون کشید . در همین هنگام موبایل امید زنگ خورد. با نگاهی به شماره سریع جواب

داد :

\_سلام مامان جون . ما تو راه برگشتیم تازه راه افتادیم .

بعد از یک مکث طولانی جواب داد:

\_سارا با سهیل ه حتما توی جاده موبایل اونا آنتن نداده ،خیالت راحت باشه . اون با ماشین سهیل ه منم جایی کار داشتم

که سعی می کنم زودتر تمومش کنم و راه بیفتم . و دوباره بعد از یک مکث کوتاه خداحافظی کرد اما همین موقع

متوجه شد که آرزو در مقابل یک سواری پژو مشغول صحبت با راننده است. همین که دست آرزو به دستگیره ی

عقب پڑو رسید، امید مچش را گرفت و با حالتی عصبی و آشفته گفت:

\_دیگه داری دیوونه م می کنی ! راننده که مرد جوانی بود و مسافری هم نداشت نگاهی به او انداخت و پیاده شد .

آرزو فریاد زد:

\_دوست دارم با این آقا برم، نمی خوام سواراون ماشین لعنتی بشم . دستم شیکست دیوونه، ولم کن!

امید گفت:

\_به جهنم بذار بشکنه؛ چرا اینقدر زیون نفهم شدي تو؟

راننده به طرف امید آمد و گفت:

\_آقا چی کارش داری؟ ولش کن ، حتما خانوم از منو ماشینم خوشش اومده، خب خدایی ماشینتم همچین مالی نیست !

امید که خون جلوی چشم هایش را گرفته بود، با شنیدن این حرف به طرف راننده هجوم برد و در حالی که یقه اش

رامحکم گرفته بود، او را به ماشینش چسباند و فریاد زد :

\_حرف دهننت رو بفهم مرتیکه ی احمق !

۲۲۳

راننده نیز محکم تر یقه ی کت امید را کشید و آن ها در هم پیچیدند. آرزو که از دیدن این صحنه ترسیده بود، لحظه

ای رو به راننده و لحظه ای رو به امید فریاد میزد:

\_تورو خدا ول کنین .

چند نفر از سرنشینان اتوموبیل هایی که از پمپ بنزین خارج می شدند، کنار زدند و برای جدا کردن آن ها از هم به

طرف صحنه ی زدو خورد آمدند. بلاخره با کمک مردم دو طرف از هم جدا شدند. آرزو نگاه متوحش خود را به طرف

امید دوخت که همه موها و لباس هایش ژولیده و به هم ریخته شده بود . راننده هنوز با صدای بلند مشغول فحاشی

بود که چند نفر به اجبار او را به داخل ماشینش هل دادند و عاقبت همانطور غرولند کنار ماشینش را به طرف جاده

هدایت کرد و رفت .

امید همانطور که خودش را مرتب میکرد با صدایی دورگه از چند نفر مردی که آن ها را جدا کرده بودند، تشکر

کرد. آرزو هم با چشم هایی خیس و صدایی مرتعش و لرزان از آنها تشکر مختصری کرد و آن ها نیز محل را ترک

کردند .

امید چند قدم به طرف آرزو رفت و بعد از یک تعلل طولانی و نگاهی عمیق به چشم های گریان آرزو دستش بالا رفت

و با تمام قدرت روی صورت ظریف آرزو فرود آمد . بدون مکث به طرف ماشینش رفت . آرزو بهت زده و حیران

یک دستش را به طرف جای سیلی برد و اشک با شدت بیشتری از چشم هایش جاری شد . امید در ماشین را باز کرد

اما بدون اینکه سوار شود با شدت زیاد دوباره آن را به هم کوبید و هر دودستش را به بالای در تکیه داد و همه ی

سآرزوی خود را روی خودرو انداخت. آرزو نگاهی به امید انداخت و با قدمهایی آهسته به سمت ماشین رفت و بعد از

باز کردن در روی صندلی جلو نشست.. امید آنقدر در خود فرو رفته و حواس پرت بود که با شنیدن صدای بسته شدن

در، تازه متوجه ی آرزو شد و او هم پس از چند دقیقه سوار شد. چند بار به سمت آرزو چرخید اما نهایتاً بدون گفتن

حرفی ماشین را به سمت تهران به حرکت درآورد. آرزو شال روی سرش را جلوتر از حد معمول کشیده بود و بی

۲۲۴

صدا اشک می ریخت .

امید پس از نیم ساعت رانندگی در سکوت، مجدداً ماشین را به کنار جاده کشاند و با خشونت پیاده شد . در طرف



آرزو را باز کرد ، دست آرزو را گرفت و با یک حرکت سریع او را پیاده کرد و به ماشین چسباند.  
آرزو هراسان

چشمان اشکبارش را به امید دوخت. تفاوت قدي که داشتند باعث میشد آرزو گردنش را به طرف  
بالا بکشد . امید با

صدای لرزانی فریاد زد:

\_\_ بیا لعنتی،... بیا بزن تو صورت من احمق!

آرزو سرش را پایین انداخت و امید این بار صورت او را به زور بالا کشید و شالش را از روی  
صورتش کنار زد و با

دیدن قرمزی روی گونه ی او آه از نهادش برخاست ...با نگاهی ناپاور، زمزمه کرد:

\_\_خدایا من چیکار کردم ؟ این چه غلطی بود کردم؟! و انگشتانش را به نرمی روی گونه ی آرزو  
کشید و اشک آرام

آرام از چشمش جاری شد . لحظه ای بعد صدای نجوایش، لرزان و گرفته به گوش آرزو رسید:

\_\_ لعنتی!... ببین منو چه طور تا مرز جنون کشوندی که این حرکت وحشیانه ازم سر زده! نگاه آرزو  
به قدری رنج

کشیده و مظلوم بود که احساس شرم کرد و با خشونت غیر قابل باور او را در آغوش کشید .  
همانطور که او را در بین

بازوان خود گرفته بود گفت:

\_\_ آرزو م، عزیزم، تورو خدا منو ببخش! کاش دستم می شکست، کاش چلاغ میشدم اما این بلارو  
سر صورت قشنگت

نمی آوردم!

آرزو که از طرفی تحت تاثیر قرار گرفته بود و از طرفی بر خلاف امید متوجه وضعیتشان بود، آرام  
گفت:

\_\_ خواهش میکنم امید ، ولم کن این کارت درست نیست . ماشینایی که رد میشن نگامون میکنن .

امید که خیال نداشت او را رها کند ، همان طورنجوا گونه گفت :

\_\_ بذار نگاه کنن. تو فقط بگو منه دست شکسته ر و بخشیدی، بگو که دارم دیوونه می شم، بگو  
آرزو دیگه تحمل ندارم

. به خدا وقتی اون مرتیکه اون حرفو زد دیوونه شدم !

آرزو که از بوي عطر تن او مست شده بود، زمزمه کرد:

\_می دونم منم مقصر بودم؛ می دونم که کار بدی کردم و خودم باعث شدم اون راننده ي احمق راجع به من بد فکر

کنه .

امید گلایه آمیز ادامه داد:

\_دیگه حرف اون عوضی رو نزن که حالم بد میشه ! تو فقط بگو منو بخشیدی، بگو آرزو ، بگو منو به خاطر همه ي

اشتباهام بخشیدی ! اگه اینطور نباشه به جون خودت درمونده میشم؛ اصلاً روانی میشم !

آرزو نگاهی به چشمهای زیبا و درشت او کرد و صادقانه گفت :

\_من همون روزي که حقیقت رو بهم گفתי بخشیدمت؛ یعنی نمی تونستم که نبخشمت ولی فقط می خواستم که تو هم

عمق اشتباه خودتو بفهمی .

امید با شنیدن این حرف او را از خود جدا کرد و گفت:

\_بهم بگو که منو مثل سابق دوست داری، می دونم در مقابل کارایی که باهات کردم توقع زیادیه ولی بهم بگو آرزو ؟ !

آرزو که قدرت نگاه کردن به او را نداشت خود را کنترل کرد و گفت :

\_قسم می خورم که تورو بیشتر از سابق دوست دارم؛ خیلی بیشتر !

نگاه امید ناباور بود. هرچه عشق در وجودش داشت را در نگاه آتشینش ریخت و به طرف صورت او خم شد .

آرزو که چشمهایش از تعجب گرد شده بود گفت:

\_چی کار می کنی امید؟! اینجا جاده ست؛ خواهش می کنم این کارو نکن .... همینکه جمله اش به پایان رسید، لب

های گرم و سوزان امید به آرامی روی پیشانی اش نشست . ضربان قلبش به اوج رسیده بود، طوری که حس کرد هر

آن ممکن است از سینه اش بیرون بجهد. چشم هایش را به قدری محکم بست که احساس کرد پلک هایش دیگر باز

نخواهند شد اما امید هسته بوسه ی نرم خود را به طرف گونه ی قرمز شده ی او کشید . آرزو که گرمای شرم را در

ذره ذره ی تنش احساس می کرد ،خواست خود را پایین بکشد اما امید پیش دستی کرد و او را با دست هایش ثابت

نگه داشت و گفت:

\_بهتره چشاتو باز کنی... باور کن حواسم هست؛ هیچ ماشینی در حال طرد نیست ،خیالت راحت باشه . وقتی دید

آرزو خیال باز کردن چشم هایش را ندارد با شیطنت گفت:

\_آهان منظورت رو فهمیدم قشنگ من ... آرزو با شنیدن این حرف امید با سرعت چشم هایش را گشود و گفت:

\_نه امی... و قبل از اینکه جمله اش کامل شود این لبهای گرم و پر حرارت امید بود که با سرعت روی لب های خوش

فرم او نشست. امید پر حرارت لب های او را می بوسید و آرزو در حالی که دستهای کوچکش را مشت کرده بود. از

شنیدن نفس های پی در پی او و از داغی لب هایش سرمست شد و آن وقت بود که فرمان احساس بر عقلش غلبه

کرد . انگشت هایش به آرامی در لا به لای انگشتهای بلند و مردانه ی امید زنجیر شدند و لب های کوچکش با اشتیاقی

بی سابقه لب های امید را همراهی کرد. بعد از دقایقی نه چندان طولانی، با شنیدن بوق ممتد ماشینی به خود آمدند .

آرزو هراسان و به سرعت نور به داخل ماشین خزید و در جای خود نشست . امید با دیدن این حرکت او خنده ی

مستانه ای سر داد و سوار شد . نگاهی به سمت آرزو انداخت و گفت:

\_به خدا قسم از الان تا آخر دنیا دوستت دارم اما مقصر خودتی، آگه دیشب بهم اجازه داده بودی همه ی حرفامو بگم

،دیگه الان لب جاده مجبور نبودیم ک.... و باز با دیدن چشم های بسته شده ی آرزو و لب هایی که به دندان گرفته بود

حرفش را ادامه نداد ، فقط خندید .. و با سرخوشی به سمت تهران راند .  
جلوي منزل آرش ،سهیل ترمز دستی را کشید و نگاهی به سارا انداخت که غرق خواب گردنش رو  
ي شانہ ي ظریفش  
افتاده بود.تبسمی پر از مهربانی گوشه ي لبش نشست و آرام صدا پیش کرد:  
\_سارا... سارا خانوم ،پاشو که رسیدیم خونه .

۲۲۷

اما سارا کوچکترین تکانی نخورد ..  
سهیل بلند تر صدا زد:  
\_سارا می گم پاشو.. رسیدیم ! اما بی فایده بود ، سارا به قدری عمیق خوابیده بود که حتی صدای  
خرخر خفیفی از  
گلویش به گوش می رسید . سهیل نگاه کنجکاوانه ای به او انداخت و وقتی متوجه شد که واقعا  
خواب است آرام  
آستین مانتوي او را کشید و صدا زد:  
\_سارا ،پاشو خانومی ... سارا فقط تکان کوچکی خورد و گردنش را به طرف مخالف چرخاند اما  
بیدار نشد . سهیل با  
شدت بیشتری آستین او را کشید و گفت :  
\_چه خبرته دختر؟ از شمال تا اینجا خر و پف کردی ،مگه چند وقته نخوابیدی؟! پاشودیکه !  
و همچنان آستین او را می کشید . سارا چشم هایش را گشود و نگاه خندان سهیل را دید. کمی طول  
کشید تا موقعیت  
خود را فهمید و آنگاه نگاهش به سمت دست سهیل روی آستینش پایین رفت . سهیل سریع دستش  
را کشید و گفت:  
\_واقعا که به تو هم می گن همسفر؟  
سارا کمی گردن خشک شده اش را تکان داد و ناگهان با صدای بلند شروع کرد به خندیدن ....  
سهیل نگاه متعجبی به او انداخت و گفت:  
\_چی شده؟ !  
سارا اشاره ای به آستینش و سپس دست سهیل کرد و گفت:

\_\_پسر عمه تو کار تو موندم. آخه چرا آستینمو می کشی؟ خوب راحت تکونم می دادی ، یعنی تا این حد از دست زدن

به من می ترسی ؟

نگاه سهیل دوباره طوفانی شد و با خشم گفت:

\_\_بهتره پاشی بری تو خونه .

۲۲۸

سارا با خونسردی گفت:

\_\_خوب چرا عصبانی می شی؟ وقتی دیدم اینقدر محتاطانه آستینمو گرفتی یاد کتاب احکام افتادم!

سهیل عصبانی تر از قبل گفت:

\_\_سارا مسخره بازی رو بس کن و برو پایین .

\_\_یعنی منو از ماشینت بیرون میکنی؟

سهیل کلافه سري تکان داد و گفت:

\_\_آره چون حوصله ي حرافی هاي بی موردت تورو ندارم .

این حرف او، به سارا حسابی گران تمام شد، برای تلافی با خیره سري گفت :

\_\_نخیر ،من حراف نیستم ،بگو حوصله ي شنیدن حرف حق رو ندارم .مگه دروغ می گم ؟ تو که می ترسی دست بهم

بزنی می تونستی با صدای بلند بیدارم کنی . اصلا ببینم ،چرا هر وقت من در این مورد سوالی می پرسم اینقدر قاطی می

کنی ؟ خوب یه بار رك بگو می ترسم بهت دست بزنم و تموم .

سهیل این بار تقریبا فریاد زد:

\_\_سارا برو پایین، حوصلمو سر بردی .

سارا که از شنیدن صدای بلند او بهت زده شده بود، سریع پیاده شد ، همه ي حرص خود را روی در خالی کرد و آن را

با شدت هرچه بیشتر به هم کوبید .

سهیل شیشه را پایین داد و کیف سارا را با حرص بیرون انداخت و پایش را با بی رحمی روی گاز گذاشت. سارا در

حالی که کیف را بر می داشت، فریاد زد:

\_\_ احمق! بی شعور! روانی!....

تا به حال چنین بی ادبی و رفتار نسنجیده ای از سهیل ندیده بود. همانطور که کلید را در قفل می چرخاند با عصبانیت

۲۲۹

زمرمه کرد:

\_\_ ایشالا تصادف کنی بمیری!

پایش که به داخل حیاط رسید، سعی کرد بر خودش تسلط پیدا کند و با صدای بلندی اعلام حضور کرد:

\_\_ سوسن خانوم، ماهرخ جون کجایی؟... من اومدم!

سوسن سریع خود را به تراس رساند و گفت:

\_\_ خوش اومدی دخترم. ماهرخ هم از آشپزخانه به پیشواز او آمد و گونه اش را بوسید.

سارا ابرویی بالا انداخت و گفت چه استقبال پر محبتی، یادم باشه ماهی دو روز برم شمال.

سوسن گفت:

\_\_ خوب بگو ببینم امید کو؟ اون روز تو که رفتی، امید هم طاقت نیاورد و با سهیل دنبالت اومد، می گفت، "می ترسم،"

خدای نکرده بلایی توی جاده سرش بیاد!"

سارا گفت:

\_\_ آره جون عمه خوشگلش؛ خیلی برای من میترسید! و در همان حال شماره ی امید را گرفت، با شنیدن صدای

سرخوش او همه چیز را فهمید.

بعد از قطع تلفن با سرخوشی گفت:

\_\_ امیدم تا دو ساعت دیگه می رسه. به سمت اتاقش دوید و در جواب سوسن که پرسید:

\_ عزیز جون و سیمین چطور بودن؟ گفت:

\_ بذار پیام پایین برات تعریف می کنم.

وقتی سارا به طبقه ی پایین برگشت، آرش تازه از بیرون آمده بود. سارا با دیدن پدرش به سوی او دوید و تنگ در

آغوشش کشید اما استقبال آرش از او به گرمی همیشه نبود و واکنشش در یک احوال پرسشی مختصر خلاصه شد. سارا

۲۳۰

چندان در رفتار پدرش دقیق نشد و آن را به حساب خسته گی گذاشت. سوسن در حالی که مشغول چیدن میوه ها

بود، گفت:

-ببینم سارا چرا گوشیت دائما خاموش بود؟

سارا یاد گوشی اش افتاد و گفت :

-نه مامان همه ش که خاموش نبود، فقط چندبار یکی از هم کلاسی های سمجم زنگ زد، منم حال نداشتم جواب بدم

خاموش کردم. سوسن در حالی که چشمانش برق می زد گفت:

-کامیار زنگ زده بود، گفت هرچی باهات تماس گرفته جواب ندادی. نگرانم بود، گفتم رفتی مسافرت. گفت هر

وقت رسیدی باهات تماس بگیري.

-نگفت چی کار داره؟

-نه، چیزی نگفت.

سارا در این فکر بود که کامیار با او چه کار مهمی داشته است که آرش پرسید :

-چرا با امید نیومدی؟

سارا که نمی دانست چه بگوید، دنبال جواب مناسبی گشت بلکه علت کارش را توجیه کند؛ باید دروغی جور می کرد و

به پدرش تحویل می داد!

- ۱۱۱ ... امید گفت یه جایی کار داره، منم باید کار های دانشگاه رو می کردم، ناچار زودتر از اون برگشتم !

سارا هیچ وقت استعدادی در دروغ گفتن نداشت به خصوص در برابر آرش . آرش که متوجه دروغ سارا شده بود،

نگاه سردی به سارا کرد و سارا از شرمنده گی دروغ افتضاحش ، بهانه ای آورد و به اتاق خودش پناه برد . داخل

کیفش را گشت ولی خبری از گوشی اش نبود . بعد از کمی جست و جو به یاد آورد که آن را در ماشین سهیل جا گذاشته است .

۲۳۱

گوشی تلفن را برداشت و با کامیاب تماس گرفت . بعد از چند بوق کوتاه صدای سرخوش کامیاب را شنید

-سلام سارا خانوم ... چه عجب ما شما رو پیدا کردیم !

سارا که حوصله کامیاب را نداشت، مختصر گفت :

-سلام ... مامان گفت کار مهمی داری .

کامیاب چند لحظه مکث کرد و بعد گفت :

-اوم .... آره ولی نمی تونم بگم باید حتما ببینمت .

-حداقل بگو چی کار داری، نگرانم کردی ؟

-گفتم که ... باید ببینمت !

-انگار مرغت یه پا داره ،باشه ... فردا صبح پارك میثاق ... فقط امیدوارم کارت واقعاً مهم باشه !

کامیاب با خنده ی کوتاه و پر طعنه ای گفت :

-واقعا مهمه !

لحن کامیاب دوستانه نبود و سارا علاقه ای به دیدنش نداشت اما مخالفتی نکرد ،فقط ساعت قرار شان را گفت و با

خداحافظی کوتاهی قطع کرد .



دوساعت بعد امید هم رسید و به اتاق سارا آمد ، کنارش ایستاد و بوسه ای محکم و طولانی به گونه ی سارا چسباند .

سارا که کمتر چنین رفتار پر محبتی از امید دیده بود ، به شدت تعجب کرد . امید با صدایی نزدیک به فریاد گفت:

-سارا مرسی ... یه دنیا مرسی !

سارا که فهمید همه چیز به خوبی پیشرفته است ، به شوخی دستش را جلو برد و گفت :

-برای تشکر می تونی دستم رو هم بوسی !

بعد از رفتن امید سارا دراز کشید و به این فکر کرد که چقدر دلش می خواست رابطه اش با سهیل مثل حالای امید و

۲۳۲

آرزو باشد . با تکان دادن سرش ، ذهنش را از این افکار خالی کرد اما انگار تخیلات شیرینش دست بردار نبودند و

سارا با فکر سهیل به خواب رفت.

با صدای ماهرخ از جا پرید و با عجله آماده ی رفتن به دانشگاه شد اما ماشینش بنزین نداشت و مجبور بود قید آن را

بزند. در دلش به امید فحش می داد تا این که به یاد گوشی همراهش افتاد . به داخل برگشت ، شماره ی امید را گرفت

و از او خواست که گوشی را از سهیل بگیرد و ظهر ، جلوی در ورودی دانشگاه تحویلش دهد. بعد از آن، تازه به یاد

قرارش با کامیار افتاد؛ مطمئن بود که باز هم باید غرولند استاد را تحمل کند. وقتی به پارک رسید ، کامیار روی نیمکتی

کنار زمین بازی نشسته بود . در حالی که نفس نفس می زد، به سمت او رفت و همان طور که انگشتش را به نشانه ی

تهدید در هوا تکان می داد ، گفت :

-وای به حالت اگه کارت واجب نباشه کامیار!

کامیار که از سرو وضع سارا و حرکات با نمکش خنده اش گرفته بود، فوراً برایش جا باز کرد . سارا بعد از این که

نفس اش جا آمد، گفت:

-خب،...گوش می دم؟!!

کامیار قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت :

-خب نداره! فقط می خواستم دوست بی معرفتم رو ببینم چون دلم براش تنگ شده بود و می دونستم  
اگه اینجوری

نگم نمیای!

سارا که از عصبانیت سرخ شده بود، با صدای نسبتاً بلندی فریاد کشید :

-منو از کارو زندگی انداختی بعدمی گی می خوام دوستم رو ببینم ... می خوام صد سال سیاه نبینی!  
و آماده رفتن شد که کامیار دستش را گرفت و گفت :

-یه دقیقه بشین ، می خوام یه کم باهات حرف بزنم ،بعدهش خودم می رسونمت.

۲۳۳

سارا که واقعا دلگیر بود ،اخمی کرد و با نارضایتی نشست . کامیار در حالی که خودش را به سارا  
نزدیک می کرد،

گفت :

-خب ببخشید!... حالا اخماتو وا کن دیگه خانوم خانوما!

لحن کامیار عجیب و خاص شده بود و به نحوی نا محسوس دست هایش داشت به دور سارا حلقه  
می شد که سارا

خودش را عقب کشید . مستقیم در چشم کامیار زد و با لحنی پر از شک و تردید پرسید :

-ما با هم دوستیم دیگه، نه!؟!

کامیار چشمکی زد و گفت

-دوست وخب... شاید یه کم بیشتراز دوست!

لحن کامیار تغییر کرده بود و دیگر اصلاً شبیه کامیار روز اول نبود. سارا که متوجه منظور کامیار  
شده بود، مایل به

ادامه ی بیشترمکالمه ی شان نبود.به همین دلیل تند از جا بلند شد و با لحن سردی گفت:

-داره خیلی دیرم میشه،باید زود تر برم .

کامیار هم بلند شد و در حالی که به سارا زل زده بود، گفت:

-گفتم که خودم می رسونمت دختر خوب!

کامیار شانه به شانه سارا راه می رفت و سارا هر چه سعی می کرد قدم هایش را تند تر کند، موفق نمی شد که از کامیار

جلو بیا فتد.

ای بمیری سارا! لال می شدی بگی خودم راهو بدم لازم به اسکورت «؛ سوار ماشین کامیار که شدند، در دلش نالید

کامیار پشت فرمان جابه جا شد و نگاهش را به سارا دوخت و گفت: «!؟ ندارم

-نظرت چیه؟

-در چه مورد؟

۲۳۴

-در مورد خودمون!

سارا بی اعتنا گفت:

-نمی خوای راه بیافتی؟ دیرم شد!

کامیار به سمت سارا چرخید و بی مقدمه پرسید:

-تو سهیل رو دوست داری؟

سارا حسابی یکه جا خورد اما خودش را نباخت و به هر جان کنندی بود با صدایی بدون لرزش، تهدید کرد:

-اگه می خوای همین طور وایستی و اراجیف بگی من برم!

کامیار طوری که انگار صدای سارا را نشنیده است، چشم هایش را تنگ کرد و خیره به صورت سارا، نجوا کرد:

-خودتم خوب می دونی با سهیل به جایی نمی رسی!

سارا دستش را به طرف دستگیره برد که کامیار ماشین را روشن کرد و با نیشخند گفت:

-چه طوره رو یه رابطه ی نزدیک تر از یه دوستی ساده فکر کنی؟ مطمئن باش که من خیلی بهتر از سهیل دخترا رو

درک می کنم !

سارا که کلافه شده بود ، با حرص گفت :

-چقدر سریع تغییر موضع دادی ، واقعا برات متاسفم !

تا دانشگاه راه زیادی نبود ، سارا به سرعت پیاده شد اما به محض پیاده شدن ، با چهره ی خشمگین سهیل مواجه شد .

برای لحظه ای یخ کرد و مثل مجسمه به چشم های او زل زد اما بلافاصله یاد رفتار زشت روز قبلش افتاد و با نگاه

گستاخانه ای قدمی به جلو برداشت . در همین موقع کامیار از ماشین پیاده شد و به سمت سهیل رفت و با لحن شادی

گفت :

-به ؛ آقا سهیل ، پارسال دوست امسال آشنا !

۲۳۵

سهیل نگاه خشمگینی به کامیار کرد ، جواب او را با سلامی خشک کوتاه داد و به طرف سارا رفت . کامیار در حالی که

نیشخند می زد ، به سمت ماشینش برگشت و با خونسردی خطاب به سارا گفت :

-سارا خانم منتظر جوابما !

بعد هم بی معطلی پشت فرمان قرار گرفت با حداکثر سرعت از دیدرس آن ها خارج شد . سارا سرش پایین بود اما

سارزوی نگاه سهیل را احساس می کرد . سهیل با صدای دو رگه اش گفت :

-تو اینقدر وقت اضافه داری که با این پسره عوضی سر قرار ببری ، بعد دستور می دی امید بیچاره گوشیت رو بیاره ؟

سارا با خشونت و پرخاشگری جواب داد :

-به تو چه مربوطه .. برادرمه می خوام دستور بدم !

-آره اما برادر گرامی شما جلسه داشتن و می خواستن گوشی تون رو زودتر به دست تون برسوند !

حرفش تمام نشده، گوشی را با خشونت به سینه ی سارا کوبید و بدون هیچ حرف اضافه ای راهش را کشید و رفت .

سارا گوشی اش را گرفت و به سمت دانشگاه راه افتاد. خودش خوب می دانست اگرحتی کلمه ای به زبان بیاورد

بغضش بی وقت، خواهد شکست .

به کلاس اول نرسیده بود و در تمام طول کلاس بعد، سرگرم شرح ماجرا برای آرزو بود. بعد از پایان ساعت کلاس

می خوام یه کم «؛ های شان، امید دنبال آرزو آمده بود اما سارا تعارف امید را رد کرد و تنگ گوش آرزو توضیح داد

باید نقشه ای می کشید تا به نحوی به سهیل نشان دهد که دچار سوء تفاهم شده است . نفهمید «!

قدم بزنم، احتیاج دارم

چه مدت غرق در فکر و خیال ، قدم زده بود که ناگهان به صدای بوق ممتد ماشینی به خودش آمد و صدای سهیل را

شنید که با لحنی جدی و محکم می گفت :

-بیا سوار شو، کارت دارم !

تعجب کرده بود. اگرچه از لحن خشک او دلخور بود اما شوقی عجیب از دیدن دوباره ی سهیل در دلش جوانه زد. به

۲۳۶

آرامی سوار شد و سهیل ، بدون هیچ حرفی به راه افتاد. سارا هم خیال حرف زدن نداشت در واقع اصلاً نمی دانست چه

بگوید یا چه طور باید شروع کند! قلبش بی اختیار تند تر از حد معمول می تپید اما دلیل این همه هیجان و اضطرابش

را نمی فهمید؛ طوری بی قرار بود که انگار هر لحظه منتظر وقوع یک اتفاق بد است! چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا

اینکه سهیل نزدیک پارکی ایستاد ، خودش پیاده شد و به او هم فرمان داد :

-سارا، پیاده شو !

سارا که تا به حال سهیل را اینگونه ندیده بود به آرامی دنبالش راه افتاد و روی نیمکتی در محوطه ای خلوت و دنج

نشستند. انگار هر دو دنبال کلماتی بودند که صحبت را شروع کنند تا اینکه سهیل به ستوه آمد ، به طرف سارا برگشت

، به چشم هایش خیره شد و با صدایی گرفته پرسید :

-یکبار پرسیده بودم، باز می پرسم! تو به کامیار علاقه داری ؟

این دیگه چه مسخره بازیه که این شروع کرده ، چرا تو نباید اول حرف دلتو « سارا نگاه متعجبش را به سهیل دوخت

در دل آرزو کرد که سهیل همه چیز را از نگاهش بخواند اما سهیل بی توجه به آرزوی او، تکرار کرد : « !؟ بزنی

-دوستش داری؟

نه... ! تو رو دوست دارم ، ... همیشه دوست داشتم .... تورو.....کاش می «؛ دلش می خواست فریاد بزند و بگوید

اما به جای این حرف ها «! دوستی تنها بهونه ی قشنگم واسه زندگی هستی! تو رو خدا بهونه م رو ازم نگیر سهیل

، سرش را پایین انداخت و گفت :

-چرا هر دفعه من و می بینی یاد این سوال میوفتی؟! چه فرقی به حال تو می کنه ؟

سهیل با عصبانیت گفت :

-جواب سوال منو با یه سوال دیگه نده، من فقط یه جواب می خوام؛ همین! آره یا نه؟! !

همان لحظه دخترک دست فروشی به آن ها نزدیک شد ، جعبه ی آدامس هایش را جلو گرفت و اصرار کرد که از او

۲۳۷

آدامس بخرند. سهیل ، بی اعتنا دستی به سویی او تکان داد و گفت :

-برو دختر جون !

اما دختر باز هم اصرار کرد و دست سهیل را سفت گرفت. سهیل با عصبانیت دست او را پس زد و فریاد کشید :

-برو پی کارت بچه !

دخترک به شدت ترسید و به عقب پرت شد. سارا از رفتار سهیل به شدت یکه خورد! بی معطلی از جا بلند شد ، به

سمت دخترک رفت و با صدای بلندی گفت :

-چرا من باید جواب همه سوال های تو رو بدم در حالی که تو جواب یه سوال ساده رو در مورد رفتارت ندادی؟! از

خودت خجالت نمی کشی؟! این یه دختر بچه است سهیل !

دختر را نوازش کرد و تمام آدامس هایش را از او خرید. دختر در حالی که هنوز هراسان می نمود، به سهیل نگاهی

کرد و گفت :

-شما خیلی خوبی خانوم اما شوهرتون خیلی بده !

سارا نگاه پر حسرت و خشمگینش را به سهیل دوخت و گفت :

-اون شوهر من نیست کوچولو !

بعد از رفتن دخترک ، سارا به طرف نیمکت رفت ، کیفش را برداشت و در حالی که آماده رفتن می شد، با نگاهی

ملامت گر به سهیل ، گفت:

-برات متاسفم !

ناگهان سهیل مچ دستش را چسبید . برودت دستش تا عمق وجود سارا نفوذ کرد .

-لعنتی! ... تو هم مثل همه ... فقط می تونی متاسف باشی ... متاسف باشی و خیلی راحت بگذری !

در صدایش غمی سارزو موج می زدو به محض تمام شدن حرفش، با حرکتی ناگهانی دست سارا را رها کرد.

۲۳۸

باورش نمی شد که سهیل با میل خودش هرچند کوتاه دست او را لمس کرده باشد! با وجود برودت و سردی دست

سهیل ، حسی عجیب و گرم در رگ هایش دوید؛ حسی خواستنی و لذت بخش! گیج و منگ از درک آن حس عجیب ،

نگاهش را به سهیل دوخت که سرش را پایین انداخته بود و از ذهنش گذشت ؛ "منظوره سهیل از همه کی بوده؟"

یعنی چی که منم فقط مثل همه می تونم متاسف باشم؟! از شدت فکرو خیال ، ابروهایش در هم گره خورد. دوباره

کنار سهیل روی نیمکت نشست اما سهیل حتی تلاشی برای فاصله گرفتن از او نکرد. سارا به قدری تعجب کرده بود

که نزدیک بود شاخ هایش سبز شود و سهیل همچنان در افکار خودش غرق بود ، طوری که انگار زمان و مکان را

فراموش کرده است! سارا چندبار صدایش کرد اما انگار نه انگار. آخرش مجبور شد سقلمه ای به پهلوئی او بزند که

سهیل از حرکت ناگهانی و ضربه ی محکم سارا از جا پرید. اولش گیج به سارا نگاه کرد و بعد چشم غره ای به سارا

رفت و با حرص به او توپید که:

\_\_ چته؟! پهلمو سوراخ کردی! مگه نمی دونی من از این حرکات بدم میاد؟ ویا تهدید ادامه داد :

\_\_ دفعه ی آخرت باشه ها!! سارا از تغییر موضع سهیل بهتش زد اما بعد صدای غش غش خنده اش توی پارک پیچید و

همان طور که داشت می خندید، گفت:

\_\_ من چمه یا تو چته؟! ... واقعا که نوبری به خدا ! چرا عین آب و هوای بهاری رنگ عوض می کنی مدام ؟ من یکی

که هیچ وقت از رفتارات سر در نیاوردم!

و با شیطننت به قیافه ی دماغ او خیره شد. سهیل که به شدت جوش آورده بود، از جا بلند شد و داد کشید:

\_\_ سارا، تو چرا حرف تو کله ت نمیره؟ من فقط ازت یه سوال کردم و تو عوض جواب دادن هی داری منو می پیچونی.

دوستش داری یا نه؟ یه کلام بگو آره یا نه و اینقدر حرصمو در نیار !

سارا هم خرید :

\_\_ اولاً من جواب این سوال تورو قبلاً داده بودم اما مثل اینکه تو توی یه باغ دیگه سیر می کردی ، دوماً تا نفهمم به تو



چه ارتباطی داره که من به کسی علاقه دارم یا نه، هیچی از من نمی شنوی ! بعد هم قهر آلود سرش را از او برگرداند .

سهیل چشم هایش را از حرص بسته بود ، فکش را روی هم می فشرد و یکی از دست هایش را مشت کرده بود بلکه

بر حرصش فائق شود. بالاخره رضایت داد، چشم هایش را باز کرد و با صدایی گرفته و ناراضی گفت:

\_\_ مثل اینکه ما با حرف زدن به جایی نمی رسیم، بهتره بریم ، زن دایی نگرانت میشه. خودش جلوتر راه افتاد و سارا به

ناچار به دنبالش. وقتی جلوی خانه رسیدند ، سارا خداحافظی کوتاهی کرد و پیاده شد. سهیل هم بدون نگاه کردن زیر

لب جوابش را داد اما طوری که احتمالا خودش هم قادر نبود صدای خودش را بشنود چه برسد به سارا! بعد هم پایش

را چنان روی گاز فشار داد که ماشینش از جا کنده شد . سارا با نگاهی گنگ و گیج به دور شدن ماشین خیره ماندو

زیر لب غرید " دیوونه ! "

تا وقتی وارد سالن شد، هنوز فکرش درگیر بود اما با ریخته شدن لیوانی آب خنک به صورتش ، چنان از جا پریدکه

همه ی افکار تلخ و آزار دهنده اش به آنی از سرش پریدو به جایش خشم نشست! امید بود که با دیدن صورت

عصبانی سارا به طرف دیگر سالن می دویدوسارا هم به دنبالش. دور میبل و میزواتاث دیگر سالن می دویدند و امید هر

دم با پراندن جمله ی تحریک آمیز دیگری سارا را جری تر می کرد و کفرش را بیشتر از قبل در می آورد! آخرش

هم سارا بود که خسته شد و نفس نفس زنان خودش را روی میبل انداخت .

امید با شیطننت گفت:

\_\_ عزیز دل بابا خسته شدن؟ سارا با چشم هایی گشاد شده به طرفش خیز برداشت که امید دوباره به سمت آشپزخونه

در رفت . سارا با نگاهش دویدن امید را دنبال می کرد که متین را دید! تا آن لحظه و در میان هیاهویی که امید به پا

کرده بود، حتی متوجه حضور او نشده بود. متین به ستون این تکیه داده بود و قاه قاه به حرکات آن ها می خندید اما

به محض چشم به چشم شدن با سارا، قیافه ی حق به جانبی گرفت و به طعنه گفت :

\_شکوه و شکایت نکن که اتفاقا این آب ریختن امید ، خیلی به موقع بود عزیز دل بابا!

۲۴۰

سارا چشم غره ای نثارش کرد اما متین کوتاه نیامد و با لحنی دو پهلو و مشکوک اضافه کرد :

\_آخه صورتت خیلی سرخ بود قبلش ؛ چی شده بود؟ دنبالت کرده بودن یا حرص خورده بودی؟! شایدم کسی زیادی

خجالتت داده بوده! و دوباره با همان حالت مشکوک سر تا پای سارا را ورنانداز کرد .

سارا توجهی به طعنه های او نکرد ، بی حوصله کیفش را برداشت و در حالی که پاهایش را از روی حرص به زمین می

کشید ، پله هارا بالا رفت . تازه در اتاقش را بسته بود که تقه ای به در خورد و در به آرامی باز شد ؛ امید بود! باقیافه ای

مظلوم لیوان آب پرتقال و بشقابی کیک به دست داشت و اذن ورود می خواست! سارا حال و حوصله ی کل کل

نداشت، روی تخت نیم خیز شد و با قیافه ی بی روحی زل زد به او. امید از دیدن حالت نگاه او، دستپاچه شد و با هول و

ولایی خاص به حرف آمد:

\_سارا ، ببخش ، خب؟ چون داداش باهات کار دارم ، اذیتم نکن. خانمی کن و از سر تقصیرم بگذر.

\_گذشتم، حالا مرگ عمه ت برو بیرون چون خسته م و می خوام بخوابم.

امید با امیدواری به سارا نگاه کرد و گفت :

\_سارا ، من مطمئنم تو هنوز نبخشیدی !

\_ببین امید، یه کلام بگو چه مرگته که سارا دوباره عزیزم شده؟ کارت گیر کرده؟

و امیدخندان جواب داد:

\_ آقربون خواهر فهمیده خودم! می گم، تو دلت برای آرزو تنگ نشده؟ بهتر نیست دعوتش کنی و دیداری باهاش

تازه کنی؟

\_ آره؟!.. خودتی امیدخان! حالا که اینطور شد و تو با من صادق نبودی ، نه اصلا! من تا همین چند ساعت پیش با آرزو

بودم !

\_ !...! سارا ، اذیت نکن دیگه ، بیا ثواب کن و دل داداشیت رو شاد کن .

۲۴۱

و با لب و لوجه ای آویزون به سارا زل زد. سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

\_ حالا ببینم چی میشه! موقع رفتن در رو هم ببند. سر و صدا هم نباشه که می خوام استراحت کنم.

امید با لحنی چاپلوسانه گفت:

پدر عاشقی «؛ \_ ای به روی تخم چشم! حالا هم آب پرتقالتون رو تا خنکه میل بفرمایید! سارا با خودش فکر کرد

و چشم هایش را بست. «! بسوزه که آدمو به چه کارایی وادار نمی کنه

از خواب که بیدار شد ، دوش گرفت ، لباس مناسبی پوشید و از اتاقش خارج شد. از صبح تنها چیزی که خورده بود

همان لیوان آب پرتقال و تکه کیک بود. ته دلش ضعف می رفت و بوی کتلت سرخ شده ای که از آشپزخانه بلند شده

بود ، دل ضعفه اش را شدت بخشید. ماهرخ جون پشت گاز ایستاده بود و کتلت سرخ می کرد. از پشت بغلش کرد ،

بوسه ای آب دار به گونه ی او نشانده چند تایی از سیب زمینی های کنار گاز را کش رفت. ماهرخ به سمت او برگشت

و چهره خسته اش به تبسمی باز شد. پاسخ لبخند ماهرخ را با بوسه ای دیگر دادواز آشپزخانه بیرون زد. از تلفن

سالن با آرزو تماس گرفت، آرزو اول سخت در مقابل دعوت او مخالفت کرد اما عاقبت موفق شد و توانست آرزو را

به آمدن راضی کند. در همان حین چشمش به امید افتادکه با سر و صورتی صفا داده و لباسی مرتب، پله ها را پایین

می آمد. از جلوی او که گذشت چشمکی برایش زد و به سمت میبل ها رفت. سارا خنده اش گرفت؛ امید مثل همیشه با

ادکلن دوش گرفته بود!

\_ماموریت انجام شد قربان!

\_آخ من فدات بشم که اینقدر ماهی!

سارا ادایش را در آورد و بعد جدي شد و پرسید:

\_متین کوش؟

\_رفت، جایی کار داشت گفت باید برم.

۲۴۲

کمی بعد صدای زنگ خانه ، در سالن پیچید . امید نیم خیز شد که سارا پیش دستی کرد و دوید طرف آیفون و ثانیه

ای بعد جلوی در به انتظار ورود آرزو ایستاده بود. امید طوری به آرزو نگاه می کرد انگار داشت با چشم هایش آرزو

را درسته قورت می داد. سارا به بهانه ی پذیرایی از آرزو ، به سمت آشپزخانه رفت و وقتی برگشت ، یک سینی هم توی

دستش بود. آرزو روی میبل نشسته بود و امید همان طوری ایستاده ، زل زده بود به آرزو . همان موقع دوباره صدای

زنگ در بلند شد ، این بار امید به سمت آیفون رفت و بلافاصله با صدای بلندی اعلام کرد:

-سهیل ه !

و خودش به استقبال سهیل رفت. سارا چشمکی به آرزو زد و پرسید :

\_احوال آرزو خانم؟! با داداش ما چی کار می کنی؟! آرزو سرخ شد، لبش را به دندان گرفت و به اعتراض با صدای

خفه و کوتاهی گفت:

\_سارا !

\_کلک؛ به ما می رسی خجالتی می شی؟ کار شما که از این حرفا گذشته. و به شوخی به شانه ی او کوبید. آرزو

خجالت زده متوجه شد، اشاره ی سارا به مدتی که تو ی آشپزخانه بوده است بر می گردد. ناچار با شرمنده گی سرش

را پایین انداخت و سارا قهقهه زد.

امید به اتفاق سهیل وارد شدند . سهیل سلام کرد و جوابش رابه گرمی از آرزو گرفت اما سارا سرد و خشک فقط سري

برایش خم کرد. امید به سمت آشپزخانه رفت تا برای سهیل چای بیاورد که سهیل از فرصت استفاده کرد و گفت :

\_سارا، گفته بودی کامپیوترت مشکل پیدا کرده، اومدم درستش کنم.

سارا می خواست اعتراض کند که من چنین حرفی نزده بودم اما یکدفعه متوجه نگاه ملتمس سهیل شد و از فکرش

ناچار سرش را تکان داد و گفت: «! حتماً کار مهمی داره»؛ گذشت

\_باشه ، چایمون و بخوریم و بریم بالا.

۲۴۳

بعداز خوردن چای سارا بلند شد و رو به امیدگفت:

\_ما میریم بالا سهیل یه نگاهی به کامپیوتر م بندازه. تو هم هوای این آرزو خانم ما رو داشته باش که تا بر می گردم

حوصله ش سر نره !

دوباره برگشت و با بد جنسی به آرزو چشمکی زد، آرزو بازهمسرخ شد و نگاهش را از او دزدید. با سهیل رفت وارد

اتاقش شدند و در را بست. سهیل زیر لب گفت :

\_سارا احتیاجی نیست ، زود می خوام برم. در واقع من اومدم که دوباره سوال امروز رو تکرار کنم. نظرت در مورد

کامیار؟ تو بهش علاقه ... دیگر ادامه نداد .

اما یک دفعه «!؟» به تو چه مربوطه آخه « سارا دلش می خواست حال او را اساسی بگیرد وحتی سرش فریاد بکشد که

فكري شیطانی به سرش افتاد؛ با این روش بهتر می توانست حال سهیل را بگیرد! پس با مودي گري گفت :

\_یه شرط داره! سهیل لب هایش را متفکرانه جمع کرد و با حرکت ابرو، نشان داد که منتظر شنیدن شرط اوست. سارا

با شیطنت گفت:

\_به شرطی که موقع حرف زدن دستتو بدی به من .

سهیل رنگش پرید و خواست مخالفت کند که سارا پیش دستی کرد و اضافه کرد:

\_میل خودته؛ این تنها شرطم بود! آخه می دونی ، اینجوری راحت تر می تونم از احساسم حرف بزنم .

طوري محکم و بااقتدار این جمله راگفت که حساب کار دست سهیل آمد . به خوبی سارا را می شناخت و می دانست

سارا این طور مواقع از موضعش پایین نمی آید . اما جواب سارا هم برایش مهم و حیاتی بود. کلافه و مردد زیر لب

نجوا کرد:

\_قبول !

سارا با شگفتی نگاهش کرد و محض اطمینان قدمی به طرفش برداشت. سهیل ناخودآگاه به همان اندازه عقب کشید.

۲۴۴

سارا خوشش آمده بودو برایش عین یک بازی پر هیجان شده بود. با لبخند و شیطنت و ابروهایی که رو به بالا رفته

بود به طرف سهیل می رفت . سهیل هم با اضراب خودش را عقب می کشید تا اینکه بالاخره پشت سهیل به دیوار

رسید و عرق سردی روی پیشانی اش نشست. سارا با قدمی بلند جلوییش ایستاد ، فاتحانه لبخندی به رویش زد و

دستش را برای گرفتن دست سهیل جلو برد. سهیل از شدت ناراحتی چشم هایش را بست و پلک هایش را بر هم

فشرده. رنگ صورتش هم رنگ لباس سفید شده بود....

سارا لحظه ای به صورت رنگ پریده ی او نگاهی انداخت و دلش لرزید؛ دیگر طاقت اذیت کردن او را

نداشت. تصمیمش را گرفت، با گام هایی بلند و شتابان از سهیل دور شد و خود را از اتاق بیرون انداخت اما قبل از این

که در را ببندد به سهیل نگاه کرد. همان طور رنگ پریده و متحیر به دیوار تکیه داشت. به آرامی زیر لب زمزمه کرد:

سهیل، من... مکثی کرد، نظرش عوض شد و بلافاصله گفت:

می گم که زودی بیا پایین.

و در را پشت سرش بست. از پله ها پایین رفت و راه آشپزخانه را در پیش گرفت. به سراغ یخچال رفت و لیوانی آب

برای خودش ریخت. در حال نوشیدن آب به سمت در ورودی آشپزخانه برگشت که ناگهان امید جلویش ظاهر شد. از

وحشت تکانی خورد و آب در گلویش پرید. در حالیکه سرفه می کرد و چشمانش پر از اشک شده بود، نگاهی از سر

عصبانیت به سمت امید انداخت. امید محکم به پشت او زد و این عصبانیت سارا را تشدید کرد. با خشم قدمی به سمت

امید برداشت که امید دستش را به حالت تسلیم بالا گرفت و در حالیکه عقب عقب می رفت از آشپزخانه خارج شد

و سارا فریاد کشید:

امید مگه دستم بهت نرسه... امروز خیلی تنت می خاره... یه بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

روی یکی از صندلی های آشپزخانه نشست و نفس عمیقی کشید. سرش را بالا گرفت تا نگاهی به بیرون بیندازد که

سایه ی امید را کنار در دید. صدایش را با بی حوصلگی بلند کرد و گفت:

امید مسخره بازی در نیار. من اعصاب ندارم.

امید به آرامی خودش را به داخل کشید و روبروی سارا روی صندلی نشست.

سارا کلافه سرش را تکان داد:

\_باز چی شده؟ نمیخواد بگی سارای عزیزم! فیلمات تکراری شدن داداش من. بگو باز کجا گیری که به یاد خواهر

گرامیت افتادی؟

امید سرش را پایین انداخت و با تته پته گفت:

\_سارا همیشه یه لطف دیگه در حقم بکنی؟

سارا دستش را زیر چانه اش گذاشت و مشکوکانه نگاهی به امید انداخت و گفت:

\_تا ببینم چی باشه؟!!

امید سرش را بالا آورد و با نگاه ملتسانه ای به سارا خیره شد و گفت:

\_سارا،... می شه خواهش کنم یه چند روزی آرزو و به من قرض بدی که من برسونمش دانشگاه؟ فقط همین مدت که

ماشینش رو گذاشته واسه تعمیرات اساسی!

سارا با انگشتانش روی میز به آرامی ضرب گرفت و گفت:

\_بعد من چی کار کنم؟

امید با لحن ملتسانه ای گفت:

\_خودت برو دیگه.

سارا چشم هایش را گشاد کرد و گفت:

\_روتو برم...

امید با التماس به سارا خیره شد. سارا که تحمل نگاه او را نداشت دستش را در هوا تکان داد و گفت:

۲۴۶

\_خب حالا، اونجوری بهم زل نزن عصبی میشم.

امید در حالیکه چشمانش برق می زد گفت:

\_یعنی قبوله؟!!



سارا درمانده به او نگاهی کرد و جواب داد:

\_\_ظاهرا که اینجوریه.

و از جایش بلند شد. امید هم بلافاصله از جایش پرید و در چشم به هم زدنی سارا را بغل گرفت و دور خودش چرخید.

سارا با اضطراب داد زد:

\_\_بسه دیگه بزار م پایین، کمر درد می گیری!

امید به آرامی او را روی زمین گذاشت. سارا در حالیکه کمرش را گرفته بود گفت:

\_\_مرده شور تو ببرن با این بغل کردنت، انگار توی هاون کوبیدنم. آرزو خدا به دادت برسه!

و با شیظنت نگاهی به امید انداخت. نگاه خونسرد امید حرص او را در آورد. با صدایی به سمت در برگشت:

\_\_برای چی خدا به دادم برسه؟!!

آرزو فقط جمله ی آخر را شنیده بود. سارا نیز قیافه اش را خونسرد جلوه داد و گفت:

\_\_هیچی... فردا صبح که اومدم دنبالت برات تو راه تعریف میکنم.

نگاهی به قیافه ی امید انداخت. امید لبهایش را جمع کرده بود و با دلخوری او را نگاه می کرد. سارا از این رفتار او

خنده اش گرفته بود ولی در گلویش آن را خفه کرد. آرزو با نگاهی مشکوک گفت:

\_\_باشه منتظرم.

سارا بلافاصله جواب داد:

\_\_شرمنده آرزو تازه الان یادم اومد من فردا قراره برم دانشگاهی که استاد قیاسی بهم معرفی کرده جزوه ی یکی از

۲۴۷

بچه های اونجا رو بگیرم.

آرزو چشمکی به او زد و گفت:

\_\_عیبی نداره خودم فردا میرم دانشگاه بعدا بهم بگو

امید خودش را وسط انداخت و گفت:

\_من فردا خودم می رسونمت.

آرزو در حالیکه هل شده بود، نگاهی به امید انداخت و گفت:

\_نه امید ، ممنون خودم می رم.

سارا کلافه نگاهی به آرزو کرد:

\_اذیت نکن دیگه گفت میاد دنبالت میاد دیگه، انقدر حرصم نده!

آرزو زیر لبی گفت:

-باشه.

سارا از آنها دور شد و از آشپزخانه خارج شد. با صدای در سرش را بلند کرد و سهیل را در حال خارج شدن از خانه

دید. به دنبالش به راه افتاد. سهیل که متوجه حضور او شده بود برگشت و با نگاهی خشن و عصبانی در چشم های سارا

خیره شد و با صدای بلندی گفت:

-امید... مامان زنگ زده کار واجبی داره من رفتم.

و بدون توجه به سارا به راهش ادامه داد و خارج شد. سارا در حالیکه هنوز آنجا ایستاده بود با صدای درحیاط، تکانی

خورد و نگاهش روی در بسته ی حیاط خشک شد. با عصبانیت در حالیکه پایش را محکم به زمین می کوبید راه رفته را

بازگشت و وارد ساختمان شد. دوباره کنار امید و آرزو نشست ، نگاهش به تابلوی روبه رویش افتاد و لبخندی روی

لبانش نشست. چقدر دلش برای آن روزها تنگ شده بود. از یادآوری خاطرات بچه گی اش و دیوانه بازی های امید

۲۴۸

خنده اش گرفت.

امید با لحن مشکوکی گفت:

\_حالا چی شده می خندی عزیز دل ؟

و و بعد با موزی گری ادامه داد:

بعدشم... نگفتی این مشکل کامپیوترت چی بود که من بلد نبودم سهیل بلد بود؟!

سارا مکثی کرد و بعد با اینکه از دست سهیل و رفتارش عصبانی بود با خونسردی گفت:

تو که پیدات نیست، مجبور شدم از سهیل کمک بگیرم، ماشالله خیلی سرت شلوغه آخه!

چهره امید طوری نشان میداد که باور کرده است ولی سارا برای آن که فکر او را کاملاً درگیر موضوع دیگری کند

ادمه داد:

خندیدم چون یاد بچگیامون افتادم. یادته که همیشه ی خدا چقدر موهامو می کشیدی؟ البته مسلماً یادته!

امید قهقهه ای زد و گفت:

آره اینو خوب یادمه، مگه می شه یادم بره؟ مخصوصاً روز تولدم، چقدرم چسبید. یادته که؟!

و ابرو هایش را بالا انداخت.

سارا متفکرانه زیر لب گفت:

روز تولدت؟!

امید ضربه ای به پشت سارا زد و گفت:

بابا دست خوش! خواهر ما رو نیگا... حافظه ت تعطیله ها!

سارا عصبانی نگاهی به امید کرد و گفت:

تو امروز یه چیزیت میشه انگار؛ بابا تمام بدنم کبود شد!

۲۴۹

آرزو خودش را وسط انداخت و گفت:

امید از اول تعریف کن.

سارا که تازه ماجرا یادش آمده بود، پیش دستی کرد:

هیچی، طبق معمول همیشه این امید موهای منو می کشید می دونی که!

و چشمکی به آرزو زد و ادامه داد:

\_شب تولد امید بود. من با خودم عهد کرده بودم تولدشو تبریک نگم. نمی دونی چه دیوونه بازی  
هایی در آورد. اولش

اومد موهامو دور دستاش پیچوند و گفت "تولدمو تبریک نگفتی آجی کوچولو! منم لب از لب وا  
نکردم. امید هم که

حرصش گرفته بود موهامو محکمر از قبل می کشید. بازم هیچی نگفتم. یه نگاهی بهم کرد و  
گفت، یالا بگو تولدت

مبارك زبونتو موش خورده؟ باشه الان میریم با هم کاغذ میاریم رو کاغذ برام می نویسی. هیچ عکس  
العملی نشون

ندادم. منو دنبال خودش کشوند و برد تو اتاقم یه کاغذ و خودکار جلوم گذاشت و دستور داد، بدو  
بنویس دختر خوب

وگرنه حالتو می گیرم. فقط بهش نگاه کردم و ابرو هامو بالا انداختم و نج بلندی گفتم. به زور  
خودکارو تو دستم چپوند

و دستم رو گذاشت رو برگه، میگم همین حالا بنویس تا اعصابمو خط خطی نکردی! منم خودکارو  
برداشتم و بزرگ

نوشتم: نج... تا اینو نوشتم دیگه ولم نکردو همینجوری موهامو می کشید. از درد اشکم در اومده  
بود دیگه تسلیم شدم

وگفتم باشه می گم. دستاش از دور موهام شل شد و پایین رفت منتظر به من خیره شد. دستی به  
موهام کشیدم دادم

رفت هوا همین طور مشتش مشتش مو بود که تو دست من جمع شده بود، فکر کنم نصف موهامو کنده  
بود. همونطور که

به طرف در می رفتم گفتم، دیگه مطمئن باش نمیگم و دویدم بیرون سمت اتاق مامان و بابا ولی  
دوباره وسط راه منو

گرفت و این دفعه برد سمت اتاق خودش. با تعجب همراهش رفتم. سارا به اینجای داستان که رسید  
مکثی کرد و رو

به امید گفت:

\_ امید یه لیوان آب بده داستان هیجانی شده نفسم بالا نمیاد.

امید در حالیکه می خندید لیوانی آب برایش ریخت و روی میز روبرویش گذاشت. آرزو کلافه گفت:

\_بگو دیگه بعدش چی شد؟

\_میدونی چی شد؟! دیوونه اسپری حالت دهنده موهاشو رو موهام خالی کرد و با دستاش موهامو به بالا کشید. منو برد

جلو آینه از دیدن خودم وحشت کردم با گریه از اتاق بیرون اومدم و رفتم سراغ مامان موهامو نشونش دادم. مامان

هم حالشو گرفت ولی نمیدونی چقدر وحشتناک شده بود، فکر کن دستتو به موهاش بکشی و هر دقیقه یه مشت مو

بریزی تو سطل آشغال ولی آخرشم من بهش تبریک نگفتم.

سارا به امید نگاهی کرد و لیوان آب را نزدیکش برد:

\_امید جان داداش گلم برای تو. و همانجا لیوان آب را روی سر امید خالی کرد.

-خیلی ذوق زده شدی گفتم از خواب خرگوشیت بپری!

امید که رودست خورده بود خواست دنبال سارا برود اما با نگاه معنی دار آرزو سرجایش نشست و درحالی که با

دست اب موهایش را می تکاند گفت:

\_باشه سارا بلاخره آرزو که می ره خونه شون. مکثی کرد و خیره به چشمهای آرزو در حالی که صدایش را تا حد

ممکن پایین آورده بود گفت:

\_قربون چشات بشم اینطور بهم اخم نکن دیوونه میشما. آرزو لبخند ملیحی زد و گوشه لبش به طرز زیبایی بالا رفت

... امید ثانیه ای خیره نگاهش کرد و بعد در حالی که چشهایش را می بست گفت:

\_لعنت به شیطون! آرزو جان خانوم این جور نخند. باشه؟ آرزو که لبخندش از حرکت امید عمیق تر شده بود

گفت:

\_واسه چی؟ اخم که نکنم، خنده هم که نکنم، اونوقت چرا؟ امید کلافه جواب داد:

\_واسه اینکه ... واسه اینکه اینجا جاش نیست، این حرکات دلبرانه رو جایی انجام بده که تنها باشیم، الان تنها نیستیم.

این سارا لولوی سر خرمن این پشت مشت زاع سیاه مارو چوق می زنه . منم که بی ظرفیت یه وقت دیدی کار دادم

دستت. و درحین حرف زدن سرش را به طرف او خم می کرد که آرزو با دست ممانعت کرد و با نگاه گلایه آمیزی به

امید گفت:

\_ امید تو قبلا اینطور نبود؛ خیلی بی ملاحظه شدی ! این کارا مال بعد از عروسیه. من این و دوست ندارم ! تازه کجایی

این کارا دلبرانسان . من فقط دارم عادی میخندم. مشکل از خودته بهتره یه کم خود دارتر باشی . دیگه پیش سارا واسه

من آبرو نداشتی ممکنه از دستت دلخور بشما . امید با شیطنت اشاره ای به قلبش کرد و گفت:

\_ این که زبون سرش همیشه من چی کارش کنم؟ توی بی احساس نمیدونی که این چند وقت عذاب و جدایی چه به

روزم آورده، فقط شب و روز از خدا میخواستم که تو دوباره پیشم باشی اونوقت قدر لحظه های با تو بودنمو بیشتر

بدونم. بعدشم حالا که قراره تو به خاطر این جور چیزا دلخور بشی ؟ همین امروز و فردا به مامان و بابا می گم برای

خواستگاری آماده باشن ، خودمم دیگه نمیتونم بیشتر صبر کنم .

آرزو با چشمهای گشاد شده گفت:

\_ نه نه این کارو نکنیا امید، حالا زوده. من اصلا امدگی ندارم !

خودم آماده ت می کنم. دیگه دوست ندارم که حتی یه روز ازت جدا باشم. فهمیدی ؟ بهتره تو هم کم کم باباتو

آماده کنی .

با شنیدن صدای سارا که بلند می گفت به به ماهرخ جون ، داری میری آشپزخونه واسه مون چایی دم کنی ؟ امید

متوجه شد سارا عمدا گوشزد می کند که آماده ی ورود ماهرخ باشند . سریع دست آرزو رارها کرد و از اوفاصله

گرفت .

آرزو با دیدن ماهرخ در میانه ی در آشپزخانه بلند شد و سلام کرد. ماهرخ با گشاده رویی جواب داد و گفت:

\_ کم پیدایی عزیزم؟ دیگه افتخار نمی دادي ببینیمت مادر .

۲۵۲

\_ اختیار دارین ماهرخ جون ما همیشه همینجا زیر سایه ی شما هستیم .

ماهرخ با گفتن خیلی خوش اومدي به طرف امید برگشت و گفت:

\_ ببینم تو مگه تو آشپزخونه سرتو چال کردی پسر؟ تقی به توفی می خوره اینجا نشستی .بابا این همه جا. خونه به این

بزرگی. تازه خودت کم بودی مهمونتم آوردی اینجا؟ برین تو پذیرایی مادر جون .

سارا مثل اجل معلق رسید و گفت:

\_ میبینی ماهرخ جون با اینکه تحصیلکردس اما ابتدایی ترین آداب معاشرت و مهمون نوازی رو هم بلد نیس. ... بیا

آرزو جون، بیا بریم تو پذیرایی. و با نازك کردن گوشه ی چشمی صورتش را از امید برگرداند اما امید همانطور که

دنبال آنها می رفت به ماهرخ گفت:

\_ ببین چطور می دي دست این وروجک زبون دراز .

امید مشغول نشان دادن چند فیلم کوتاه طنز از گوشیه همراهش به آرزو و سارا بود که سوسن همراه متین از در وارد

شدند .

آرزو سریع بلند شد و سلام داد. سوسن با دیدن آرزو جلو رفت و همانطور که او را می بوسید گفت :

\_ کجایی دخترم؟ ستاره ی سهیل شدی تو. بابا چطوره؟

چند روزی مسافرت بودم سوسن جون اما همیشه حالتونو از سارا می پرسیدم. بابا هم خوبه سلام داره خدمت شما .

سلامت باشه دخترم، خیلی خوش اومدي ! آها ،...راستی با پسرمتین آشنا شو .

آرزو نگاه خندان و کنجکاوش را به متین دوخت . متین که انگار چیز خارق العاده ای در وجود  
آرزو میدید بی حرکت

به او زل زده بود. سارا وساطت کرد و گفت:

\_آرزو ؛ دوست خیلی خوب و صمیمیه من که در حقیقت مثل خواهرمه .

و روبه آرزو گفت:

۲۵۳

\_اینم آقای متین خان؛ برادر گم شده ... نه ببخشید پیدا شده ی من. متین حرکتی کرد و چند قدم جلو  
آمد و دستش

را به طرف آرزو دراز کرد آرزو با همان مهربانی ذاتی خود دستش را در دست متین قرار داد و  
گفت:

\_خیلی خوشوقتم از آشناییتون و واقعا مشتاق دیدارتون بودم. متین که گویا قصد نداشت دست آرزو  
را رها کند

جواب داد:

\_منم خوشوقتم . و خیلی آرام دست او را رها کرد و به سمت راهروی منتهی به دستشویی رفت .

آرزو با ذوق نگاهی به سارا انداخت و گفت:

\_خیلی شبیه امیده ، اما امید یه کم خوشگلتره .

سارا با پوزخند زیر گوش آرزو نجوا کرد:

-اون نرخر غول تشن به چشم تو خوشگلتر .

با صدای سوسن سارا صاف ایستاد اما لحظه ی آخر اخم آرزو را دید:

\_آره شبیه همن، مهربونیشم مثل امیده، طفلی این همه راهو اومد تا خونه ی آرزو منو آورد که  
تنها نیام. بچه ی با

محبتیه !

سارا در دل پوزخند پر تمسخری نثار افکار مادرش کرد ، وقتی متین از در وارد شده بود حاضر  
بود قسم بخورد که

انگار او را مجبور کرده اند چنین کاری بکنند . قیاه اش اصلا به انسان های از خود گذشته نمی  
خورد . نگاهش به امید



افتاد . به وضوح متوجه نگاه و حالت کلافه ي امید شد اما چیزی نگفت .

متین بعد از خروج از دستشویی رو به سوسن گفت :

\_مادر من باید برم . کاری نداری؟

نه عزیزم. برای شام میای؟

قول نمی دم. وبعد رو به حاضرین خداحافظی کوتاهی کرد اما این بار سعی کرد به آرزو نگاه نکند .

۲۵۴

\*\*\*\*

آرش به تازه گی خیلی از کامیار حرف می زد و این اصلا خوشایند سارا نبود . خودش هم می دانست پدرش علاقه ي

زیادی به این پسر و پدر دارد . و بیشتر متعجب بود که چرا کامیار تغییر موضع داده. با به یاد آوردن کارها و حرکات

آن روز او دگرگون می شد و سردرگم به فکر فرو میرفت چرا که او و کامیار شب خواستگاری حرف هایشان را زده

بودند. اما هرچه بود ،نگرانش کرده بود.در طی یک هفته اي که گذشت. همه ي روزها ، امید آرزو را تا دانشگاه

همراهی می کرد و سارا با کمال میل برای بهبود روابط آنها با این قضیه کنار آمده بود اما چیزی که ذهنش را پر کرده

بود مثل همیشه فقط سهیل بود. او طی این مدت اصلا به خانه ي آن ها نیامده بود. چند باری خواست تا از امید در مورد

او پرسد ولی منصرف شد. حتی یک بار هم که سوسن از امید پرسیده بود، چیزی شده سهیل دیگه برای چک کردن

نه بیشتر کارارو تو شرکت انجام میده. کاری نمیمونه که شب بیاره ،» پروژه هاتون اینجا نمی آد ؟ امید جواب داده بود

. « اینجا

اما این جواب ،سارا را مجاب نمی کرد . چندین بار خواست تا برای او اس ام اس بفرستد ولی غرورش به او این اجازه

را نداد .

چهارشنبه تا دیر وقت کلاس داشتند. وقتی از دانشگاه خارج شدند. صدای تلفن همراهش بلند شد با نگاهی به شماره

گفت:

\_سلام مامان. چی شده؟

هیچی نشده. منو بابا با متین اومدیم خونه عمه آزی. عمو هم اینجاس. خواستم بگم که تو هم بیای

نه مامان من خسته م پیش ماهرخ می مونم .

اصلا حرفش من زن، عمه چند بار اصرار کرده بهت زنگ بزنم، دلخور میشه. امیدم از شرکت میاد. با نارضایتی

مشهودی گفت :

۲۵۵

باشه مامان برم خونه حاضر شم میام . خداحافظ .

روبه آرزو با حالی گرفته گفت :

\_وای خدای من کی می خواد این قوم گوشت تلخو تحمل کنه ؟

آرزو با کنجکاوی پرسید:

\_امیدم میاد؟

آره. همیشه که نیاد بلاخره اون با سهیل کار میکنه اما اصلا غمت نباشه، خودم دو تا چشم دارم ، دندنم نرم چهارتا هم

غرض می کنم می پامش .

آرزو خنده ای کرد و گفت:

\_نه بابا منظورم اون نبود که ،فقط خواستم بدونم میاد یا نه .

ببین آرزو جان یادت نره که تو به امید اطمینان کردی و داری . در ضمن بر خورد با پری امشب نباشه وقتای دیگه

چی ؟ بلاخره ما با هم فامیلیم. اما به خدا قسم می خورم امید یه تار موتو با صدتامثل پری عوض نمیکنه. خیالت راحت.

باشه؟

\*\*\*\*

وقتی به خانه رسید ماهرخ با تلفن حرف میزد. با سر سلامی داد و با اشاره ی سر ماهرخ جوابش را گرفت و به اتاقش

رفت. دوش سریعی گرفت . شلوار جین سفید و تنگی را که ارش از پاریس برایش آورده بود به همراه تونیک سفید

مشکیه جذب و خوش دوختی به تن کرد . مثل همیشه خوش لباس بود و اندام بی نقصش در آن لباس زیبا ، دوست

داشتنی ترهم شده بود. آرایش نامحسوسی کرد و با عجله به سمت پایین رفت . جلوی در، همانطور که شالش را روی

سر مرتب می کرد با صدای بلندی گفت:

\_ماهرخ جون من دارم می رم، کاری نداری؟

۲۵۶

نه مادر جون ،اگه با ماشین خودت می ری با احتیاط برون، سلام منو هم برسون. به سلامت دخترم

چشم خیالت راحت باشه، خداحافظ .

در آن ساعت خیابانهای شهر نسبتا شلوغ بود و مسیر نیم ساعته را تقریبا بیشتر از یک ساعت پیمود. وقتی ماشین را

در جلوی خانه ی عمه پارك كرد به وضوح ضربان قلبش تند تر شد . بعد از پیاده شدن ،چند نفس عمیق کشید و زنگ

را فشرد. چند ثانیه بعد در باز شد اما صدای امید از پشت آیفون پخش شد که گفت:

\_ماشینو بیار تو .

نه جاش خوبه .

بگو بلد نیستم بیارمش تو پارکینگ، جاش خوبه چیه؟

سارا شکلک خنده داری از پشت آیفون برایش درآورد و وارد شد .

از صدای مهمه فهمید که همه حضور دارند و او آخرین نفری است که رسیده .

اول از همه، امید به استقبالش آمد و قبل از این که به او اجازه ی ورود بدهد پرسید:

\_\_ بگو ببینم. گل منو چیکار کردی بر دی رسوندیش؟

نه ، مگه خودش چلاغه که من ببرمش . تازه مگه من نوکرشم؟

امید با ابروهای درهم نگاهش کرد و گفت:

\_\_چلاق شوهر آینده ته .

با صدای عمه آزی که آنها را صدا می زد به داخل رفتند .:

سارا به اغوش عمه رفت و گونه هایش را با مهربانی بوسید اما مثل همیشه با پری و بقیه فقط دست داد. آرش با

افتخار نگاهی به دختر زیبایش انداخت و گفت:

\_\_ عزیز دلم خسته نباشی پس چرا اینقدر دیر اومدی بابا ؟

۲۵۷

به خاطر ترافیک دیر رسیدم. خیابونا افتضاحن .

اما هرچه چشم گرداند او را ندید. کنار سوسن نشست و با طمانینه به احوال پرسیده همه جواب داد. پری بر خلاف

همیشه کمی در فکر فرو رفته و حتی با ملیکا زیاد گرم نگرفته بود . خسرو در کنار مریم بود اما سارا مثل همیشه نگاه

بی حیا و دریده اش را روی خود احساس میکرد. به همین خاطر اصلا به طرف او نگاهی نمی انداخت. متین در کمال

ناباوری سارا با اغلب فامیل بسیار زودتر از آنچه می بایست گرم گرفته بود و بیشتر در حال گفتگو با بقیه بود . سارا

نگاه موشکافانه ای به این برادر ناشناخته اش انداخت و در دل او را با امید مقایسه کرد . متین که متوجه نگاه خیره ی

سارا بود، چشمکی همراه لبخند حواله ی او کرد . و سارا نیز با لبخند جوابش را داد. از بی حرفی حوصله اش سر رفت

وبلاخره تاب نیاورد و رو به پری گفت :

\_\_ پری جون دمنی چرا ؟

نه اتفاقا خیلی خوبم فقط کمی تو فکر بودم .

زیاد فکر نکن . یا خودش میاد یا نامش .

پری یک لبخند مصنوعی حواله ی سارا کرد و به طرف آشپزخانه رفت .

برایش جالب بود چرا که پری حتی بعد از فهمیدن قضیه ی آرزو و امید زحمت یک عذر خواهی را هم به خود نداده

بود . البته این رفتارش ،چندان هم دور از انتظاری که از او داشت،نبود .

از شدت کلافه گی احساس گرما می کرد. چرا این غرور لعنتی اجازه نمی داد که حتی سراغی از او بگیرد. چندین بار

به طرف امید برگشت تا سراغ سهیل را بگیرد اما باز منصرف میشد . ساعتی بعد پری مهمانها را برای صرف شام به

دور میز دعوت کرد . سارا برای شستن دست هایش به طرف دستشویی رفت. وقتی داخل شد نگاهی به چهره ی بر

افروخته ی خود انداخت. کمی آب سرد به صورتش پاشیدو پس از شستن دستهایش بیرون رفت. هنوز وارد پذیرایی

نشده بود که عمه آزی گفت:

۲۵۸

\_سارا جون قبل از اینکه بشینی زحمت بکش اون دو تارو صدا کن. امید رفت سهیل و صدا کنه خودشم مونده گار شد .

خون به شدت در رگهایش دوید. پس سهیل در اتاقش بود؟ اما چرا حتی برای چند لحظه پایین نیامد؟ با این افکار پله

ها را بالا رفت. لای در اتاقش باز بود ،سارا کمی مکث کرد و با احتیاط سرکی کشید .

بعد از گذشت ده روز با دیدن او در این حالت به شدت بر آشفت. دستش را روی قلبش گذاشت. از امید خبری نبود

و سهیل پشت میز تحریر نشسته و با چشمهای بسته سرش را به پشتی صندلی تکیه داد بود .

سارا چند ثانیه او را به همین حالت نگاه کرد. پس امید کجا بود؟ برای زدن در مردد بود اما بلاخره چند ضربه ی

کوتاه به در زد . سهیل بدون باز کردن چشمهایش گفت:

\_بیا تو امید .

سارا لبخند ی زد ،دیگر طاقت دور ماندن از این پسر مرموز و دوست داشتنی را نداشت .

-می شه به جای امید خواهرش بیاد تو؟

سهیل با سرعت مشهودی چشم هایش را باز کرد و به او که حالا داخل اتاق بود نگاه کرد . سارا که زیر نگاه خیره ی

او در حال آب شدن بود گفت:

\_سلام .

اما سهیل هنوز هم فقط خیره نگاهش می کرد .

سارا مجدداً گفت:

\_سلام کردم. راستش ببخشید که مزاحم خلوتت شدم. عمه خواست برای شام صدات کنم .

سهیل پوزخندی زد و باصدای نجواگونه ای گفت:

\_زهی خیال باطل .

چی گفتی نشنیدم ؟

۲۵۹

وقتی جوابی از سوی سهیل نیامد دوباره گفت:

\_باور کن وقتی دیدم تو حال خودتی خواستم برگردم اما به عمه چی می گفتم؟ بازم ببخشید که مزاحم خلوتت شدم .

سهیل با یک حرکت ناگهانی بلند شد و در حالی که به طرف سارا می رفت گفت :

\_متأسفانه تو خیلی وقته که مزاحم همیشگی خلوت منی .

سارامتعجب نگاهش کرد و گفت:

\_ببین سهیل من نیومدم بعد از ده روز باهات بجنگم. همونطوری که گفتم فقط به دستور عمه چون اومدم صدات کنم .

لزومی نداره که هی تاکید کنی مامان تورو فرستاده، خودم تورو میشناسم . بهتره تو بری خودم میام .

سارا که دوست نداشت به این زودی او را ترک کند پرسید:

پس امید کجاست؟ عمه گفت او مده پیش تو .

اینجا بود گوشیش زنگ خورد، رفت بیرون صحبت کنه .

سارا دیگر بدون گفتن حرفی بیرون رفت و کمی بعد سهیل به دنبال او روانه ی پایین شد .

\*\*\*\*

مگر می توانست بخوابد ؟ بعد از ده روزهجران، دیدار سهیل کاملا دگرگونش کرده بود . باور نمیکرد سهیل به خاطر

رفتار آن روزش تا این حد موضع گیری کند. هرچه فکر می کرد به جایی نمیرسید اما یک چیز را خوب می دانست. و

آن این بود که سهیل از موضوعی رنج میبرد. او هر وقت به سهیل نزدیک میشد رنج را در چشمان زیبایش میدید. قبلا

فکر میکرد این موضوع به خاطر نفرت از جنس مخالف است که گریبان خیلی از مردها و زن ها را به هزاران دلیل

مختلف می گیرد. اما بعد ها وقتی محبت سهیل را نسبت به خود می دید ، دانست که موضوع نفرت نیست چه بسا

سهیل محبتهای بی شائبه ای هم که نسبت به سارا میکرد! اگر حرف نفرت بود همه جا بروز میداد، نه فقط موقع

نزدیک شدن و تماس داشتن اما هیچ وقت جوابی برای این رفتار سهیل پیدا نکرده بود .

۲۶۰

از طرفی با تمام این اوصاف دوست داشت تا این غرور لعنتی را کنار بگذارد و با جسارت به او اعتراف کند که

دوستش دارد .

\*\*\*\*

سر کلاس فقط روی جزوه ها را خط خطی میکرد و فکرش در هرجایی سیر می کرد به جز کلاس. از یک طرف حرف

های بو دار آرش نسبت به کامیار کلافه اش کرده بود و از طرف دیگر کتمان کردن عشق سهیل دیگر برایش ممکن

نبرد . اما همیشه دوست داشت تا سهیل پیش دستی کند و عشقش را به او ابراز کند و این گویا یک رویای دست

نیافتنی برای او بود . بعد از ظهر آنروز قرار بود آرزو را به شرکت ببرد تا امید پس از رله کردن کارهایش او را برای

خرید همراهی کند . تولد پدر آرزو نزدیک بود و آرزو قصد داشت تا یک هدیه برای او بخرد . او از سفر برگشته بود

. چون سارا ماشین نیاورده بود کمی دیر رسیدند. امید طبق معمول با دیدن آرزو گل از گلش شکفت و در حالی که

لپ سار را به آرامی می کشید آرزو را با اشتیاق به سمت اتاقش هدایت کرد و گفت :

\_یه ساعتی کار دارم بعد میریم .

سارا گفت:

\_امید یعنی الان که ساعت کاری شرکت تموم شده یه چایی پیدا نمیشه بخوریم ؟

نخیر چای نداریم چون ابدارچی رفته. دوست داری برو دم کن. دم کردی واسه سهیل م ببر می دونی که چایی خوره .

سارا نگاهی به در بسته ی اتاق سهیل انداخت و در جایگاه منشی نشست. او آرزو و امید را همراهی نکرد تا راحت تر

باشند. یکی از دفترهای شرکت را برداشت و برای اینکه حوصله اش سر نرود شروع به مطالعه ی آن کرد. اما چیزی

از آن سر در نیاورد . کمی که گذشت احساس خستگی باعث شد تا پاهایش را از کفش خارج کند و روی میز بگذارد .

نگاهش به دفتر بود و فکرش داخل اتاق سهیل . به قدری در افکار خود غرق بود که صدای بازو بسته شدن در را

نشنید. سهیل با دیدن سارا در آن حالت با ولع سیری ناپذیری فقط او را نگاه کرد اما وقتی دید سارا خیال بلند کردن

سرش را ندارد و در عالم دیگریست گفت :

\_خانوم فکر کنم اینجارو با خونه ی عمه اشتباه گرفتید .



سارا باشنیدن زنگ صدای او سریع پاهایش را پایین آورد اما بعد از کمی مکث جواب داد:

\_\_ با خونه ی عمه که نه ولی با محل کار پسر عمه اشتباه گرفتم .

سهیل لبخند بی رمقی زد و با اشاره به اتاق امید پرسید:

\_\_ فکر نمی کنی زیادی راحتشون میداری ؟ امید پسر بی جنبه ایه ها .

دیگه از یه طرف دوست از یه طرف خواهر حالا برادر بماند .. مجبورم کوتاه بیام. وگرنه خواهر شوهر بازی بلدم

اونم توپ . سهیل دفتر بزرگی را که در دست داشت درون یکی از فایلها قرار داد و روی یکی از صندلیها نشست .

همانطور که پا روی پا می انداخت گفت :

\_\_ همیشه دفتری که دستته بدی من چکش کنم؟

البته و دفتر را به طرف او گرفت .

امید و آرزو از اتاق خارج شدند . سارا نگاه موشکافانه ای به آرزو انداخت که دور از چشم امید نماند. به همین خاطر

امید سریع به سارا گفت:

\_\_ آهای بازم مفتش شدی؟ چیه اونطور ورندهاش میکنی ؟

به تو چه دوستمه می خوام ورندهاش کنم. ببین هوا داره تاریک میشه شما هنوز نرفتین .

آرزو گفت:

-مگه تو با ما نمیای ؟

نخیر می خوام برم خونه ، اصلا حوصله ی پیاده روی و خرید ندارم. حالا هم آگه کاری ندارین من برم ؟

امید که گویا از همراهی نکردن سارا بدش هم نیامده بود، گفت :

۲۶۲

-تو که ماشین نیاریدی پس تنها نرو بذار سهیل زحمت میکشه میرسوننت .

نه خودم می رم ، تو لازم نیست از طرف یکی دیگه حرف بزنی!

امید بدون توجه به حرف سارا رو به سهیل گفت:

\_امشب جور منو بکش سارا رو برسون، دستت دردکنه .

باشه میرسونمش . البته اگه بتونه منتظر باشه چون هنوز نیم ساعتی کار دارم باید دفتراي روزانه رو چک کنم .

سارا عصبانی از اینکه امید بدون توجه به نظر او حرف خودش را می زد گفت:

\_امید جان مگه من دست پا چلفتی ام؟! خودم میرم مزاحم سهیل م نمیشم .

دیگه حرف نزن سارا بذار منم با خیال راحت برم، خوب دیگه ما رفتیم ، خداحافظ. آرزو با لبخند پر شیطنتی به سهیل

اشاره کرد و گفت: "خداحافظ!"

با خارج شدن آنها سارا دوباره روی صندلی نشست و سهیل بدون کوچکترین توجهی به کار خود ادامه داد. دفترها ر

ایک به یک چک می کرد و روی هم می گذاشت . سارا که بد جور ي کلافه شده بود با ته خودکار روی میز ضرب میزد

و صدای آن در فضای خالی می پیچید. سهیل چند بار از بالای چشم نگاهی به او انداخت و چشمان پر شرر سارا خنده

ي محوي به روی لب هایش آورد .بالاخره بعد از نیم ساعت کارش تمام شد و رو به سارا گفت:

\_الان درارو قفل می کنم و می ریم .

سارا کوله اش را انداخت ، دست به سینه تکیه اش را به میز منشی داد و همانطور که سرش پایین بود، با نوک کفشش

به زمین ضرب می زد . سهیل که با آرامش درها و فایلها را قفل میکرد لحظه اي جلوي او متوقف شد و گفت:

\_نوازنده گیت حرف نداره.

و با پوزخندی به طرف کلیدهاي برق رفت چراغ ها را خاموش کرد . هوا رو به تاریکی می رفت اما هنوز تاریک نشده

بود . با اندک روشنایی که حاصل نورهاي داخل خیابان بود، می شد اطراف را دید .سهیل جلوتر رفت و به سارا گفت :

\_آسانسورو از کار انداختم پس از راه پله میریم . ماشینم تو پارکینگه . فقط حواستو جمع کن؛ یه کم تاریکه .

سهیل پله ها را یک به یک طی می کرد و سارا با آرامش از پی او می رفت. اما همین که به محوطه ی پارکینگ رسیدند

سارا از این که هیچ منبع نوری نبود تعجب کرد و پرسید:

\_این پارکینگ لامپ نداره ؟

چرا داره اما چند روز برق این قسمت و و انبارمون مشکل پیدا کرده، زنگ زدیم اداره برق فردا برای سرکشی میان .

سارا چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد تا به تاریکی عادت کردند. سهیل با دیدن حرکت او گفت:

\_حالا که تاریکه تاریک نیست.بهبتره سریع سوار شیم تا بیشتر تاریک نشده. سارا همان طور که سلانه سلانه از پی

سهیل می رفت جواب داد:

\_من همیشه تو هوای گرگ و میش چشم بد می بینم. نزدیک ماشین رسیدند اما به محض این که سهیل دزد گیر ا

زد گربه ی سیاهی با بلند شدن صدا، از زیر ماشین جستی زد و در یک حرکت با صدای جیغی از زیر پای سهیل

گذشت و زیر پاهای سارا خزید. سارا در یک آن از برق نگاه گربه و صدای ناهنجارش متوحش شد . گربه ی بیچاره

که کمتر از سارا نترسیده بود با برخورد به پاهای سارا گیج شده بود. سهیل به عقب برگشت که سارا با کشیدن چند

جیغ پیاپی با یک حرکت خود را به او رساند و با از یاد بردن زمان و مکان هم چنان که جیغ می کشید، هر دودستش را

محکم به دور سهیل پیچید و گفت:

\_سهیل تورو خدا من می ترسم .

سهیل درست مثل یک مجسمه ی سنگی شده بود اما به تنهایی نفس می کشید . از یک طرف صدای جیغ های سارا و از

طرف دیگر دستهای ظریف او که به دورش پیچیده شده بودند و از طرفی نفسهای گرم و پی در پی اش که به گردن

سهیل اصابت می کرد، او را نیز گیج و درمانده کرده بود . یک آن متوجه لرزش بدن و گریه ی ناشی از ترس او شد .

دست هایش را به کندي بالا آورد و دودل و مردد ،خیلی آرام آن ها دور سارا پیچاند و گفت:

۲۶۴

\_نترس عزیزم ، اون فقط یه گربه بود که متقابلا از ما ترسید . ببین هیچ خبري ازش نیست .

حال عجیبی داشت . دوست داشتنی ترین موجود زندگی اش را در بین بازوان خود داشت اما به شدت می ترسید .

سارا کمی خود را عقب کشید و با صدایی که هنوز اثر ترس در آن مشهود بود گفت:

\_معذرت میخوام، اما همیشه از گربه ها می ترسم ! دیدي چشاش چه برقی می زد؟ !

سهیل با دو دست سرد خود صورت ظریف او را قاب گرفت و گفت:

\_خب دیوونه، همه ی حیوونا تو تاریکی چشاشون برق می زنه ، این که ترس نداره .

تازه این موقع بود که سارا با حس کردن دست های سرد او روی صورتش،

خدایا این سهیل ه که اینطور بی خیال منو تو بغلش گرفته و حالا داره صورتم رو لمس « ؛ موقعیت شان را به یاد آورد

و چه بخت و اقبال بدی !حالا که سهیل رضایت داده بود، شرایط و محیط آن پارکینگ لعنتی باعث شد «!؟ می کنه

احساس خوف کند و خودش را از میان بازوان او زودتر رها کند. در حالی که سعی میکرد از او فاصله بگیرد، با لکنت

زبان و مقطع گفت:

\_خب ..ممن.. حالا... بهترم، بیا بریم .

همین که برگشت دست سهیل به دور مچش حلقه شد . دیگر واقعا تا مرز دیوانه گی راهی نداشت . با چشمانی بیرون

از حدقه به سمتش برگشت و گفت:

\_چی کار میکنی ؟ گفتم که حالم خوب شده، بهتره بریم .

مگه تو همیشه دنبال این موقعیت نبودي ؟

کدوم موقعیت سهیل ؟ دستمو ول کن!

واقعا احساس درماندگی می کرداما با همان حال توضیح داد:

\_\_من فقط دوست داشتم بفهمم که تو از منم متنفری یا نه .

۲۶۵

من از تو متنفر نیستم .

پس چرا همیشه ازم دوری میکنی؟ چرا به محض کوچکترین تماس بی رنگ و سرد می شی؟!  
اینا هیچ کدام دلیل نفرت نمی شه . من فقط...م من فقط به این تماسا عادت ندارم ؛ دست خودم نیست .

ولی همین الان دست من توی دستته و همین چند لحظه قبل صورت منو لمس کردی .

چون تو ترسیده بودی و من می خواستم، می خواستم ..

بهتره ادامه ندی سهیل ... من اقرار می کنم مقصر بودم. مثل همیشه حس کنجکاویم باعث شد اذیتت کنم ولی بهت

قول میدم دیگه هیچ وقت نزدیکت نشم. چه حس تو نسبت به من نفرت باشه چه نباشه .

سهیل که هنوز مچ دست او را در دست داشت با یک حرکت سریع چنان او را به سمت خود کشید که سارا مثل پر

کاهی در آغوشش افتاد .

لعنتی ؛ یه بار بهت گفتم من از تو متنفر نیستم چرا هی تکرارش می کنی ؟

نفس سردش را بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

-احساس با تو بودن خوبه ...

سارا شدیداً احساس ضعف می کرد و نفسش به سختی بالا می آمد اما حلقه تنگ دستان سهیل اجازه ی هر واکنشی را

از او گرفته بود . این چه رفتار دو گانه ای بود که از سهیل سر می زد؟

هر دو به وضوح صدای ضربان قلب یکدیگر را می شنیدند . سارا احساس می کرد در کوره ی عظیمی از آتش گرفتار

شده و به همان میزان سرما و پرودت بدن و دست های سهیل ، حتی زمهریر را خجالت زده می کرد . به هیچ وجه در

باورش نمی گنجید که بالاخره در آغوش سرد این پسر مرموز و عجیب قرار گرفته باشد . از طرفی تمام بوی بدن او را

مانند تشنه ای به آب رسیده با ولع به داخل ریه می فرستاد و از طرفی ضعف عجیبی بر او چیره می شد. جرات انجام

هیچ عکس العملی را نداشت چرا که واقعا غافل گیر شده بود .

۲۶۶

اما سهیل همچنان تنگ در آغوشش گرفته بودو مانند طفلی از مادر دور مانده او را به سینه چسبانده و رهایش نمی

کرد . سارا علی رغم میل باطنیش از شدت سردی بدن سهیل ترسید و تقلا کردتا کمی خود را عقب بکشد. سهیل فقط

تا حدی به سارا اجازه ی عقب نشینی داد اما همچنان بازوهای او را در دست های آهنینش نگه داشته بود . صدای

نفس های پی در پی سهیل ، آتش هراس به دل سارا افکند. به چشمان هم خیر شدند. سهیل حالت موجودی مردد و

سر در گم را داشت؛ درست مثل شیری که بچه آهوئی را شکار کرده و در مقابل خوردن و نگه داشتن او تردید دارد .

چندین بار دست های خود را تا لمس انگشتان سارا پایین کشید و دوباره بالا آورد. سارا مثل همیشه رنج و عذاب را

در چشم های خمار عشقش می دید و سهیل هراس و اشتیاق را از نگاه سارا می خواند . اما برزخی که سهیل در آن

دست و پا می زد، به وضوح پر رنگ تر و عذاب آور تر از از هراس بی علت سارا بود. سهیل آنچه را که می خواست

داشت و در عین حال نمی توانست که آن را داشته باشد ؛ باید تصمیم آخرش را می گرفت. دوباره او را به سمت خود

کشید اما نه به قاطعیت دفعه ی قبل و در همین هنگام صدای تلفن همراه سارا، هر دو را از آن برزخ نجات داد. سهیل

لحظاتی در سکوت نگاه خیره و پر تمنا یش را به او دوخت و عاقبت بعد از شنیدن دوباره و سه باره ی زنگ ، دست

هایش شل شد و پایین افتاد .

سارا با دستی لرزان شماره را نگاه کرد ، بعد از کشیدن نفسی عمیق دکمه را فشرد و گوشی را با دستی مرتعش به

گوشش چسباند:

\_سلام آرزو .

سلام رسیدی خونه؟

نه تازه داریم راه میفتیم، کارای سهیل طول کشید .

باشه امید می خواست خیالش از بابت تو راحت باشه .

من رسیدم خودم بهتون زنگ میزنم، با خیال راحت بگردین . خداحافظ .

۲۶۷

مواظب خودت باش ، خداحافظ .

سارا به طرف ماشین برگشت حالا سهیل چراغ های جلو را روشن کرده بود و سارا او را دید که پشت فرمان نشسته و

استارت می زند .

اوهم به تبعیت از سهیل ، کنارش جا گرفت . با استفاده از ریموت، درب پارکینگ باز شد و از محوطه ی سرپوشیده ی

پارکینگ، خارج شدند. تازه آن وقت بود که سارا، با دیدن خیابان فرو رفته در تاریکی، پی به گذشت زمان برد !

هر دو ساکت بودند تا اینکه سهیل با صدای لرزانی گفت:

\_سارا من واقعا عذر می خوام... نمی دونم چرا اون حرکت ازم سر زد . وبعد با لحنی توام با التماس اضافه کرد:

\_ازت خواهش میکنم هرچی که اتفاق افتادو فراموش کنی. باشه؟

سارا به صورت او نگاهی انداخت و باز حیرت زده از این رفتار دوگانه گفت:

\_چه اهمیتی داره؟

حتما داره که می گم. سارا تو رو جون دایی آرش بگو که همه چیزو فراموش می کنی ! خواهش میکنم؟ !

با دیدن چهره ی درمانده و شنیدن صدای پر التماس او ،نگاهش را از او دزدید و به آرامی پرسید :

\_تو واقعا اینو می خوای ؟

آره ؛من همینو می خوام .

سهیل ، فکر نمی کنی داری منو آزار می دی ؟ من الان باید به تو چی بگم؛ بگم که باشه فراموش می کنم چند لحظه

ی قبل چه اتفاقی افتاد؟ یعنی تو می تونی فراموش کنی؟ تو...

آره من میتونم فراموش کنم و از تو هم همینو می خوام!.

سارا که بعد از تحمل آن همه تنش و هیجان ،از خواسته ی نامعقول سهیل خسته کلافه شده بود، با صدای بلندی که

خودش هم از شنیدنش تعجب می کرد،گفت:

۲۶۸

\_باشه سهیل ! من فراموش می کنم که یه پسر عمه ی عجیب و مرموز دارم ، من فراموش می کنم که این پسر عمه در

کمال ناباوری دختر داییشو در آغوش گرفت تا آرومش کنه، من فراموش می کنم که با تاکید گفتی ازت متنفر نیستم!

همه رو فراموش میکنم سهیل اما دیگه بهت اجازه نمیدم با من بازی کنی ؛ اینو تو گوشت فرو کن .

سهیل لبخندی تلخ به لب راند و زمزمه وار گفت:

\_ممنون .

تا رسیدن به خانه هر دودر سکوت مطلق به سر بردند .

آن شب برای سارا ،شبی پر عذاب و درد آور بود . روی تخت دراز کشیده بود و به اتفاقات بعد از ظهر فکر می کرد.

به چشمان پر از درد سهیل . آغوش مردانه و لی سردش. تمناي نگاه و انکار دست هایش. داغی نفسهای سهیل بر

روی لاله ی گوشش وحلقه ی سرد انگشتان او، به دور بازوهایش ودر آخر؛ به آرزو و تماس نابه هنگامش که همه



چیز را برایش ویران کرد ! شاید اگر موبایلش زنگ نمی خورد، سهیل به حرف می آمد؛ اعترافی ،  
ابراز علاقه ای یا

لااقل دلیلی برای توجیه این همه دوگانه گی رفتارش ! ولی همان تماس غیرمنتظره ، همه چیز را  
خراب کرد. بعد هم

قول گرفتن سهیل برای اینکه همه چیز را فراموش کند. مطمئن بود این چیزی نیست که سهیل با  
تمام وجودش

بخواهد. یک دلیل پنهان وجود داشت که سارا از آن بی خبر بود. این که سهیل در عین نیازو  
خواستن، او را از خود

می راند و پس می زد، نمی توانست بی هیچ دلیل و علتی باشد. هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر  
عایدش می شد. از

همان وقت که به خانه رسیده بود، بارها و بارها دستش را روی بازویش گذاشته بود تا جای پنجه  
های سرد سهیل را

لمس کند. این موقعیتی بود که همیشه دنبالش گشته بود و حالا به آسانی آن را از دست داده بود. غم  
عجیبی که موقع

خداحافظی در عمق چشمان سهیل دیده بود، دلش را می لرزاند. دوست داشت کاری بکند تا کمی از  
غصه های دل بی

قرار پسر عمه ی مغرور و مرموزش را کم کند ولی هر بار بیشتر تلاش می کرد، سهیل بیشتر پس  
می کشید .

\*\*\*\*

۲۶۹

-چی می گی آرزو ؟ تو که امید رو می شناسی! من چه جور بهش بگم چند ماه صبر کنه؟ خودت  
اینجوری دیوونه و

شیداش کردی، خودتم باید جوابشو بدی. به من چه اصلا؟

-من نمی تونم سارا. تو که می دونی امید از من حرف شنوی نداره .

-از تو حرف شنوی نداره اونوقت از من داره؟ یه چیزی می گیا آرزو ! اون که بی اجازه تو آبم نمی  
خوره، خیلی رو

داری به خدا!

-آره سارا راست می گی ولی اگه من بهش بگم یه مدت دست ننگه داره می دونی چه الم شنگه ای به پا می کنه؟

-خب حق هم داره آرزو جان. تو دیگه داری زیادی شلوغش می کنی. شما این همه سال همدیگه رو شناختین که

الان می گی فرصت می خوام فکر کنم؟ تا حالا چه غلطی می کردی مثلا؟ ببینم کلک ،می گم نکنه زیر سرت بلند شده،

هان؟ خبر مبریه بگو ما هم بدونیم!

-آ.....ه از دست تو سارا ،نمی شه دو کلوم باهات حرف زد. منو بگو کی رو می خوام بفرستم جلو، نخواستم بابا

خودم به امید می گم .

-آهان، درستش هم همینه. زن و شوهر که نباید تا تقی به توقی خورد اسرارشونو به همه بگن .

-خیلی بی مزه ای، ای خدا برسه اون روزی که خودت این مشکلاتو داشته باشی از خجالتت در می آم .

-به همین خیال باش خانوم. ما با هم تفاهم داریم. از این مشکلات برامون پیش نمی آد .

-کاملا معلومه خانوم تفاهم.. می گم این آقای تفاهم چند هفته ایه خبری ازش نیستا. سرشو زیر آب کردی؟

-فضولی موقوف، کاری نداری من کلی کار دارما .

-خب بابا. باز اسم تفاهم اومد خانوم رم کرد. گوشی رو بده امید برو رد کارت .

-گوشی دستت .

گوشی را به دست امید داد و به اتاق خودش رفت. با اینکه آرزو از ماجرا خبر نداشت اما حق با او بود بود، دقیقا بیست

۲۷۰

روز از آخرین دیدارش با سهیل می گذشت و طی این مدت ،نه تماسی نه خبری ... هیچ چیز. امید هم گه گاه فقط

خلاصه و کوتاه می گفت، خوبه سلام داره. غرورش اجازه نمی داد به سمتش برود. مخصوصا بعد از آن روز کذایی و

آن قول مسخره. این بار نوبت سهیل بود که غرورش را کنار بگذارد و سراغی از او بگیرد .

-بیا گوشی تو بگیر آجی گلم. ایشالا عروسی ت جبران کنم همه ی این مزاحمتامون رو خانوم خوشگله .

-چیة؟ کبکت خروس می خونه! خبریه به سلامتی؟

-آره قراره آخر هفته داداشت داماد شه، نمی دونی مگه؟

-جانم؟! آرزو که گفت فرصت می خواد فکر کنه و شرایطش جور نیست و ... چی شد یه دفعه؟

-بابا تو همجنس های خودتو نمی شناسی؟ خانوم می خواست نازشو بکشم که انجام وظیفه شد. الان هم برو سوسن

جونمون رو آماده کن که من باهاش حرف بزنم، برای خواستگاری. می دونی که من روم نمیشه .

-بله در جریانم! راستش اصلا از تو و آرزو کم رو تر نه دیدم و نه خواهم دید. یه اسفند واسه خودتون دود کنید،

باشه؟

بعد نازی برای او آمد و ادامه داد:

-ولی کور خوندي داداشی، این یه قسمتو دیگه من نیستم وزحمتش با خودته. همین جور یه مدته احساس می کنم

مامان و بابا یه کم باهام سر سآرزو ن، وای به اینکه بدونن این جریانم زیر سر من بوده. پس کفش های آهنی تو پا کن

و بیفت جلو .

-اه. بمیری تو که هیچ وقت به درد نمی خوری ...

-خیلی روت زیاده امید یادت نره که همین آرزو رو از صدقه سري من داری. راستی امید؟

-هان؟

-می گم چه خبر از سهیل؟ یه مدته خبری ازش نیست!

۲۷۱

-خبر خاصی نیست، چطور؟

-همین جور یه مدته کم پیداس، گفتم ببینم خوبه یا نه .

-ببین سارا خودتو زیاد درگیر سهیل نکن. اینو به عنوان یه دوست بهت می گم نه برادر. تو هم نپرس چرا که نمی

تونم توضیح بدم .

-اولا من خودمو درگیر هیچ مردی نمی کنم.. دوما تا ندونم چرا این حرفو می زنی ،نمی تونم حرفتو بپذیرم .

-سوال دومت تایید حرف اولت بود سارا. من داداشتم می فهمم چی تو سرته پس با منو خودت و همه لج نکن.

جوابتم گفتم نمی تونم بگم. تو با سهیل به جایی نمی رسی قبل از اینکه دیر بشه با این مسئله کنار بیا .

-من نمی فهمم چی می گی امید. تو هم بهتره سرت به کار خوت باشه و برای من معما طرح نکنی! مزخرف .

\*\*\*\*

ماجرای خواستگاری امید بدون دردسر از طرف خانواده پذیرفته شد. سوسن از خدا می خواست که پسر بزرگش سر

و سامان بگیرد و چه کسی بهتر از آرزو . از طرفی هم نگران شرارتهای دختر خواهرشوهرش؛ پری بود. پس بهترین

فرصت برای فرار از دست آن ها، پذیرفتن آرزو به عنوان عروس خانواده به شمار می رفت. آرش هم همیشه تمام

حساسیتش بر روی عزیز دلش؛ سارا بودو امورات پسرها را به خودشان واگذار می کرد، پس مخالفتی وجود نداشت .

علی رغم تمام اصرارهای امید، سارا به مراسم خواستگاری برادرش نرفت. دوست نداشت صمیمیتش با آرزو تاثیر

در مراسم خواستگاری داشته باشد. به اصرار سوسن و آرش ماهرخ هم همراهشان رفته بود چون آنها اعتقاد داشتند،

ماهرخ حق مادری به گردن بچه هایشان دارد. این بود که سارا تصمیم گرفت خانه بماند و از سکوت خانه برای تمام

کردن پروژه ی پایان ترمش که مهلت کمی برای تحویل دانش مانده بود، استفاده کند. یاد امید افتاد که امشب

بیشتر از هر شب دیگری به خودش رسیده بود. چقدر برازنده و شیک شده بود. مثل سهیل ... جالب بود، مسیر فکرش

همیشه به سمت سهیل کشیده می شد. ناخواسته اسم سهیل ، یاد سهیل و خاطراتش قسمتی از زندگی روز مره اش

۲۷۲

شده بود. طی آن سه هفته بی خبری و عدم حضور سهیل ، کامیار حسابی فرصت جولان داشت. بارها جلوی در دانشگاه

منتظرش ایستاده بود و هر بار با امتناع سارا روبرو شده بود. دیگر نمی خواست فرصتی برای دست درازی در اختیار

او بگذارد. کامیار ظرفیت احترام نداشت و این به سارا ثابت شده بود. این مدت تنها نگرانی اش در رابطه با کامیار به

خاطر حمایت های بی دریغ آرش از کامیار بود. هر چند تصمیم گرفته بود تا پایان ترم تحصیلی نسبت به تمام این

چیز ها بی اعتنا باشد و فقط به درسش برسد. صدای زنگ در، از فکر بیرونش آورد. پیش خودش فکر کرد حتما

این «. چیزی خانه جا مانده که به این زودی برگشته اند. با دیدن چهره ی سهیل در آیفون تصویری ، دلش غوغا شد

دلش برای دیدنش ضعف می رفت . از همین تصویر هم می شد، غم ژرف چشمانش را « ؟ اینجا چی کار می کنه خدا

دید. آرام گوشی را برداشت .

-بله؟

-منم سارا، با امید کار دارم اگه ممکنه در رو باز کن .

یعنی ممکنه سهیل ندونه که امشب خواستگاری امیده؟ یا می دونه و داره بهونه می آره. خب «؛ پیش خودش فکر کرد

! « اگه می دونست که پا نمیشد بیاد دم در

-امید خونه نیست پسر عمه . راستش هیشکی خونه نیست. امشب خواستگاری امید بود همه رفتن اونجا .

-اے راست می گی ، یادم رفته بود .

-آره دیگه انقد سرت شلوغه یادی از فقیر فقرا نمی کنی پسر عمه .

-ببینم، می خوای همین جوری پشت در باز جویی کنی؟

سارا کمی مردد بود ، با حواس پرتی گفت :

-وای ببخشید حواسم نبود، بفرما تو .

در را باز کرد و سریع به اتاقش رفت و پیرهن آستین داری روی تاپ آستین حلقه ایش پوشید و به خودش فحش داد

۲۷۳

که آن قدر ظاهرش به هم ریخته است. از صبح به قدری سرگرم درس بود که حتی فرصت گرفتن یک دوش کوتاه

مدت را هم نکرده بود. حس می کرد تنش بوی عرق می دهد ولی دیگر وقت دوش گرفتن نداشت. با عجله کمی

اسپری روی خودش خالی کرد و زود از اتاق بیرون زد .

سهیل همان وسط پذیرایی سر پا ایستاده بود، با یک بسته کاغذ توی دستش و چقدر هم ظاهرش درب و داغان به نظر

می رسید و حتی غمگین تر از بار آخری که او را دیده بود .!

-راه گم کردی پسر عمه ، بفرما بشین .

-راستش یه سری مدارک باید به دست امید می رسوندم که فردا صبح زود با خودش ببره اداره مالیات ،اینه که

مزاحم شدم .

\_مراحمی پسر عمه،در هر صورت خوش اومدی . چای می خوری دیگه؟

-اگه باشه، ممنون می شم .

سارا به سمت آشپزخانه رفت. به عمد پسر عمه صدایش می کرد. باید به او نشان می داد که این همه بی خبری حق او

نبوده است. این همه کم محلی.. در حال آماده کردن چای بود که سآرزو ی نگاهی را روی خودش احساس کرد اما به

روی خودش نیاورد. به عمد کارهایش را با تعلل انجام میداد تا ببیند چقدر به این نگاه وسکوتش ادامه میدهد. و سهیل

هم دست بردار نبودطوري که سارا احساس کرد، زیر حرارت نگاه او، در حال ذوب شدن است .  
این بود که به

سمتش برگشت تا از آن حالت رها شود .

-لای تو اینجایی؟ چرا اونجا ایستادی بیا بشین پسر عمه .

-بازی جدیده؟

-چی؟

-این پسر عمه پسر عمه گفتنت ! من اسم دارم، اسمم هم سهیل ه، فهمیدی؟

۲۷۴

-حالا چرا ناراحت میشی؟ آره فهمیدم تو پسر عمه ی منی، اسمتم سهیل ه . این که عصبانیت نداره،  
می خوای منم

خودمو معرفی کنم؟

-نه این مسخره بازی به درد خودت می خوره. چی شد این چایی؟ من برم اگه طول میکشه .

-الان آماده میشه صبر کن. چته تو امشب ؟

-نمی دونم، راستش... سرم یه کم درد می کنه. اگه این مدارک مسخره نبود الان خونه داشتم  
استراحت می کردم .

چای آماده شده بود. سارا دو فنجان چای برای خودش و سهیل ریخت و روی میز ناهار خوری  
گذاشت .

-شام خوردی؟ اگه نخوردی چند تا بیسکویت برات بیارم با چای بخوری .

-نه نخوردم اما میل هم ندارم، بیا بشین چیزی نمی خوام .

-باشه پس برای خودم می آرم .

جعبه بیسکویت را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست. سهیل با دو دستش فنجان را گرفته بود  
و به بخار چای

یاد آن « . حتما حالا که دستشو به فنجون چسبونده دیگه دستاش گرم شده »؛ نگاه می کرد. سارا  
پیش خودش فکر کرد

روز بعد از ظهر توی پارکینگ شرکت افتاد و بی اختیار اخم هایش در هم رفت .

-می گم حالا چرا اینجا نشستیم؟ می رفتیم توی پذیرایی ،اینجا کوچیکه آدم دلش می گیره .  
از اینکه در این فضای کوچک با سهیل تنها باشد، نمی ترسید .بیشتر به خاطر حمام نرفتنش معذب بود. توی اتاق فضا  
بازتر بود وخیال او راحت تر .

-من اینجا راحت ترم؛ احساس می کنم اندازه دل خودم تنگه !  
-چته تو سهیل ؟ می تونی بهم بگی؟ من دختر دایی تم شاید بتونم کمکی کنم .  
زمزمه ی گنگ سهیل را شنید:  
-همه دردم تویی . همه دردم تویی ...

۲۷۵

-نمی فهمم چی می گی سهیل ؛ من گیج گیجم به خدا! رفتارت داره دیوونه م می کنه؛ نمی دونم چه خبره تو زندگیت؟

تو زندگی خودم ؟ دیگه دارم دیوونه میشم به خدا !

-هیچ چی نگو سارا . من الان فقط میخوام نفس بکشم .

نفسهای عمیقی که می کشید بیشتر سارا را کلافه و معذب کرده بود. مثل کسی که در دشت گلی  
خوش عطر و بو رها

شده باشد،مدام ریه هایش را از هوا پر و خالی میکرد. سارا به پشت صندلی تکیه داده بود و تلاش  
می کرد فاصله اش

را بیشتر کند . سهیل بر خلاف او،بی اختیار روی میز خم شده بود و با نگاهی خیره به فنجان چای،  
نفس می کشیدو

زیر لب آرام زمزمه می کرد :

-بوی موهات زیر بارون

بوی گندم زار نمناک

بوی سبزه زار خیس ...

-سهیل تو خوبی؟ 5 دقیقه س همین جور ی به فنجون زل زدی ! چایت یخ کرد، می خوای عوضش  
کنم؟!



سهیل انگار که از خواب پریده باشد، تکان سختی خورد و به چشمان سارا زل زد. آرام از جایش بلند شد ، صندلی کنار

سارا را بیرون کشید و رویش نشست. سارا ماتش برده بود. این کار از سهیل بعید بود ولی انگار توی عالم دیگری

سیر می کرد. به آرامی به سمت سارا خم شد و توی چشمانش زل زد. حالت آدم مستی را داشت که از خود بیخو شده

است .

-می گم سارا، من و باید ببخشی که همچین حرفی می زنم اما ، میدونستی بوی تنت منحصر به فرده؟

سارا انتظار هر حرفی را داشت غیر از این حرف. به نحوی نامحسوس کمی خودش را عقب کشید و آب دهانش را

بزور قورت داد، برای عوض شدن فضا، گفت :

-راستش امروز از صبح اینقدر سرم گرم بود، وقت نکردم دوش بگیرم. اینجا هم کوچیکه، اینجوری شده !من که

۲۷۶

گفتم بریم تو پذیرایی ، حالا نیازی نبود تیکه بندازی!

-هیس..... می گم می دونی بوی تنت منحصر به فرده سارا؟ کاش همیشه اینجوری باشی .

چشم های سارا از تعجب گرد شده بود؛ زدن این حرفها از سهیل بعید بود! هنوز از شوک حرف های سهیل خارج

نشده بود که دست سهیل روی دستش که به میز تکیه داده بود ،نشست و گفت :

-ببین سارا! ببین دیگه دستام سرد نیست، می تونم گرمت کنم سارا! دوست داری، نه؟ !

سارا لال شده بود. دست سهیل تحت تاثیر فنجان چای کمی گرم شده بود، در حد گرمای معمول بدن. آرام انگشتانش

را جمع کرد و سعی کرد دستش را از زیر دست سهیل بیرون بکشد. با این حالت سهیل از تنها بودن با او، می ترسید.

همین ترس ،باعث بالا رفتن دمایی بدنش شده بود و همین سبب شده بود که سهیل لحظه به لحظه از خود بی خود تر

شود. و سارا این رانمی خواست؛ لافل نه در این این شرایط و نه با این حال خراب سهیل !

-معلومه چته سهیل ؟ پاشو بریم توی سالن ، اگه ادامه بدی پرتت می کنم بیرون .

با لحن تندی این حرف را به زبان آورداما سهیل بیشتر به سمت او خم شد. چشمانش را بست ،  
نفس عمیقی کشید و

پرسید :

-می دونی امروز کی اومده بود دفتر؟

-نه نمی دونم، کی؟

-کامیار. می دونی چی می گفت؟

-نه، از کجا باید بدونم سهیل ! بیست سوالیه؟ داری کلافه م می کنی. دستمو ول کن سهیل. من دارم  
عصبی می شم .

-آروم باش سارا ، بذار حرفامو بزنم شاید دیگه هیچ وقت نتونم به این جایی که الان رسیدم برسم.  
بذار حرف بزنم

آروم شم. خسته ام سارا؛ جونم به لبم رسیده، بذار نفسمو آزاد کنم .

سارا حرفی نزد. شنیدن حرف های سهیل ، خیلی وقت بودکه تنها آرزویش شده بود. آرام سرش را  
پایین انداخت که

۲۷۷

نشان بدهد منتظر شنیدن است .

-آفرین دختر خوب ، آروم بگیرو بذار ببینم چه مرگمونه!

باز یک نفس عمیق دیگر کشید و ادامه داد:

\_ امروز سر ظهر کامیار اومده بود شرکت، امید هم نبود، مستقیم اومد دفتر من. خیلی ناراحت بود  
سارا، کم مونده بود

با هم دست به یقه بشیم .

-آخه چرا؟

-می گفت من تو رو ازش گرفتم. می گفت یه مدته هر چی بیشتر دنبالت کمتر پیدات می کنه. می  
گفت ازش فرار می

کنی و منو مقصر می دونست. می گفت بابات خیلی اصرار داره که تو با اون ازدواج کنی و فقط مونده رضایت تو. ولی

من نمی دارم و اینکه قصد داره هر جور شده، منو از سر راهش برداره !

-چرا تو رو؟ بهش می گفتم اشتباه می کنه. گفتم؟ می گفتم رفتار من هیچ ربطی به تو نداره .

-نه نگفتم سارا. آرام پنجه اش را دور دست سارا محکم تر پیچید و تاکید کرد :

-نگفتم چون نمی خواستم بگم. بذار اینجوری فکر کنه. دوست دارم باور کنم که حق داره سارا. تو هم بهم بگو که

حرفش درسته .

-تو چی می گی سهیل ، خودت می دونی؟ می فهمی؟ می خوامی برام یه نمایش دیگه بازی کنی و آخرش بگی برو به

سلامت و همه چیز رو فراموش کن؟ نه من نمی تونم سهیل ، من نیستم. بهت گفته بودم منو بازی نده ! تو اگه می خوامی

حال کامیار رو بگیري منو وسط ننداز. بفرما هرکاری می خوامی بکنی بکن .

دست سهیل داشت به سرمای همیشگی اش بر میگشت. سارا تلاش کرد دستش را از بین دست او خلاص کند که باز

دست سهیل محکم تر شد .

-سارا تو منو دوست داری؟

۲۷۸

-چی می گی تو؟! خواب نما شدي! نوشابه بیارم خدمتتون؟

-مسخره نشو سارا. تو منو دوست داری، درست فهمیدم؟

- نه ندارم. یعنی دارم ولی فقط به اندازه ي یه پسر عمه، نه بیشتر!

شاید اگر وقت دیگری بود، سارا به راحتی اعتراف می کرد ولی حسی به او هشدار می داد که امشب وقت مناسبی

برای اعتراف نیست. نه با این حال و روز سهیل . سهیل از جا بلند شد و کنار سارا ایستاد. دست دیگرش را روی لبه ي

میز گذاشت و به سمت سارا خم شد. حالا صورتش جلوی صورت سارا بود .

-تو منو دوست داري سارا، از من پنهون نكن .

سارا طاقت نگاه كردن به چشمان سهيل ،آن هم از اين فاصله ي نزديك را نداشت. نفس سهيل به بينی ولب هایش می

خورد. آرام سرش را به سمت راست برگرداند و گفت:

\_بهتره بري سهيل . الان ديگه بابا اينا می رسن .

سهيل به نرمی چانه ي او را رو ميان پنجه اش گرفت و صورتش را به سمت خودش برگرداند .

-جوابمو بده كه برم سارا. يه كلمه، آره يا نه؟! توي چشماي من نگاه كن و جوابمو بده .

-تو چت شده؟! چرا هر دفعه من و ميبينی سوالاي تلمبار شدت و سر من خالی می کنی؟ آخه ...  
چی می خوي

بشنوي سهيل؟! من ازت می ترسم، بهت اعتماد ندارم، اين حال و هواي متغير تو داره روانی م می کنه!  
چی بگم بهت

آخه؟! !

-جواب منو بده؟ بگو كه دوستم داري يا نه. امروز از بابت كاميار خيالم راحت شد كه دوستش  
نداري ،پس جوابمو

رك و راست بده .

آرام با دست آزادش دوباره دست سارا را گرفت و با چشمانی پر از تمنا به صورتش زل زد. دست  
هايش مثل همیشه

سرد سرد بود ولی ته چشم هایش شعله ي سوزنده اي بود كه سارا رامی ترساند .

۲۷۹

-جوابمو بده لعنتی، داري كلافه ام می کنيا ...

-آره سهيل من دوستت دارم. ولی نه اونجوري كه فكر کنی .. .

-حرف نزن سارا برام بهونه نيار. بگو كه منو می خوي؟ می خوي يانه؟

-آره می خوام ولی ...

حرفش ناتمام ماند. سهيل به نرمی صورتش را به صورت او چسبوند. گونه اش ر روي گونه ي او گذاشت و نفس اش را

کنار گوش سارا رها کرد. بوسه ای در کار نبود ولی همان نفس داغ و سوزان ، وجود سارا را به آتش کشید. آهسته

صورتش رو به سمت صورت سهیل برگرداند و کمی عقب رفت تا صورت او را ببیند. خدایا...  
چشمان عشقش، تنها

بهانه ی زندگی اش، تنها مرد رویاهایش؛ پر از اشک بود و بزرگترین غمی که حتی تصورش را نمی توانست بکند ، میان

نم چشم های او جا خشک کرده بود. دستش را بالا آورد و روی گونه ی او کشید تا اشک هایش را پاک کند که

سهیل تکان سختی خورد ولی بهزحمت خودش را کنترل کرد تا پس نکشد. سارا به نرمی گونه ی سهیل را پاک کرد و

باز دستش را بالاتر برد. پیشت دست لطیفش را روی چشم های سهیل کشید و نم آن را گرفت .

-هیچ وقت فکر نمی کردم تو هم بتونی گریه کنی .

-منم آدمم ، همانطور که می خندم ، می تونم گریه کنم.

-از گریه جلوی من خجالت نمی کشی!؟

-مجنونی رو به ما شناسوندن که هیچ وقت از اشک ریختن در فراغ لیلی خجالت نکشید .

سهیل با ملایمت دستش را روی دست سارا گذاشت و آرام سر انگشت هایش ر به سمت لب هایش لغزاند و بوسه ای

نرم و پر سپاس روی آن ها نشاناند. بوسه اش هم مثل وجودش سرد و یخ زده بود. سارا به زحمت دستش را از میان

قفل پنجه ی او رهانید و به صندلی اش تکیه داد .

سهیل با چشمانی خیس و گشاد به صورت سارا زل زده بود. نگاهش مسخ شده و مستقیم بود. نه حسی نه حرفی. انگار

۲۸۰

اصلا سارا را نمی دید. سارا هراسان نگاهی به ساعت کرد. هر لحظه ممکن بود بقیه از راه برسند. تکانی به خودش داد

و با لحن مضطربی گفت :

-ببین سهیل ، هر آن ممکنه ماما اینا سر برسن. اگه بیان اینجوری ببینمون چه فکری می کنن آخه؟! پاشوزودتر

برو خونه تون؛ زشته این طوری !

-چرا دست از سرم بر نمیداری لعنتی؟ ولم کن !

-چی می گی سهیل ؟ من دست از سرت بر نمی دارم؟

-تو هم مثل اونایی...همه تون مثل همین.... ازتون متنفرم متنفرم...

سارا احساس کرد از ترس در حال خفه شدن است . حالت سهیل مثل آدم های جانی بود که قصد انتقام گرفتن

دارندولی انتقام چی؟ ازکی؟ سارا نمی فهمید!

-سهیل . سهیل با توام. کجایی تو؟!!

سهیل مثل آدم های مسخ شده ، سرش را بالا گرفت و با چشمانی بی سو به صورت سارا زل زد .

-تو هم مثل اونایی ؛ یکی مثل همه !

کلافه چنگی میان موهایش زد:

-نمی دونم!!!

-چی می گی تو سهیل . مثل کی؟ چی می گی آخه؟

چشم هایش رنگ خون بود. تمام صورتش سرخ سرخ بود. تند تند نفس میکشید. سرش را روی میز گذاشت. سارا

احساس کرد بهتر است تنهایش بگذارد. به بهانه ی آوردن آب از جایش بلند شد و وقتی لیوان آب را روی میز

گذاشت ، سهیل به آرامی سرش را از روی میز برداشت و به صورتش لبخند زد .

\_ببینم ، شما با همه مهموناتون اینجوری تا می کنین؟

۲۸۱

-چه جوری؟

-داری از خونه می ندازیم بیرون . تازه می پرسی چی جوری؟ من تو این شب سرد به خونه تون پناه آوردم .

این حرف سهیل نشان می داد کمی از آن فضا خارج شده است و این نشانه ی خوبی بود. سارا حتی جرات نداشت

اشاره ای به حال چند لحظه پیش او بکند .

-با همه مهمونامون که نه فقط با بعضی هاشون که پاشونو از گلیمشون دراز تر می کنن و حرفهای مرموز می زنن

-منو ببخش سارا می دونم ادیتت کردم، راستش دست خودم نبود .

-چی رو ببخشم؟

-همین حرفها دیگه. همین بچه بازیها. همین اشک و آه و لوس بازیها .

-من منظورتو نمی فهمم سهیل !

چیزی که از آن می ترسید، دوباره داشت اتفاق می افتاد. انگار دوباره سحر و جادو داشت باطل میشد و سهیل واقعی

خودش را نشان می داد .

-چطور نمی فهمی سارا؟ تو که دختر باهوشی هستی . من دارم بابت امشب معذرت می خوام. من تو حال خودم نبودم،

نفهمیدم چی می گم و چی کار می کنم.. وقتی این پسره کامیار اومد شرکت اونجوری گفت یه لحظه مثل بچه ها

احساس حسادت کردم ... ما مردا اینطوری هستیم دیگه . اومدم اینجا بعدشم دیدم با تو تنها هستم و بوی تنت که

اونجوری خونه رو گرفته بود... خب منم مردم؛ غریزه دارم. نفهمیدم چه غلطی دارم می کنم ! این بچه بازیام دلیلش

چیز دیگه ای بود که نمی تونم و نمی خوام بگم .

آنقدر بی احساس حرف می زد که سارا حسابی شوکه شده بود .

-باور نمی کنم سهیل ،تو داری به من دروغ می گی!اون اشکها دروغی نبودن ،بودن؟ سهیل منو بازی نده اینجوری ...

-تو خیلی ساده ای سارا. من دلم از جای دیگه ای پر بود، نیاز به یکی داشتم که خودمو خالی کنم. کی بهتر از تو؟ !

-چی؟! خیلی نامردی سهیل! باورم نمیشه اینقدر.... پاشو از جلو چشمم گم شو .

-من نامردی نکردم که، خودت می خواستی ، نمی خواستی؟! !

-گفتم برو گمشو؛ دیگه هم جلو من سبز نشو!

بعد از رفتن سهیل ، سارا تا مدتها همان جا نشسته بود و اشک می ریخت. این رفتار سهیل توهین آشکاری بود به

شخصیتش. احساس کسی را داشت که خیانت دیده است. دلش برای خودش می سوخت و برای سهیل! آن حالت

دیوانه وارش داشت عذابش می داد . مطمئن بود تکذیب های امشبش ، از ته دل نبوده است ولی باز هم قادر نبود

ببخشدش....صدای در حیاط نشان می داد که بقیه از مراسم خواستگاری برگشته اند. سریع آبی به صورتش زد و به

استقبال شان رفت. از پله ها پایین می رفت و صورت خیس از آبش را با دستمال خشک می کرد که نگاهش به ماهرخ

افتاد. بعد از او هم سوسن و امید وارد شدند. به چهره ی خندان و هیجان زده ی امید خیره شد. لبخند می زد.

خوشحال قدم هایش را تند تر کرد .

-به ، سلام ماهرخ جون خودم .

چهره ی خسته اش با دیدن سارا از هم باز شد. لبخندی زد و دستی به پشت سارا کشید . سوسن هم طبق معمول

سوالات خودش را شروع کرد. حتی مهلت نداد تا به داخل بروند. سارا در حالی که به امید خیره شده بود، به سوالات

او پاسخ گفت. حواسش پی جواب ها نبود. حالا که از نزدیک می دید، هیجان صورتش و لبخند روی لب هایش خیلی

عادی نبود. مطمئن بود حتی نه از روی خوشحالی بلکه لبخندی عصبی روی لب هایش نشسته است. از همان فاصله

ایستاده بود و به زیر پایش نگاه می کرد .

-سارا ..

سریع به طرف سوسن برگشت .



-هوم !

۲۸۳

-نوچ! باز گفت هوم! حواست کجاست؟ دو ساعته دارم براي تو حرف می زنم. می گم چرا موها و پیشونیت خیسه؟

سارا دستی به پیشانی خیسش کشید و گفت :

-مامان شما خودت الان نوچ کردی، من اومدم چیزی بگم؟! بعدشم، نباید همه ی ماجرا رو که توی این هوا تعریف

کنید! شما بفرمایید داخل بنده به حضورتون می رسم .

سوسن همراه با غر غر از آنها دور شد و تاکید کرد که هر چه زودتر داخل بیایند. به در نگاه کرد. خبری از آرش

نبود .

-بابا کو؟ نمی ری تو؟ !

امید هنوز به پایین خیره بود .

-چرا! بابا هم بیرون داره سیگار می کشه .

خواست از کنار سارا رد شود اما سارا زودتر دستش را حلقه ی بازوان او کرد .

-صبر کن !

امید بی حوصله سري تکان داد .

-دیگه چیه؟ !

-چته! آره دیگه، خرت از پل گذشت سارا جون هم فراموش شد! تو الان باید خوشحال باشی. ...اما

...

نگران شد. چهره ی سوسن و ماهرخ خبر از دیداری خوش می داد اما امید !

-اتفاقی افتاده امید؟ !

نگرانی را در صدای سارا حس کرد. به صورتش خیره شدو لبخندی شاد زد .

-نه از اون اتفاق ها که تو آرزوش رو داری همه چیز امن و امانه !

-مسخره !

امید در حالی که خنده اش شدت گرفته بود، ادامه داد :

-فقط پدر آرزو خیلی بهانه تراشی کرد. حتی چند بار مهریه رو بالا برد که مثلا منو از میدون به در کنه .

شانه ای بالا انداخت .

-بی خیال! الان می ری تو پیش دوتا خبرگزاری بی بی سی و سی ان ان کل ماجرا رو می دارن کف دستت .

دستش را از سارا جدا کرد و به سرعت از او دور شد. در حالی که به رفتن امید خیره شده بود بلند گفت :

-اگه بهشوون نگفتم !

-سارا !

با شنیدن صدای آرش، آن هم از پشت سرش با سرعت به طرف او برگشت و سلام گفت. چهره ی آرش هم عصبی

بود اما ...

-کسی اینجا بوده؟!!

از سوال ناگهانی او جا خورد می خواست بگوید بله سهیل اینجا بوده و طبق معمول یکسری مزخرفات به خورد

دخترتان داده اما تقصیر خودش بود. اگر اینقدر حساسیت روی آمدن های سهیل نشان نمی داد، جوابش مثل همیشه

بود و دیگر احتیاجی به دروغ نبود اما رفتار آرش او را می ترساند. با کمی تامل گفت :

-نه؛ کسی نبوده !

صدای پر طعنه اش بلند شد .

-جالبه! وقتی رسیدیم احساس کردم ماشین سهیل رو دیدم که داره از اینجا دور می شه آخه جالبتر این بود که حتی

پلاکش هم همون بود !

صورت سارا یخ کرد؛ نه از سوز هوا، از رفتار نا مهربان عزیز ترین کسش! پدرش او را به وحشت می انداخت. شاید

حق داشت! چیزی نداشت که بگوید. آرش هم با پوزخندی عصبی از کنارش گذشت. صدای قدم هایش را گوش کرد

۲۸۵

وقتی مطمئن شد که به حد کافی دور شده، نفس حبس شده اش را به بیرون فرستاد.

\*\*\*\*

ظاهرا تمام قرار ها گذاشته شده بود. هر چند امید از رفتار و حرف های پدر آرزو ناراضی بود اما فکر رسیدن به آرزو

، مانع از هر تصمیم دیگری می شد. حالا دیگر مطلقا مجبور بود صبح ها بدون آرزو به دانشگاه برود و بدون او

برگردد. اوایل سخت نبود اما حالا برایش غیر قابل تحمل شده بود. مخصوصا دیشب که از امید خواست بگذارد تا فردا

خودش دنبال آرزو برود. دوست داشت در مورد شب خواستگاری و حرفهای ناگفته با آرزو سخن بگوید اما امید!

« واقعا که مردها وقتی خرشان از پل می گذرد، همه چیز را فراموش می کنند » حرصش گرفت. با خود فکر کرد

صبح ها دیرتر به دانشگاه می رسید. همیشه به خاطر آرزو و غر غر هایش مجبور بود زودتر از خواب بیدار شود اما

دوباره تنبلی هایش شروع شده بود. امروز هم از آن روزها بود. امید به قول سارا نامرد هم رفته بود به دنبال آرزو

عزیزش .

پشت در کلاس که رسید نفسی تازه کرد. صدای استاد بد اخلاق را می شنید. نیم ساعت از شرع کلاس می گذشت.

خوب می دانست جلوی استاد بروجردی، حتی یک دقیقه تاخیر به منزله بی احترامی و قانون شکنی قلمداد می شود!

سعی کرد بی خیال باشد. تقه ای به در زدو در را باز کرد. سکوت سآرزو ی فضا را احاطه کرد. در حالی که سرش را

پایین انداخته بود سلام آرامی کرد و به سمت صندلی کناری آرزو رفت. چهره ی آرزو نگران بود.  
قبل از اینکه قدم از

قدم بر دارد صدای خشک استاد تنش را لرزاند .

-خانم یوسفی !

نفسش را بیرون داد و به آرامی به سمت او برگشت. سعی کرد لبخند بزند اما می دانست به هر  
چیزی شبیه است جز

لبخند !

-ب..بله استاد !

۲۸۶

استاد مچ دستش را روبه روی خود گرفت و با خودکاری که در دست دیگرش بود به ساعت مچی  
خود چند ضربه زد .

-به من بگید ساعت چنده؟!!

سارا خنده ای کرد. نمی توانست جلوی خود را بگیرد .

-خوب استاد! شما که خودتون ساعت دارید... تازه یه ساعت هم اونجا هست !

اشاره به بالای تخته کرد اما بعد پشیمان شد، حالا باید منتظر طوفان می ماند که زیاد هم طول  
نکشید .

-منو مسخره می کنید خانم یوسفی؟!!

-نه والا استاد... من ...

-ساکت! شما 45 دقیقه تاخیر داشتید !

45 \_ دقیقه چیه استاد؟ نیم ساعت بود !

-گفتم ساکت. من گفته بودم حتی یک دقیقه برای من قابل قبول نیست! حالا هم به حرفم عمل می  
کنم، وقت کلاس

منو نگیرید خانم .

با دست به در اشاره کرد و تقریبا فریاد زد .

-بیرون... خانم !

دهان سارا از حرف ناگفته باز مانده بود. سرش را چرخاند و به آرزو خیره شد. حوصله ي نگاه هاي ديگر همکلاسی

هایش را نداشت؛ خصوصا اميري. آرزو هم با آن قیافه ي نگرانش شانه اي بالا انداخت. عصبی به طرف استاد برگشت.

حالا گردش سریع خون را در رگ هایش احساس می کرد. کله شقی و غرور همیشگی اش به سراغش آمده بود.

سرش را بالا گرفت و به سمت در رفت .

-بهتر، دو ساعت وقتم رو با کلاس غر غر تلف نمی کنم !

خنده ي ریز همکلاسی هایش را به همراه صدای فریاد استاد شنید. خواست در را بکوبد اما نباید وضع را از این بدتر

۲۸۷

می کرد، به اندازه ي کافی گند زده بود. باید کمی هم به فکر نمرات آخر ترم باشد. در را ول کرد و با قدم هایی تند و

عصبی دور شد .

صدای داد و بیداد استاد را می شنید . معلوم نبود تلافی حرف هاي او را سر کدام بدبختی خالی می کرد .

-سارا !

به پشت برگشت؛ آرزو بود که با نفس هاي بریده شده به کنارش رسید .

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟! نکنه استاد فرستادت دنبال من؟

-رویای قشنگیه اما نه !

-پس چی؟! !

-اومدم با دوست عزیزم برگردم! چیه ناراحتی؟

-برو گمشو، لازم نکرده! به فداکاری تو احتیاجی ندارم.... برو بمون با شوهر جونت برگرد !

آرزو خنده اي کرد .

-سسسس.... شوهر چیه !

به نشانی که سوسن دیشب در دستش کرده بود ،خیره شد .

سارا با دست به شانه ي او زد و با لبخند گفت :

-حالا شوهر و نامزد چه فرقی می کنه؟

به راه افتاد آرزو هم با او هم قدم شد .

-مهم اینه که این چیزا برای شما فرقی نمی کنه ! فقط بلد بودي براي من امر و نهی از منکرات کنی! قربون خدا

برم ...

آرزو با مشت به شانه ي سارا زد و نگذاشت او حرفش را ادامه بدهد .

۲۸۸

-ساکت شو! می خوای مثل همیشه مزخرف بهم بیافی؟ ذهن تو منحرف و خرابه به من چه! چون دیر کرد ي می

خوای سر من خالی کنی! به من چه که داداش تو اینقدر عاشق و سرگشته شده! اونم پر شور تر از گذشته !

خود آرزو هم از حرفهایش خنده اش گرفته بود .

-آره والا ؛ شورش حسابی تورو هم شور کرده! اصلا همه ش تقصیر تو نه که من دیر کردم! اگه با امید نیای ...

-چیه خانم خانما! قبلا که می خواستی از غر غر های من سر به بیابون بزاري! چی شده حالا؟

سارا بحث را بی فایده دید، شانه اي بالا انداخت و پرسید .

-حالا چطوري اون غر غرو گذاشت بیای دنبال من؟

-امروز قرار بود زودتر برم خونه. با کلی خواهش و التماس از قبل اجازه گرفته بودم... می دونی که... یه جشن

کوچولوي دو نفره !

-!! دو نفره؟! جشن! مارو باش گفتیم رفیق شفیق واس خاطر ما اومده بیرون. نگو خانم قرار های عشقوولانه داره !

خنده اي تمسخر آمیز کرد. آرزو اخمی به او کرد و گفت .

-باشه خانم! بالاخره نوبت به تو هم می شه !

نگاهی معنی دار نثار نیم رخ سارا کرد و زیر لب ادامه داد :

-شاید هم شده !

حرفش را شنید. از حرکت ایستاد. اما آرزو هنوز داشت قدم بر می داشت .

-منظور؟ !

آرزو هم ایستاد. هنوز پشتش به سارا بود. نفس عمیقی کشید و به سمت سارا برگشت. ثانیه ای نگاهشان در هم گره

خورد. ناگهان آرزو با خشونتی آشکار دست راستش را بالا آورد و شانه ی سارا را به دیوار کوبید. سارا از درد به خود

پیچید. از رفتار آرزو در تعجب بود .

۲۸۹

-چته، مگه روانی شدی؟.. دیوونه !

-من دیوونه م یا تو؟! تویی که فکر کردی همه کورن و نمی فهمن؟! !

ضربان قلبش شدت گرفت. احساس خفه گی می کرد. دست آرزو را کنار زد و با بی تفاوتی از کنارش گذشت .

-حسابی زده به سرت! امید بدجور روت تاثیر منفی گذاشته .

خنده ای مصنوعی کرد .

-منو نگاه کن! 19 ساله باهات زندگی می کنم! هیچیم نشده اما ظاهرا تو آماده گیش رو داشتی !

دستی با شدت به بازویش چنگ زد .

-به من نگاه کن دختره ی احمق! واس من فیلم بازی نکن سارا! من خودم خیلی پیش تر از این ها دچار این احساسا

بودم !

سارا سرش را پایین انداخته بود و تند تند به علامت تکذیب، تکانش می داد. دوست نداشت این چیزها را بشنود. آرزو

تکانش داد، دوباره و دوباره و دوباره !

-سارا! نگام کن! ...باشه نگاه نکن اما گوش کن... اگه واقعا دوسش داری، سعی نکن فیلم بازی کنی... اگه واقعا می

خوای فراموشش کنی... پس بخواه... وگرنه خودت رو آزار می دی! پس عشقت رو به عنوان یه هدیه بپذیر!

دیگر تحملش تمام شده بود تمام تنش می سوخت. دست آرزو را پس زد و فریاد پر از بغضش بلند شد.

-بس کن دیگه لعنتی!

دستش را به سر گرفت، گیجگاهش هم می سوخت.

-هی می خوام فراموش... می خوام فراموشش کنم! یه لعنتی.. یه جرقه.. باعث می شه همه ی اون خاطرات برگردن....

یکی مثل تو!.. دلم بسته دیگه! خسته شدم.

سارا تازه متوجه ی اطراف شد. نگاه خیشش را به اطراف دوخت خوشبختانه در محوطه ای از دانشگاه بودند که خالی

۲۹۰

از هر گونه موجودی بود، آن هم در آن ساعت روز.

آرزو لبخند غمگینی به سارا زد.

-مشکل تو اینه سارا... نمی خوای... نمی خوای فراموشش کنی... فقط می خوای سرت و مثل کبک ...

سارا نگذاشت او ادامه بدهد، اشکش را با دست پاک کرد و پرسید:

-تو!.... از کجا.... از کجا فهمیدی؟!!

آرزو خنده ای عصبی کرد. با همان خشونت که در رفتارش دیده می شد دستش را روی گونه ی سارا گذاشت.

-از اینجا!

در نظر سارا دست آرزو در برابر صورت او مانند تکه یخی بود در برابر آتش. دستش را بالا آورد و با لذت دست



آرزو را به صورتش فشرد. اما آرزو به او وقت نداد و دستش را روی قلب سارا گذاشت که باعث شد سارا قدمی به

عقب برود .

-از اینجا! از چشمات سارا... دختر تو وقتی اونو می بینی ،چشمات زنده می شن! تو و برادرت بازیگرای خوبی نیستید؛

صدای قلبتون تا هفت آسمون میاد! چرا حتی با نبردن اسم...فقط با یادآوری اون اینقدر ...

-آرزو !

چیزی نداشت که بگوید فقط می خواست مانع حرف های او بشود. پشت به آرزو کرد و راه افتاد. در همان حال دندان

هایش را روی هم فشرد و دستش را روی قلبش گذاشت. با تمام وجود به درو دیوار سینه اش می خورد.گویی قصد

شکافتن سینه اش را داشت. مانتویش را در چنگ فشرد و زیر لب گفت :

-آروم باش لعنتی... آروم !

آرزو به کنارش آمده بود و با هم قدم بر می داشتند. باز هم صدای آرزو سکوت را شکست، حالا صدایش آرام شده

بود .

۲۹۱

-از کی این احساس بهت دست داد؟

ایستاد، انگار این حرفها تمامی نداشت. آرزو هم روبه رویش ایستاد، نیم چه لبخند غمگینی هم به لب داشت. دوست

داشت برایش بگوید شاید کمی سبک شود .

-ن...نمی دونم آرزو ...وقتی فکر می کنم، می بینم حتی از همون لحظه ی اول... از همون نگاه اول توی همون سن که

فکر می کردم ازش متنفرم ...

داشت گریه می کرد .

-نبودم آرزو ... ازش متنفر نبودم! انکار همیشه این احساس با من بوده... من شروعش و نمی  
دونم ... نمی دونم !

آرزو دست بر شانه ی او گذاشت .

-از کی بیشتر شد؟ !

-این سوالا برای چیه؟ !

-فقط می خوام بدونم تا کجاها پیش رفتی سارا؟ می خوام بدونم !

سارا سری تکان داد. داشت فکر می کرد. لبخند محزونی زد .

-شاید برات مسخره باشه! اما ... بعد از سال ها که باهات تماس برقرار کردم... وقتی منو پس زد...  
قلبم شکست....

وقتی قلبم و شکست ... احساس کردم بیشتر عاشقش شدم.... تازه فهمیدم که خیلی نفهمم... هر بار  
که دلم رو می

شکست... من بیشتر عاشقش می شدم آرزو ... مثل احما! نه؟ !

با دیدن اشک های سارا ، آرزو با لبخند او را در آغوش کشید .

-کوچولوی دیوونه! کار تو که از این حرفها گذشته لیلی خانوم !

آرزو هم با خنده اشک می ریخت. یاد خاطرات خود افتاده بود. در کنار دردناک بودن حلاوتی داشت  
که به هر دردی

می ارزید. کمی دیگر روی نیمکت داخل محوطه با هم حرف زدند. با تک زنگ امید بود که به خود  
آمدند. نیم ساعت

۲۹۲

درد و دل کرده بودند. موقع رفتن حتی امید هم با دیدن قیافه ی درهم سارا تعارفی به او کرد تا  
همراهشان برود اما

نیاز به تنهایی داشت. البته اگر شانس را چاشنی کارش می کرد که ظاهرا در آن روز، شانس هم از  
او فراری بود.

بلافاصله بعد از رفتن امید ، ماشین کامیاب جلوی پایش ترمز کرد. حوصله ی این یکی را نداشت.  
طبق معمول با

خواهش های کامیاب و انکار سارا شروع شد. نمی دانست چرا از شنیدن حرف های عاشقانه، آن  
هم از زبان کامیاب

احساس خوبی ندارد. با کلی جروبحث توانست او را از سر خودش باز کند. وقتی به خانه رسید دیگر نایی نداشت.

تمام راه را پیاده آمده بود. احساس ضعف می کرد اما میلی به خوردن نداشت. سوسن و ماهرخ را وسط حال دید. به

پذیرایی نگاه کرد. میتن هم آنجا نشسته بود. سلام بی رمقی کرد و خواست به طرف پله ها برود که صدای سوسن مانع شد .

-سارا! چشمت چی شده؟! !

-چی! هیچ هیچی... فقط اون بیرون... گرد و غبار بود... همین ...

سوسن خواست چیزی بگوید که با اشاره ی ماهرخ بی خیال شد. این را سارا دید. یعنی ماهرخ هم می دانست؛ برای

همین هوایش را داشت! برای همین هوایش را داشتند!! از فکر این که همه از حالش باخبر باشند به جنون رسید و با

قدم هایی تند پله ها را دوتا یکی کرد. در اتاق را سریع باز کرد و کیفش را روی تخت انداخت. به سمت آینه رفت و

به چشم هایش خیره شد. از قیافه ی آشفته و چشم های بی حالتش، لجش گرفت .

-یعنی کی می دونه؟! نه نه! فقط آرزو می دونه ....

سری تکان داد :

-با امید... شایدم بابا... کامیار... و... ماهرخ... م تین ....

با هر دو دست صورتش را پوشاند .

-اوه خدای من ،کسی هم هست که ندونه؟! فقط مامان!

۲۹۳

خنده ی بی صدایی کرد و آرام دستش را پایین آورد .

-راست می گن بعضی وقت ها عاشقی رسوایی میاره !

باید کار را یکسره می کرد. تصمیم گرفت همان شب در مورد کامیار با پدرش حرف بزند. دیگر حوصله ی مزاحمت

هاي او را نداشت .

\*\*\*\*

ديشب نتوانست در مورد كاميار به آرش چيزي بگويد. انقدر سوسن آه و ناله كرد كه اعصاب آرش هم بهم ريخته

شد. سارا صلاح ندانست كه در آن موقعيت حرفي بزند. مثل هميشه غرغر هاي سوسن در رابطه با متين بود كه كم

پيدا شده بود. سوسن مقصر تمام اين ماجراها را خانواده ي دكتر مي دانست. حق هم داشت. شايد هم نه، سارا

احساس ديگري داشت. از چشم هاي متين چيز ديگري مي خواند. گاهي وقت ها چشم هاي متين پر از ترس مي شد.

گاهي وقت ها هم آنقدر بي تفاوت بي حاضر بود قسم بخورد او هيچ تعلق خاطري نسبت به اين خانواده ندارد و كاملا

بي ميل است .

وقتي از دانشگاه برگشت تصميم گرفت با شمال تماس بگيرد. اگر عزيز جون قدرت تكلم نداشت او كه مي توانست

برايش درد و دل كند. عزيز جون هميشه طرفدار سارا بود. همين موضوع به او دلگرمي مي داد. كمی براي ش حرف زد

كه سيمين خاله اش به بهانه ي خسته گي عزيز جون تماس را قطع كرد. هيچ متوجه نمي شد اين رفتارها ديگر براي

چيست. مگر مشكلاتشان رفع نشده بود؟! پس اين اخم و تخم ها بين خاله و پدر؟! !

نگاه غمزده ي عزيز جون! آهي كشيد. امشب بايد كار را يكسره مي كرد. خانه سوت و كور بود! اين همه عجله را نمي

فهميد. اميد خيلي عجله داشت. از صبح با آرزو براي خريد بيرون رفته بودند. در تماس آخري هم گفته بود چيزهايي

كه مي خواستند را پيدا نكرده اندو اين يعني آن كه ماجراي خريديشان ادامه دارد !

\*\*\*\*

بهترین فرصت بود. سوسن و ماهرخ در آشپزخانه بودند. امید هم که شرکت بود. امروز وقت نکرده بود برای خرید

برود. تقریباً از حرف هایشان متوجه شده بود که سهیل نگذاشته بود. آرش هم در حالی که روزنامه را ورق می زد در

مبل راحتی خود فرو رفته بود. کمی صدایش را صاف کرد .

-بابا؟!!

آرش بدون اینکه نگاهش کند گفت :

-بله؟

-باید در رابطه با یه..موضوعی باهاتون حرف بزنم. راستش در مورد ..کامیاره !

سرش را بالا گرفت و به سارا خیره شد. انگار که چیزی یادش آمده باشد با هیجان روزنامه را تا کرد و کنار گذاشت .

-خوب شد گفتی... به کلی فراموش کرده بودم ...

دستی به پیشانی کشید .

-آه... کارهای شرکت خودم و شرکت بچه ها حسابی ذهنمو مشغول کرده .

ناچار کمی «؟! منظورش از اینکه فراموش کرده چیه»؛ پس حواسش پی خواندن روزنامه نبود! و تند از خودش پرسید

جابه جا شدو گفت :

-خوب بگید !

-قراره بعد از مراسم نامزدی ،کامیار به همراه خانواده برای خواستگاری رسمی بیان !

خشکش زد .

-برای خواستگاری رسمی ! از کی؟!!

-حواست کجاست سارا؟! خوب از تو! مگه ما دختر دیگه ای هم غیر از تو توی این خونه داریم .

به کلی شوکه شده بود. سآرزو ی نگاه کسی را از پشت سر حس کرد با همان حواس پرتی برگشت و چهره ی نگران

مادرش را دید .

\_خدای من سارا چرا رنگت اینطوری شده !

آرش خنده ای بلند کرد .

-چیزش نیست! حتما از هیجانه، همه ی دخترهای دنیا اینجور مواقع سرخ می شن ولی سارا رنگش می پره! دختر

من همه چیزش خاصه !

باز هم خندید. همین خنده ها باعث گیجی بیشتر سارا می شد اما ثانیه ای نگذشته بود که مثل برق گرفته ها از جا

پرید .

-یعنی چی؟! یعنی چی که می خوان بیان خواستگاری؟! آخه..بابا اونا که قبلا اومده بودن...جوابشون هم گرفته بودن!

این موضوع تموم شده س! من دلیلی برای تکرارش نمی بینم !

چهره ی آرش سخت و جدی شد .

-دلش اینه که ایندفعه تو کمی بیشتر فکر می کنی و قبول می کنی !

-قبول می کنم؟! من چی رو قبول می کنم؟

-ازدواج با کامیار .

نفسش بند آمد اما به سختی تلاش کرد تا حرفش را بزند .

-خدای من! چی دارید می گید شما؟! من حتی با اومدن دوباره اونا برای این موضوع مخالفم! چه برسه اینکه

بخوام...اوه !

با هر دو دست سرش را گرفت .

-من حرفم رو یک بار می زنم ! اونا آخر هفته ی بعد میان! تو هم آماده می شی! این برای تو بهتر سارا .

-آرش !

سارا با دست جلوي حرف زدن مادرش را گرفت. هنوز کمی گیج بودو از رفتار پدرش در ناباوري می سوخت !

-صبر کن مامان... من واقعا این عجله رو متوجه نمی شم! عجله توي ازدواج امید... عجله براي اومدن خواستگار من...

جواب دادن مثبت...اونم زوري! بابا شما چه تون شده؟! نکنه می خواید منو از سرتون باز کنید؟ خوب به خودم بگید !

آرشی پوزخندي عصبی زد و دستی تکان داد .

-فکر می کنم از احوال امید خودت بهتر با خبر باشی! خودش مایل به این عجله بود! در مورد تو هم فقط دوست

ندارم فکر و خیال هاي بی خود کنی. تو به من بگو کامیار چه عیبی داره ، فقط یک مثال بگو من باهاشون قطع رابطه می

کنم !

-آره همیشه همینطوري عمل می کنید! اون هیچ ایرادي نداره. ایراد اصلی من هستم... من...من ...

-تو چی؟! !

-من کامیار رو دوست ندارم... نه اینکه ازش متنفر باشم اما من احساسم نسبت بهش در حد همون دوسته! بابا

خواهش می کنم منو درك کنید؛من وقت می خوام !

-وقت داري! تا روز قبل از قرار وقت داري فکر کنی. منطقی فکر کن دخترم .

و بدون نگاه کردن به صورت عصبانی سارا، از سالن خارج شد. اصلا باورش نمی شد. چرا همه اینقدر تغییر کرده

بودند؟ یعنی علاقه ي او به سهیل ...!! اما او همیشه مراقب بود! امکان نداشت. حتما قضیه چیز دیگری بود. چیزی که او

خبر نداشت. سرش داشت می ترکید. حرفهاي سوسن را نمی شنید فقط دوست داشت تنها باشد. به سمت پله ها

رفت،خودش را به اتاقش رساندو عصبانی در اتاق را به هم کوبید .

\*\*\*\*

دو روز از جر و بحثش با آرش می گذشت. برایش قابل هضم نبود. پدرش؛ پدري که همیشه نگاهش آن قدر مهربان

و عمیق بود. همیشه با لبخندی بر لب به سارا نگاه می کرد، همیشه حرف های سارا را قبول داشت، لجاجت هایش را با

۲۹۷

جان و دل خریدار بود! حالا مگر چه شده بود که باید این طور قاطعانه و آن هم با عجله راجع به ازدواج او تصمیم

بگیرد. تازه مطمئن شده بود که پدرش هم از آمد و رفت ها و مزاحمت های کامیار با خبر بوده است. خون خونش را

می خورد. از وقتی که این موضوع را فهمیده بود، رفتارش با کامیار هزار برابر بدتر شده بود. تازه گی ها از سوسن هم

شنیده بود که این روزها عمه آزی زیاد با آرش در تماس است! همین تماس ها نشان می داد که پدرش و عمه آزی

کل فامیل را پر کرده اند که سارا قرار است با کامیار نامزد شود! این دیگر نهایت بی رحمی بود. آرزو او را دعوت به

سکوت می کرد اما سارا سکوت را جایز نمی دانست. از صبح به اصرار آرزو به خرید رفته بودند. دیروز هم مراسم بله

بران امید انجام شده بود و او باز هم نرفته بود، حوصله نداشت؛ حتی حوصله ی خودش را هم نداشت. زودتر از خرید

برگشته بود. خانه ی شان خالی بود، فقط ماهرخ روی کاناپه دراز کشیده بود و آه و ناله می کرد. باز هم درد کمر به

سراغش آمده و او را از پا انداخته بود. برایش مسکن آورد.

صدای زنگ در آمد. به سمت آیفون رفت اما با دیدن چهره ی سهیل، رنگ از رویش پرید. انتظار هر کسی را داشت

غیر از او. نفس هایش تند شد و به ماهرخ نگاه کرد. او دست روی پیشانی گذاشته بود. دوباره به آیفون خیره شد.

سهیل دستش را به دیوار کناری تکیه داده بود؛ زنگ زد، باز هم زنگ زد و باز هم... این بار صدای ماهرخ در آمد.

-ای ماااااا! سارا جان.. کجایی؟ بیا جواب اون وزوزو رو بده! مثل زنبور ویبیز ویز می کنه! نمی دونم اینا چیه اختراط



می کنن آخه؟! !

از کلمه ی اشتباهی که ماهرخ به کار برد، لبخندی محزون روی لبش نشست. اسم خدا را زیر لب گفت و در حالی که

ماهرخ هنوز داشت غر می زد، دکمه را فشرد. سهیل بدون توجه به بستن در، داخل شد. خواست بگوید در را ببند اما

پشیمان شد. به طرف آینه رفت کمی با موهایش ور رفت و دست به گونه هایش کشید بعد هم با سرعت به سمت

ماهرخ برگشت و کنارش ایستاد .

سهیل با چهره ای پریشان داخل شد. نگاهش داشت دور سالن می گشت و وقتی به سارا رسید، ثابت شد. موهای بلند

۲۹۸

و زیبایش روی پیشانی اش ریخته بود. چشم هایش قرمز و دست هایش مرتعش بود. به سمت سارا آمد و همین

باعث شد ضربان قلبش از آنی هم که بود، باز هم بالا تر برود. سارا سلام کرد اما سهیل انگار متوجه ی چیزی نبود.

حتی متوجه ی نگاه پر از سوال ماهرخ هم نشد .

-باید باهات حرف بزنم سارا !

-چی؟! مثلا سلام کردم ها !

سهیل بی حوصله دست او را گرفت. از تماس دست یخ او، سارا به خود لرزید .

-خواهش می کنم !

خود سهیل به سمت پله ها رفت. داشت به طبقه ی بالا می رفت و او را دنبال خود می کشید! سارا نگاهی به ماهرخ

انداخت. پیره زن هم متعجب بود و هم نگران. دیگر خبری از آه و ناله هایش نبود. ناچار شانه ای بالا انداخت و پشت

سر سهیل از پله ها بالا رفت. نگاهش به پشت او بود. چقدر شانه های پهن او را دوست داشت. سهیل به اتاق سارا رفت

و در را براي او باز نگه داشت. با کمی تامل داخل شد. از رفتار سهیل می ترسید و از همه بدتر حوصله ي بازي جديدي

را نداشت. سهیل در را بست و چند ثانیه اي همانطور که پشتش به سارا بود، به در خیره شد. سارا خواست چیزی

بگوید که سهیل برگشت. نگاه دل تنگ شان در هم گره خورد و صدای لرزانش قلب سارا را به درد آورد .

-این واقعیت داره که تو به خواستگاري کاميار جواب مثبت دادی؟! !

پس براي این آمده بود. او هم مثل خیلی هاي ديگه خبر دار شده بود؛ آن هم اخباري سراسر دروغ!

-سهیل ! اصلا خواستگاري صورت نگرفته که من بخوام جواب مثبت بدم! در ضمن اگه این یه بازي جديده ،بهتره

همین الان تمومش کنی !

-بازي؟! منظورت چیه ؟ !

-منظورم خیلی واضح و روشنه! نکنه فراموش کردی آخرین دفعه خودت ازم خواستی همه چی رو فراموش کنم! حالا

۲۹۹

هم بهتره بري .

-برم؟! !

نگاه تبار سهیل اعصابش را خورد کرده بود. حالا نباید احساساتی می شد، به حد کافی روحیه اش زار و نذار بود که به

بیشتر از آن نیازی نباشد .

-آره... برو سهیل !

-این کارو نکن سارا .

به سهیل خیره شد. فقط یک قدم با سارا فاصله داشت .

-خواهش می کنم این کارو نکن !

-چه کاری؟! !

-کاميار... از ازدواج با اون منصرف شو !

سارا بی حوصله سرش را به سمت مخالف برد؛ بازی شروع شده بود .

-ببین سهیل من خودم... هم مادر دارم هم پدر .

کمی مکث کرد. در دل به خود می خندید .

-لازم نمی بینم پیام از تو مشاوره بگیرم! البته تو مشاوره هستی که خودت برای مشاوره پیش قدم می شی !

صدای سهیل بالا رفت .

-این مشاوره نیست سارا! چرا نمی فهمی... تو نباید این کارو بکنی... باید به من وقت بدی... به من وقت بده سارا! !

-وقت بدم که چی بشه؟! !

-که... که بتونم قدم جلو بزارم .

خشک شد. منظورش خیلی واضح بود اما چرا حالا این را می گفت! صدای خش دار سهیل موجه از احساس به

۳۰۰

وجودش ریخت .

-سارا من... من...نسبت به تو ...

سهیل نفس نفس می زد. انگار چیزی مانع از نفس کشیدنش می شد اما سارا نفسش را حبس کرده بود. دست سهیل

آرام بالا آمد. دست سردش را روی گونه ی سارا گذاشت؛ می لرزید. سارا در بهت و ناباوری بودو هیچ عکس العملی

نمی توانست نشان دهد. سهیل دستش را محکم تر روی صورت او کشید وتازه سرمای دست او را حس کرد. لذتی

خاص در قلبش جوانه زدو پلک هایش را بر هم گذاشت پنجه هایش مشت شدو قطره اشکی از گوشه ی چشمش

سرازیر شد و از کنار لبش گذشت. انگشت سهیل لب های او را آرام آرام نوازش می کرد. پلک هایش را گشودونگاه

سهیل را خیره به لب هایش دید. نفس حبس شده اش را بیرون داد. حالا نفس های او هم بریده بریده شده بود.

نگاهش خیره به چهره ی سهیل بود اما می توانست دست های او را ببینید که کم کم دور او حلقه می شوند اما در

آخرین لحظه باز سهیل عقب کشید. باز هم چهره اش را در هم شده بود و با هر دو دست گیج گاهش را می فشرد.

سارا از وحشت قدمی به عقب گذاشت اما وقتی او را در حال درد کشیدن دید خواست تا به سهیل نزدیک شود. سهیل

سری تکان داد که یعنی "نیا!" نمی دانست او از چه چیزی رنج می برد ، اما این را می دانست که حاضر است درد

سهیل را به جان بخرد و خودش به جایی او آن درد لعنتی را تحمل کند. یا حداقل در این درد بی درمان شریکش می

شدو پابه پای او رنج می برد. حالا دیگر اطمینان داشت که سهیل دوستش دارد فقط از چیزی رنج می برد که توان

مبارزه با آن را ندارد. داشت به سمت در می رفت. باید چیزی می گفت وگرنه خفه می شد. صدایش زد:

-سهیل ؟ !

سه رخ سهیل ، به سمت سارا برگشت. هنوز هم درد درچهره اش موج می زد. عزمش را جزم کرد؛ باید می گفت:

-تا وقتی...تا وقتی ....

نفس های تندش نمی گذاشت حرفش را کامل کند. دستش را روی قلبش گذاشت. سهیل به سمتش برگشته بود.

۳۰۱

چشمانش را بست و اسم خدا را بر لب آورد تا شاید قدری آرام شود. قطره های بلورین اشک از کنار چشمانش

جویباری ساخت و به برکه ی لب هایش رسید. از خیزی لب ها پلک هایش را از هم باز کرد. آرام شده بود؛ با همان

آرامش و خلوص زمزمه کرد :

-تا وقتی...تا وقتی نفس می کشم، .... دوستت دارم !

گریه اش شدت گرفت. حالا احساس سبکی می کرد. هر چند غرورش بر قلبش چنگ می انداخت اما احساس می

کرد شانه هایش خالی از بار شده؛ آن هم باری به چه سآرزوی ! سهیل مات و متحیر به او خیره شده بود. ضربان قلب

او هم از روی پیراهنش مشخص بود. سرتاپایش مشکی بود. یک قدم به سمت سارا برداشت و روی لب هایش

لبخندی غمگین نقش بست. سارا وقتی تامل او را دید خواست به سمتش برود. نه، خواست پرواز کند اما دست سهیل

مانع از حرکت او شد. دستش را روبه روی سارا گرفته بود .

-خواهش می کنم سارا... نه...حالا نه ....

باز هم لرزش دستان سهیل شروع شده بود. می خواست بپرسد چرا اما سهیل با تمام سرعتی که داشت بدون معطلی

بیرون رفت و در را بست. دیگر توان تکان خوردن نداشت. با زانو روی زمین افتادو اشک هایش بی اختیار پایین می

آمدند. دست هایش به قالی چنگ انداختند و دندان هایش رو هم فشرده شدند. از طرفی احساس می کرد غرورش

جریحه دار شده اما از طرف دیگر، باز خود را عاشق تر از پیش می دید. هر چند مطمئن بود دل سهیل هم حرفی دور

تر از او نداشت اما چیزی مانع از حرف زدن او می شد. ناله ای کرد و سر بر زانو گذاشت. حالا با تمام وجودش می

گریست. تقریباً یک ساعتی گریه کرد. تمام بدنش می سوخت. سرش هم از درد داشت می ترکید. به سمت حمام

رفت. بدون اینکه لباس هایش را در بیاورد زیر دوش آب سرد ایستاد. اشک هایش با آب در هم حل شدندومعجونی

ساختند که همه ی وجودش را به آرامش و صبوری دعوت می کرد !

\*\*\*\*

روز عقد فرا رسیدو در خانه ي يوسفی ولوله اي به پا شده بود نگفتنی! امید از خوشحالی سر از پا نمی شناخت! متین

گوشه اي نشسته بود و به نقطه اي خیره شده بود. سوسن با همه ي اضطرابی که داشت سعی میکرد خونسردي خودش

را حفظ کندو آرش به شدت در خودش فرو رفته بود هر چند به خاطر شادي و سر خوشی امید عمیقاً خوشنود بود و

حتی که گاه می شد رد لبخندي محو را روی صورتش دید. ماهرخ جون هم ،دم به دقیقه اسپندي دود میکرد و دور

امید می گشت و می گفت:

\_قربون قد و بالات برم من مادر!

و امید به شوخی می گفت:

-ماهرخ جون انقد برام اسپند دود کردي بوي دود گرفتم ،يه کاري نکنی آرزو سر سفره ي عقد جا بزنه!

و ماهرخ با قیافه اي حق به جانب جواب داد:

-وا خدا مرگم بده! ديگه چی؟! دختر بايد از خداهش هم باشه که همچين شوهر خوشگل و خوشتیپی نصیبش می شه!

-خدا از دهنش بشنوه ماهرخ جون ،مگه تو از من تعريف کنی اين سارا که ناسلامتی من برادرشم سایه ي منو با تير ميزنه.

و به طرف سارا برگشت اما با دیدن سارا سخت يکه خورد! سارا که از صبح دلشوره ي عجیبی داشت ، پکر روی

آخرين پله نشسته بود تا به نحوي از رفتن به آرایشگاه سرباز بزند. با صدای مضطرب امید که سعی می کرد میان

شوخی پنهانش کند ،به خودش آمد.

-آهاي خانوم خوشگله، چته تو؟ چرا تو فکري؟.. ناراحت نباش خواهر جون! يا خودش میاد يا خبر مرگش! ديگه غصه

ت چيه ؟!

سارا با شنیدن جمله ی امید، تنش لرزید! سرش را بالا گرفت تا یک تکه ی حسابی و دندان شکن به امید بیاندازد که

متوجه شد همه با تعجب به او نگاه می کنند. چشمش به پدرش افتاد، آرش دندان قروچه ای کرد و با قیافه ای در هم

۳۰۳

به آشپزخانه رفت. ماهرخ جون به طرف سارا رفت و منقل اسپند را دور سر او چرخاند و زیر لب غرولند کرد:

\_ الهی بترکه چشم حسود که دخترمو چشم زدن، الهی خدا به زمین گرم بزندشون که دخترمو ناراحت کردن! ببین

بچه م رنگ به صورت نداره!

سارا که از لحن ماهرخ جون خنده اش گرفته بود، با لبخندی نمکی بلند گفت :

\_ الهی امین!

ماهرخ جون در حالی که به طرف متین می رفت، به غرولند هایش ادامه داد :

\_ الهی بمیرم! این یکی بچه م رو هم چشم زدند، ببین چطور تو خودشه؟! نا سلامتی عروسی برادرته مادر!

متین لبخند محزونی زد و با صدای گرفته ای گفت:

\_ من خوبم، مبارکه! ایشالله به پای هم پیر شن.

و امید شادو سر حال جواب داد:

\_ ایشالله عروسیت برادر!

ماهرخ جون چنان اسپندی دور سر متین می گرداند که همه را به خنده انداخت سوسن جون هم به تبعیت از ماهرخ

شروع کرد به قربان صدقه رفتن:

\_ الهی قربون پسر خوشگل خودم برم، مادر فدات شه، نبینم غمتو پسرم؟خدایا چشم بدرو از بچه هام دور کن ...

و امید همان وقت با دادو بیداد خبر داد:

\_اوه اوه ،بدبخت شدم! آرزو نیم ساعت پیش زنگ زد گفت که منتظره منه تا بریم آرایشگاه،من هنوز اینجا

وایسادم!

و رو به سارا ادامه داد:

\_بدو حاضر شو!فقط بجنب تا لنگه کفش نصییم نشده !

۳۰۴

سارا با کمی تأمل گفت:

\_من نمیام؛ اصلا حالم خوب نیست امید ؛شرمنده!

سوسن جون در کمال ناباوری پرسید:

\_وای؟! یعنی چی آخه؟ آدم عروسی برادرش آرایشگاه نمی ره؟مردم چی میگن؟چرا به فکر آبروی ما نیستی؟

حرفش تمام نشده، نشست رو صندلی و ادامه داد :

\_حالا چیکار کنم من؟به مردم چی بگم ؟همه می گن حتما راضی به این وصلت نبوده داره مخالفتشو اعلام می کنه !

یعنی «؛ سارا همان گوشه ی پله ها خشکش زده بود. نگاهش حرکات مادرش را دنبال می کرد و از خودش می پرسید

!«؟ حرف من این همه مصیبت داشت

امیدهم با ناراحتی رو به او گفت:

-ممنونم سارا خانوم!از تو همچین انتظاری نداشتم؛خیر سرت عروس دوست صمیمی خودتم هستا!

سارا به سمت امید برگشت و با من گفت:

\_امید شرمنده به خدا، حالم اصلا خوب نیست! بابا درکم کنین خب!

امید با لجاجت جواب داد:

-من که کاری ندارم فقط می گم دستت درد نکنه!

همان وقت پدرش از آشپزخانه خارج شد و با دیدن امید حیران پرسید:

\_پسر تو هنوز...نرفتی؟!بد بابا جون دخ....



اما با دیدن حال و روز همسرش حرفش را نیمه کاره رها کرد قدم هایش را تند کرد و در همان حین پرسید :

-چی شده عزیزم؟ و به بچه ها نگاه کرد

سوسن در حالی که آرام نفس عمیقی می کشید رو به آرش گفت :

۳۰۵

\_سارا... نمیخواه بره آرایشگاه!

آرش با لبخندی به سارا نگاه کرد و گفت:

\_سارا جان ، برو آماده شو که با برادرت بری ، همین یه شبه .

سارا به کندی از روی پله ها کنده شدو با صدای ضعیفی که خودش هم به زحمت می شنید جواب داد:

\_پله !و پله ها را بالا رفت.

\*\*\*\*

بین راه آرایشگاه ،سارا غمگین سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و به بیرون را تماشا می کرد. برعکس سارا

،امید داشت بشکن می زد، با آرزو شوخی می کرد و می خندید که از توی آینه متوجه سارا شد.تند صدای ضبط را کم

کرد و رو به سارا پرسید:

\_سارا عزیزم چیزی شده؟ نمیخواهی به من بگی؟

با حرف امید آرزو به عقب برگشت و حال سارا رو دید و یه لبخن غمگینی زد و بعد رو به امید گفت :

-بزار تو حال خودش باشه .

امید- یعنی چی؟ یعنی من ندونم خواهرم چه مرگشه؟؟

سارا- امید درست حرف بزنی!

آرزو – امید خواهش میکنم کاری بهش نداشته باش!

تا رسیدن به آرایشگاه هیچکدوم حرف نزدند وقتی جلوی آرایشگاه میخواستن پیاده شن امید رو به سارا گفت :

-مرگ من امشبو برام زهر نکن!

سارا با خشم به امید نگاه کرد و ، اما لبخندی مصنوعی زد و سري تکان داد.

\*\*\*\*

۳۰۶

چشم هایش را باز کرد و در آینه به تصویرش خیره شد. شاگرد آرایشگر همان طور که موهای او را بالا می کشید

خندیدو گفت:

\_امشب قاتل چند نفر بشی خدا عالمه!

سارا با تعجب تکرار کرد:

\_قاتل بشم؟!!

شاگرد آرایشگر با لوده گی چشمکی زد و جواب داد:

\_خاطر خواهاتو می گم!

!« ؟ یعنی سهیل امشب چی کار می کنه ؟» سارا با لبخندی غمگین به تصویرش زل زد و از خودش پرسید

\*\*\*\*

آرزو زیبا بود ، زیباتر از همیشه . سارا همان طور خیره به آرزو نگاه میکردکه آرزو با طلب کاری پرسید :

-ها چیه؟ شاخ درآوردم؟ یا دم درازتر شده؟

-شاخ و دم چیه؟ خوشگل شدي خفن !

آرزو با عشوه و نازی با نمک جواب داد:

-خانوم کجایی کاری ، خوشگل بودم !

سارا در حالی که به گونه ي آرزو بوسه اي نرم می زد گفت :

\_بر منکرش لعنت!

-سارا ،یه چیزی بگم؟

—بگو!

—با من ازدواج می کنی!

۳۰۷

—آرزو اصلا حوصله ی مزخرف ندارم!

—ای بابا ، امید و ولش کن بیا بریم با هم ازدواج کنیم چون من عاشقت شدم دختر چی شدی تووو!

—غلط کردی ! عمرا بخوای با امید به هم بزنی و با من عروسی کنی، در ضمن می خوای امید خواهر برادریو کنار بزاره

و زنده زنده دفنم کنه؟ نه جون داداش نیستم، همون مال داداشمون شی واسه هفت پشتمون بسه!

—خیلیم دلت بخواد دختره ی هر دمبیل !

باهم می خندیدند که سرایدار آرایشگاه گفت :

\_\_عروس خانوم، آقا داماد بیرون منتظر هستن ، کندن این پاشنه ی در و...

امید با دیدن آرزو لبخندی زد. سعی می کرد خودش را آرام نشان دهد اما کم مانده بود با چشم هایش آرزو را

درسته ببعد. سارا از این طرز نگاه امید خنده اش گرفته بود . اما امید آخر نتوانست خودش را کنترل کند. آرام

نزدیک آرزو شد و یک بوسه ی نرم و کوتاه روی لب های آرزو زد . آرزو با شرم تند خودش را پس کشید و

معترض ش:

\_\_امید زشته! آرایشم و خراب نکن.

\_\_چی زشته؟ اینکه آرایشت خراب می شه ، یا اینکه دارم زنمو می بوسم ؟ !

بعد نگاهی به سارا کرد و گفت:

\_\_بخشید خانم شما !؟

بعد یک دفعه جدی شد و ادامه داد:

\_\_ امشب تو و آرزو از کنارم جم نمیخورین که میترسم از دستتون بدم !

سارا در حالی که میخندید گفت:

\_ نه ديگه من وکیل وصی نمی خوام ، تو فقط مواظب آرزو ت باش که دزد نبرتش !

۳۰۸

سارا جلوتر از بقیه راه افتاد تا توي فیلم نیافتد که با دیدن سهیل خشکش زد.

در کت و شلوارنوک مدادي با پیراهن سفید و کراواتی با زمینه ي نوك مدادي، خوش تیپ تر از همیشه شده بود! سارا

!«؟ یعنی می خواد با انتخاب این رنگ منظوري رو برسونه»؛ با بغض و حسرت از خودش پرسید  
آخرین دیدارشان در ذهنش تداعی شد و حرارتی عمیق را روی گونه هایش احساس کرد. سرش را پایین انداخت.

سهیل بی آن که متوجه حالت پریشان او شود، لحظه اي او را برانداز کرد و با دو گام بلند خودش را به او رساند و با

لحنی جدی گفت:

\_ برو تو ماشین !

نگاهی به شال روی سر سارا انداخت و این بار آرام زمزمه کرد:

- شالتو هم یه کمی بکش جلوتر سارا!

- چی؟!

سهیل چیزی نگفت و با پوزخندی سرش را تکان داد . سارا ناچار برای آن که از بلا تکلیفی در بیاید ، با تردید پرسید:

- مگه با تو میام؟!

سهیل کمی عصبی گفت:

- نه با پسر عمه ي عزیزت میای!

سارا از رفتار غیر منتظره ي سهیل مبهوت بود! شالش را جلو کشید ، نگاه گیجش به صورت سهیل کشیده شد و بی

قراری را در صورت او دید. داخل ماشین شد و در را بست . اصلا متوجه نمی شد که چطور اجازه داده بودند سهیل آنها

را همراهی کند و او را برساند . یعنی زیر سر امید و آرزو بود ؟ !

فكري موزي به سراغش آمد و همراه لبخند شیطنت آميزي کمی شالش را عقب کشيد . سهيل با کمی تعلل بعد از

او، سوار شد . بوي ادکلنش در فضاي ماشين پیچيد . او با تانی و وقار همیشه گی خود پشت فرمان نشست و بدون

۳۰۹

درنگ استارت زد . در همان حال نگاهش به طرف سارا برگشت . سارا طوري نشسته بود که خود را عصبانی و دلخور

نشان می داد. پوزخندي کنج لب هاي سهيل نشست و گفت:

\_این یعنی این که از همراه شدن با من عصبانی هستی؟

سارا دست به سینه نشسته بود و فقط سکوت کرد . سهيل همانطور که از آینه ي بغل خودرو اطراف را کنترل میکرد تا

از پارک خارج شود، اشاره اي به شال روي سرش که كاملا افتاده بود، کرد و ادامه داد :

پس تازه گی ها تصميم گرفتی از روش معکوس عمل کردن جلو بري! نه؟! !

سارا سرش را به طرف مخالف او چرخاند. سهيل با کمی خشونت ادامه داد :

الان مشكلت چیه؟ من نیومدم که این رفتارو حرکات مسخره ي تورو تماشا کنم. بگو چته؟

سارا این بار به سمت روبه رو چرخيد ، سرش را به صندلی تکیه داد و با بستن هر دو چشمش بر شدت عصبانیت او

افزود، طوري که با صدای بلندتری گفت :

باشمام. چی باعث شده این قیافه ي حق به جانب و بگیری، چی رو می خوي ثابت کنی ؟ آها فهميدم حتما منتظر

کامیار خان بودین بنده مثل اجل معلق سر رسیدم ...

حالا صدای نفس هاي عصبی هردو در فضاي ماشين پیچیده بود . سارا ناگهان مثل صاعقه زده ها به طرف او چرخيد و

با صدای بلند اما لرزان جواب داد :

سهيل تو واقعا نمی فهمی، یا خودتو به نفه می زدي؟! حالم داره از این رفتارا ي ضدو نقیضت به هم می خوره . تو هیچ

می دونی بیشتر از چند ماهه داری منو بازی میدی؟! می خوای باور کنم که یه آدم کودنی؟! یا حرف بزنی یا برای

همیشه لال شو!

حلقه ی اشک چشمان درشت و مخمورش را محاصره کرده بود اما همه ی سعی اش را می کرد تا آن ها را در همان

جا مهار کند. نفس عمیقی کشید و آرامتر ادامه داد :

۳۱۰

نه سهیل ! توکودن نیستی و خیلی خوب می دونی داری چی کار میکنی . تو می دونی که کامیار انتخاب من نیست و

خودت باعث شدی توی مخصه ی اون گرفتار بشم. تو با این رفتارهای عجیب غریبت ذهن همه رو نسبت به خودت

مظنون کردی. سهیل خواهش میکنم به جای اینکه هر دفعه سر تفنگتو به طرفم نشونه ببری و اتهاماتی رو بهم نسبت

بدی که اصلا به من نمی چسبه... باهام حرف بزنی. آخه حداقل بگو من چی کار کنم؟ توی این برزخی که توش

گرفتارم تو برام درست کردی سهیل . تو از بازی دادن من لذت می ببری !؟

او در اولین جای مناسبی که دید ماشین را با سرعت به کنار بزرگراه کشید . بر خلاف انتظار سارا با نگاهی مهربان و

بی قرار، به سمتش چرخید و گفت :

سارا من خودم دارم به مرز جنون می رسم .. میدونی از چی ؟ از عذاب و دودلی ، از ترس ، از حسادت، از احساس تلخ

پوچ بودن از احساس درد ؛ من نمی دونم باید چی بخوام ، چون حق انتخاب ندارم.

در حالی که دست هایش را با حالتی عصبی و بی تاب در بین موهایش فرو میکرد، با صدای گرفته و دورگه ای ادامه

داد :

لعنتی من از خدایه بتونم لاقل به تو بگم ... اما نمی شه. نمیتونم. به خدا نمی تونم سارا ، نمیتونم بهت بگم !

و سارا در میان بهت و ناباوري درخشش اشک را در چشمانش دید. هردو سکوت کردند اما بعد از دقیقه ای سهیل

ادامه داد .

امروز امید بهم زنگ زد و گفت فرصت مناسبیه باهات حرف بزنم. می دونم که دایی آرش نسبت به رابطه ی ما

حساس شده و از امید شنیدم که در تنگنای ازدواج با اون پسره ی از خود راضی قرارت داده اما

...

سارا حرف را درسته از دهانش قاپید و با لحن درمانده ای تقریبا نالید :

-اما چی سهیل ، انتظار داری تا کجا جلوی بابا مقاومت کنم. اون چرا انقدر نسبت به من بدبن شده  
!؟ چه چیزی این

وسط هست که سعی می کنن من و از تو دور نگه دارن ، چه چیزی هست که سعی می کنن کامیار  
و به من نزدیک

۳۱۱

کنن !؟ اون روی سر تو قسم میخورد ولی نمیدونم چرا یه مدتیته حتی نمی خواد اسمتو بشنوه. حتی  
امید منو از تو منع

میکنه! می بینی سهیل ، می بینی چطور با رفتاری دوگانه ت زندگی رو برای هردومون جهنم  
کردی؟

سهیل درحالی که ماشین را روشن می کرد ، با افسوس بی حدی زمزمه کرد:

\_تو فکر می کنی به اراده و خواست خودمه؟

-من هیچ فکری نمی کنم ، چون در حال حاضر هیچ ایده ای ندارم .

-تو به کامیار جواب مثبت نمی دی. اجازه بده من با خودم کنار بیام. خواهش میکنم سارا ! من فقط  
به زمان احتیاج

دارم، نگو که میخوای اینم ازم بگیری!

من هیچ وقت نخواستم چیزی رو از تو بگیرم . بابارو چی کار کنم؟ با خانواده چی کار کنم !؟ اگه  
چیزی هست این

منم که باید بدونم !

قدری سکوت کرد و سرش را پایین انداخت ، انگار داشت فکر می کرد.

-من بهت وقت می دم . من سعیمو در مقابل پافشاری بابا میکنم اما می دونی چیه سهیل ، یه مدتی همه عجیب شده ،

خانواده ی من خیلی عجیب شدن ، رفتار های بابا ، رفتار های متین ، امید !!  
سهیل چیزی نگفت و به رو به رو خیره شد .

\*\*\*\*

کمی عقب تر از درب منزل ترمز دستی را کشید و به سارا گفت: منتظرت بمونم؟  
نه بهتره بری ... نمی خوام گزک دست کسی بدم .

-پس ، فعلا.

زنگ را که فشرد، طبق معمول صدای ماهرخ را شنید:  
\_بیا تو مادر .

۳۱۲

فضای خانه خلوت به نظر میرسید، با احتیاط قدم به داخل گذاشت و گفت:  
\_کی هست ؟ کی نیست؟

-خاله سیمین و عزیزت تو اون اتاق مهمونن مادر. متین هم تو یکی از این اتاقاس . مادرت زودتر  
رفته تا توی سالن ،

برای این سفره ی عقد و این ریخت و پاشا ...

سارا با نگاه بیتابی گفت:

\_قربونش برم عزیز جونمو. پس چرا با مامان نرفتن؟

-عزیز مٹ اینکه سرش درد داشت مادر ، موند. سیمین خانوم هم پیشش . این پسره متینم که نمی  
دونم چشه ، تو

اتاقش نشسته می خواد با پدرت راهی شه . هی از وقتی اومده مٹ مار به خودش می پیچه !

سارا از درنیمه باز اتاق عزیز را دید که روی تخت آرام خوابیده بود. به خاطر این که بیدار نشود  
داخل نشد و راه

ماهرخ گفت که خاله هم خونه س، تو اتاق «؛ اتاقش را در پیش گرفت اما ناگهان ذهنش به طرف  
خاله سیمین پر کشید



شانه اي بالا انداخت و قبل از اين كه دستش به دستگيره ي در بخورد متوجه صدای مشاخره اي شد. صدا از «. كه نبود

اتاق كار پدرش بود . كمی مردد ماند اما عاقبت پاورچين پاورچين خودش ر ابه پشت در اتاق رساند. حالا صداها را

بهتر می شنید . اما با شنیدن صداها هر لحظه ،چشمانش گشاد تر می شد و حالت ناباوريش آشكارتر؛ صدای مشاخره

ي سيمين و آرش خبر از چه چیزی می داد؟ !

آرش خواهش میکنم بس کن! الان بیشتر از 25 ساله دارم تاوان دلسنگيه تورو پس می دم ، يه نگا به من بکن !

خواهش میکنم مثل همیشه اين جمله هاي كليشه اي رو به كار نبر . كدوم دلسنگي؟ كدوم بی وجدانی؟ من هيچ

كاري نكردم كه الان بخوام دچار عذاب وجدان باشم . اگه 25 ساله داري تاوان پس می دي ، تاوان ندونم كاري و

لجبازيه خودت به خودته. چرا منو متهم میکنی ؟

صدای سيمين با آهنگ گريانی به گوش رسيد .

۳۱۳

ارش اين انصاف نيست! تو احساس منو می دونستی ، حتی سوسنم کمی شك کرده بود آخه من چی كار کرده بودم

كه منو نادیده گرفتی؟! اين حق من نبود!

بس كن سيمين خانم ، بس كن. چرا داري كتابی كه چند ساله بسته مونده رو دوباره ورق ميزنی ؟ فايدش چيه؟ تو

الان مادر دو تا بچه اي ؛ دو تا بچه از شهرام. مثل اينكه يادت رفته؟! منم الان شوهر خواهرتم،می دونی كه سوسن

جونشو براي شما ميده ! اين حرف هاي تكراري چه دردي ازت دوا می كنه ؟ !

آرش اينقدربرا من، سوسن سوسن نكن! تو چی فكر كردي؟سوسن همیشه زندگی به كامش بوده . اين منم كه

حروم این زندگی نکبتی شدم . خودمو گم و گور کردم و میدونو واسه ش خالی گذاشتم! آره ؛خودم کردم . خود

خرم.. فکر کردم این طوري وجدانت بيدار می شه و کمی هم به منه سرگشته فکر می کنی . چه می دونستم از خدا

خواسته با خواهرم میري دنبال خوشیت .

سارا با شنیدن قدم هایی که نزدیک می شد به سرعت به داخل اتاقش خزید و در را آرام بست . بلافاصله صدای بازو

بسته شدن درب اتاق پدرش را شنید . لرزشی محسوس در قفسه ي سينه اش به وجود آمد. دستش را آرام بر روي

قلبش گذاشت و چند نفس عمیق کشید . هرکاري کرد نتوانست فکرش را سرو سامان بدهد. صدای آرش بود که او

را به خود آورد. درست پشت در اتاقش گفت :

سارا جان، عروسک بابا؛ الانه که صدای مامانت دراد! زود بیا پایین ، تو ماشین منتظرتونم .

از جا پرید با همان دست پاچگی و با صدایی آرام جواب داد:

\_اومدم بابا .

پیراهن دکولته و کوتاه زیبایش را به تن کرد.. بند های صندل ظریفش را با دستی لرزان بست . آرایش مو و

صورتش به هم نخورده بود اما او هیچ نگاهی به آینه نینداخت و مثل آدم های گنگ ، شنل و شالش را برداشت و

بدون توجه به اطراف به پایین رفت . دقیقاً روي پله ها صدای متین را شنید که با آهنگ مشکوکی پرسید:

۳۱۴

\_سارا تو حالت خوبه؟! !

سارا فقط نگاه عمیقی به چشمان این برادر ناشناخته اش انداخت و سرش را به علامت تایید تکان داد . متین نگاه سر

درگمی به او انداخت و گفت:

\_خدا کنه اینطور که می گی باشه !

در یک لحظه نگاهش به عزیز افتاد که روی صندلی چرخدار به او نگاه میکرد . به قدری گیج شده بود که کمی طول

کشید تا موقعیت را فهمید. با سرعت خود را به مادر بزرگ پیر و مهربانش رساند و بوسه ای نرم از گونه اش گرفت

و با صدایی که سعی می کرد خوشحال نشان بدهد گفت :

عزیز جونم. تا رسیدم خواستم پیام ماچت کنم ولی خواب بودی دلم نیومد. عزیز مثل همیشه با نگاه مهربانش جواب

داد. کمی بعد نگاهش به پشت ویلچر و خاله اش افتاد. قلبش شروع به کوبیدن کرد اما خودش را کنترل کرد به طرف

سیمسن رفت و گفت:

\_\_خوش اومدین خاله جون. و سیمین هم با لبخند مصنوعی همیشگی بوسه ای سرد مهمانش کرد .

با کمک متین و ارش عزیز در ماشین جا گرفت و ویلچر را در صندوق عقب گذاشتند . ماهرخ و سیمین همراه عزیز

در ماشین ارش جای گرفتند و سارا همراه متین شد .

تازه وقتی کنار متین نشست، متوجه صورت و لباس برادرش شد و گفت :

\_\_خیلی خوش تیپ و خوشگل شدی، ایشالا عروسیه خودت .

ممنون .

ببینم، نا سلامتی تو تنها برادر دامادی، باید زودتر می رفتی و کارارو روبه راه میکردی ها !

راستش سهیل و امید خودشون همه کارارو کردن. من به امید گفتم ولی کاری نبود .

ببینم نکنه شما هم گرفتار شدی؟! نگو نه ، که چند وقته تابلو یه جورایی شدی. مامانم شکش خبردار کرده !

۳۱۵

اینطور نیست، شماها حساسین آگه نه من همون متینم ، خیلی از روبه رو شدنم با فامیل نمیگذره ، نمی تونین مطمئن

بگید که منو میشناسید و به رفتارهام واقفید!

سارا نگاه متعجبی به صورت او کرد و سری تکان داد:

شاید حق با تو باشه ... وبعد از کشیدن نفس بریده ای در حالی که سعی می کرد حال خرابش را پشت جملات

شادش پنهان کند با لحنی طنز گونه گفت :

به هر حال یه خواهر بیشتر نیستم که ، مطمئن باش دست یه خانوم خوشگل و خوبم تو دست تو میذارم! درست مثل

آرزو که برای امید لقمه ش کردم اگه نه امید دیوونه کی همچین سلیقه ای داشت . نظرت چیه ؟

متین به یکباره به سمتش برگشت و طوری نگاهش کرد که بند دل سارا پاره شد !

\*\*\*\*

متین رفت و آمدهایش را به وضوح در مواقع حضور آرزو ، محدود می کرد و این نیز برای سارا جای ابهام داشت .

تصمیم گرفته بود سهیل را به حال خود بگذارد شاید اینطور نتیجه ی بهتری می گرفت . جالب بود که در آن مدت

آرش زیاد به سارا پیله نمی کرد و سارا هم کمابیش کامیار را با دست و پا پس میزد اما این موجود سمج، عجیب

عزمش را جزم کرده بود .

دقیقا دو ماه از روز عقد آرزو و امید می گذشت . امتحانات پایان ترم سارا و آرزو رو به اتمام بود و هوا هم رو به

گرما می رفت. امید قصد داشت به محض تمام شدن امتحانات آرزو ، ترتیب یک مسافرت چند روزه را بدهد . سارا با

خوشنودی شاهد روابط خوب و عاشقانه ی آن ها بود و از این بابت خدارا شکر می کرد. با حضور پر رنگ آرزو در

زندگی آن ها ، سارا هم از تنهایی در آمده بود و می توانست به راحتی با آرزو درد و دل کند. همین درد و دل ها و

گاهی مشورت و راهنمایی های دوست صبورش، بهترین کمک به سارا بود تا بتواند وضعیت نسبتاً در هم ریخته ی

اطرافش را بهتر تحمل کند. گه گاه وسوسه می شد تا به دیدن سهیل برود یا زندگی به او بزند اما به هر زحمتی که بود

این وسوسه هارا از سرش دور می کرد . چندیدن بارهم متنی را تایپ کرد تا به او اس ام اس کند اما باز هم هر باراز

این کار پشیمان می شد و متن را پاک می کرد . درکوران مبارزه ی احساس و منطقش اسیر بود و همین جدال

نابرابر بود که روز به روز ضعیف تر ورنجور تر از روز قبلش می کرد. وزن زیادی از دست داده بود و گوشه گیر و آرام

تر از همیشه شده بود. آرش با دیدن وضعیت موجود دخترش و ضعیف شدن روز به روز او ،دیگر حرفی از کامیاب

نمی زد و در این میان فقط امید و آرزو بودند که کاملاً متوجه روابط و قضایای مابین سارا و سهیل بودند.

\*\*\*\*

آن شب امید همراه با آرزو به خانه آمد و با شور و هیجان زیادی گفت :

\_ ما آخر هفته عازم مامان جون ... تصمیم گرفتیم چند روزی رو بریم رشت ویلاي خودمون .

آرش که از رفتار و سکنت عروسش به شدت راضی بود و محبت او را حسابی به دل گرفته بود، سری تکان داد و گفت:

\_ فکر خوبیه بابا جون، برین خوش باشین فقط خواهشای بی سرو صدا برین نمی خوام خاله ت اینا مطلع بشن. لزومی هم

نداره خونه ی اونا برین . . گوش های سارا تیز شدند و نگاهش بین مادر و پدرش در حرکت بود . سوسن گله مندانه

گفت:

\_ آرش! این چه حرفیه؟ مگه چی می شه یه روزم برن اونجا؟ حداقل یه سری هم به عزیز میزنن .

امید؛ همین که گفتم ، فقط میرین ویلاي خودمون !

امید سر درگم و گیج گفت:

\_ باشه بابا . هرطور شما صلاح بدونینی اما ما میخوایم سارا رو هم ببریم .

سارا با تعجب نگاهی به امید و آرزو کرد و گفت :

\_ اصلاً! حرفشمن زن ، من پیام که چی بشه؟ شما تازه عقد کردین ، اولین سفر مشترک تونه مثلاً .

امید با شیطنت گفت :

۳۱۷

\_اتفاقا منم همینارو به آرزو گفتم.. ولی متاسفانه اون می گه سارا نیاد منم نمی آم . .

آرزو با هیجان حرف امید را تائید کرد:

\_سارا اینطوری به ما هم بیشتر خوش می گذره خستگیه امتحاناهم از تن مون در میره تورو خدا بگو میای؟! وبا

نگاهی به سمت آرش ادامه داد :

\_پدر جون نظر شما چیه؟

آرش که در مقابل محبت و صمیمیت عروسش همیشه کم می آورد، جواب داد :

\_هر طور خودش مایله ... می خواد بیاد من مانعش نمیشم . آرزو دست هایش را به هم زد و گفت:

\_پس ساکتو واسه پنج شنبه ببند سارا خانوم!

\*\*\*\*

پنج شنبه صبح هر سه از زیر قرانی که ماهرخ آماده کرده بود رد شدند و باسلام و صلوات ماهرخ و سوسن سوار بر

ماشین امید به راه افتادند. شب گذشته را هر سه خوب خوابیده بودند. امید از آینه نگاهی به عقب انداخت و با دیدن

صورت لاغر شده ی خواهر دردانه اش با شیطنت گفت:

\_خدایی سارا فکرشم نمی کردی زن داداش به این خوبی قسمتت بشه که تو اولین مسافرتت تو رو خیر کش کنه .

سارا فقط لبخند کمرنگی زد و جوابی نداد. حالت رفتار و برخوردهای او، طی دو ماه گذشته همین شده بود. سکوت و

گه گاه به اقتضای موقعیت؛ لبخندی محو و کم رنگ! هنوز به کرج نرسیده بودند که صدای زنگ موبایل امید بلند شد .

با نگاهی به شماره ان را جواب داد:

\_بگو؟

.....\_

نه من توي پمپ بنزين ورودي كرج منتظرتم .

۳۱۸

گوشی را که قطع کرد، در جواب نگاه متعجب سارا در آینه خندید و توضیح داد:

\_\_ باید کلید فایلا رو بدم به یکی از دوستانم که این چند روز جور مارو بکشه .

اما بر طبق عادت جدید دوماه اخیرش دست از کنجکاوِي «؟ مگه سهیل تو شرکت نیست»؛ سارا می خواست بپرسد

برداشت و باز هم سکوت را ترجیح داد. اما باز امید و آرزو نگاه خندانی به هم انداختند که از چشم سارا دور نماند .

امید باک ماشین را که پر از بنزين کرد و در جاي مناسبی به انتظار سر رسیدن دوستش، توقف کرد . به پیشنهاد آرزو

، سارا هم از ماشین پیاده شد و همانطور که تکیه اش را به صندوق عقب می داد دستی به بازویش کشید و بی حوصله

رو به امید گفت :

\_\_ می تونستی کلیدو بدي مامان، این دوستت می رفت از دم در می گرفت .

امید در جواب به شوخی و طعنه گفت:

\_\_ بابا حوصله کن، اوناهاش داره میاد مرتیکه بد قول !

نگاه سارا به پرادوي سفید رنگ سهیل قفل شد . وقتی ماشین درست رو به روي او و پشت ماشین امید پارک کرد، با

هراس و تعجب نگاهی به امید و آرزو انداخت ... اما تا خواست دهان باز کند، صدای سلام گفتن سهیل مانع شد . با

شنیدن صدای جذاب و مردانه ي او، لحظه اي پلک هایش را بست .. اما خیلی زود به سمتش چرخید و تمام سعی اش

را کرد تا مثل امید و آرزو کاملاً عادي رفتار کند. ناچار به سمت او چرخید و با صدای ضعیف و آرامی سلام کرد، در

حالی که نگاهش هم چنان به پایین خیره بود. امید براي عوض کردن جو، به سرعت توضیح داد:

\_\_ سارا جان؛ سهیل م همسفر ماست فقط بنا به دلایلی که میدونی توي خونه عنوان نکردیم .

سارا بی آن که به هیچ کدام از آن ها نگاه کند، فقط سري به علامت فهمیدن تکان داد و قبل از آن که به کسی مهلت

حرف اضافه اي دهد به سرعت در ماشین را بست . انگار دوماه دوري نبود بلکه دو سال بود. از دیدن ناگهانی سهیل

در و احساس او در کنارش، قلبش به چنان تکاپویی افتاده بود که از عهده ي ننگه داري اش بر نمی آمد؛ انگار دوماه

۳۱۹

دوري نبود بلکه دو سال هجران را پشت سر گذاشته بود.

امید حرکت کرد و پس از طی مسافتی با صدایی محتاط و ملایم پرسید :

\_سارا خانوم چطورِه ؟

من ... من خوبم!

و سارا باز با افکار درهم ریخته اش دست به گریبان شد. درست است که نگاه مستقیمی به او نینداخت اما با همان

نگاه کوتاه و زیر چشمی متوجه تغییر وضعیت سهیل شد. احساس کرد که لاغر تر شده اما همان جذابیت و نگاه زیبا را

داشت . قلب دیوانه اش هم چنان بی تابانه به قفسه ي سینه می کوفت و تازه باور کرد که تلاش برای فراموش کردن

او، فقط یک خیال واهی و غیر ممکن است .

به قدری در فکرو خیال غوطه ور شد و به جاده خیره که نفهمید به جلوي درب ویلا رسیده اند . یحیی و زینت

همسرش که از ورود آن ها با خبر بودند، باروي باز به استقبال آنها آمدند .

همه گی از ماشین ها پیاده شدند . نگاه خیره و سرگشته ي سهیل همچنان سارا را تعقیب میکرد و سارا در جدالی

سخت و عذاب آور همه ي توانش را گذاشته بود بلکه عادي و بی توجه به نظر بیاید . هر کدام در اتاق های خود

مستقر شدند البته اینبار امید و آرزو در اتاقی مشترك .



سارا ترجیح می داد از اتاق خارج نشود ولی امکان پذیر نبود . پس لباس راحتی به تن کرد و با شنیدن صدای آرزو و

زینت به طرف آشپزخانه رفت . آن ها مشغول تهیه و تدارک غذا بودند. همین که چشم آرزو به سارا افتاد با لحن

شیطنت باری گفت :

به به عروس خانوم ، این همه نازو عشوه رو از کجا یاد گرفتین؟  
از زن داداش عزیزم .

خدا شانس بده ..والا من اگه اینطوری می کردم ، امید همون هفته ی اول قیدمو می زدولی انگار ناز جناب عالی خیلی

۳۲۰

خریدار داره . مردم شرکت و کارو از همه مهمتر قرار سرنوشت سازشونو رها کردن اومدن که یه گوشه ی چشمی از

محبوبشون ببینن. محبوبم که نگو شمر بن ذی الجوشن ! سارا با پوزخندی به طرف صندلی رفت و نشست اما آرزو

مصرانه ادامه داد :

\_به خدا گناه داره سارا ، ببین حال و روزشو؟!دیگه ببین وضعیتش چطور بوده که امیدم جیگرش کباب شده واسه ش.

به نظرم دیگه داری خیلی بی انصافی می کنی!

ولی آرزو جون این چیزیه که خودش خواسته . خودش خواسته که رهش کنم و بهش زمان بدم. بذارم تو خودش

باشه تا شاید به جایی برسه، منم قبول کردم . شما ها عادت کردید یک طرفه به قاضی میرین . تو یا امید که مثلاً منو

درک می کنین چه میدونید من چی کشیدم از دست رفتار ضدو نقیض این پسر؟! داشتم روانی میشدم اما دیدم حق با

اونه. باید بذارم خودشو پیدا کنه. این بهترین راهه .

آرزو استکانی از چای را جلوی دوست عزیزش گذاشت و گفت :

\_ نمی دونم شاید حق با تو باشه . در همین موقع زینت که برای آوردن چیزی بیرون رفته بود به آشپزخانه برگشت .

همانطور که ظرف اسفند دود کن را روی شعله ی گاز قرار می داد با همان لهجه ی شیرین شمالی رو به سارا گفت:

\_ وای خانوم جان . الهی تصدقت برم. ماشالا اینقدر خوشگلی نفس من یکی از دیدنت داشت در می رفت. به دلم افتاد

اسفند دود کنم نظر نخوری ! سارا خندان نگاهش را به زینت دوخت و گفت:

\_ چشات قشنگ می بینه زینت خانوم. تورو خدا زحمت نکش شرمنده می شم .

صدای امید از درگاه آشپزخانه بلند شد:

\_ ای بابا زینت خانوم این عتیقه دیگه چی هست که واسه ش اسفندم دود کنی؟! یه کم چشاتو نو باز کنین ، خوشگل

واقعی رو می بینین وبه خودش اشاره کرد .

سارا چرخیدتا چشم غره ای به امید برود که نگاهش در نگاه شیفته ی سهیل گره خورد . او دست به سینه ایستاده بود

۳۲۱

و تکیه اش را به ردیف کابینت های انتهایی زده بود . کمی طول کشید تا سارا نگاهش را گرفت و رو به زینت گفت:

\_ دستتون درد نکنه .

امید و آرزو برای پیاده روی در ساحل صدایش زدند اما نپذیرفت البته برای این که دوست نداشت همه ی فرصت

های این دو کبوتر عاشق را با حضورش خراب کند . از طرفی خواب هم از چشمانش فرار کرده بود . بلند شد و کتابی

درآورد لبه ی پایین پنجره نشست و سعی کرد که ذهنش را منعطف کتاب بکند و تا حدی موفق شد . با شنیدن صدای

ضربه های کوتاهی که به در اتاقش می خورد، کتاب را کنار گذاشت و به خیال این که آرزو باشد، گفت:

\_بیا تو .... اما با باز شدن در و دیدن اندام برازنده ی او در چهارچوب در، هاج و واج ماند. سهیل لبخند کوتاهی زد و

در همان حال که یک دستش را مطابق عادت در جیبش فرو می کرد، پرسید:

-اجازه هست؟

|| البته!

راستش می دونی اصلاً انتظار این برخورد رو بعد از دو ماه دوری نداشتیم . فکر کنم برخوردت با سرایدارتون خیلی

صمیمانه تر از من بود !

مکثی کرد و گفت:

\_سارا ... نمی خوای چیزی بگی؟

سارا دستش را حائل کردو از کنار پنجره پایین پرید . نگاه بی قرار و تب دارش را به او دوخت و گفت :

\_چی بگم ؟یعنی توقع داری چی بتونم بگم ؟ بگم پسر عمه خیلی ممنون که در عرض دو ماه یه پیامکم از من دریغ

کردی؟! ممنون که حتی نخواستی یه بار صدای منو بشنوی؟! ممنون که به راحتی آب خوردن دو ماه تموم منو دور

انداختی! ممنون که از من یه آدم بی خود و بی توجه ساختی .

سهیل ناباور و کمی عصبی گفت:

۳۲۲

\_چی می گی سارا ؟ تو فکر می کنی برای من آسون بود؟! اما باید این کارو میکردیم . چطور به خودت اجازه میدی

بگی به راحتی آب خوردن دورت انداختم؟هان؟ در همین حین نزدیک سارا شد. اما قبل از هر عکس العملی سارا یک

قدم عقب پرید و گفت:

\_دیگه نمی دارم قصه ی همیشگی تو تکرار کنی .. برو عقب سهیل !

نگاهش را به چشمان سارا دوخت و خیلی شمرده گفت:

\_ خیلی مغروري ، عشق من !

به گوش هایش شک کرد . کمی متمرکز شد که سهیل ادامه داد :

\_ بیچاره زینت خانوم که دهنش واسه قیافه ي تو آب افتاده ؛ طفلک خبر نداره چه دل سنگی پشت این قیافه ي

پریوش قایم شده . بیچاره من !

\_ تو خودتم نمی فهمی چی داري می گی! پ پس ساکت شو!

\_ خوبم می فهمم ، دارم می گم اي خدا این چه عشق سنگدلیه که من دارم .

اولین بار بود که سهیل بی پروا چنین الفاظی را به کار می برد . او تا به حال حتی یک بار هم مستقیماً ابراز علاقه نکرده

بود .

\_ سهیل من واقعا نمیفهمم الان میخوای با این حرفا چیو ثابت کنی ؟

سهیل با شیطنت گفت:

\_ ثابت کردنیا باشه واسه بعد . من ... راستش من همه ي این دوماه، .... دوماهی که مثل جون کردن .. نه .. نه بدتر از

جون کردن بود رو مدام فکر کردم . شاید این ناراحتت کنه ولی مجبورم بهت بگم! پس خواهش می کنم دقیق گوش

کن . من .. من .. من به این نتیجه رسیدم که مورد خوبی برای تو نیستم .. سارابا دهان باز و چشمانی بازتر به او خیره

ماند . که او بعد از کشیدن یک نفس عمیق ادامه داد :

۳۲۳

آره مطمئنم مورد خوبی برات نیستم ، هم من مطمئنم هم ، کسانی که خوب میشناسیشون ، اما .... متأسفانه هر

کاري می کنم نمی تونم وجدان خفتم رو برای تو بیدار کنم و ازت چشم ببوشم . نمی تونم بشینم نگاه کنم که امروز

کامیار و فردا یه نفر دیگه برای بردن تو سماجت به خرج بدن و رو اعصابم راه برند . حتی تصور اینکه تورو تو لباس

سفید عروسی کنار کسی ببینم ،برام مثل مرگه! چطور بگم سارا ... ای کاش بزرگ نمی شدي . اي کاش اینقدر

خواستنی نبودي ..اونوقت من درمونده با خیال راحت به کارم می رسیدم. و این قدر دغدغه و ذهن مشغولی نداشتم ...

خیره به چشمان سارا نفس بریده اش را دفع کرد . مشخص بود که جملات سختی را می خواهد بازگو کند. پس از

کمی مکث بالاخره گفت:

\_سارا من درمورد تو با مامان صحبت کردم . با امیدم حرف زدم و می خوام با دایی هم صحبت کنم اما قبلش باید یه

مساله اي رو برات روشن کنم . چطور بگم ؟ من.. نه ببخشید ،یعنی تو ... تو اگه . خدایا چطوري بگم ؟ سارا اگه تو ..

اگه تو راضی باشی ..اگه تو منو بخوای . .. نفس سآرزو دیگری را بیرون دمید و به سختی گفت :

\_چیزی که می خوام بهت بگم.. نادونی و تکبر محض منو نشون میده اما مجبورم بگم. به خاطر هردومون. به خاطر

اینکه از برزخی که توش هستیم نجات پیدا کنیم . سارا اگه تو راضی باشی من با دایی صحبت می کنم .

سارا بهت زده گفت:

\_اما بابا.. بابا اصلا نظر مساعدي نداره .

نگاه اطمینان بخشی به چشمانش کرد و ادامه داد :

\_اون بامن ... فقط اگه تو راضی باشی من. من .. نمی دارم دست کامیار و هیچکس دیگه اي بهت برسه . فقط ، سارا

فقط ... فقط بدون که .....بدون که.... سارا جان قرار نیست هیچ رابطه ي فیزیکی بین ما اتفاق بیفته .

یعنی .. یعنی ... من و تو به هم قول می دیم که با هم باشیم . من قول میدم هر کاری بخوای انجام بدم اما یه چیزی رو

از هم نمی خوام .. چطور بگم ...

سارا تازه متوجه حرف های سهیل شد . کمی شقیقه اش را مالید و همانطور که روی زمین چمباته می زد گفت: چی

میگی سهیل؟ تو میخوای با من ازدواج کنی .. من و تو توی یک خونه و زیر یک سقف. به اسم زن و شوهر ... فقط

اسماً؟

سارا آهسته نگاهش را به طرف او چرخاند و درخشش اشک را در چشمان درشتش دید .

می دونم حرف نابه جایی زدم . می دونم فکر می کنی دیوونه شدم اما سارا خواهش می کنم؛ بشین خوب فکر کن .

نمی خوام زود جواب بدی. خیلی خوب فکر کن تو بکن و همه ی جوانب رو بسنج بعد جواب منو بده. مطمئن باش من با

همه ی بی منطقی هایی که در مقابل تو بروز می دم ، درکت می کنم. من که بهت گفتم آدم مناسبی برات نیستم. اما....

سارا خواهش میکنم درکم کن. نگاه سارا هنوز حیران بود. انگار در حال سبک سآرزو کردن حرف هایی بود که از

دهان عجیبترین موجود دنیا شنیده بود. حرفها و خواسته اش هم مثل خودش رمزآلود بودند .

سهیل با جدیت جلوتر رفت و مقابل سارا روی زمین زانو زد . انگشت کشیده و خوش تراشش را به سمت دانه ی

اشکی که در حال غلطیدن بود برد و آرام آن را تا زیر فک او هدایت کرد . سارا با همه ی وجو از این همه نزدیکی به

وجد آمده بود . سهیل نگاهی شیفته به سرتاپای او انداخت و بلندش کرد وگفت :

\_ فکر نمی کنی برخورد و احوالپرسی مون بعد از دوماه خیلی بی مزه بود؟! فقط یه سلام با یه جواب سلام که به زور

شنیدم . شاید پیش بقیه اونطور بهتر بود ، نه؟ و با حالت بازیگوش چشمکی زد و ادامه داد:

\_ اما حالا می خوام بریم سراغ احوالپرسی که دل هردومون می خواست .

با یک حرکت و ناگهان .. به نرمی او را در آغوش کشید . سرش را میان خرمن موهای او فرو برد و زمزمه کرد:

\_ سلام... چطوری عشق من؟! دلم برات خیلی تنگ شده بود. خیلی زیاد .... .

مثل همیشه نفس و دست های سردش برای سارا مطبوع و گرم بود . اما باز هم قبل از اینکه سارا فرصت عکس

العملی داشته باشد، بلا فاصله و در کسری از ثانیه به سرعت حلقه ی دستانش را گشود و با گفتن "متاسفم" تقریباً

۳۲۵

خودش را به بیرون از اتاق پرتاب کرد.

بعد از رفتن سهیل چشمان سارا به در خیره ماند و تمام حرف های سهیل در سرش زمزمه شد و در نهایت تکرار هزار

باره ی حرفی که مدت ها منتظر شنیدنش بود ؛ عشق من!

زمانی طولانی به همان حالت نشسته بود و بالاخره وقتی به خودش آمد ، از جا کنده شد. به هوای تازه احتیاج داشت!

کنار پنجره رفت و آن را باز کرد . سهیل در حیاط بود. مرد غمگین او، با حالی خراب و ویران با سری خم شده و شانه

هایی خمیده هر دو دستش را در جیب هایش فرو برده بود و تمام مسیر محوطه ی جلوی ویلا را می رفت و بر می

گشت . نگاه بی قرار سارا، با هر رفت و آمد سهیل همراه شد و با هر دستی که از سر کلافه گی به موهایش کشید، دل

سارا چنگ شد و هم زمان یک سوال قدیمی جلوی نگاهش به رقص در آمد؛ سوالی که نه جوابی برای آن می یافت و

نه حتی جرات پرسیدن آن را داشت ... "چرا؟!"

بعد از برگشتن آرزو و امید ، برای ممانعت از رو به رو شدن با سهیل و یا حتی آن ها ، از خیر خوردن شام گذشت و

خودش را به خواب زد ، گرچه تا نزدیک صبح بیدار بود و خاطراتش را مرور می کرد. همان مدت کوتاهی هم که به

خواب رفت، خواب های آشفته دید و مدام صدا و چهره ی سیمین بود که در تمام کابوس هایش به تصویر کشیده می

شد! عاقبت هم شوک دیدن آرش در کنار سیمین باعث شد که از خواب بپرد . عرق سردی به روی پیشانی اش

نشسته بود و نفس هایش به زحمت خارج می شد . بلند شد ، پنجره را باز کرد و ریه هایش را پر از هوای دل انگیز

صبح کرد ... زبانه های گرما بخش خورشید، صورتش را نوازش داد و آرامش کرد . ساعت هنوز هفت نشده بود

تصمیم گرفت برای فرار از دست افکار مزاحم کمی کنار ساحل قدم بزند. به سرعت حاضر شد و آرام و با احتیاط قدم

سهیل آلان در چه «؛ برداشت تا کسی را از خواب بیدار نکند . نگاهش به در اتاق سهیل ثابت ماند و از خود پرسید

اما با تکان دادن سرش سعی کرد تا ذهنش را از فکر سهیل خالی کند. کنار . «!؟ وضعیه؟! یعنی دیشب تونسته بخوابه

ساحل که رسید، پا برهنه روی شن ها قدم گذاشت و به آب زد. تماس امواج با پاهایش ،برایش لذت بخش بود و

۳۲۶

ذوقی پنهان را در دلش می دواند. کمی بعد با حواس پرتی از دریا کنار کشید ، روی شن های ساحل چمباتمه

زد، زانوهایش را در آغوش کشید و باز هم اسیر دست صحنه های کابوسی که دیده بود گشت ! همه چیز در ذهنش

کاش چیزیایی که شنیده بودم هم فقط یه کابوس بوداما نه!....اون حرفا رو «؛ مرور می شدو مدام با خودش حرف می زد

!« واقعا شنیدم ، پس راست بوده

با صدای مرغان دریای بر فراز دریا نگاهش به گردش درآمد.. خورشید کاملا بالا آمده بودو گرمای حیات بخشش را

بی دریغ به زمین می رساند. مشتئ شن نمناك را به چنگ گرفت و به این فکر کردکه آیا این گرما که تا ساعتی دیگر

شن های سردو نمناك ساحل را داغ می کند، قادر است تا روزی دست های سردو بی روح سهیل را نیز گرم کند؟! ...

در همین افکار بود که دستی به موهایش چنگ زد. شوکه شد وبا عصبانیت به عقب برگشت . امید در حالی که می



خندید موهایش راها کرد و گفت:

\_ کجایی دختر یک ساعته دنبالت می گردیم؟ ... مجنون شدي يا ديوونه!؟

سارا با دل خوري رویش را برگرداند اما امید سماجت به خرج داد. دستی زیر چانه ي او گذاشت ، صورت سارا را بلند

کردو خیره به چشم هاي او با لحن مرموزي گفت:

-درد عشقی کشیده ام که می پرس !

سارا سرش را تکان داد و گفت:

-امید اصلا حوصله شوخی ندارم ... یعنی... حوصله هیچی رو ندارم !

امید سري تکان داد و حالت جدي به خودش گرفت و گفت:

-سارا من برادرتم ... درباره احساسات به سهیل می دونم ... ولی فکر نمی کنم تمام مشکلات همین باشه ... چی داره

اذیتت می کنه ؟

سارا با تعجب به امید خیره شد ... چنین حالت هایی را به ندرت از امید می دید ... انگار سال ها بزرگتر شده بود و

۳۲۷

پخته تر ... امید که چشمان متعجب سارا را می دید در حالی که به خودش نگاه می کرد به شوخی گفت :

-چی تو من این قدر عجیبه ؟ شاخ درآوردم یا دم خودم خبر ندارم!؟

سارا نگاهش را چرخاند و با شیطنت گفت:

-هیچی فقط این منطقی حرف زدن یه کم از تو بعید بود !

امید به سمت سارا پرید ، موهایش را در دست گرفت و گفت:

-نه انگار به منو تو منطقی حرف زدن نیومده ... خب حالا می گی چته یا کچلت کنم!؟

سارا که مدت ها بود بغض خفته اي داشت و همه چیز را در خودش ریخته بود، تحملش تمام شد! بی اختیار صورتش

را به سینه امید چسباند و گریه را سر داد ... امید او را در آغوش کشید و به آرامی موهایش را نوازش کرد و بدون

حرف اجازه داد تا گریه کند و آن قدر صبر کرد تا بالاخره سارا آرام تر شد . امید کمی از او فاصله گرفت، روی ساحل

شنی نشست و همانطور که ریگ درشت و خوش تراشی را از روی زمین بر می داشت، آرام او را صدا کرد:

\_سارا؟!!

نگاهش به سنگی بود که در دست می چرخاند و صدایش بم و گیرا:

-به من نمی گی چی اینقدر اذیت کرده ؟ !

سارا نگاهش را به امید دوخت ... شک و دودلی تمام وجودش را فرا گرفته بود و بین دوراهی گفتن و نگفتن مانده بود

... امید که متوجه شک و تردید او شده بود، گفت:

-قول می دم همه چی بین خودمون بمونه !

سارا بریده بریده شروع به گفتن کرد :

-امید ... روز عروسی شما ... یه چیزایی شنیدم که کاش هیچ وقت نمی شنیدم...

و شروع کرد به تعریف کل ماجرای که دیده و شنیده بود. امید عصبی و کلافه سنگ را در دستش می چرخاند و جا به

۳۲۸

جا می کرد. با تمام شدن حرف های سارا ،در سکوت از جا بلند شد و نزدیک آب رفت و با تمام قدرت سنگ را به

درون آب پرتاب کرد ... کمی قدم زد و بعد نزدیک سارا آمد .در حالی که هنوز چهره اش در هم بود سعی کرد تا

خونسرد تر رفتار کند:

-پس به خاطر همین بابا گفته نباید خونه خاله بریم ... ولی نمی فهمم زنده شدن یه خاطره ی کهنه بعد از این همه

سال دلیلش چیه ؟

بعد با چشمک کوتاهی لبخندی ساخته گی زد و گفت:

-سارا بلند شو بریم ... باید سعی کنیم آرام باشیم ... فقط امیدوارم اتفاق بدی نیافته ؛ تو هم دیگه بهش فکر نکن!

باشه؟!!

و کنار سارا به راه افتاد ... امید همیشه بازیگر قهاری بود اما سارا فقط گاهی مواقع بازیگر خوبی می شد!

ظهر قرار به برگشت داشتند که آرزو جلوی ماشین امید ایستاد و با شیطننت روبه سارا گفت:

-سارا جون ما بدمون نمی یاد تنها باشیم ها !

سارا نگاهی به سهیل انداخت اما سریع چشمانش را از سهیل برداشت و در حالی که سوار ماشین می شد گفت :

-تو خیلی چیزا دلت می خواد گلم !

در راه سارا آرام تر شده بود و امید هم به ظاهر آرام نشان می داد. به خانه که رسیدند، با استقبال گرم سوسن و

ماهرخ مواجه شدند. ... آرش خانه نبود و متین در پذیرایی نشسته بود. متین تا حدی آشفته و عصبی به نظر می رسید

و با دیدن آرزو آشفته گی اش دو چندان شد. در حین سلام و خوش آمد گویی به تازه واردین، طوری به آرزو خیره

شد که انگار جز او هیچ کس دیگری را نمی بیند. نگاه عمیق و ممتد متین، باعث شد که آرزو گیج بشود. بی اختیار به

سارا نگاه متعجبی انداخت و از روی احترام با لبخند جواب سلام و خوش آمد گویی متین را داد. امید که از این

وضعیت کفري شده بود با دست آرزو را عقب زد و در حالی که با خشم به متین نگاه می کرد، سلام سردی کرد ...

۳۲۹

رفتار عجیب متین از نگاه سارا هم دور نماند. سارا که می خواست جو را عوض کند گفت:

-وای ما خیلی خسته شدیم ... متین نمی خوای چندتا چایی واسه مون بیاری

سارا منتظر بود که متین با خنده و شوخی جواب بدهد اما متین با صدای گرفته ای گفت :

-من باید برم ... بعدا می بینمتون .

و بعد دوباره نگاهش به آرزو گره خورد اما سریعاً نگاهش را گرفت و از خانه بیرون رفت. امید از خشم سرخ شده

بود و تندو شتاب زده بالا رفت در حالی که با نگاه به آرزو اشاره می کرد که همراهش برود.

سوسن در حالی که میوه در پیش دستی ها می چید، گفت:

-متین اومده بود خداحافظی کنه می خواد برای کار بره دبی!

! «چه خداحافظی گرمی هم کرد»؛ سارا با خودش گفت

و به سمت اتاقش رفت. در اتاق امید نیمه باز بود و صدای خشمگین امید شنیده می شد که با فریاد به آرزو می گفت:

-چرا اون مرتیکه باید به خودش اجازه بده تورو اینطوری برانداز کنه؟! ... هان؟! ... اون داشت با چشاش می خوردت

،اون وقت تو وایستادی بهش لبخند می زنی؟!!

آرزو که هنوز گیج بود، با بغض و لحنی عصبی جواب داد:

-تقصیر من چیه امید. در برابر رفتار داداشت چی کار باید می کردم؟

امید به آرزو اجازه ادامه دادن نداد و با فریاد گفت:

-اون برادر من نیست ... تو هرعوضی بهت خیره شد باید با خنده جوابشو بدی ... آره؟! ... آره?!!

حرف های امید بی منطق بود و فقط داشت عصبانیتش را بر سر آرزو خالی می کرد. آرزو روی تخت نشسته بود و در

حالی که سرش را روی زانو هایش گذاشته بود هق هق می کرد. امید با خشم فرمان داد:

-به من نگاه کن ... صورتت رو بلند کن و به من نگاه کن

۳۳۰

آرزو از این کار امتناع کرد و این باعث خشم بیشتر امید شد. امید با خشم به سمتش رفت و با شدت صورتش را بلند

کرد. سیل اشک های آرزو روی صورتش می ریخت. سارا که بیشتر از این تحمل نداشت وارد اتاق شد و با عصبانیت

داد کشید:

-امید چته تو؟ دیوونه شدي؟ از کس دیگه اي ناراحتی چرا سر این خالی می کنی؟ از خودت خجالت بکش امید ...

با این کارا می خوای بگی مرد شدم؟... اگه مردونه گی به داد و فریاد زدن باشه، من خیلی از تو مرد ترم!

امید که تازه متوجه رفتارش شده بود، نگاهی به آرزو انداخت و با دیدن اشک های بی وقفه ي او، سکوت کرد و در

حالی که هنوز هم به شدت عصبانی و آشفته بود از اتاق بیرون رفت. سارا به طرف آرزو رفت و او را در آغوش کشید.

\*\*\*\*

-سارا ... سارا!

صدای عصبانی آرش بود که تمام خانه را روی سرش گذاشت .

-چی شده آرش؟ از راه نرسیده چرا داد می زنی؟!!

-تو دخالت نکن سوسن. این دختره کجاست؟ موش شده برای من؟ سارا...!

دل سارا لرزید. حتما اتفاقی افتاده بود که پدرش اینطور از کوره در رفته بود. کتابش را روی تخت گذاشت و با پاهای

لرزان از اتاق خارج شد .

-بله بابا. چیزی شده؟ من انجام!

-بله و ... استغفرالله. بیا پایین کارت دارم. معلوم نیست از صبح تا شب تو اون اتاقش ...

سارا پله ها را دو تا یکی کرد . سوسن و ماهرخ با دهان باز به آرش زل زده بودند. انگار هیچ کس دلش نمی خواست

سکوت را بشکند. سارا روی مبل نشست و با جسارتی که تا به حال در خودش سراغ نداشت ، به پدرش زل زد .

-خب.. من انجام. امرتون؟

آرش سعی کرد خنده اش را قورت بدهد.

-شیطونه می گه... تو با کی رفته بودی شمال، هان؟

صدای نفس عمیقی که سوسن کشید نشان می داد که او هم مثل سارا حسابی ترسیده بوده است. حالا با خیال راحت

کنار سارا روی مبل نشست و دست یخ زده ی سارا را میان دستش گرفت و گفت:

-حالا بشین آرش، مگه اومدی بازجویی؟ خب با امید و آرزو رفته بود مگه تو نمی دونستی؟ اینم سواله آخه؟

-بله با امید و آرزو رفته بود ولی نفر چهارمی هم باهاشون بوده سوسن جان، فقط انگار من و شما بی خبر بودیم! این

جوونا هر کاری می خوان می کنن و به ریش ما بزرگ ترا هم می خندن!

سارا پیش خودش فکر کرد، یعنی پدرش از کجا فهمیده است؟ یعنی زینت حرفی زده؟ یا امید؟ نه، ممکن نبود امید از

دهنش در رفته باشد. پس آرزو؟ ! ولی اوهم راز دار سارا بود! پس کار چه کسی می توانست باشد؟

-درست حرف بزن ببینم چی شده آرش! سارا بابات چی می گه؟ مگه شماها با کی رفته بودید؟

سارا به چشمان آرش زل زده بود. نمی خواست حرفی بزند که بعداً مشکلی برایش پیش بیاید و ترجیح می داد ساکت

بماند بلکه به طریقی بفهمد جریان از چه قرار است. اصلاً شاید پدرش می خواست به او یک دستی بزند! اما آخر برای

چه؟ !

-والا خانوم، جونم براتون بگه که این دختر پسر ما انگار دست به دست هم دادن تا ما رو سخته بدن. این خانوم به

اتفاق آقا سهیل پا شدن تشریف بردن شمال، خوش خوشان! انگار که من و شما هم مترسک سر جالیزیم. بابا این امید

روی هر چی مرده تو غیرت سفید کرده به خدا. باز گلی به جمال اون خواهر زاده م که باشد اومد مثل یه مرد با

داییش حرف زد و معذرت خواهی کرد که بدون اطلاع من با دخترم مسافرت رفته. من نمی دونم چرا منو تو همیشه

باید همه چیز رو آخر همه بفهمیم ! اون از امیدخان، اینم از سارا. باز خوبه ما رو برای عروسی هاشون دعوت می کنن

عزیزم. این همه زحمت کشیدیم بچه بزرگ کردیم به ثمر رسیدنشون رو ببینیم اینم از امروز.

سارا با چشمانی که از تعجب گرد شده بود، به آرش زل زد. یعنی این همان پدری بود که چند وقت پیش با چشمانی

سرخ و صدایی از غضب دورگه، سرش فریاد کشیده و تهدیدش کرده بود؟! همان آرش که سر خواستگاری کامیار

آن الم شنگه را به پا کرده بود؟ یک جایی کار می‌لنگید و قطعات این پازل در هم ریخته، با هم جفت و جور نمی‌شد.

هر چه که بود، به بعد از برگشتن از شمال ارتباط داشت. آرش چه می‌گفت؟ سهیل پیش او رفته؟ چی گفته؟ چرا

رفتار آرش 180 درجه تغییر کرده است؟ یعنی به حرف‌های سهیل مربوط میشد؟ این که باید بیشتر ناراحتش می

کرد تا خوشحال! جرات سوال کردن نداشت. آن قدر رفتار دوگانه از سهیل دیده بود که می‌ترسید با کوچکترین

حرفی که از دهانش خارج شود، طلسم خوش خلقی آرش هم باطل بشود و همان بد اخلاقی بی سابقه‌ای که این اواخر

دچارش شده بود، دوباره گریبانش را بگیرد.

\_اولا حالا رفته باشن مگه چی می‌شه؟ چشم غره‌ای زیر چشمی به سارا رفت و ادامه داد:

\_بعدش هم، سارا بابات راست می‌گه؟ تو با سهیل رفته بودی شمال؟ چرا به من نگفتی؟ من از دست شماها چه کار

کنم آخه؟ مگه ما همیشه با هم رفیق نبودیم؟ پیش خودت چه فکری کردی که از من پنهان کردی قضیه رو؟ نگفتی

بالاخره زینت همه چی رو بهم می‌گه؟ واقعا برای خودم متاسفم. من همیشه فکر می‌کردم چهار چشمی حواسم به بچه

هامه. نمی‌دونستم از اعتماد سوء استفاده می‌کنن.

سارا احساس کرد سکوت دیگه جایز نیست. دستش را بالا برد و گفت:

-صبر کن مامان، اجازه بده منم حرف بزنم خب. چی برای خودتون می‌برید و می‌دوزید؟ اولاً من از قضیه خبر

نداشتم. تو مسیر فهمیدم که سهیل همسفر ماست وگر نه نمی رفتم. دوما من کی تا حالا چیزی رو از شما و بابا پنهان

کردم که این بار دوم باشه؟ اینم اصرار امید بود چون می دونست بابا این چند وقته رو خیلی از مسائل حساسیت به

خرج می ده ،گفت فعلا بین خودمون بمونه تا بعدا خودش به بابا بگه. شما ماشالا وقتی شروع می کنید به حرف زدن یه

بند پشت سر هم حرف می زنید. نه فرصت دفاع به آدم می دید نه چیزی. تقصیر من نبود تقصیر رفتار خودتونه که

۳۳۳

آدم رو وادار به دروغ گفتن می کنه.

-خب حالا هر چی که بوده گذشته. مهم اینه که الان من با یه خبر خوب پیش شماهام. البته برای من خوبه شاید برای

شما به اندازه من مهم نباشه. آخر هفته مهمون داریم. برای سارا خواستگار میاد .

-وای بابا تو رو خدا دوباره این حرف رو پیش نکشید. من حرف هام رو با کامیار زدم، اونم قبول کرد. حالا این که

چرا دوباره دوست داره تحقیر بشه به من ربطی نداره. من نمی خوام دیگه به این موضوع فکر کنم شما هم بهتره

همین جا تمومش کنین .

-ببین سارا جان الان تو عجول شدیا. من که کامیار رو نگفتم، منظور من سهیل ه! امروز اومد پیش من و بعد از معذرت

خواهی از این که بی اجازه همراه شما به شمال اومده از من درخواست کرد به خواستگاری تو بیاد . یکسری حرف

هایی زده شد بین من و سهیل که نمیشه الان گفت قول داده به موقش خودش برات تعریف کنه . من قبول کردم ،

چون احساس می کردم سارا به این خواستگاری بی میل نیست .

سارا یک آن به گوش هایش شک کرد. سهیل مغرور و محتاط پیش آرش رفته بود و از او چنین درخواستی کرده



است؟ امروز انگار روز شوکه کردن سارا بود. اول رفتار آرش و بعد هم اعلام این خبر، آن هم با آن لبخند نسبتا

شادی که روی لبان پدرش می دید. نمی شد گفت خوشحال است، به خوبی می توانست غم ته چشمان او را ببیند.

-راست می گی آرش؟ خب این که این همه داد و ال نداشت! تو هم یه چیزیت می شه! حالا با خانواده ی خودش

هماهنگ کرده؟!؟

-حتما خوداشون با هم هماهنگ کردن دیگه. مهم اینه که دختر و پسر راضی ان..

-صبر کنید بابا... من نمی فهمم... مگه شما از سهیل بدتون نمی اومد؟ مگه همیشه با رفت و آمدش به خونه مخالف

نبودید؟.. حالا.. آب دهانش را قورت داد و سریع ادامه ی حرفش را گرفت:

\_انگار شما عادت دارید خودتون ببرید و بدوزید؟ ببینم نکنه خیلی از دستم خسته شدید که هر خواستگاری در این

۳۳۴

خونه رو می زنه، سریع چشمتون رو می گیره و کلی میره رو قیمتش. من باید قبل از خواستگاری با سهیل حرف بزنم.

نمی خوام جلوی عمه اینا بحثی پیش بیاد که باعث دلخوری بشه.

-این چه حرفیه می زنی عزیزم. من اگه خوشحالم به خاطر اینه که احساس می کنم تو هم ته دلت به این وصلت

راضیه! هر چند من.. اصلا بذار خود سهیل قضیه رو بهت بگه. ظاهرا هر دو راضی هستین، گور بابای آدم ناراضی...

فکر بی خودم نکن! تو همیشه عزیز دل بابایی. چقدر جای این امید پدر سوخته تو این خونه خالیه. متین هم که یه دفعه

می زاره می ره سفر. ما فقط تو یه خانومی رو داریم. فقط... هیچی..

-آهان... پس بگید واسه اینه که عزیز شدم. به پیسی خوردین یاد عزیز دلتون افتادین.

-نه عزیزم من و بابات همیشه به داشتن تو افتخار می کنیم. حالا هم آرش یه زنگ به سهیل بزن بگو خودش با سارا

صحبت کنه اینجوری بهتره. حق با ساراست. رابطه فامیلی به هم نخوره خیلی بهتره.

سارا روی تخت دراز کشیده بود و سعی می کرد به چیزی فکر نکند. حالا باید منتظر تماسی از طرف سهیل می ماند تا

این معمای ناتمام را حل کند. باید می فهمید چه اتفاقی افتاده که سهیل غرور و احتیاط همیشگی اش را کنار گذاشته و

دل به دریا زده است. باید می دانست به پدرش چه گفته است که آرش را از این رو به آن رو کرده است. اصلاً دلیل

این همه تغییر رفتار آرش چه می توانست باشد؟ سارا حاضر بود سم بخورد که خنده های پدرش مصنوعی است!

با صدای زنگ موبایلش به خود آمد. به ساعت دیواری نگاه کرد دوازده و نیم شب بود. هیجان زده گوشی را برداشت

و با دیدن شماره سهیل، نفس عمیقی کشید و دکمه ی وصل تماس را فشرد.

-بفرمایید.

-سلام، خوبی.

-سلام، ممنون.

-امر فرموده بدین باهاتون تماس بگیرم، اطاعت امر شد.

۳۳۵

صدای سهیل، گرم تر از همیشه به عمق جان سارا نشست. بعضی مواقع صدایش دورگه و کمی بم تر از همیشه می شد

که سارا این حالت حرف زدن او را دوست داشت، درست مثل همین حالا!

-می گم شما خونه تون ساعت ندارین؟ یه نگاه بهش بندازی بد نیستا. نمی گی مردم خوابن؟!

-مردم شاید خواب باشن اما مطمئنم سارا خانم من منتظر تماس بنده روی تختش خوابیده بود و خیره به سقف

اتاقش، آرزو می کرد که سهیل هر چه زودتر بهش زنگ بزنه. درسته یا نه؟

-نوشابه میل دارید؟ کی گفته همچین خبریه؟ من در خواب ناز بودم که صدای موبایل از خواب بیدارم کرد. حالا هم

هر چه سریعتر حرفتو بزنی می خوام بخوابم. خواب قشنگی داشتی می دیدم .

-اولا شما ازم خواستی زنگ بزنی پس شما امر کن من در خدمتم. دوما از انرژی صدمات معلومه که از خواب پانصدی

دروغگو کوچولو، سومای تو حرفتو بزنی خودم دوباره برات لالایی می خونم تا خوابت ببره. من صدای خوبی دارم می

دونی که!

-چی بگم؟ توقع نداری که اولای ، دوما ، سومای کنم!

سهیل خنده ای کرد و گفت:

-نمی دونم ، دایی گفت سارا گفته قبل از خواستگاری باید با خود سهیل صحبت کنم. من در خدمتم عزیزم. شما امرتو

بفرما .

-یعنی همین الان حرف بزنی. یه نگاه به ساعت کن سهیل ، الان نیمه شبه. صدای صحبت من همه خونه رو بر میداره.

من الان نمی تونم حرف بزنی. در ضمن ، ترجیح میدم رو در رو صحبت کنم نه تلفنی.

-ببین دختر خوب منم زنگ نزدی که همه حرفات رو الان بزنی. اتفاقا می خواستم بهت پیشنهاد بدم فردا بریم بیرون ،

نمی دونستم چه جور می مطرح کنم. می دونی که من در این زمینه ها خیلی بی تجربه ام سارا .

-بله آقا در جریانم. تا همین چند وقت پیش دشمن جون همه دختر های دور و برت بودی .

۳۳۶

-هنوز هم هستم ولی از بین همه اون دختری که نفر خیلی دلمو برده. خواب رو از چشمم گرفته. هر جا می رم جلوی

چشمم. صدای همیشه تو گوشمه. شب روزمو گرفته . سعی کردم فراموشش کنم و ازش بگذرم؛ چشمم می آد

جلوی چشمم ، نمی تونم . سعی کردم ازش دور بشم شاید این احساسی که برام همیشه عجیب بوده از بین بره ، اما

بیشتر می شه که کمتر همیشه . من به اندازه ی کافی با خودم جنگیدم . نمی خوام که از دستش بدم

-آخی،... حالا کی هست این مه لقا؟ ببینم کاری از دست من بر می آد برات انجام بدم پسر عمه؟ می خوای برات برم

خواستگاری؟

-آره، فقط قبلش از طرف من یه چیزی بهش بگو، می گی سارا؟

-آره بگو ، حتما بهش می گم .

-بهش بگو هر چی برام ناز کنه بیشتر نازشو می خرم. بگو زیر پا گذاشتن ترسم برام گرون تموم شد. بگو غرورمو

براش له کردم ولی ازش نمی گذرم. بگو اگه درد میکشم و دم نمی زنم واسه خاطر اونه. بگو اگه می شکنم و صدام در

نمی آد به عشق نگاهشه. بگو اگه نفس می کشم به امید بوییدن دوباره عطر تنشه. بگو ...

-اووووووه ! قربونت نخواستم ؛ من نمی توئم این همه حرف رو منتقل کنم سهیل ، خودت بهش بگو !

غرق نشو سارا! شاید اینم مثل « ؛ شنیدن همه ی این جملات شیرین، دور از ظرفیت سارا بود. حسی به او هشدار می داد

همیشه یه سراب غیر قابل دسترس باشه که خیلی زود خودشو نشون میده و هرگز نمی تونه سیرابت کنه. نباید دل به

همه ی این ها را به خودش می گفت ولی باز هم نمی توانست ذوق پنهانی که قلبش را می .. .» حرفهای سهیل خوش کنی

لرزاند کنترل کند. هر کلمه ی سهیل ، هنوز از لبش خارج نشده به عمق دلش می نشست و حس گرمی و شوقی را در

تمام تنش به جریان می انداخت که تا به حال آن را تجربه نکرده بود. طعم خوش لذتی وصف ناپذیر !

-باشه بهش نگو تنبل خانوم. خودم بهش می گم؛ دوستت دارم سارا . اگه تا ته دنیا بری دنبالت می آم. درسته من

اونی که می خوای نیستم ولی باید مال من شی. نمی دارم دست کسی بهت برسه. نمی دارم کسی از عطر تنت مست شه

سارا. تو مال منی...!

-سهیل؟!

-جان سهیل؟

-من می ترسم سهیل . من ازت می ترسم؛ از نزدیکی بهت وحشت دارم! آگه دوباره منو پس بزنی چی؟ من دیگه

طاقت نمی آرم سهیل .

-می دونم سارا . کاش می تونستم به عقب برگردم و همه ی خاطرات بد رو از ذهنت پاک کنم. قول می دم جبران

کنم ؛ سارا فقط بهم فرصت بده و بذار پیشت باشم، بذار تنهایی مو باهات قسمت کنم .

چشم های سارا داشت نرم نرمک گرم میشد؛حق با سهیل بود، صدای گرم او، قشنگ ترین لالایی دنیا برای سارا بود!

-خوابیدی؟

-نه بیدارم و دارم با همه ی وجود به حرفات گوش می دم سهیل . نمی دونستم از این حرفها هم بلدی بزنی .

-از این قشنگ تر هاش هم بلدم ولی الان جاش نیست . فردا کجا ببینمت؟

-نمی دونم انتخاب با خودت .

-نه تو بگو، دوست دارم جایی باشه که تو هم دوست داری .

-من شهربازی رو دوست دارم. می خوای شهربازی قرار بذاری؟

-آره چرا که نه. می ریم این خانوم کوچولو هم یه کم تاب سرسره سوار می شه شاید دست از لجبازی برداره و یه

گوشه چشمی به من بینوا بندازه .

-پدر!!!!!!!!!!!!!!ام؟!!

-جانم؟

-هیچ چی! کاری نداری، من می خوام بخوابم .

-من که کاری ندارم. تو کاری نداری؟ هیچی نمی‌خوای بهم بگی؟

-مثلاً چی؟

-از همین حرفا که من زدم. آخه تو هم یه چیزی بگو تا دل منم آروم بگیره!

-چی بگم سهیل ، من روم نمیشه.

-بگو که تو هم منو دوست داری !

-می‌ترسم باز مثل اون روز فرار کنی .

-اگه کنارم بودی شاید طاقت نمی‌آوردم و فرار می‌کردم... اما الان... می‌خوام بشنوم سارا...

بگو... آتیشم نزن سارا

،یه چیزی بگو بذار لاف یه امشب چشمو راحت رو هم بذارم .

-آخه ...

-آخه نداره سارا.. بگو... جون سهیل ؟

سارا لبخندی زد .

-یه بار بهت گفته بودم سهیل ... تا وقتی نفس می‌کشم دوستت دارم!

و با عجله تماس را قطع کرد. نمی‌خواست بیشتر از این خودش را لو بده. نمی‌توانست بیشتر از

این هیجان شنیدن

حرف های سهیل را تحمل کند. احساس شرمی عجیب به سراغش آمده بود و صورتش داغ و ملتهب

بود. نفس هایش

به شماره افتاده بود و خودش صدای نفس های تند و گداخته ی خود را می‌شنید. با صدای رسیدن

پیامکی از جا پرید

و با عجله گوشی را برداشت .

قربون اون عزیزی که حجب و حیاش نداشت خداحافظی کنه . فردا ساعت 6 منتظرم باش. خودم به

دایی می‌گم. تا »

فردا ثانیه ها رو می‌شمارم ، شبت خوش.

سارا بوسه ی نرمی به صفحه گوشی زد و گفت:

\_ تو هم خوب بخوابی .

\*\*\*\*

فردا سر ساعت 6 سهیل جلوي در خانه منتظر سارا بود. مثل همیشه شیک و تمیز اما این بار با تیپ اسپرت، انگار واقعا

قصد داشت تفریح کند. سارا با وسواس خاصی لباس انتخاب کرده و به خودش رسیده بود. ماتنوي سفید کوتاه با

شلوار جین و شال آبی. آرایش ملایمی هم که کرده بود، حسابی به چهره ي ملوشش می آمد . سهیل با دیدن او، از

ماشین پیاده شد. در حالی که دستش توي جیبش بود، سرش را به طرف سارا خم کرد. موهاي خوش رنگش ریخت

کنار پیشانی اش و با صدای گیرایش کنار گوش سارا زمزمه کرد:

-اوه! انگار بعضی ها امروز حسابی می خوان دلبري کنن!

-سلام عرض شد سهیل خان. منم خوبم ممنون. مامان و بابا هم سلام داشتن خدمتتون.

-آخ آخ ببخشید اما عزیز دلم تو مگه واسه آدم حواسی هم می ذاري؟

-خیلی سرحالی پسر عمه ، خبریه؟ بگو ما هم بدونیم؟

بعد از باز کردن در برای سارا و نشستن پشت فرمان به سمت سارا چرخید و گفت:

\_آره خبریه ؛ امروز روز من و عشقمه!

ماشین از عطر سهیل پر بود . سارا نفس هاي عمیق و شمردده می کشید و سعی می کرد تا تمام لحظات و کلمات را در

ذهنش ثبت کند . با شنیدن حرف هایی که مدت ها آرزوي شنیدن آن ها را داشت انگار تمام غیر ممکن ها برایش

ممکن شده بود . بی حواس نگاهش را به سهیل دوخته بود و در رویا هایش غوطه می خورد تا اینکه با صدای دلنشین

سهیل به خودش آمد .

-کجا سیر می کنی ؟

سارا که تازه متوجه رفتارگیج و مبهوتش شده بود، خودش را جمع و جور کرد و گفت :

-داشتم به شهربازی فکر می کردم ... خیلی وقته نرفتم!

سهیل نگاه کجی به سارا کرد و در حالی که لبخند جذابی روی لب هایش می نشست با شیطنت پرسید :

-شهربازی دیگه؟!!

سارا با لبخند نمکینی پاسخ اش را داد اما حرفی نزد . سهیل لحن جدی تری گرفت و گفت :

-خب، قرار بود یه چیزایی بگی ، من سر و پا گوشم.

سارا کلمات را در ذهنش کنار هم چید و چند بار مرور کرد اما چیزی مانع از گفتن می شد . ترس از خراب شدن آن

غروب دل انگیز و رویایی ... شبی که دلش می خواست هرگز به پایان نرسد! دوباره با صدای سهیل به خودش آمد.

-منتظرم؟!!

-بهتره بعدا درباره ش صحبت کنیم.

-زیر لفظی می خوای؟!!

سارا چشمکی زد و گفت:

-شاید!

-پس می خوای ناز کنی...

بعد به آرامی صورتش را به سارا نزدیک کرد ... برودت آشنای نفس های سهیل را حتی با این فاصله احساس می کرد

... سرمایی که تا عمق جانش نفوذ می کرد و دل و جانش را به اتفاق می لرزاند. سهیل به نرمی در گوشش زمزمه کرد:

-من ، دوست دارم .

خنده اش گرفته بود . سهیل با وجود اینکه تلاش می کرد گفته هایش از صمیم لب باشد اما مانند آدم هائی ه ابراز

عشق می کرد . چقدر دلش می خواست تا او را در آغوش بکشد و اما تنها سکوت کرد و نگاهش را به جلوی پایش

دوخت .



سهیل هدایت ماشین را یک دستی ادامه داد و با پشت دست آزادش، به آرامی گونه ی سارا را نوازش داد. ... سرمای

دستان سهیل آتش درون وجود سارا را شعله ور تر می کرد ... تا اینکه یکباره کنترل ماشین از دست سهیل خارج شد

و با بوق ممتد ماشین دیگری سهیل، مانند کسی که از خواب پریده باشد به سرعت دستش را کشید و سرش را بی هوا

تکان داد. سارا چیزی نگفت و فقط نگاه کوتاهی به سهیل کرد اما این را می فهمید که سهیل زیر نگاهش ذوب می شود

پس به سرعت نگاهش را به طرف پنجره چرخاند ... چند دقیقه بعد به شهربازی رسیدند. سهیل که دوباره بر رفتارش

مسلط شده بود. از ماشین به سرعت پیاده شد و در سمت سارا را باز کرد و با لبخند شیرینی گفت :  
-بفرمایید خانم ...

سارا با دیدن شهربازی احساسات کودکی اش دوباره زنده شد و از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید .  
سهیل خنده ای طولانی کرد و گفت :

-بریم کوچولو .

و شانه به شانه سارا به راه افتاد ... سهیل رنجر را پیشنهاد می داد اما سارا علی رغم شجاعتی که داشت از همان بچه

گی از سوار شدن به رنجر می ترسید! سهیل که متوجه ترس او شده بود، با شیطنت گفت:

-شرط می بندم که نمی تونی سوار شی!

سارا که هیچ وقت کم نمی آورد، ترس را کنار گذاشت و گفت :

-سر چی ؟

-سر .... هر چی توبگی !

سارا کمی فکر کرد و بعد نگاه نافذی به سهیل انداخت و گفت :

-اگه سوار شدم ...

کمی درنگ کرد، می دانست شاید با این خواسته موجب رنجش سهیل شود اما دلش می خواست شیطنت کند. خنده ی

۳۴۲

ریزی کرد و بعد به سرعت گفت:

-باید کولم کنی تا ماشین بدویی ...

دیگر منتظر واکنش سهیل نماند و به سمت گیشه رفت ... سوار رنجر شدند اما سارا از همان ابتدا ، ترس را با تمام

وجود حس می کرد و با دستی منجمد از ترس دسته ها را سفت چسبیده بود ... همین که شروع به حرکت کرد سارا

چشمانش را بست و از ترس به بازوی سهیل چنگ زد ... بعد از تمام شدن چرخش رنجر سرگیجه و حالت تهوع

داشت و هنوز دستانش دور بازوی سهیل حلقه بود ... سهیل دست دیگرش را جلو گرفت و با احتیاط به سارا کمک کرد

تا پیاده شود ... سارا به آرامی دست سهیل را رها کرد اما سرگیجه اجازه نمی داد که درست راه برود و در دلش

خودش را به خاطر شرطی که بسته بود لعنت می فرستاد. هنوز یکی دو قدم بر نداشته بود که پایش به سنگی گیر کرد و

تعادلش را از دست داد اما حلقه دستان سهیل مانع از افتادنش شد ... دلش نمی خواست از آن حالت بیرون بیاید ...

سهیل به آرامی گفت :

-اگه شرط هم نبسته بودیم فکر کنم بازم باید تا ماشین کولت می کردم ...

سهیل چیزی را به زبان می آورد که در چشمانش زجر کشیدن از این حرف ها را می شد دید ... در حالی که هنوز

دستان سهیل به دورش حلقه بود به سمت ماشین رفتند ... سهیل به آرامی کمک کرد تا سوار ماشین شود ... سارا

سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست ... چند لحظه بعد سرمای نفس های سهیل را روی صورتش احساس

کرد ... همین که چشمانش را باز کرد و به سهیل خیره شد ... سهیل دوباره عقب کشید و در را بست ... سرش را به

شیشه تکیه داد ... با دیدن زجر سهیل بند بند وجود سارا از هم پاره می شد ... سارا بیشتر از این توان تحمل نداشت ...

کلمات را مرور می کرد ... گاهی با بغض و گاهی با اشک ... وقتش رسیده بود ...؛ باید می پرسید:  
لحظه ای بعد با حالتی متفاوت به سمت سهیل برگشت و خندان گفت:

\_خوب منو آوردی توی ماشین یعنی اینکه برگردیم؟ و بعدشم یعنی اینکه من حرفایی که قرار بود بزنم رو نگم؟

۳۴۳

نه . نه اصلا این طور نیست . می خواستم تو کمی حالت جا بیاد که آوردمت توی ماشین .

به چشمان سارا خیره شد و نگاهشان چند ثانیه ای با هم تلاقی کرد و بعد ناخواسته به دهان سارا چشم دوخت و گفت :

می تونی حرفاتو همین جا بگی، من سراپا گوشم .

صدایش مهربان بود و آرامش بخش . آنقدر که سارا خیلی زود آرامش از دست رفته اش را به دست آورد و شروع

کرد :

می دونی سهیل حقیقتش دیروز که بابا اومد خونه و اونطوری کرد من خیلی تعجب کردم . باور نمی کردم که تو رفتی

پیش بابا و باهاش حرف زدی و چیزی که باورش برام سخت تر بود عکس العمل بابا بود . بعد از این همه بد قلقی و

اذیت کردن یه آدم دیگه شده بود . با تمام این حرفا الان من در جایی انتخاب کردن قرار گرفتم .

در همین حال که داشت با دستبند دور مچش بازی می کرد، نفسی گرفت به طرف سهیل چرخید و با نگاهی به نیم رخ

مهتابی و زیبایی او که داشت رو به رو را نگاه میکرد، دو باره ادامه داد :

من خیلی به شرایطی که توی ویلا واسه م گذاشتی فکر کردم اما دیشب که رضایت مامان و بابا رو دیدم جدی تر فکر

کردم . می دونی سهیل من واقعا ... چه طور بگم؟ من واقعا دوستت دارم .

با تمام شدن این جمله سریع چشمهایش را بست و ادامه داد :

برای من وجود تو با ارزشه . مطمئن باش که حضور تو در کنارم و توی زندگیم خیلی مهم تر از رابطه ی فیزیکیه . اما

... نمی دونم چطور بهت بگم.. من واقعا احساس سر درگمی می کنم سهیل . می دونم اینقدر خنگ نیستی که متوجه

حرفام نشی . خواهش میکنم یه چیزی رو برام روشن کن .

سهیل با نگاهی عمیق به چشمان درشت سارا گفت :

چی رو؟ این که با شرایط موجود باید ازت می گذشتم اما در کمال خود خواهی و حماقت نگذشتم حتی با اینکه

میدونم تو در آینده ادیت خواهی شد . این که باید خواهان خوشبختی عزیزترین موجود زندگیم باشم اما دارم با

۳۴۴

دستای خودم خوشبختی شو مختل می کنم؟ نه سارا این قضیه کاملا روشنه . چه چیزی واسه ت مبهمه ؟ در ضمن من

توی ویلا بهت گفتم که تو کاملا مختاری که فکر کنی و هر جوابی به من بدي قبول می کنم. خیلی ازت ممنونم که

حضور منو به تنهایی در کنارت به هر چیز دیگه ای ترجیح دادی اما تو هم یه آدمی با تمایلات و خواسته های طبیعی

خودت. من گوشام دراز نیست که این مسائلو نفهمم. می دونم سارا که حتی اگه الان بگی اره تو زندگی ادیت میشی .

تو جوونی و پر از احساس. به خدا من همه ی اینارو می دونم .

با صدای لرزان و حالت درمانده ای همانطور که سرش را پایین می انداخت نالید:

\_اما من احمق هر چی با خودم جنگیدم و کلنجا رفتم، نتونستم بپذیرم که مال کس دیگه ای باشی .

سارا گنگ و منگ نگاهش کرد . واقعا تاب و تحمل دیدن زجر کشیدنش را نداشت به همین خاطر به سرعت گفت :

منظور منم همین بود ... سهیل من اینقدر عاشقتم که همین الان بهت میگم فقط حضور تو در کنارم رو با هیچ زندگیه

دیگه ای عوض نمیکنم ولو اینکه مردای دیگه چیزی رو بهم بدن که تو ندی .. ولی مساله ی من این نیست .. اینه که

تو چرا نمی تونی ...

احساس شرم و خجالت داشت خفه اش می کرد . و این از چشم سهیل دور نماند . اما به هر جان کندی بود ادامه داد :

چرا تو نمی تونی رابطه ای رو که هر مردی به راحتی و با کمال میل باهمسرش برقرار می کنه رو داشته باشی ؟ نگو

که عارف یا درویشی که تو کتم نمیره .

سهیل با تندی و عصبانیت نفس می کشید . چند بار با حالتی کلافه به طرف سارا برگشت اما بدون گفتن حرفی سرش

را برگرداند. مشخص بود که نمی تواند کلمات را جفت و جور کند . بالاخره درب ماشین را باز کرد و با همان حالت

کلافه و عصبی بیرون رفت و تکیه اش را به ماشین داد .

سارا با نگاهی نا امید و نگران به او خیره شد . با دیدن تنش های سهیل یک لحظه احساس پشیمانی از طرح این سوال

وجودش را فرا گرفت و با خود گفت :

۳۴۵

آخه احمق ، تو که واسه ش می میری . تو که دیوونه شی،دیگه چرا ادیتش می کنی ؟ خوب به جهنم که نمی خواد

لمست کنه. مهم اینه که هر شب و هر روز کنارته و خیالت جمعه که مال خودته .

اما دوباره با صدایی که نا امیدی و یاس از عمق آن پیدا بود زمزمه کرد :

اما من همین الانم خودمو کشتم تا دستشو بگیرم یا سرمو رو شونش ندارم . چی کار کنم خدایا ؟

همین موقع گوشی همراه سهیل که روی داشبورد بود زنگ خورد . سارا نگاهی به سهیل که در خود فرو رفته بیرون

ایستاده بود انداخت و گوشی را برداشت . نگاهش به تصویر خود روی گوشی سهیل خشک شد . چشمانش داشت از

حداقله در می آمد این عکس مربوط به مراسم عقد امید و آرزو می شد . کی این عکس را انداخته بود؟! باز صدای

ضربان قلبش بلند شد . بدون اینکه به شماره ی تماس گیرنده توجه کند بیرون رفت و رو به روی سهیل ایستاد .

گوشی را به طرفش گرفت و با صدایی گرفته گفت :  
داشت زنگ می خورد .

سهیل نگاهی به شماره انداخت و گفت مامان بوده . حتما میخواد ببینه چی شده .

سارا نگاهی به چشمان او انداخت . سپس سراپای او را برانداز کرد مثل اینکه بار اول بود او را می دید . با یک دستش

گوشی را گرفته بود و دست دیگرش را مطابق عادت در جیب فرو کرده بود . هر چه نگاه کرد بیشتر شیفته شد و در

من نمی تونم ازش بگذرم . من فقط سهیل و دوست دارم و هیچ مرد دیگه ای نمی تونه برای من مثل سهیل «؛ دل گفت

« . باشه . مهم اینه که اونم منو دوست داره

سهیل که از نگاه و رفتار سارا تعجب کرده بود، با تردید نگاهی به سراپای خودش و بعد به چشمانی که داشت پر از

اشک میشد انداخت و تا آمد حرفی بزند، سارا گفت :

سهیل الان می خوام حرفی رو بهت بگم که از قلبم میاد و هیچ کاری به منطق ندارم . مثل همیشه احساس عقلتو مغلوب

کرد . من دوستت دارم و می خوام که تورو داشته باشم ؛ شرطتو قبول کردم .

۳۴۶

سهیل نگاه ناباور و خیره اش را به عمق چشمان سارا دوخت تا صحت کلامش را بیابد . خیلی عمیق نگاه کرد و در عمق

نگاه عزیزش به جز شیفته گی چیزی ندید . به راستی نگاه های هردو گویا تر از هر چیزی بود .

سارا همانطور که مرواریدهای درشت اشک را از چشمانش می گرفت ، لبخندی عمیق زد و با شیطنت گفت:

\_می خواستم یه کم خودمو واسه ت لوس کنم؛ باور کن !

یعنی جوابت به من ، مثبتہ ؟ !

شک نکن ، مثبت در مثبتہ .

سهیل نگاہی سرشار از عشق و قدردانی به او انداخت . دیگر هیچ کلمہ ای یاری نمیکرد . سکوت بود و بازی نظرہا .

بلاخرہ چند قدم جلو رفت و مردد و نگران گفت:

\_سارا با من ازدواج می کنی ؟

سارایا صدای نسبتا بلندی خندید و با لحن شوخی جواب داد:

\_با اجازہ ی مامان و بابام ... حالا بزار اجازہ بگیرم بعدا بہت می گم .

سهیل دست گرم و کوچک او را در دست گرفت و بہ طرف ماشین کشید . خودش رو بہ روی او با فاصلہ ی کمی

ایستاد . جعبہ ی کوچکی از جیبش خارج کرد و با وسواس خاصی یک انگشتر زیبا با آرزو ہای درخشان را از آن

خارج کرد . نگاہ ہر دو بہ انگشتر بود . سهیل انگشتر را بالا آورد و با لحن عاشقانہ ای پرسید:

\_اجازہ می دی ؟

این مرد عشق و زندگیہ منہ ، اون در ہر شرایطی واسہ من یہ مرد « ؛ سارا نگاہش را کاوید و در دل بہ خودش گفت

و با عشق و اطمینان دست چپش را در اختیار او گذاشت . سهیل بہ آرامی انگشتر را در انگشت زیبای او جای « ! کاملہ

داد و همانطور کہ ہنوز دستش را در دست خود گرفته بود، گفت :

اگہ بدونی برای گرفتن این تصمیم چقدر سختی کشیدم . بہترہ بگم چون کندم . و بعد آرام دست ظریف سارا را بہ

۳۴۷

طرف لب ہایش برد و بوسہ ای کوتاہ بہ دستش نواخت . همان تماس کوچک لب ہای سردش کافی بود تا سارا

متحول شود اما بہ ہر سختی کہ بود غلیان احساسش را متوقف کرد چون واقعا نمی خواست موجب تنش یا آزاری

برای این وجود عزیز باشد .

سهیل خیلی زود وضعیت به وجود آمده را کنترل کرد و به سارا گفت :

بیا از خیر بازی بگذر دختر کوچولو، به جاش بریم یه شام خوب مهمون من .

و هر دو با حالی متفاوت از چند لحظه ی قبل سوار بر ماشین شدند .

\*\*\*\*

آن شب سارا خبر به توافق رسیدنشان را به آرش داد . ماهرخ و سوسن با لبی خندان او را بوسیدند و تبریک گفتند .

آرش هم با آرامش خاصی گفت :

حالا بذار خواهرم آخر هفته بیاد حرفامونو با هم بزنیم. به هر صورت یک سری حرف هست که باید گفته بشه. فقط

سارا جان سعی کن آگه کامیار زنگ زد و چیزی گفت مودبانه برخورد کنی . بالاخره ما نون و نمک همو خوردیم و سال

هاست رفاقتی با این خانواده داریم، نمی خوام زیاد ازمون دلخور بشن .

چشم بابا من سعیمو می کنم توجیهش کنم .

همان موقع امید که رفته بود آرزو را به منزل برساند برگشت و با دیدن صورت شاداب و سرزنده ی سارا بعد از مدت

ها هیجان زده به طرفش رفت و همانطور که از دو طرف لپهای او را میکشید با لحنی اکنده از شیطنت گفت :

رنگ رخسار خبر میدهد از سر درون .... به سلامتی رفتی که قاطیه مرغا بشی . خدارو شکر. فقط تو انتخاب آقا

خروسه زیاد سلیقه به خرج ندادیا. آخه این همه پسر این عتیقه چی بود عاشقش شدی ؟ !

ماهرخ با حالت دلجویانه ای جواب داد :

مادر جون اتفاقا انتخاب دختر من خیلی هم خوبه . سهیل بچه م هم خوشگله هم جذاب هم جنتلمن . هیچی هم کم



امید در حالی که می خندید جواب داد:

چشم ماهرخ جون. برایشون دعا میکنم اما خدا وکیلی نمی دونستم تو هم اینقدر از سهیل ....آره دیگه !

ماهرخ همانطور که با دست به گونه اش می کوبید گفت:

\_خدا مرگم بده ؛ سهیل مثل پسرمه. زبون به دهن بگیر پسر .

سارا و امید هر دو از ساده دلی ماهرخ به خنده افتادند و سارا همانطور که او را می بوسید گفت:

\_الهی قربونت برم ماهرخ جون، این امید داره سر به سرت می ذاره.

\*\*\*\*

پنج شنبه از صبح که رختخواب را ترك کرد حال غریبی داشت. گویا تا به حال نه عمه آزی را دیده بود و نه خانواده

اش را. آرزو از صبح کنارش بود و با او صحبت می کرد اما با تمام این حرف ها دلش به طور عجیبی بی قراری می

کرد. سوسن و ماهرخ مثل همیشه با وسواس تمام، همه ی برنامه ها را رله کرده بودند و همه چیز مرتب و همه آماده

ی ورود میهمان ها بودند. سارا با کمک آرزو پیراهن فیروزه ای رنگش را که پارچه ای لخت و لطیف داشت و بلندی

آن تا روی زانو میرسید ،انتخاب کرد . این پیراهن هم مثل همه ی لباس های سارا، خوش دوخت و برازنده اش بود .

کمر کاملاً تنگی داشت و دامنش تا روی زانو کلوش بود . او زیاد پیراهن نمی پوشید به همین دلیل آرزو با اشتیاق

زیادی نگاهش کرد و گفت :

سارا به خدا خیلی طنز شدي . بميري با این هیكل خوشگلتي كه هر چی می پوشی بهت میاد .

دیوونه حالا همچين می گی هیكل خوشگل هر کی ندونه فكر می كنه تو احيانا يه 100 كيلویی وزن داري !

خوب 100 كيلو كه نيستم اما بدون تعارف هیكل تو خوش فرم تره. وزن كه خیلی هم مهم نيست .

سارا لبخند زیبایی به او تحویل داد.

-اگه تو نبودي از من تعريف کنی ، کی می خواست اعتماد به نفس من و بالا ببره .

-خفه ، به کارت برس .

صندلهای سفید وبدون پاشنه اي را به پاکرد . موهاي بلند و مواجش را با حرير سفید و بلندي از پشت گردن گره زد و

با ارایش کم رنگ و دخترانه اي که آرزو برایش کرد، کاملا آماده شد. نگاهی به ساعت و سپس به آینه انداخت. آرزو

چشمکی زدو گفت :

الانه که برسن... اما سارا خدا وکیلی تو چطور می خواي خواهر شوهری مثل پری رو تحمل کنی ؟  
!

من به پری چی کار دارم. من و سهیل که قرار نیست پیش عمه باشیم ، میریم خونه ی خودمون .

آرزو شانه اي بالا انداخت و گفت:

\_چه می دونم، به هر صورت خواهر شوهرته دیگه .

در همین موقع صدای ضربه اي به در اتاق خورد و امید بدون اینکه منتظر اجازه باشد وارد شد و با دیدن نگاه اخم الود

آرزو و سارا گفت:

-اي بابا دیگه وقتی میدونم تو اتاق زمو خواهرم هستن واسه چی منتظر بمونم؟!

آرزو سري تکان داد و گفت:

\_خیلی پرروو بی حیایی امید ! حالا چی می خواي ؟

امید نگاه خیره اش را به سارا دوخت و با اخمی تصنعی گفت:

\_بله بله نفهمیدم اینطوري می خواي بیاي جلوي این پسره ی دلباخته؟ بهت بگم چادر سرت می کنی ها! این آقا تورو

با مانتو شلوار می خواد درسته قورت بده وای به حال این وضعت .

آرزو در حالی که او رابه بیرون از اتاق هول می داد گفت :

\_تو لطف کن برو بیرون ؛شاهرگ غیرتت زیادی ورم کرده ! برو بادش و خالی کن بعد بیا!

با شنیدن صدای زنگ امید محکم به صورتش کوبید و با حالت بامزه ای در حالی که به این طرف و آن طرف می رفت

گفت:

\_اوا خاک عالم، بدو مادر خواستگارا اومدن. زود باش دیگه از این شانسها در خونمونو نمی زنه ها  
!و در میان خنده های  
آرزو و سارا به پایین رفت.

\*\*\*\*

سهیل در کنز اذی و پری با دسته گل بسیار زیبایی داخل پذیرایی شدند و در میان استقبال گرم سوسن و آرش روی  
مبل جای گرفتند .

تازه نشسته بودند که سارا و آرزو دوشادوش هم وارد شدند. عمه آزی برای در آغوش کشیدن برادرزاده و عروس

زیبای آینده اش برخاست و با روی باز او را به خود فشرد و گفت :

\_عمه قربونت بره، سربلندم کردی دخترم .

سارا معنای حرف او را درک نکرد اما با لبخند عمه را بوسید و با پری فقط دست دادو در مقابل سهیل فقط کمی خم

شد و گفت:

\_خوش اومدین .

سهیل نگاه خیره اش را از روی سارا بر نمی داشت تا اینکه با ضربه ای که امید به شانه اش زد به خود آمد و نگاه

سرکشش را کنترل کرد .

آن شب آرش و خواهرش حرف های ناگفته را گفتند و بعد از ختم به خیر شدن همه ی برنامه ها و قول و قرارهای

شان ، آرزو ظرف شیرینی را بین آن ها چرخاند .

آرش با نگاهی به سارا گفت :

دختر گلم میدونم حرفاتونو زدين اما طبق رسم و رسوم برين تتمه ي حرفاتونم بگين که ديگه وقت نيستا. توي اين

۳۵۱

فاصله ما هم در مورد قرار عقد و عروسی و چیزاي ديگه حرف می زنيم .

سارا با لبخند شرمسارانه اي بلند شد و اميد نیز سهيل را تشويق به تبعيت از سارا کرد. انگار واقعا براي اولين بار می

خواستند حرف بزنند. به اتاق سارا رفتند. سارا اول داخل شد و پيروش سهيل . گویا اين احساس شرم و خجالت

گريبان هر دو را گرفته بود چون سهيل به سختی در را بست و با لحن بريده بريده اي رو به سارا گفت :

خوب حالا چی کار کنیم ؟ !

سارا نگاهی حاکی از تعجب به او انداخت و گفت :

مگه قراره کاري بکنيم؟

سهيل که تازه متوجه تپش شده بود، با لحن شرمزده اي ادامه داد :

-اي بابا انگار دفعه ي اوله دارم باهات تنها می شم !

سارا با عشوه گري خاصی رو به روي او روي تخت نشست و پاهاي خوش تراشش را روي هم انداخت. و هردو

دستش را مثل اهرم از پشت کمر روي تخت گذاشت و سآرزوی اش را روي آنها انداخت. چقدر در اين حالت در نظر

سهيل دوست داشتنی بود .

اما سهيل که تحمل و تاب ديدن اين همه زیبایی و ظرافت در توانش نبود با حالتی نگران گفت :

-سارا؟؟

و سارا بدون معطلی با لحن عاشقانه اي جواب داد :

-جانم ؟

سهيل سراسيمه بلند شدو سارا نیز از حرکت او جا خورد و برخاست .

-چی شد سهيل ؟ !

-هیچی!

۳۵۲

سارا که رنگ پریده ی صورت او را دید به طرفش رفت. بعد از این همه مدت حدس می زد که این بی قراری ها برای

چه می تواند باشد ... درست رو در رویش قرار گرفت. حالا می دانست که دیگر متعلق به هم هستند اما به خاطر قولی

باید هر کاری که می تونم «؛ که داده بود با تمام خواهش های نفسانی اش جنگید تا در آغوشش نیفتد. با خود گفت

با مهارت هر چه احساس و عشق « . بکنم تا خودش بخواد. اینطوری نه من بد قول می شم نه اون از من عصبانی می شه

در خود سراغ داشت به چشمان زیبا و مخمورش ریخت و به چشم های هراسان و معصوم سهیل زل زد. با اینکه خوب

می دانست علت رفتار سهیل چه بود اما کمی احساس چاشنی صدای ظریفش کرد و پرسید :

-نمی خوای به من بگی چی شد یه هو بلند شدی؟ من که کار بدی نکردم !

سهیل قدمی به سمتش برداشت .حالا فاصله بین آنها به قدری بود که صدای نفس های هم را به وضوح می شنیدند و

حتی عطر تن یک دیگر را احساس می کردند. سارا قدمی به عقب برداشت و مسلط تر از همیشه گفت:

\_بیا بریم پایین سهیل . حالت خوب نیست. نمی خوام از شب خواستگاریمون خاطره ی بدی برات بمونه .

پشتش را به سهیل کرد اما هنوز قدمی برنداشته بود که سهیل از پشت مچش را گرفت. سارابه شدت هیجان زده بودو

خوب می دانست که باز چه اتفاقی خواهد افتاد اما تا همین جا هم برای او جایی خوشحالی و امیدواری داشت.

سهیل آرام آرام او را به خود نزدیک کرد. پشت به او ایستاد و با دست های لرزان و نفس های تند، شانه های او را به

طرف پایین لمس کرد . با یک حرکت گره ی حریر سفید رنگ را باز کرد و موهای وحشی او که با آن گره مهار شده

بودند رها شدند. حریر را در مشتش فشرد، گویی قصد داشت همه ی فشاری که متحمل می شود را بر روی آن خالی

کند. با پریشان شدن موهای زیبای سارا، آرام سرش را بین آنها فرو کرد و نفس کشید. نفس های سرد و خنکش

برای سارا مطبوع تر از هر چیزی بود. سارا فقط چشمانش را بست و از خدا خواست تا زمان بایستد. زمزمه های

عصبی سهیل آرام در گوشش می نشست که می گفت :

-نه! این هیچ ربطی به اون نداره ؛ نه نداره! و با نفسهای پی در پی بارها این جمله را تکرار کرد و با دست هایش موها

۳۵۳

و گردن و صورت سارا را لمس می کرد. نفس های سرد و خنکای دستهای سهیل داشت او را به مرز دیوانه گی می

کشاند. با همین تماس های سطحی و سرد تحمل سارا هم تمام شد سریع به طرفش برگشت. دوست داشت فریاد

بزند :

-خواهش میکنم اینو از من دریغ نکن !

اما همین حرکت او کافی بود تا ندای باز دارنده ی درونی سهیل، فعال شود و به سرعت بر غریزه و احساسش غلبه

کند. چند لحظه چشم هایش را با فشار بست و مثل همیشه با گفتن کلمه ی "متاسفم" با نگاهی متفاوت از چند لحظه

قبل به سارا خیره شد. سارا این پایان را پیش بینی کرده بود، به همین علت فقط لبخندی زد و گفت :

-بریم بیرون، حتما دیگه همه ی قول و قراراشونم گذاشتن. دولا شد ، حریر چروک شده را برداشت و با آرامش به

دور موهای پریشانش گره زدو زودتر از سهیل خارج شد.

سارا برای لحظه ی نزدیک بودن در کنار سهیل را تجربه کرده بودو همان هم به قدر کافی شادابش کرده بود.دیگر

مطمئن شد که حتما راهی برای خلاصی از این وضعیت پیدا می کند. فقط باید همه چیز را به زمان واگذار می کرد .

بعد از خارج شدن سارا از اتاق ، سهیل هم از او تبعیت کرد به اتفاق وارد جمع شدند. آرش با دیدن آن ها پرسید:

\_\_خب، چی شد، صحبتاتون رو کردید؟!

پری که تا آن لحظه سکوت کرده بود در جواب آرش همراه با پوزخندی گفت:

\_\_اختیار دارید دایی جان ، این دوتا که حرفاشونو از قبل زده بودن .

سارا بدون توجه به حرف پری گفت:

\_\_بله باباجون حرفامون رو زدیم .

سهیل هم با لبخندی حرف سارا را تایید کرد و امید برای عوض شدن حال و هوای جمع گفت:

\_\_به افتخار عروس دوماد گلگون یه کف بلند بزنید ببینم!

۳۵۴

خودش اولین نفر شد و دیگران هم شادومسرور از او پیروی کردند . در آن بحبوحه و هیاهو تنها فرد ساکت جمع

،خود سهیل بود که فقط با لبخندی عمیق ،سارا را برانداز می کرد. امیدکه متوجه حالت نگاه او شده بود، کنار گوش

سهیل گفت:

\_\_نمی دزدنش بابا جان، کشتی خودت رو از بس نگاهش کردی!

سهیل هم با شیطننت گفت:

\_\_چیه؟ حسودیت می شه یه خانم خوشگل پیدا کردم ؟!

امید یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

\_\_خوبه خواهر خودمه ها؛ همچنین می گی خانوم خوشگل گیر آوردم، انگار از مریخ واسه ش خانم فرستادن . تازه

،آبجیم خوشگلشیم به خودم رفته!

همین حرف او باعث شد که سهیل خنده ای بلندی سر بدهد و توجه تعجب همه به آن ها جلب شود. آرزو لبخندی زد

و با شیطنت پرسید:

\_\_چی گفتی که این آقا داماد ما از خنده غش کرد؟

امید سقلمه ای به پهلوی سهیل زد و زیر لب گفت:

\_\_سهیل ببند اون نیشتمو آبروم رفت.

سهیل کمی خودش را جمع و جور کردو گفت:

-ببخشید، امید داشت برام لطیفه می گفت ، واسه همین خندیدم، عذر می خوام.

مادرش با نگاهی پر محبت لبخندی به جانب او زد و گفت:

\_\_ایشالله همیشه به خنده باشی مادر.

و بعد صحبتش را ادامه داد و گفت:

۳۵۵

\_\_خوب دادش جان ،پس موافقی که مراسم روو بندازیم واسه هفته ی آینده؟

آرش لبخندی زد و گفت:

\_\_من که موافقم ولی باید ببینم نظر عروس و دوماد چیه؟

سهیل لبخندی زد و گفت:

\_\_من موافقم دایی جان و بعد رو به سارا کرد و گفت:

\_\_تو چطور ، موافقی؟

سارا از خدایش بود اما بعد از مکثی کوتاه که ذوق پنهانش را بروز ندهد، گفت:

\_\_هر چی جمع تصمیم بگیرن،منم موافقم.

همه با اتخاذ تصمیم نهایی کف زدند و در این میان آرزو که کنار سارا نشسته بود زیر گوشش زمزمه کرد:

\_\_الهی بمیرم برات که چقدرم تو مظلوم شدی مثلاً!

سارا که سخت جلوی خودش را گرفته بود تا نخند به آرامی جواب داد:

\_\_زهرمار، کوفت! اینجا منو نخندون همه کنجکاو می شن که داریم چی می گیم ،بعدشم این پری فکر می کنه از بی



شوهری داشتم می مردم آکه لان دارم ذوق مرگ می شم!

آرزو خنده ی ریزی کرد و گفت:

-الهی بمیرم برات با این خواهر شوهرت، ماشاالله خدا یکی از اون زبون داراشو نصیبت کرده!

سارا پوزخندی د و گفت:

\_ریز می بینمش، من از پری کم نمی آرم خانوم خانوما.

آرزو لبخندی زد گفت:

\_این یه مورد رو مطمئن هستم که تو از این دختره ورپریده کم بیار نیستی .

۳۵۶

سارا سرش را برگرداند همه مشغول صحبت بودند. نگاهش به چشمان سهیل افتاد که بی قرار او را نگاه می کرد ، در

جواب او لبخندی به لب آورد و آرام پلک هایش را بر هم زد.

مجلس خواستگاری به خوبی برگزار شد و بالاخره سهیل و خانواده اش قصد رفتن کردند. سارا هنگام خداحافظی،

عمه اش را بوسید و با پری به دست دادن اکتفا کرد. سهیل خودش را به او رساند و زیر گوشش به نرمی نجوا کرد:

\_شب خوبی داشته باشی.

سارا هم لبخندی زد و گفت:

\_همینطور تو.

بعد از رفتن آنها آرش و همسرش در آشپزخانه مشغول صحبت بودند که امید خودش را روی مبل انداخت و رو به

آرزو گفت:

\_چقدر این فامیلائی آینده ما کنه هستند، مگه نه آرزو ؟

آرزو خنده ای کردو سارا لنگه دمپایی اش را درآورد و به طرف امید رفت و با لحن شوخی گفت:

\_امید مثل اینکه بدنت درد می کنه و نیاز به یه مشت و مال حسابی داره !آره داداشی؟!!

امید در حال خندیدن گفت:

\_ آرزو بیا شوهرتو نجات بده ؛ این جانی قصد جون شوهرتو کرده!

آرزو هم که در حال خندیدن بود گفت:

\_ باید ادب بشی تا از این به بعد حرف بی ربط نزن! و بعد رو به سارا گفت:

\_ عزیزم یکی ام از طرف من بزن.

امید خودش را به مظلومیت زد ، دستش را بالای سرش گرفت و گفت:

\_ اینا قصد کشتن منو دارن! بعد بلند داد زد:

۳۵۷

-مامان!!

سوسن سراسیمه همراه با ارش وارد حال شدند و گفتند:

\_ چی شده؟!

سارا برگشت سمت آن ها و با خونسردی جواب داد:

\_ هیچی نشده داشتیم شوخی می کردیم یهو امید شلوغش کرد!

ارش کمی اخم کرد و گفت:

\_ شما دو تا دست از این شوخی های مسخره بر نمی دارین؟! مخصوصا با توام امید!

سارا به سمت امید برگشت ، ابروهایش را بالا دادو با شیطنت لبخند زد . امید بلند شد و گفت:

\_ شرمنده بابا ، ببخشید دیگه تکرار نمی شه !

آن ها دوباره به آشپزخانه برگشتند . سارا روی مبل کنار آرزو نشست . هر دو به امید می خندیدند و آرزو با لحن با

مزه ای گفت:

\_ این سری بد از بابا ترسیدیا!

امید که با دلخوری پشت چشمی نازک کرد و به سمت اتاقش رفت .

سارا با خنده لبش را گزید و گفت:

\_ آرزو بیا بریم از دلش در بیاریم ، انگار بهش برخورد ! آرزو بلند شد و گفت:

-من خودم می رم از دلش در بیارم تو برو استراحت کن . سارا بلند شد و با لحن با نمکی گفت:

\_ احتمالاً خودت بهتر می تونی از دلش در بیاری پس من برم لالا، شب بخیر!

و بعد به اتاقش رفت روی تختش نشست و به یاد سهیل افتاد و دلش برای دوباره دیدن او پر کشید . دوست داشت .

زودتر صبح از راه برسد و باز بتواند سهیل ببیند .

۳۵۸

صبح با تکان های دستی چشمانش را باز کرد . امید بالا ی سرش ایستاده بود. خواب الودو گیج پرسید :

-چته اول صبحی امید؟ بذار یه کم بخوابم تو رو خدا!

امید خنده ای کرد و گفت:

\_ اولاً اول صبح نیست ؛ ساعت 11 . بعدشم این سهیل کچلمون کرد از بس زنگ زد .

سارا که تا آن لحظه میلی به بیدار شدن نداشت با شنیدن اسم سهیل سریع روی تختش نشست و گفت:

\_ خب چرا زودتر نگفتی؟!!

امید دو دستی بر سر خود زد و گفت:

-الان بهش بگن امید مرده باید بریم چالش کنیم می گه حالا بذار یه 1 ساعت دیگه بخوابم ، بعد اسم این پسره که

اومد چشماش اتوماتیک باز شد، استغفرالله !

سارا تند از جا بلند شد ، امید را از سر راهش کنار زد و گفت:

- امید! چقدر غر می زنی تو !

امید اخمی کرد و گفت:

\_ سلام بلد نیستی بدی؟

سارا در حالی که موهایش را شانه می کرد، بی تفاوت گفت:

\_ خب سلام ، حالا که چی؟

امید به حالتی ناراحت در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

\_ نو که میاد به بازار کهنه می شه دل آزار!

سارا خنده ای کرد و گفت:

\_\_ از دست تو امید با این دلک بازی هات.

۳۵۹

بعد هم با عجله دست و صورتش را آبی زد و به آشپز خانه رفت. با دیدن مادرش سلام کرد و بوسه ای روی گونه اش

گذاشت. مادرش با مهربانی به صورت او خیره شد و گفت:

\_\_ سلام مادر، انگار دیشب خیلی خسته شده بودی؛ ندیده بودم اینطوری سآرزو بخوابی!

سارا لبخندی زد و گفت:

\_\_ اینطوری ام که می گین خسته نشدم ولی کمبود خواب پیدا کرده بودم، این استراحت حسابی بهم چسپید.

\_\_ پس بیا صبحانه ت رو بخور.

\_\_ میل به صبحانه ندارم فقط یه لیوان شیر کاکائو بدید کافیه.

تازه لیوان شیر کاکائو را از دست مادرش گرفته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد و امید بلند داد زد:

\_\_ بیا این گوشی و بردار، کچلمون کرد این سهیل!

این حرف امید باعث خنده سارا و مادرش شد. سارا خودش را به دستگاه تلفن رساند و با شوق گوشی را برداشت:

-الو؟

صدای گرم سهیل در گوشش پیچید:

\_\_ سلام خانوم کوچولوی خواب آلود.

سارا هم با مهربانی گفت:

\_\_ سلام. ببخشید دیگه امروز استثنا زیادی خوابیدم!

اشکال نداره، ولی فکر کنم امید و کلافه کردم، باور کن آگه دستش بهم می رسید خفه م می کرد.

سارا خنده ای کرد و گفت:

-نه اصلا اینطور نیست!

سهیل هم در حالی که ریز می خندید گفت:

۳۶۰

— آره می دونم؛ از خنده ت کاملاً مشخصه اصلاً این طور نیست!

و بعد ادامه داد:

-بگذریم از این حرفا موافقی امروز ناهار با هم باشیم؟

سارا که از خدایش بود با کمی مکث گفت:

-نه برنامه خاصی ندارم .

سهیل در حالی که خوشحال بودنش از لحن صدایش مشخص بود گفت:

— پس تا ساعت 1 آماده باش که با هم بریم بیرون .

سارا هم گفت:

— باشه پس می بینمت، خداحافظ .

تماس را قطع کرد اما وقتی برگشت با امید برخورد کرد که باعث شد از جایش بپرد. سارا دستش را روی سینه اش

گذاشت و نفس بریده، گفت:

— چرا یهو عین جن جلو آدم سبز می شی؟

امید یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

— نبینم با مرد غریبه بیرون بریا!

سارا اخمی کرد و گفت:

-بی مزه !

امید ناگهان مظلوم شد و گفت:

— از اون موقعی که این پسر پیداش شده دیگه داداشتو تحویل نمی گیری!

سارا خنده ای کرد و بوسه ای بر گونه برادرش زد و گفت:

۳۶۱

\_\_ بیا اینم از تحویل، ببخشید داداشی حالا خوبه؟!!

جلوی آینه ایستاده بود و به ظاهر خودش نگاه می کرد. این اولین بار بود که با عنوانی تازه با سهیل قرار ملاقات

داشت. حاضر شدنش بیشتر از یک ساعت طول کشیده بود و با وسواس خاصی لباس هایش را انتخاب کرده بود.

دوست داشت چیزی را بپوشد که می دانست سهیل می پسندد. دوست داشت از همیشه جذاب تر و خواستنی تر به

نظر برسد. باید کاری می کرد تا سهیل را تمام و کمال پایبند خودش کند. از میان زمین و آسمان ماندن خسته شده

بود. از این خواستن و پس زدن خسته شده بود. باید کاری می کرد که سهیل خلع سلاح بشود؛ با سلاح زنانه اش!

چیزی که خدادر وجود همه ی زن ها نهاده بود. احساس می کرد نیاز دارد خیلی چیزها را یاد بگیرد. همه ی آن

چیزهایی که یک عمر به یادگیری و به کار بستن شان خنندیده بود، و فکر می کرد برای یک زن شرم آور است، حالا

با تمام وجود به همه ی آن شگردها نیاز داشت تا این پرنده ی آشیان گریزش را به دام خودش گرفتار کند طوری که

فکر گریز از سرش بیفتد !

آرایش ملایمی کرد و دستی به سر و لباس خود کشید. احساس می کرد چیزی در سرو ظاهرش نا همگون است.

بارها با خودش مرور کرده بود که چیزی از قلم نیفتد ولی هر بار به این نتیجه می رسید که وسواس زیادی به خرج

داده است. برای آخرین بار نگاهی به سر و وضع خودش کرد. کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد .

امید با دیدنش سوت بلند بالایی کشید و گفت :

-او...ه کی می ره این همه راه رو. خانوم قصد جون شاه پسر مردم رو کردن با این سر و لباس؟! !

-خیلی ضایع شدم، نه؟ نمی دونم چرا این ماتوی مسخره این به تنم زار می زنه امید! پاچه شلوارمو ببین، تا دیروز

میزون بودا، الان یکیش از اون یکی بلند تره.. دو ساعته دارم با خودم ور میرم این سر و شکلمه.  
اه خدا، من چه بد

شانسم!

-چته بابا سارا؟ چرا وول وول افتاده به جونت؟ کجای این مانتو به تنت زار می زنه؟ آخه مگه یه  
روزه پاچه شلوار آب

۳۶۲

میره دختر؟ چته تو هول کردی؟ سهیل همون سهیل ه که تا حالا 100 بار همدیگه رو بیرون دیدین؛  
آخه بار اولت

نیس که اینجوری دستپاچه شدی!

-دست خودم نیست؛ همه ش احساس می کنم یه چیزی ناقصه. دلشوره دارم. می ترسم یهو همه چی  
خراب بشه. می

ترسم همه ی اینا خواب باشه امید. یه خواب شیرین که بالاخره یه روز تموم می شه.

-می دونی مشکل تو چیه سارا؟

-نه تو می دونی؟

-مشکلت اینه که مطمئن نیستی آبجی خوشگلم. از سهیل می ترسی. البته بهت حق میدم. با مشکلی  
که .. اومم. خب

یعنی حق داری یه کوچولو استرس داشته باشی دیگه!

-با مشکلی که چی امید؟ تو چی می دونی که من نمی دونم؟

-سارا بهتره خودت بفهمی. مطمئنا تا حالا یه بوهایی بردی. آگه چیزی هست بهتره خود سهیل بهت  
بگه عزیزم. من

فقط می تونم به عنوان برادر بهت بگم بهتره کفش آهنی بپوشی آبجی نازک نارنجی من. زندگی با  
سهیل مشکلات

خودش رو داره که مطمئنم کم هم نیست. تو همیشه مرکز توجه بودی عزیز دل بابا، ممکنه همون  
اولش بعضی

رفتارهای سهیل که دلیلت رو نمی دونی برات گرون تموم بشه. از من می شنوی زود قضاوت نکن  
عزیزم. بذار یه

مدت بگذره شاید نظرت عوض بشه. حالا هم بدو برو تا این عاشق چشم انتظارت پاشنه در رو از جا در نیاورده .

سارا بوسه عجولانه ای روی گونه امید زد و دوان دوان به سمت در رفت .

-به مامان اینا بگو وقت نشد خداحافظی کنم داداشی. بابا هم از طرف من ببوس ، فعلا !

-امید وارم بهت خوش بگذر آجی کوچولو.

با دیدن سهیل نفس توی سینه اش حبس شد. یاد حرف امید افتاد. حیف که نبود تا با چشم های خودش ببیند ؛این

سهیل است که قصد کرده با تیپ جذابش سارا را به کشتن بدهد! کت اسپرت طوسی با شلوار جین نوک مدادی

۳۶۳

پوشیده بود که حسابی جوان و خوش پوش نشانش می داد. سر و صورتش را حسابی صفا داده بود و بوی عطر مارک

دارش تا چند صد متر این طرف آن طرف می پیچید. با دیدن سارا سرپایش چشم شد و به سمتش آمد. سارا برای

یک لحظه احساس کرد چیزی نمانده است که از ضعف زمین بیفتند. دسته ی کیفش را محکم چنگ زد و به سمت

سهیل راه افتاد .

-سلام عروس خانم ...

\_هیسس ! زشته جلوی در کسی می شنوه. سلام. مگه تو ماشین رو ازت گرفتن ؟ !

سهیل سرخ شد. حق با سارا بود ممکن بود کسی صدایشان را بشنود . سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت:

-بیا بریم تو ماشین تا آبروی چندین و چند ساله تون رو سر عاشقی به باد ندادم .

خودش جلوتر راه افتاد و در ماشین را طبق روال مثل همیشه اش برای سارا باز کرد. وقتی از راحت بودن جای مطمئن

شد، خودش هم پشت فرمان نشست .

-خب سارا خانم چطور؟ اومدی منو بکشی امروز درسته؟



-پدراااا. آره همین الان تصمیم گرفتم بکشم. روشن کن اون ماشین رو از این کوچه خراب شده بریم بیرون

بعدش هر چی خواستی بگی در خدمتم .

-اولا چشم . دوما چه اشکالی داره من نمی فهمم؟ تو دیگه زن منی مال منی هر جا دوست داشته باشم می تونم باهات

حرف بزنم.

-وایستا وایستا کو قباله ازدواجت آقا؟ من تازه می خوام به پیشنهادات فکر کنم چه دوری برداشته برای خودش. تو

مال منی! پیاده شو آقا با هم بریم .

- ما که همه جا پیاده شدیم با شما رفتیم ، اینم روش. تا ته دنیا هم ناز کنی نازتو می خرم نازک نارنجی.

سارا نگاه خماری به چشمان سهیل کرد و گفت :

۳۶۴

-نمی چرخونی؟

-چی رو؟

-اون سونیچ رو عزیزم. نکنه نیت کردی همه حرف هات رو جلو در خونه ی ما بزنی؟! !

سهیل نیشگون نرمی از لب سارا گرفت و گفت :

-با همین زبون شیرینت دلمو بردی دیگه. چشم خانوم. آآ .. آ . راه افتادیم. پیش به سوی یه روز شیرین و پر خاطره

در کنار سارا خانم .

توی دل سارا آشوبی بود. از یک طرف حرف های امید نگرانش می کرد و از طرف دیگه حرف های سهیل دلش

راگرم کرده بود. سرش را به سمت پنجره برگرداند تا به بهانه ی نگاه کردن به بیرون فرصت فکر کردن داشته باشد.

دست هایش را روی پایش قرار داده بود که ناگهان سردی دست سهیل را بر روی مچ دست چپش احساس کرد.

حرکتی نکرد، دیگر یاد گرفته بود اینطور مواقع فقط سکوت و سکونش به سهیل کمک می کند تا با مشکلی که نمی

دانست چیست کنار بیاید. گرمی دستش آرام آرام به دست سرد سهیل سرایت می کرد و از سردی اش کم می شد.

سهیل ، دست سارا را زیر دستش خودش روی دنده گذاشت تا موقع عوض کردن دنده مجبور نباشد که دستش را رها

کند. این حرکت سهیل باعث شدتا سارا کمی به سمت او کشانده شد اما خیلی زود منصرف شد و بی آن که واکنشی به

حرکت سهیل نشان دهد، همچنان به خیابان خیره ماندر حالی که همه ی وجودش سهیل را می طلبید.

-همیشه فکر می کردم این یه رویای شیرینه که به حقیقت نمی رسه سارا. آرزو می کردم کاش نمیرم و بتونم یک

روز فقط یک روز احساس کنم مال منی. آرزوی خیلی محالی بود و تو دست نیافتنی ترین ها بودی . برای همه شیرین

و خواستنی بودی ولی برای من زهر و تلخ. پیش همه خندون و شاد بودی و پیش من به زور دو دقیقه دووم می

آوردی. برای من مغرور و کله شق، این رفتارت خیلی سگین تموم می شد. منی که یه عمر یه دیوار برای خودم ساختم

از جنس بی اعتنایی و پشت اون پناه گرفته بودم ! ولی تو ،به راحتی آب خوردن از سد دیوار بی اعتنائیم گذشتی و

۳۶۵

خودت رو به رخم کشیدی. حالا که فکر می کنم می بینم شاید اصلاً هیچ وقت نرفته بودی که بخوای برگردی...

همیشه بودی ؛ همیشه تو قلبم مثل یه جواهر با ارزش حفظت کرده بودم. نذاشتم حرف و حدیث هیچ کسی روت خط

بکشه . انقدر خواستنی بودی که نیازی به انکار نبود. من شیفته ت بودم و خودم رو گول می زدم سارا. یه عمر به خودم

و دیگران دروغ گفتیم. حتی وقتی تو اون خراب شده بودم.. (سارا احساس کرد عضلات دست سهیل موقع گفتن این

جمله سفت تر شد ) لحظه به لحظه تمام خاطرات بچه گی جلوي چشم بود. آرزو می کردم ، از خدا می خواستم دست

کسی بهت نرسه تا من برگردم ولی وقتی اومدم... کاش به اون خراب شده نمی رفتم سارا.. صدای سهیل دو رگه شده

بود. سارا به آرامی سربرگرداند و به صورت سهیل نگاه کرد. قطره اشکی از گوشه چشمش در حال سس خوردن بود .

دست آزادش را جلو برد و با حرکت آرامی اشک او را پاک کرد. سهیل دستش ردر هوا گرفت و بوسه داغی روی

نوگ انگشتاش زدو به شوخی گفت:

-خب حالا درست بشین سر جات. الان یکی ببینه چه فکری میکنه ؟ کم مونده بیای بغل من بشینی خانوم. بابا خونه

رو که ازت نگرفتن. دختر های قدیم حجب و حیا سرشون میشد ولی دخترهای حالا .

لحن صحبتش سارا رو به خنده انداخت. مثل

-حالا حرفهای خودم رو به خودم بر می گردونی آره؟ باشه سهیل خان ،تقصیر منه که خواستم آرومت کنم. اصلا حالا

که اینجوریه بچرخ تا بچرخیم. دستش را از دست سهیل در آورد و دست به سینه نشست و به رو به رویش زل زد .

-گفتم که تا ته دنیا هم ناز کنی می خرم عزیزم . حالا بگو ببینم کجا دوست داری بریم؟

-برای من فرقی نمی کنه !

-این جواب من نشد، پرسیدم کجا دوست داری بریم؟

-منم گفتم برام فرقی نمی کنه .

-حالا نمی شه روت رو به سمت من برگردونی؟

-نخیر همیشه، یه وقت مردم فکر می کنن من می خوام پیام تو بغلت یا خدایی نکرده بخورمت!

-اووه سارا! خودتم می دونی که من فقط داشتم باهات شوخی می کردم! حالا بخند و گره ی اون ابروهاش و از هم باز

کن؛ حیف نیست لحظات قشنگ اولین روز باهم بودنمون، اینجوری از دست بره؟! من برای تک تک این لحظه ها

نقشه دارم. اصلا حالا که اینجوریه خودم می برمت یه رستوران دنج و باصفا که غذاهاش هم عالیه

حق با سهیل بود. حیف روز قشنگ شان بود که با اخم و تخم هدر بدهند. به سمت سهیل برگشت و با اخمی ساختگی

گفت:

فقط این یه بار رو اونم چون بار اول بود کوتاه اومدم آگه دوباره تکرار بشه... سهیل انگشت روی لبش گذاشت و

گفت:

تکرار نمی شه بهارم. من دیگه سعی می کنم جور ی شوخی کنم که ناراحت نشی عزیزکم.

سهیل مهربان ترین و خواستنی ترین مرد دنیا برای سارا بود و هر چه که می گذشت این را بیشتر می فهمید. احساس

می کرد همه ی آرزوهایش رنگ حقیقت گرفته اند و از دلشوره ی صبح هم دیگه خبری نبود.

-راستی سارا، یه چیزی!

-جانم؟

-جانت بی بلا. دیشب متین زنگ زده بود، خیلی سلام بهت رسوند.

-سلامت باشه. نگفت کی می آد؟

-نه چیزی نگفت ولی آدرس پستی منو گرفت.

-به به، این داداش ما به جا اینکه واسه خواهرش سوغاتی بفرسته می خواد از همون اول طرف داماد رو بگیره.

-نه عجول خانم. گفت می خواد یه نامه برات بفرسته واسه همین آدرس می خواست.

-به آدرس تو برا من نامه بفرسته؟ خب بفرسته خونه. اینم..

-می گفت نمی خواد کسی غیر از خودت از رسیدن نامه مطلع بشه ، مخصوصا امید. گفت خودت نامه رو بخونی متوجه

می شی . می خواست به دست من برسونه و من به تو بدم، منم آدرس شرکت رو دادم. چون ترسیدم بره خونه و پری

.. می دونی دیگه. اون روی اسم هر پسری آلرژي داره. خوبیه شرکت اینه که بسته های هر کی رو فقط خودش

دریافت می کنه .

-این برادر تازه از راه رسیده ما هم کم مشکوک نیستا. یعنی چی کار داره که نمی خواد امید بفهمه؟ !

-نمی خواد حالا بهش فکر کنی. نامه اش که اومد می خونی می فهمی . حالا هم اون شالت رو یه کم بده جلو می خوام

پیاده شیم. نمی خوام خانوم خوشگلم جلب توجه کنه. همین که منو دیوونه می کنی بسه .

-از دست زبون شماها ، بفرما .

شالش را روی سرش جابه جا کرد و همراه سهیل به سمت رستوران راه افتادند. رستوران کوچک و جمع و جور بود

که در دامنه ی کوه قرار داشت. جای کوچک و با صفا بود ، پوشیده از دارو درخت و آلاچیق های کوچک مجزا از

هم. داخل هر کدام از آلاچیق ها تختی مفروش قرار داشت و اطراف آن برای محافظت از نفوز باد و باران احتمالی با

پلاستیک پوشیده شده بود. به اتفاق سهیل داخل یکی از آلاچیق ها مستقر شدند.

ناهارشان در میان سکوت و آرامش صرف شد. سهیل مدام به سارا می رسید که چیزی کم و کسر نداشته باشه و آنقدر

با اصرار به او تعارف زد و غذا به خوردش داد که سارا دچار احساس تهوع شده بود. بالاخره سهیل با دیدن حال زار او

دست از اصرار بیشتر برداشت و رضایت داد که دیگر به او تعارف نکند. بعد از صرف نهار به پیشنهاد سارا برای

تنوع و کمک به هضم غذایشان تصمیم به پیاده روی گرفتند. شانه به شانه ی هم در مسیر سنگلاخ کنار رودخانه ی

نسبتاً پر آبی که از آن جا می گذشت به راه افتادند. نسیم خنکی می وزید که باعث شد سهیل کتتش را روی شانه ی

سارا بیاندازد مبدا سرما بخورد. همین حرکتش هر دو را به یاد خاطره ی کنار دریا انداخت و به اتفاق بنای خنده را

گذاشتند .

۳۶۸

-تو هم به همون چیزی که من فکر می کنم فکر می کنی نه؟ به دختر لجبازی که تا کمر رفت تو آب و خودش رو

خیس کرد و از سرما مثل بید به خودش می لرزید؟

-نخیر اشتباه فکر کردی آقا . به پسر مغروری فکر می کنم که چشمش داد میزد منو دوست داره ولی لباش انکار

میکرد .

-دست خودم نبود سارا، دست خودم نیست. من خیلی با خودم جنگیدم تا حاضر شدم مهر سکوت رو از لبام بردارم

خواهش می کنم منو بفهم!

-نمی فهمم سهیل . من معنی این همه رمز و رازی وجود تو رو نمی فهمم. این چیه که همه می دونن غیر من. این چیه

که داداش من بهم هشدار می ده کفش آهنی به پا کنم، هان؟ من مثلاً می خوام بشم همسر تو؛ شریک زندگیت،

شریک غم و شادیت ! اون وقت نباید بدونم دردت چیه؟ من نا محرم سهیل ؟ من بهت گفتم که فط خودت و می

خوام و هیچ چیز دیگه ای برام مهم نیست .

-بیا بریم اونجا بشینیم.

کنار هم رو به رودخونه روی تخته سنگی با فاصله کم نشستند و سهیل ادامه داد :

-تو شرایط منو می دونی سارا. مگه نه؟ من همون اول رك و پوست کنده بهت گفتم تا کجا هستم و نیستم. نگفتم؟

دیگه چی می گی؟

-ببین سهیل من با شرایط کاری ندارم. خب منم همه شرایطت رو پذیرفتم نپذیرفتم؟ من می گم این چیه که همه

می دونن غیراز من. همه بهم هشدار میدن ولی هیچ کس نمیگه چرا!

-بهت می گم . یه روز تو همین روزا برات می گم ولی نه امروز. نمی خوام روزمون خراب شه عزیزم. این اولین روز

دوتایی مونه. بذار به خوشی تموم شه سارا .

سارا به حالت اخم و قهر رویش را به سمت دیگر برگرداند. احساس می کرد سهیل با او صادق نیست و مطلب مهمی را

۳۶۹

از او پنهان می کند! به همین خاطر حس بدی داشت؛ حسی شبیه به سر خورده گی! بغض گلوش رو فشرده. نمی

خواست گریه کند ولی انتظار نداشت سهیل از خواهشش چشم پوشی کند و اجازه دهد هم چنان در ابهام دست و پا

بزند . شاید زیادی حساس شده بود ولی دست خودش نبود واقعا برایش مهم بود که بفهمد درد سهیل چیست !

-سارا... خانومم ... روتو از من برنگردون . دنیا برام سیاه می شه وقتی چشمتو به روم می بندی .

آرام دست روی شونه سارا گذاشت تا او را به سمت خود برگرداند و همین حرکتش سهیل باعث شد بغض سارا سر

باز کند. سهیل دستپاچه دست دور کمر سارا انداخت و او را به سمت خودش کشید به زحمت سرش را به شانه های

خودش تکیه داد و در حینی که شانه هایش را می مالید، زیر لب زمزمه کرد :

-من معذرت می خوام. به خدا منظوری نداشتم. تورو خدا سارا... آرام باش... منم می زنم زیر گریه ها !

هق هق گریه ی سارا بلند تر شد. این بار صدای سهیل هم بغض آلود و دورگه بود.

-چی بگم سارا، از کجاش بگم؟ چرا داغونم می کنی . درد خودم بس نیست، ؟ به خدا طاقت نمی آرم!

-تهدیدش کارساز بود. شدت گریه ی سارا یواش یواش کم می شد. سهیل همان طور که دستش را از روی شانه ی سارا به سمت گردنش می لغزاند با ملایمت پوست لطیف گردن او را نوازش کرد. شال سارا از سرش روی شانه هایش لغزید اما او هم چنان ساکت و بی حرکت مانده بود، فقط نفس هایش بود که دم به دم تند تر و سطحی تر می شد و ضربان قلبش که سرسام آور شدت می گرفت. سر سهیل با حرکتی کند به سمت صورت سارا خم شد و لب هایش کنار گوش سارا قرار گرفت. نفس عمیقی کشید و بی اختیار سرش را برد لا به لای موهای سارا که حالا از قید و بند شالش رها شده بود. بارها میان موهای سارا نفس کشید. هم زمان شانه و موهای او را نوازش می کرد و بوسه های ریزی موهایش می زد. روح سارا از خوشحالی آماده ی پرواز بود؛ این همه پیشروی از سهیل بعید بود. آرام سرش را از روی شانه ی سهیل بلند کرد و به صورتش خیره شد. گریه اش باعث شده بود تا رد ریمزش روی صورتش پخش بشود. سهیل لبش را به دندان گرفت تا به قیافه ی با نمک او نخندد فقط با ملاحظت دست پشت سر سارا گذاشت و

۳۷۰

صورتش را به سمت صورت خودش کشید و ناغافل بوسه ای گرم و طولانی روی لب هایش نشانده بوسه ای که برای سارا به قدر یک عمر طول کشید. وقتی لب هایش از صورت سارا جدا شد، طاقت دخترک به آخر رسید و خودش را مثل طفلی بی پناه و در مانده در آغوش مردانه و محکم سهیل رها کرد. -دوستت دارم. شاید نتونم برات یه مرد کامل باشم ولی تمام وجودم عاشقته سارا. این دلخوشی رو ازم نگیرو بذارکنارت آروم بگیرم!

سارا سر بلند کرد و به چشماي نمدار سهیل زل زد:



\_منم عاشقتم سهیل . نمی فهمم چی می گی ولی هر مشکلی که داشته باشی من همین احساس رو دارم و خواهم داشت .

خودش رو بالا کشید . لبش را روی گونه ی سهیل گذاشت و بوسه نرم و ملایمی روی آن گذاشت .  
- اینم تلافی غافلگیریت .

عضلات فک سهیل سفت و منبض شده بود با این حال می خندید و سعی می کرد لبخند بزند . سارا به خوبی لرزش دستان او را حس می کرد .

-چه خوب یعنی خانم این چیزا رو هم تلافی می کنن؟ بی زحمت بیا سرم رو هم بغل کن چون چند تا بوسه ی توی مو هم بدهکاری .

سارا که نمی توانست رنج او را ببیند از جا بلند شد .

-پاشو بینم . پاشو بریم الان همه نگران می شن . اینجا گوشی هامون هم آنتن نمیده الان فکرشون هزار راه می ره .

-آره الان دایی فکر می کنه دختر دسته گلش رو دزدیدم . راستی بد فکری هم نیستا ...

سارا بلند شد و دست دراز کرد تا به سهیل برای بلند شدن کمک کند . سهیل دستش را محکم میان پنجه اش گرفت و

همان سرمای همیشه گی تا عمق جان سارا نفوذ کرد .

۳۷۱

-می گما خوبه که لااقل کت مارک دارت رو زودتر دادی من بیوشم .

-چرا؟! !

-آخه اگه نمی دادی ، همین نقش و نگاری که الان رو سرشونه ت افتاده روی کتت می افتاد آقا . اینو گفت و زبانش را

برای سهیل در آورد . حق باسارا بود ، سرشانه ی سهیل قرمز و سیاه و کرم شده بود .

-حالا منو مسخره می کنی؟ واستا ببینم کجا می ری!

ودنبال سارا به سمت ماشین دویدند . جلوی در خانه ، سارا به سمت سهیل برگشت:

\_منزل تشریف نمی آرین؟

-راستش دوست داشتم پیام ولی به نظرت با این لباس یه کم نامناسب نیست؟!

سارا دوباره زد زیر خنده و گفت:

\_فکر کنم دیگه باید از خیر این لباس بگذری نه؟ چه خوب. می گم اگه خواستی بندازیش دور بده به من ازش قاب

دستمال درست کنم برای جهیزیه م. تا حالا دستمال ابریشمی نداشتم!

-بخند خانوم، نوبت ما هم می شه بالاخره!

-باشه عزیزم منتظر نوبت تو می مونم! منم برم دیگه، کم کم داره غروب می شه .

-برو عزیزم ، منم شب می آم می بینمت.

-شب دیگه برای چی؟

-برای چی یعنی چی؟ دیگه از این به بعد من یه پام خونه شماسه یه پام دوباره خونه شما. جرمه؟

-نه.. جرم که نیست ولی یه کاری نکن بندازنت بیرون و پشیمون بشن از اینکه رات دادن!

-نترس جانم ، من پارتی م پیش زن دایی عزیزم کلفته، هوامو داره حسابی. بعدش هم می خوام پیام با دایی در مورد

تاریخ عقد صحبت کنم شما که اصلا به فکر دل بینوای ما نیستین ،خودمون باید یه دست و پای بزنیم .

۳۷۲

-اووه حالا کو تا عقد؟ من که گفتم می خوام ..

-هیسس ؛حرف نباشه. مثل یه دختر خوب برو خونه دوش بگیر تر گل ورگل کن تا شب شوهرت بیاد پیشت. نبینم

دیگه این حرفا رو بزنی ها .

-چشم قربان .

-چشمت بی بلا. برو تا پشیمونم نکردی .

سارا از ماشین پیاده شد به سمت خونه رفت و برگشت دستی برای سهیل تکان داد و داخل شد. همانطور که لبخند بر

لبش بود وارد خانه شد که ناگهان صدای پخ گفتن امید او را از جا پراند. در حالی که سارا به شدت ترسیده بود، امید

از ته دل می خندید.

سارا اخمی کرد و گفت:

\_\_خیلی لوسی، واقعاگه!

و بعد به سمت آشپزخانه رفت تا آب بخورد مادرش را دید که در حال پختن غذا است.

\_\_سلام مامان جون، خوبی؟

مادرش با مهربانی لبخندی به او زد و گفت:

\_\_مرسی دختر گلم، خوش گذشت؟

سارا در حالی که در لیوان آب در دستش بود گفت:

\_\_عالی بود خیلی خوش گذشت مامان!

امید هم سوتی کشید و گفت:

\_\_مامان مثل اینکه خیلی بهش خوش گذشته همچین که پخش کردم از یه دنیای دیگه بیرون اومد!

و بعد خندان به سمت سارا رفت و بوسه ای برگونه ی خواهرش زد و گفت:

۳۷۳

\_\_آجی خانوم ببخشید، بد ترسیدی!

سارا یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

\_\_بذار من اون خانومتو بترسونم حالت جا بیاد پررو!

امید با شیطنت گفت:

\_\_خانومه من مثل سرکار خانوم ترسو نیست، عزیزدل!...

و بعد از آشپزخانه فرار کرد. سارا فریادفریاد کشان دنبالش دوید :

\_\_امید دستم بهت برسه زنده ت نمی دارم! و مادر در این بین می خندید .

سارا به اتاقش پناه برد و بعد از عوض کردن لباس، روی تخت دراز کشید. خوشنود بود و راضی از لحظات خوشی که

این چه «؛ با سهیل گذرانده بود اما فکری که مثل خوره به جانش افتاده بود، ذهنش را سخت مشغول خود کرده بود

«! مشکلیه که سهیل دارد و به او نمی گوید؟ و یا این که همه می گویند بهتر است خود سهیل به او بگوید

چشمانش را دوباره بر هم گذاشت و باز به افکارش ادامه داد؛ «. حتما آرزو «؛ صدای زنگ در آمد سارا با خود گفت

«! چقدر خوب می شد اگه می فهمیدم سهیل چشه و چه مشکلی داره؛ خدایا دارم دیوونه می شم « ناگهان در به طرز غیر منتظره ای باز شد و سارا هراسان روی تخت نیم خیز شد.

آرزو در حالیه که لبخندی بر لبش بود، سرش را از لای در به داخل آورد و شادو سر حال گفت:  
\_ سلام بر تازه عروس خونواده!

سارا اخمی کرد و گفت:

\_ ای کوفت، ای زهر، ای بگم چی بشید تو و شوهرت که قصد جونه منو کردید جفت تون!  
آرزو خنده ای کرد و گفت:

\_ می دونم امید بهم گفت چطور به سقف چسبیدی با یه پخ شنیدن.

۳۷۴

آرزو دلش را گرفت و شروع کرد با مسخره بازی به خندیدن. سارا که خودش هم خنده اش گرفته بود، رویش را

برگرداند بلکه از نگاه آرزو مخفی بماند. اما آرزو سمج تر از او بود. کمی جلو تر آمد و با لحن بشاشی تذکر داد:

\_ خوب عزیزم می خوای به خندی بخند، دیگه چرا رو می گیری؟!!

و سارا در حالی که به شوخی آرزو را می زد، گفت:

\_ من امروز تو و شوهرت رو آدم می کنم.

آرزو هم با سرو صدا و شلوغ کاری امید را برای کمک صدا می کرد. بالاخره امید هم به جمع آن ها پیوست و با لحنی

شوخی و بانمک برای آرزو توضیح داد :

\_ عزیزم از دست من کاری بر نمی آد، این خواهر ما خودش یه پاماندو نه!

بعد از خنده و شوخی به پیشنهاد آرزو تصمیم گرفتند تا دوری در شهر بزنند.

سارا و آرزو به اتفاق یکدیگر سوار بر ماشین سارا شدند و با امید برای ساعت 9 در رستورانی قرار گذاشتند. امید

جایی کار داشت که می خواست اول آن را به سرانجام برساند و بعد به آن ها ملحق شود .

سارا کمی احساس سر درد می کرد. از آرزو خواست تا او پشت فرمان بنشیند و خودش به محض سوار شدن سرش را

به پشتی صندلی تکیه داد. بعد از چندی آرزو سکوت را شکست و گفت:

\_\_ سارا این چند روزه خیلی آرام شدی ،دیگه اصلاً مثل قبل نیستی!

سارا برگشت ، لبخند محزونی زد و گفت:

\_\_ نه من تغییری نکردم شاید به خاطر اینکه دارم ازدواج می کنم این فکر می کنی؟

آرزو پوزخندی زد و گفت:

\_\_ بعد از این چند سال که باهات دوست بودم آگه نخوام خوب بشناسمت که به درد لای جرم نمی خورم هیچ ربطی ام

به ازدواج کردن تو نداره ! یعنی هر کی ازدواج می کنه این جور می شه؟!!

۳۷۵

سارا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد آرزو ماشین را کناری نگه داشت و دستش را زیر چانه ی سارا گذاشت و

گفت:

\_\_ یعنی اینقدر غریبه شدم که حرفتو به من نمی زنی؟

سارا با چشمانی طوفانی به آرزو نگاه کرد و گفت:

\_\_ ته دلم از این ازدواج می ترسم آرزو ! حس بدی دارم ،نمی دونم چی کار کنم؟ احساس می کنم می خواد اتفاق بدی

بیفته که من هیچ طوری نمی تونم جلوی پیش اومدنش رو بگیرم!

و بعد ناگهان به گریه افتاد.

آرزو او را در آغوش کشید و کنار گوشش گفت:

\_ عزیزم آرام باش، اینا همه ش طبیعیه، وقتی قراره زندگی آدم تا این حد عوض بشه، این احساس سر در گمی هم

باهاش می یاد!

حتی تو هم نمی دونی توی دلم چه خبره؛ هیچ؛ «؛ سارا به زحمت سري به نشانه ي قانع شدن خم کرد و از دلش گذشت

و بعد از آن سعی کرد تا باز هم همان ماسک بی تفاوتی را به صورتش بزند. از دست کسی کاری بر «! کی نمی دونه

نمی آمد پس چه بهتر که دردش را در دل خودش مخفی کند. کمی دیگر در شهر دور زدند و بالاخره راس ساعتی که

با امید قرار داشتند به وعده گاه رسیدند.

میزی را در گوشه اي دنج و خلوت انتخاب کردند و همان جا به انتظار رسیدن امید نشستند .

آرزو با چشمکی گفت:

\_ امشب حسابی امید رو به خرج بندازیم که تنبیه بشه تور و ترسونده!

سارا با شیطنت او را نگریست و گفت:

\_ ااا باشه پس یادم باشه بار بعدی تورو به خرج بندازم بلکه تو هم ادب بشی! آرزو ریز ریز خنده ای کرد و گفت:

۳۷۶

\_ نه دیگه نداشتیما! من...

حرفش را ادامه نداد و با چشمانی متعجب به پشت سر سارا اشاره کرد و گفت :

\_ ببین کی اومده با امید!

سارا سرش را به عقب برگرداند و سهیل را همراه امید دید و برق خوشحالی در چشمانش درخشید. با اینکه ظهر با او

بود ولی انقدر دوستش داشت که هر چه قدر کوتاه هم از او دور می شد، دل تنگی امانش را می برید. سهیل کنار سارا

و امید کنار آرزو جا گرفتند. سهیل با آرزو سلام و احوال پرسى کرد و بعد همه ي توجه اش را داد به سمت سارا. امید

فرصت حرف زدن را از او گرفت و با لحن با نمکی گفت:

\_ حال کردی چه داداشه گلی داری؟ اقاتون رو با خودم آوردم که حسابی سورپرایز بشی. سارا لبخندی زد و گفت:

\_ از اینکه گلی که توش شکی نیست قربونت برم.

سهیل دستش را پشت سارا گذاشت و گفت:

\_ چی چی الکی قربون صدقه ش می ری؟ ماشینش پنچر شده بود، اومد خونه ی ما ماشینه منو بگیره به زور از زیر

زبونش کشیدم کجا می ره مجبور شد لو بده ، منم باهاش راهی شدم خانومی!

آرزو زد زیر خنده و گفت:

\_ گفتم از امید اینطور خیر و برکت ها بعیده!

سارا با اخم برادرش را برانداز کرد و امید در حالی که نیشش باز بود، گفت :

\_ کوتاه بیا، اینجوری نگاه می کنی ترسناک می شی بعد دل ما به حال این سهیل بیچاره می سوزه!

سارا نازی برای او آمد و گفت:

\_ تو بهتره دلت به حال آرزو بسوزه نه سهیل !

تا هنگامی که شام را خوردند بحث به شوخی و خنده ادامه پیدا کرد. برای برگشتن، قرار شد امید و آرزو با ماشین سارا

۳۷۷

به خانه برگردند. سهیل از سارا خواست تا قبل از برگشتن به خانه کمی با هم قدم بزنند. و رو به امید گفت:

از دانی عذر خواهی کن بگو فردا شب خدمت می رسیم. امشب مامان کمی کسالت داشت.

بعد با امید و آرزو خداحافظی کردند و پیاده به سمت پارکی که همان نزدیکی بود، راه افتادند. قدم زنان داخل محوطه

پارک شدند و آرام آرام جلو رفتند. سهیل غرق فکر بود که سارا صدایش کرد:

\_ سهیل!؟

-جانم؟

ساکت شو سارا «.....» -امروز و امشب خیلی بهم خوش گذشت. بعد از مدت ها احساس سبکی و آرامش کردم ، هر چند

با این فکر تند حرفش را عوض کرد «! ، خرابش نکن دختر

\_می خواستم بگم اگه فردا شب مهریه مو بالا بگم ، چی می گی؟

-با جون و دلم قبول می کنم ، حالا مگه چقدر در نظر گرفتی؟

-فرض کن 14 هزار سکه!

سهیل با تعجب براندازش کرد ، مکثی کرد و بعد گفت:

\_به قول معروف مهریه رو کی داده ، کی گرفته. شانه هاشو بالا انداخت و گفت :

\_هر چقدر باشه برام مهم نیست.

-اما مهریه عندالمطالبه ست هاااا.

-ببین سارا ، بذار روشنت کنم ، هیچی توی دنیا به اندازه تو برام ارزش نداره. پس ارزش تو بیشتر از مثلا 14 هزار

سکه اس برام.

سارا با لبانی خندان و چشمانی پر از عشق به سهیل نگاه کرد و سرش را کج کرد و گفت:

\_مرسی ، امیدوارم کردی.

۳۷۸

کمی دیگر در سکوت با هم قدم زدند و بالاخره ساعتی بعد سهیل او را جلوی خانه ی شان پیاده کرد

صبح روز بعد تازه صبحانه خورده و به اتاقش برگشته بود که صدای زنگ تلفن همراهش را شنید. شماره ی سهیل بود

:

\_الو...

\_سلام ای تنها بهونه ، واسه ی نفس کشیدن / هنوزم پر می کشه دل، برای به تو رسیدن.

سارا با ذوقی کودکانه سلام کرد ، کمی صحبت کردند و قبل از آن که تماس را قطع کنند، سهیل قرار شب را به



او خاطر نشان کرد. تا عصر خودش را به هر نحوی بود، سرگرم کرد. بعد از ناهار استراحت کوتاهی کرد و وقتی پایین

آمد به خواسته ی مادرش شیرینی و میوه ها در ظروف ی کخ مادرش در نظر گرفته بود چید. بعد از آن رفت تا

خودش هم آماده شود..

صدای امید از پایین می آمد ، داشت صندل هایش را می پوشید که در باز شد و آرزو داخل اتاق پرید. سارا با طعنه

گفت :

\_ آرزو یه در می زدی طوریت نمی شدااا ...

آرزو خندید و گفت:

\_ گمشو، کلاس می زاره واسه م! ببین زنگ در رو زدند فکر کنم قوم شوهرتن؛ بجنب!

سارا با تعجب تکرار کرد:

\_ شوهر؟! و بعد از خنده ریشه رفت و باز صدای امید را از پایین شنید که هردوی آن ها را صدا می کرد.

\_ آرزو ،.... سارا ... اومدن بابا... بیاین دیگه!

با عجله به آرزو گفت:

\_ آرزو بدو ... بدو که از دیشب سهیل رو ندیدم .

۳۷۹

آرزو پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_ وا ، ندید بدید! بعد هر دو خنده کنان از پله ها سرازیر شدند .

اولین کسی که چشم سارا به او خورد، سهیل بود که به پله ها نگاه می کرد. اصلاً جز او تقریباً به چیزی یا کس دیگری

توجه نداشت. به محض پایین آمدن از آخرین پله ، عمه آزی به طرفش چرخید و سارا را بغل کرد و بوسید. آرزو در

کنار امید ایستاد و سهیل به طرف سارا آمد . سبد گل بزرگ و گران قیمتی که در دست داشت را به او هدیه کرد و با

صدای کوتاهی که فقط خودشان می شنیدند زمزمه کرد :

\_سلام . شیطونه می گه بی معطلی بدزدمت و د برو که رفتی.

سارا خندان با صدایی آرام گفت : شیطونه غلط می کنه! نپره گلوت؟! چه خوش خیالی آقا .. زن گرفتن و عروس بردن

که به همین راحتیا نیست.

سهیل با شیطننت گفت : دلم همین دیگه، اونی که می پره تو گلو هلو نه ، در مورد هلو بودن شما هم که شکی نیست!

سارا با قیافه ای متظاهر که مثلا اخم کرده گفت:

\_تو یه چیزیت می شه. بریم بشینیم که همه نشستن و دارن ما رو نگاه می کنن.

سهیل نشست ، سارا به سبد گل سآرزو دستش نگاه کرد؛ غنچه های نیمه باز رز قرمز و سفید ، در سبدي که به زیبایی

تزیین شده بود ، جلوه ی بی نظیری داشت. سبد گل را روی میز عسلی کنار مبل خودش قرار دادوهمان جا نشست.

کمی در مورد آب و هوا و این ور و آن ور حرف زدند که ماهرخ خانم آنها را به سر میز شام دعوت کرد .

ماهرخ خانم وسیمین سنگ تمام گذاشته بودند وبا کمک یکدیگر تدارك مفصلی برای شام آن شب دیده بودند.

هنگام صرف شام سارا و سهیل روبه روی هم نشسته بودند و امید مدام سربه سر آنها می گذاشت و سهیل با چشم و

ابرو برایش خطو نشان می کشید. تنها فرد ساکت جمع ، پری بود که در ظاهر شام می خورد اما مشخص بود که اصلا

از حضور آرزو احساس خوبی ندارد. با تنفري آشکار به آرزو و با حرصی خاموش به امید نگاه می کرد اما نه امید و نه

۳۸۰

آرزو ، هیچ توجه ای به او نداشتند .

بعد از شام عمه آزی مستقیم رفت سر اصل مطلب و با ذکر این که که عروس و داماد خودشان همه ی حرف هایشان

را زده اند ، اضافه کرد:

\_ ما و سهیل هر شرطی که سارا جان بذاره روقبول داریم.

آرش به سارا نگاه کرد و گفت:

\_ سارا نظرت در مورد مهریه ات چیه؟

و سارا با شیطنت جواب داد:

\_ مهریه ی من منحصر بفرده ، می خوام ببینم سهیل حاضر به پذیرش اون هست یا نه؟!

سهیل به حرف آمد و گفت:

\_ قبلا هم بهت گفتم تو دنیا برام از هر چیزی با ارزش تری ، رقم مهریه ات هر چقدر هم باشه ، ارزشش از وجود

خودت کمتره. هر چی بگی قبول دارم.

پری با نگاهی پر کینه به سارا نگاه می کرد اما آرش ، معلوم بود که از حرف های سهیل کیف کرده است. و سارا در

ادامه گفت:

\_ با اجازه بابا و مامان، می خوام که مهریه ام یک سکه باشه؛ اول به نیت یکتا بودن خدا و بعد به نیت تنها عشقم؛

سهیل .

همه تعجب کرده بودند. تنها قیافه های ناراضی آرش و سیمین بودند. پری قیافه اش وا رفته بود و ناباور به سارا نگاه

می کرد. امید متعجب نگاه می کرد و سهیل شوک زده گفت:

\_ یعنی چی سارا؟!

سارا آرام چشمانش را بست و باز کرد و گفت:

۳۸۱

\_ همونی که شنیدی!

سهیل معترض شد:

\_ ولی آخه....

سارا حرفش را قطع کرد و گفت:

\_\_ولی و آخه و اما و آگه نداره ، این خواسته م از صمیم قلبمه. حرفای دیشبم فقط واسه امتحانت بود.

آرش در حالی که نارضایتی از قیافه اش می بارید، با صدای خفه ای گفت :

\_\_مبارکه!

همه دست زدند ، و امید طبق معمول همیشه اش مزه پراند:

\_\_خدا یکی ، یار یکی ، مهریه شم سکه یکی! همه زدند زیر خنده و آرش با همان قیافه ی ناراضی گفت:

\_\_سارا و سهیل که دیگه حرف آنچنانی و خاصی ندارن که بهم نزده باشند ، بعد با قیافه ای دلخور به سارا نگاه کرد و

گفت:

\_\_گویا سنگاشون رو هم از قبل وا کردن. از فردا صبح بهتره خودشون دنبال آزمایش خون و خرید عقد باشن ، بعد

تموم شدن کاراشون روز عقد کنون رو حتمی می کنیم. فعلا عقد بمونن تا هر دو طرف برای عروسی آماده بشیم. و

دوباره همه به نشانه ی تانید حرف او دست زدند و سارا ظرف شیرینی را گرداند.

بعد از رفتن خانواده عمه آزی و امید و آرزو ، آرش به سارا نگاهی کرد و در حالی که سرش را به علامت تاسف تکان

می داد گفت :

\_\_هیچ از کارت سر در نمیارم. خود دانی! تصمیمی هست که خودت گرفتی ، فردا گله نکنی که چرا بهت هشدار

ندادیم. باید بگم این تصمیمت اصلا مطابق میل و رضایت من نبود.

سارا در جوابش گفت :

۳۸۲

\_\_بابا به نظرتون زندگی من چقدر ارزش داره؟

آرش با نگاهی ابهام آمیز به او نگاه کرد و قبل از آن که حرفی بزند سارا ادامه داد:

\_به نظر من آگه زندگیم به هر علتی خدای نکرده بهم بخوره ، هیچ مقدار پول و سکه نمی تونه جبران هدر رفتن

زندگیم رو کنه. در واقع من با ازدواجم دارم روی بقیه عمرم قمار می کنم ، ترجیح میدم آگه بخت باهام یار نبود کلاً

ببازم.

آرش باز سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید. سارا به آنها شب بخیر گفت و به اتاقش رفت.

بعد از عوض کردن لباس هایش روی تختش دراز کشید و تا موقعی که چشمانش گرم خواب شوند ، همه ش در مورد

آینده اش با سهیل نقشه می کشید.

صبح زود با صدای آرام مادرش که او را صدا می زد، از خواب بیدار شد. سوسن داشت موهایش را نوازش می کرد و با

محبت می گفت:

\_عزیزم سهیل اومده با هم برید دنبال آزمایش خون ، بلند شو .

سارا از جا پرید و دوید به طرف حمامو ظرف مدت کوتاهی، آماده و سرحال از پله ها سرازیر شدوشاد و خندان سلام

کرد. بعد هر دو از مادر خداحافظی کردند ، از زیر قرآنی که ماهرخ خانم برای شان نگه داشته بود رد شدند و از خانه

بیرون آمدند. بعد از انجام آزمایش ، به قصد صرف صبحانه به رستورانی رفتند.

و بعد با اتفاق راهی بازار شدند. کمی در خیابان ها گشت زدند و چیزهایی که مورد نظرشان بود را زیر سر گذاشتند

اما تنا کاری که قطعی انجام داده بودند ، سفارش کارت دعوت بود و انتخاب و سفارش کیک جشن عقد. بعد از ناهار ،

سهیل سارا را به خانه رساند و گفت:

\_من یه سر برم شرکت ، کم کم صدای امید در میاد ، فردا صبح منتظرم باش بریم دنبال بقیه خریدامون .

سارا با تکان دادن سرش موافقتش را اعلام کردو سهیل با زدن بوقی رفت .

ظرف یک هفته تمام کارهای مراسم عقد به پایان رسید. سالن مناسبی برای برگزاری مراسم رزرو شد و کارت های

دعوت بین اقوام و دوستان پخش شده بود. فردا روز عقدشان بود. سارا روی تخت نشسته بود و به این فکر می کرد

که سهیل در حال تغییر است. عوض شده بود و دیگر مثل گذشته ها حساسیت خاصی از خودش نشان نمی داد. راحت

تراز قبل بر خورد می کرد و همین پیشرفت کند و اندک هم او را شادو راضی می کرد اما باز هم از نگرانی و آشوبی که

در دلش بر پا بود کم نمی شد. سعی می کرد با فکر کردن به ساعات خوشی که با سهیل داشته است، لکه های سیاه و

تیره ی ذهنش را کنار بزند اما گه گاه در خلوت خودش باز همان افکار عجیب و دردناک و دلهره آور به سرغش می

آمد. چیزی داشت عذابش می داد که خودش هم نمی دانست چیست. بارها دیده بود که سهیل در هر فرصتی که به

دست می آورد قصد گفتن حرفی را داشت اما باز هم بی آن که حرفش را بگوید بی خیال آن می شد و به نحوی بحث

را می پیچاند. هم این خواستن ها و نتوانستن ، همین گفتن و نگفتن ها بود که داشت دیوانه اش می کرد. گاهی به

وضوح می دید که چهره ی سهیل هم گرفته و درهم می شود؛ می دانست از مسئله ای رنج می برد اما باز سکوت می

کرد و دم نمی زد. از حرف زدن در این مورد ، می ترسید . گاهی وقت ها احساس می کرد دیگر صبري برایش نمانده

است و دوست دارد بر سر سهیل فریاد بزند تا شاید قفل دهان او باز شود. گاهی وقت ها هم سر همین موضوع بحث

های کوچکی با هم می کردند که با ناز کشیدن سهیل قضیه فیصله پیدا می کرد. به هر حال با این فکر که اگر مشکل

سهیل خیلی جدی بود هیچ وقت پدرش راضی به ازدواج آن ها نمی شد، دلش را راضی می کرد. گاهی هم به خود می

پس نگران چه چیز بود؟! سوالی که جوابی برایش «.....؟! گفت؛ بر فرض هم که جدی باشه؛ مگه می توئم ازش بگذرم

نداشت .

از جایش برخاست و به سمت دست شویی رفت تا آبی به سر و صورتش بزند. قرار بود صبح زود سهیل به دنبالش

بیاید تا همراه هم به آرایشگاه بروند. وقت گرفته بود تا صورتش را بند ببندازند. البته امید به شوخی می گفت؛

صورت سارا یه چند وقتی می شه از زیر ابر دراومده و احتیاجی به این کارا نیست . اما سارا از حرص امید هم که شده

۳۸۴

بود، می خواست به این اسم به آرایشگاه برود و تغییراتی در صورتش ایجاد کند. از روزی که سهیل احساسش را بر

زبان آورده بود، بیشتر به خود می رسیدودیگر از تیپ های پسرانه خبری نبود. تقه ای به در زده شد و امید سرش را

داخل اتاق کرد.

-به به خانم سحر خیز؛ سلام به روی ماه نشستت. پیشرفت کردی! صبح زود پا می شی !

کامل به داخل اتاق آمد.

-می گن هر کس عاشق بشه به خدا نزدیک..

حرف در دهانش ماسید. نگاهش را دور اتاق چرخاند. باورش نمی شد این اتاق سارا باشد. همه چیز به هم ریخته بود.

سرش را خاراند و رو به سارا که در سکوت و آرامش موهایش را شانه می کرد، گفت:

-نزدیکی زیاد کار دستت داده، نه؟! آخه دختر این چه وضع اتاقه؟ مامان اگه ببینه دور از جون سخته...

سارا بی حوصله شانه را روی تخت انداخت .

-آه ، امید! می شه حرف زدن و تموم کنی و بذاری به کارم برسم؟

-بله بله! به کارتون برسید اما فکر کنم اینجا توی این اتاق ، کار اصلی یه دست کوچیک کشیدن به سر این بدبخت بی

نوا...

-امید! اصلا حوصله ندارم.. برو بیرون ..

-اوه! کی می ره این همه راه رو! اخلاقت هم که خیلی نشسته شده! غلط نکنم این سهیل جادو جنبلت کرده!

صدای جیغ سارا بلند شد.

-امید!

-ای بابا! خیلی خب حالا رفتم. عوض اینکه با اون موهای درازت ور بری یکم به این اتاقت برس که آدم و یاد جنگ

های صلیبی نندازه .

۳۸۵

سارا عصبی و با گام هایی بلند به سمت در می رفت که امید زودتر از او خودش را بیرون انداخت و در را بست. نفس

راحتی کشید و به جای اولش بازگشت. حق با امید بود. این همه بی حوصله گی و به هم ریخته گی از او بعید بود.

آماده شد و از پله ها پایین رفت. به سمت آشپزخانه قدم بر می داشت در همان حال صدا زد:

-مامان! مامان!

صدای ماهرخ او را از جا پراند .

-چی می گی مادر انقدر هوار نکش!

-ای وای! ماهرخ جون سخته کردم!

-خدا نکنه! رنگ و روش و نگاه! مثل گچ شدی مادر. بمیرم برات .

سارا به طرف او رفت و گونه های نرم و گوشتی او را بوسید. در همان حال که دستش دور گردن ماهرخ جان بود

لبخندی ملیح به چهره نشانید و گفت:

-خدا نکنه! ایشالا من پیش مرگ شما بشم!

ماهرخ اخمی به چهره نشانید و خودش را از سارا جدا کرد و با تشر گفت:

-زبونت و گاز بگیر! انقدر راحت راجع به مرگ حرف نزن دختر!



همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت ادامه داد:

-من و که می بینی! سن و سالی ازم گذشته! وگرنه...

امید در حالی که به سمت آنها می آمد به میان حرفش پرید:

-وگرنه مرض ندارم که جونم رو فدای توی بی ارزش بکنم! نه؟!!

سیبی برداشت و گاز بزرگی از آن گرفت. ماهرخ اخمی کرد اما سارا که حسابی کفري شده بود ضربه ي محکمی به

پشت امید زد که باعث شد او به سرفه بیافتد. کل کل بین امید و سارا بالا گرفته بود که با تشر سوسن هر دو ساکت

۳۸۶

شدند. سوسن رو به سارا کرد و با عصبانیت گفت:

-خجالت داره! فردا دیگه به چشم یه دختر جوون بهت نگاه نمی کنن! می شی یه زن عقد کرده ، اون موقع باید بزنی

تو سر و کله ي..

-مامان جان تقصیر من چیه، امید همش تنش می خاره فکر می کنه...

-تقصیر تو چیه؟! امید هیچی! اتاقت چرا اونطوریه؟! اونم تقصیر امیده؟! چرا رسیدگی نمی کنی سارا. چت شده؟!!

سارا بی حوصله شانه اي بالا انداخت.

-حوصله ندارم مامان. حالا بعدا بهش می رسم اما الان اصلا حوصله ي هیچ کاری رو ندارم .

-یعنی چی حوصله ندارم... تو..

ماهرخ برای میانجیگري به وسط حرف آن دو آمد.

-اي مادر انقدر به پرو پاچه ي هم نیچید. این بچه الان دلش جای دیگه س. به قیافه ش نگاه کن، رنگ به رو نداره.

الهی بمیرم، آشوب دلش ازتوي چشمش پیداس. انقدر بهش بند نکنید، خودم تمیز می کنم .

سارا ابرویی برای سوسن بالا انداخت و به طرف ماهرخ رفت و از گردن او آویزان شد.

-قربون ماهرخ جون خودم!

سوسن ضربه ي آرامی با دست به سارا زد و سري تکان داد .

-از رو هم نمی ره این دختر !

سارا قیافه ي مظلومی به خود گرفت که باعث شد سوسن دیگر چیزی نگوید و با دلخوري از آنها جدا شود .

یک ساعتی گذشت اما خبري از سهیل نشد. به سمت تلفن رفت و شماره ي همراه او را گرفت اما جواب نمی داد.

دلش شور می زد. امید هم به شرکت رفته بود اما آنجا هم نبود. منزل را گرفت که پري جواب داد. او هم چیزی نمی

گفت یا جواب هاي سر بالا می داد و یا مسخره می کرد. حسابی کفري شده بود. سوويچ را برداشت و بدون توجه به

۳۸۷

حرف هاي سوسن و ماهرخ از خانه بیرون زد. جلوي در منزل عمه آزي که رسید، بدون توجه به ماشين پیاده شد و

زنگ در را فشرد. لحظه اي بعد صدای پري از آيفون پخش شد. با کمی تامل در را به روي سارا باز کرد .

با عجله از پله ها بالا رفت . پري را دست به سینه مقابل خود دید. از دیدن چهره و تیپ او تعجب کرد. اینبار به نحو

عجیبی ساده پوشیده بود، بدون هیچ آرایشی. بی خیال این قضیه سري تکان داد. هنوز نفسش جا نیامده بود که پشت

سر هم گفت :

-سلام. پري .... واقعا از سهیل خبري نداری؟! نه گوشیش و جواب می ده نه شرکت رفته نه هیچ جاي دیگه !

پري بدون گفتن حرفی پشت به سارا به سمت مبل راحتی رفت و روي آن نشست. قدري به سرتا پای سارا خیره شد.

انگشتش را زیر چانه اش قرار داد .

-یعنی بهت نگفته کجا می ره؟! !

سعی کرد قیافه ي متعجب پري را نادیده بگیرد.

-نه! تو می دونی؟!!

پري پوزخندي زد و نوچ نوچی کردو در حالی که سعی می کرد خنده اش را مهار کند گفت:

-پس بگو اون همه ساده گرفتن ها واسه چیه! چون تو دختر به ظاهر زرنگ هیچی نمی دونی!

سري تکان داد.

-واقعا نمی دونی یا خودت می خوای که ندونی! عجیبه؛ خیلی عجیبه!

سارا کیفش را روی میبل کوبید .

-اولا دلیل مهریه ی من دونستن و ندونستن نیست، اون فقط به خودم مربوطه. دوما به جای حرافی

بهتره بگی سهیل

کجاست .

-نگرانشی؟!!

۳۸۸

سارا برویی بالا داد .

-پس چی فکر کردی! نباید باشم!؟

پري دوباره پوزخندي زد.

-نمی دونم! اما اون مرد عاشق پیشه نباید همسر آینده و عشق اول و آخرش رو اینقدر نگران کنه.

اونم با نگفتن و

انکار! بد می گم؟!!

قهقهه ای زد و با چشمان پر نفرتش به قیافه ی پر سوال سارا خیره شد.

-تو چقدر احمقی دختر، اصلا باورم نمی شه ندونی و قبول کنی .

سارا خشک و جدی گفت :

-فقط من نیستم.. بابا هم..

-آره آره... دایی خیلی به سهیل کمک کرده..همیشه... هواشو داره... اما باورم نمی شه... این یه

مورد و نمی تونم

درك كنم... اونجوري نگاه نکن! اگه تو هم جای من بودی همین فکر و می کردی؟! تو دخترشی؟!!

وقتی نگاه عصبی سارا را روی خود دید خنده ی دیگری کرد و سری تکان داد.

-باشه باشه... عشق عزیزت رفتن پیش دکترشون... ظاهرا اینم بهت نگفته که دکترش به ایران  
اومده ...

-دکترش؟!

-اوففف! نوچ نوچ نوچ؛ دلم برای مظلومیتت می سوزه سارا! حتی خانواده ت هم دارن نادیده ت  
می گیرن؛ عجیب

نیست؟!

-چی رو نادیده می گیرن؟! خانواده ی من عاشق سهیل ن! ببین پری، من می دونم تو از من  
متنفری اما این درست

نیست که سر این قضیه بخوای برای زندگی من نقشه بکشی... هر چی باشه ما فامیل نزدیک هستیم  
و داریم نزدیک

تر هم میشیم... زندگی من و سهیل داره یکی می شه.. می فهمی؟! سهیل برادرته!

۳۸۹

-نقشه؟! ..هه! لازم نکرده به من یادآوری کنی سهیل برادرمه! من خودم تموم این سالها باهات  
زندگی کردم. من

تموم این سال ها توی سختی ها و مشکلاتش کنارش بودم. من و مامان تنها کسی بودیم که به  
خلوتش اه می داد. من

همه چیز و می فهمم خانم کوچولو! تو یکی لازم نکرده برای من تکرار مکررات بکنی! این تویی  
که مثل یه خره بی

پالون شدي! شایدم یه کبک که سرش روکرده توي گ...! چون دیگه در نمیاد! می تونی بعدا از  
خاکش استفاده کنی و

تو سرت بریزی! واسه منم اینجا روضه ی عشق راه ننداز! بهتره تو هم بدونی و بفهمی ... مردا  
ارزش عاشق شدن

ندارن!

-عجب! پس چرا دنبال امید بودی؟! اونم مثل بقیه..

-خفه شو!

فریادش باعث شد سارا سکوت کند. چشمان پری دردی آشکار را فریاد می زد که برای سارا ناشناخته بود. با ترس به

این قیافه ی جدید نگاه کرد و هیچ نگفت. پری تند تند نفس می کشید و دندان هایش را بر روی هم می فشرد. با

چشمان تنگ شده اش به سارا خیره شد.

-وقتی هیچی نمی دونی حرف نزن و سعی کن ساکت باشی !

رفتار پری کاملا عصبی بود. صدایش را بالا برد .

-فکر کردی تنها عاشق روی زمینی؟ فکر کردی کسی که مقابلت ایستاده سنگدل ترین و جانی ترین دختر روی

زمینه؟ تو شدی فرشته و من آدم بده! چی فکر کردی سارا؟! تو چه جور آدم خوبه ای هستی که خوبی و بدی دیگران

رو با اخلاق خودت می سنجی؟!!

نفس سآرزو ش را بیرون داد و دستی به موهایش کشید. سعی کرد آرام باشد. دوباره به سارا خیره شد. اینبار آرام تر

ادامه داد :

-آره... من با مردای مختلفی بودم، با هر جور قماشی! هر جور که دلت بخواد... امید با همه فرق می کرد. حتی نه مثل

۳۹۰

اولین کسی که همیشه فکر می کردم با همه فرق داره. امید واقعا فرق داشت. هنوزم داره، فقط من دیر فهمیدم! و

خیلی بد پیش رفتم. بد پیش رفتم ...

دست هایش را روی مبل گذاشت و به سارا خیره شد. لبخند غمگینی زد .

-براش آرزوی خوشبختی می کنم .

نگاه پر تمسخری به سارا انداخت و ادامه داد:

-و برای تو آرزوی فهمیدن !

سارا از حرف های پری مات شده بود و او به سمت پله ها می رفت. تازه به خودش آمد و او را صدا کرد.

-پریسا؟

پری در جایش ایستاد. قدری تامل کرد و بعد آرام به سمت سارا برگشت. سارا به رویش لبخندی زد

-منم برات آرزوی دارم! پس گوش کن .

سرش را کج کرد.

-می دونی. الان با این قیافه ی بدون آرایش و بدون اون لباس های عجب و جق همیشگیت خیلی مظلوم و تو دل برو

شدی! نمی دونم درد اصلیت چیه که می خوای پشت یه نقاب از همه یا شاید از مردا فرار کنی. این بلیز شلوار صورتی

خیلی بهت میاد. انگار تازه دارم تورو می بینم، برای اولین بار! به من می گی بچه اما انگار خودت سالها بچه تر شدی.

برات آرزو می کنم ... روزی برسه که تو هم طعم عشق و بچشی، یه عشق واقعی. آرزو می کنم اون روز نزدیک باشه

پریسا! دوست دارم تو هم خوشبخت بشی ، خوشبخت تر از چیزی که الان هستی .

پری پوزخند بغض داری زد و چیزی نگفت اما نگاهش ، انگار که نگاهش حرف می زد. قدری دیگر سارا را نگاه کرد و

بعد با قدم هایی آرام از پله ها بالا رفت. سارا هم چند ثانیه ای در جایش ایستاد و او را تماشا کرد. به کلی سهیل را

فراموش کرده بود که با زنگ گوشی همراهش به خود آمد. سهیل بود. در خانه و منتظر سارا! با عجله بیرون زد .

۳۹۱

\* \* \* \*

سهیل و پدرش را دید که در کنار هم روی مبل نشسته بودند و آرام حرف می زدند. چهره ی سهیل را نمی توانست

ببیند. کمی نزدیک تر رفت. متوجه ی شانه های لرزان سهیل شد. چهره اش عصبی بود و پاهایش را تکان می داد.

مشخص بود به خودش فشار می آورد .

-سارا!

با صدای تقریباً بلند امید از جا پرید و به عقب برگشت. دستش را روی قلبش گذاشت و نگاه عصبی اش را به او

دوخت.

-مسخره! ترسیدم... دیوونه!

-سارا!

با اخم های درهم و قیافه ی دلخورش به سمت آرش برگشت .

-از کی اینجایی!؟

-من! از..کی...از..من..من تازه رسیدم !

آرش نگاه مشکوکی به چشمان سارا انداخت که باعث شد سارا سرش را پایین بیاندازد. رو به سهیل برگشت و دستش

را روی شانه ی او گذاشت و سري تکان داد. سارا معنی نگاه هایی که بین پدرش و سهیل چرخ می خورد را نفهمید.

تنها قبل از رفتن آرش و امید کلمه ی آرامی که سهیل به پدرش گفت را شنید:

- الان نمی تونم!

که پدرش هم جواب داد :

-می تونی .

۳۹۲

و بعد از آن آرش و امید آن دو را تنها گذاشتند و رفتند. سارا با قدری تامل به سمت سهیل که خشک و صامت در

جایش ایستاده بود رفت . با دلخوری نگاهی به او انداخت.

-هیچ معلوم هست کجایی آقا!؟

اخمی کرد.

-می دونی چقدر نگرانتم؟! با تو هستم سهیل!

وقتی دید سهیل توجهی نمی کند، لبخندی زد و دست در بازوی او انداخت که موجب عکس العمل شدید سهیل شد.

دستش را بیرون کشید و با قیافه ای عصبی سري تکان داد .

-بهتره.. بهتره... خودت بري سارا ...

تازه توانست چشمان به خون نشسته ي سهیل را ببیند .

-من نمی توئم باهات پیام.

بدون هیچ حرف دیگری از کنار سارا رد شد و به سمت در رفت. سارا با دهانی باز و چشمانی عصبانی به رفتن او خیره شد.

-سهیل! با توام؛ سهیل!

خواست به طرف سهیل برود که دستی از پشت بازویش را گرفت. با عصبانیت به سمت شخص برگشت .

-ولم کن...

امید را دید که جدي نگاهش می کند .

-بهتره راحتش بذاري سارا.. اون نیاز به تنهایی داره...

-چی؟!؟ اما من نیاز دارم با اون حرف بزنم.. دستمو ول کن ...

-سارا... درك كن!

۳۹۳

-برو مسخره! وقتی هیچی نمی دونم چطور ازم می خوای که درك کنم!؟!

صدای بسته شدن در آمد که سارا عصبانی خود را از امید جدا کرد و به سمت در دوید. وقتی از خانه بیرون زد ماشین

سهیل را دید که دور و دور تر می شود. بغضش را فرو خورد و در جایش ایستاد. ماشین ناپدید شد اما هنوز نگاهش



می کرد. خیزی اشک را روی صورتش احساس کرد. دستی به گونه اش کشید.

-احمق گریه می کنی!؟

اما چند قطره ی دیگر روی صورتش چکید. سرش را رو به بالا گرفت و به آسمان خیره شد.  
لبخندی زد. کف

دستانش را به سمت آسمان گرفت .

-بارون میاد !

وقتی قدری زیر ضربات باران ماند احساس آرامش کرد. نمی دانست که چشمان نگران زنی از پنجره او را می پاید.

\*\*\*\*

نور خورشید مستقیم روی صورتش بود. اشعه های آن ادیتش می کرد. قدری در جایش تکان خورد. موهایش جلوی

چشمانش را گرفت. حالا احساس آرامش می کرد. چند ثانیه به آرامشی که داشت فکر کرد که ناگهان از جا پرید.

موهای وز وز شده اش در صورتش ریخته بود. چشمانش تا آخرین حد باز و نگاهش خشک و بهت زده. موها را با

عجله از جلوی صورتش کنار زد و به پنجره ی باز اتاقش خیره شد. آفتاب! چند بار زیر لب زمزمه کرد و مثل فشنگ

از جا پرید. به ساعت دیواری خیره شد. 12 ظهر . مخش داشت سوت می کشید .

امکان نداشت ساعت 12 باشد یا حداقل ظهر باشد. پس این خورشید لعنتی در آسمان چه می کرد؟! با دو دست

موهای خود را کشید و جیغ زد. به سمت در رفت و با عجله از اتاق بیرون آمد. پله ها را دوتا یکی کرد و به سمت

سالن رفت. صدایش در سالن پیچیده می شد.

-مامان! ماهرخ ، ماماان ...



-تو چرا وایسادی... ای وای... من هنوز آماده نیستم .

بازوی سهیل را رها کرد و رو به پله ها بازگشت.

-سهیل یه زنگ بزن بگو میایم...

-سارا...

-چییه دارم می رم آماده بشم دیگه!

وقتی دید سهیل چیزی نمی گوید برگشت که دستان سرد او را دور مچ خود احساس کرد .

-سارا ..

هر دو به چشمان هم خیره شده بودند .

-چییه؟!

-باید با هم حرف بزنیم .

-هان؟! !

همان موقع آرش با حرکتی عصبی از جایش پا شد و با قدم هایی بلند از سالن بیرون زد. سارا با تعجب به رفتن پدرش خیره شده بود .

-می شه یکی بگه اینجا چه خبره؟

صدای هق هق ریز سوسن را شنید و با بهت به صورت خیسش نگاه کرد اما امید مجال حرف زدن به سارا نداد و

دست دور کمر سوسن انداخت و او را با خود برد. سارا می خواست چیزی بپرسد که سهیل با اشاره از او خواست

ساکت باشد. از پله ها بالا رفت و سارا را هم با خود به سمت بالا کشید .

هر دو داخل اتاق شدند. سهیل آرام در را بست. این صحنه ها سارا را یاد روزی می انداخت که سهیل برای گفتن

مطلبی به خانه شان آمده بود. در اتاقش آمد در را آرام بست و همین طور مثل الان روبه در پشت به سارا ایستاده بود .

-سهیل ... چی شده؟! چرا مامان گریه می کرد؟

جوابی نشنید. همین نگران ترش کرد. فکری از ذهنش گذشت و اضطرابش بیشتر شد.

-نکنه... وای خدا... عزیز جون؟!!

سهیل با عصبانیت به سمتش برگشت.

-بشین .

لحنش چنان کوبنده بود که سارا خود به خود عقب رفت و روی صندلی افتاد. نگاهی به سر تا پای سهیل کرد.

-چته؟! چرا اینجوری می کنی. این چه سرو وضعیه داری؟!!

-گفتم باید باهات حرف بزنم .

-خب بزن.... حالا چرا داد می زنی ...

-سارا...

-بله !

سهیل آب دهانش را به زور قورت داد و دستی به موهایش کشید .

-سارا!

-چیه!! خب بگو دیگه !

خیلی ناگهانی گفت:

-همه چی تموم شد .

-ه..هان!!

-دارم می گم همه چی تموم شد سارا .

۳۹۷

-هوم؟! خب چی تموم شد ..

-هر چیزی که بین من و تو بود .

چند دقیقه ای بین هر دو سکوت شد. سارا داشت تک تک کلماتی که به نظرش ناشناخته ترین کلمات می آمدند برای

خود هضم می کرد. اصلاً متوجه ی حرف سهیل نمی شد. خنده ای کرد و با چشمان پر سوالش به سهیل خیره شد.

-من... من متوجه نمی شم سهیل. یعنی چی؟! بی مزه! تو هم مثل امید لوس و بی مزه شدی!

-چی یعنی چی؟!!

سارا صدایش را مثل او بالا برد.

-این شوخی بی مزه... اینکه می گی تموم شد... اینکه.. اینکه...

-اینکه هر چی بین ما بود تموم شد؟!!

-آ..آره.. همین... ی..یعنی چی سهیل. شوخیت گرفته... توی این موقعیت... من الان دیرم شده، ما الان دیرمون شده

!! اصلاً حوصله ی شوخی ندارم...

سارا به سمت کمد لباس هایش رفت. بدون اینکه بداند چه می خواهد در بین لباس ها می گشت. احساس می کرد

همان چیزی که همیشه از آن می ترسید حالا به سراغش آمده. همان استرس و همان دلشوره.

-الان آماده می شم... گمونم فامیل از دیدن عروس بدون آرایش تعجب کنن... حالا چه فرقی می کنه تو که می گی

من بدون آرایش هم خیلی قشنگم...

بغضش را فروداد و به سمت سهیل برگشت.

-مگه نه؟!!

سهیل با قیافه ای درمانده به چشمان پر اشک سارا خیره شد.

-سارا..

۳۹۸

-نمی خواد الان ازم تعریف کنی! زود باش برو پایین منم الان میام...

حرکاتش تند و عصبی بود. می خواست سهیل را از اتاق بیرون کند که سهیل با یک حرکت سریع میچ هر دو دست او

را گرفت و صورتش را مقابل صورت خود قرار داد.

-به من گوش کن... با تو هستم... به من گوش کن سارا ...

سارا آرام شد. سرش را کج کرد. سهیل کلمات را شمرده و حساب شده بیان می کرد. انگار متوجه  
ی طرف مقابلش  
نبود .

-سارا... من اشتباه کردم... من تمام این مدت اشتباه می کردم... حالا هم می خوام اشتباهم و جبران  
کنم... من و تو به  
درد هم نمی خوریم سارا...

صدای خنده ی آرام سارا بلند شد. خنده اش بیشتر به گریه شبیه بود.

-گوش کن سارا... مراسم ، آ.. آرایشگاه... همه چی لغو شد...هیچی وجود نداره ...

-یعنی چی سهیل ... من نمی فهمم..

-می فهمی.. می فهمی سارا...

قطره ی اشک از چشمان سارا فرو ریخت.

-سهیل... من نمی فهمم! من الان می خوام برم... دیرم شده... دیرمون شده... ولم کن...

دستان سارا را رها کرد .

-چی رو نمی فهمی! اینکه اشتباه می کردم... اینکه ما به درد هم نمی خوریم... اینکه نمی تونیم  
ازدواج کنیم.. اینکه

مراسم کنسل شد... اینکه..

با صدای جیغ سارا سهیل سکوت کرد. سارا دستانش را روی گوشش گذاشته بود .

-بس کن سهیل ... بس کن.. دیگه نمی خوام بشنوم...این شوخی مسخره رو تمومش کن .

۳۹۹

-بس می کنم... اما باید همه چیز رو فراموش کنی... من عواقب همه چیرو به گردن گرفتم و می  
گیرم... دایی هم می

دونه...

-می دونه! اوه آره یادم نبود اینجا همه ، همه چی می دونن جز من! جز منی که همسر آینده ی تو  
هستم!

-قرار بود باشی...

-سهیل ...

-سارا ، ازت خواهش می کنم... فراموش کن..

سارا خنده ی دیوانه وار دیگری کرد و به سهیل خیره شد .

-چی رو فراموش کنم. من...من باید با بابا حرف بزنم.

به سمت در می رفت که باز سهیل دستش را گرفت و فریاد خشمگینی بر سر او زد.

-منو! منو فراموش کن... فراموشم کن... چون دوستت ندارم... اینو که می فهمی! چون فهمیدم به درد هم نمی

خوریم... چون با هم عذاب می کشیم... چون نمی خوام یه عمر عذاب بکشم و یکی دیگه رو هم عذاب بدم !!

وقتی دید سارا به او مات شده و چیزی نمی گوید دست سارا را ول کرد و به سمت پنجره رفت. مقابل آن قرار گرفت.

باد با موهای بلندش بازی می کرد. دست به کمر تند تند نفس می کشید. عضلات فکش کاملاً منقبض شده بود. سارا

در حالی که گریه می کرد به سمت او رفت. خود را به زور مقابل دید او قرار داد .

-سهیل ... به من نگاه کن...

سهیل خواست برگردد که سارا دو دستش را دو طرف صورت سهیل قرار داد و صورت او را به سمت خود گرفت..

-به من نگاه کن..

هنوز نگاهش نمی کرد. بغض سارا شکست و گوله های اشکش به سرعت از چشمانش روان شد.

-تورو خدا سهیل .. به من نگاه کن ...

۴۰۰

چشمان خیسش را به سارا دوخت. سارا لب های خود را تر کرد و صورت سهیل را میان دستش فشرد.

-توی چشمم نگاه و کن و حقیقت و بگو...

صدای خش دار سهیل قلبش را به درد آورد.

-حقیقتی وجود نداره جز همون حرف هایی که گفتم.

-نه... دوباره بگو.. اینقدر خشک نباش سهیل ... خواهش می کنم!

سهیل به بیرون نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و دوباره به چشمان سارا خیره شد. کلماتش مانند ضربه های بی رحم

شلاق دردناک بود. شلاقی که با هر ضربه اش، زخمی تازه بر روح و روان سارا می نشاند .

-فراموشم کن.. هیچ احساسی وجود نداره... فراموش کن .

دست های سارا بی حس و حال شل شد و پایین افتاد. انگار در یک لحظه فقط در یک لحظه نور زندگی از چشمانش

گریخت. هیچ تلاشی برای گریه کردن نمی کرد؛ اشک هایش خود به خود می آمد. سهیل نگاهش را از او گرفت و به

سمت در رفت. هنوز به در نرسیده بود که صدای گرفته ی سارا را شنید.

-یادته ...

کمی به عقب برگشت. سارا ادامه داد :

-یادته چی گفته بودم؟! یادته گفتم تا وقتی نفس می کشم دوستت دارم... یادته سهیل ... همون روزی که خواستی

خودتو راحت کنی و حرف دلتو بزنی... من زودتر حرف دلمو زدم!

دوباره صدای هق هقش در اتاق پیچید.

-سهیل من گفتم تا وقتی نفس می کشم دوستت دارم... تو به من می گی فراموشم کن... نمی دونم چی شده... دیگه

نمی خوام هیچی بدونم... دیگه نمی خوام بدونم سهیل ... اما نخواه فراموش کنم...انگار که به من می گی نفس نکش...

داری به من می گی نفس نکش... داری به من می گی بمیر! می فهمی چی از من می خوای؟! فکر می کنی با جدایی



روي زانو افتاد و با دو دست صورتش را پوشاند. هق هق گريه اش مانند پنجه اي بر قلب سهيل چنگ ميزد. دستش را

از روي صورتش برداشت. بينی اش را بالا کشيد و دوباره به سهيل نگاه کرد .

-نمی خوام بدونم... برام مهم نیست... نمی خوام بدونم چه خبره... من فقط تورو می خواستم...می خوام.... تو هم

همینو می خواستی... بخدا ديگه برام مهم نیست سهيل .. ديگه هيچي نمی پرسم... هيچي نمی گم  
...

به سمت سهيل رفت و لباس او را کشيد.

-چرا هيچي نمی گي ...

با فریاد ادامه داد:

-چرا اينقدر مغروري؟! چرا خفه شدي... تو داري خودتو خفه می کنی که گريه نکنی!! سهيل ...

سهيل آرام و دردناك زمزمه کرد :

-با خودت اينطوري نکن سارا...

-من با خودم کاري ندارم... تو همه ش می خواي اذيتم کنی... تو داري اذيت می کنی... داري با من مثل يه دختر بی

نام و نشون رفتار می کنی... تو فاميل منی... تو به من گفتي عاشقتم... تو گفتي... من می خواستم فراموش کنم...

داشتم سعی می کردم ديگه نفس نکشم... می خواستم بدون روح زندگی کنم... می خواستم نفسام بی روح باشه... تو

گفتي سهيل ... تو گفتي بدون من نمی تونی... تو باعث شدي تلاشم بيهوده باشه... حالا می گي فراموش کنم..داري از

چی فرار می کنی.... مگه ديوونه شدي لعنتی!؟

سهيل دستش را عقب کشيد و مانند سارا فریاد زد.

-آره... آره من ديوونه م... من يه روانی ام! چون ديوونه هستم نمی خوام با تو باشم... چون من يه روانی هستم... می

فهمی... يه بیمار ... من يه بیمارم... پس ولم کن..

سارا را محکم به عقب هل داد و از اتاق بیرون زد. در اتاق محکم بهم کوبیده شد. صدای قدم های محکم سهیل را می

شنید. دوباره با زانو روی زمین افتاد و دستانش را مقابل صورتش قرار داد. احساس می کرد هر آن ممکن است خفه

شود. صورتش رو به کبودی می زد... پنجه هایش را در فرش فرو کرد... آخرین تصویری که دید صورت سوسن بود

که لب هایش با حرکاتی آرام چیزی می خواست بگوید. انگار که صحنه ها روی دور آرام می چرخید .

\*\*\*\*

احساس سر درد شدیدی می کرد. چند بار سعی کرد که چشمانش را باز کند اما نمی شد. انگار یک کوه پشت

چشمانش قرار داشت. همه ی بدنش سآرزو بود. صدای پدرش را می شنید که داشت سر کسی فریاد می زد. چرایش

را نمی دانست.

-من حرفامو زدم... نه نه شما گوش کن... شما گوش کن... من همه ی حرفامو زدم... فقط پاش و بذاره اینجا... من

همه ی حرفامو باهانش زده بودم.. به خودتم گفته بودم آجی... گفته بودم این راه درست نیست... گفته بودم مثل بچه

ی آدم یا خودت بگو با بذار ما بگیم.. گفته بودم پسر جان من همه چیرو درک می کنم سارا هم همینطور... آره آره

می دونستم دختر ساده ی من همه جوهره اون پسر لندهور تورو قبول داره... من احمقم قبولش داشتم... ولی این دیگه

چه کاری بود... چرا اینطوری... آخه یکی نیست بگه چرا همه چیرو بدتر می کنی تو... نه نه...گفتم نه .

دیگر صدایی از پدرش نمی آمد. متوجه ی صدای در شد. بعد صدای هق هق گریه ی زنی که برایش آشنا بود .

\_الهی ذلیل بشه... روز عروسی دخترمو به غذا تبدیل کرد... الهی که هر روزت غذا بشه... خیر نبینید...

مطمئن بود صدای مادرش است. هر کاری می کرد نمی توانست تکان بخورد. تمام تلاشش را کرد تا انگشتش را تکان

بدهد. در دل خدا را صدا کرد .

-سارا!

صدای آرزو بود. مطمئناً بالای سرش ایستاده بود .

۴۰۳

-سارا بیدار شدی.. سارا! وای ماما! بیا بخدا دیدم انگشتش رو تکون داد ...

اشک از چشمان سارا جاری شد. آرزو بوسه ای آرام روی گونه ی خیس او نشانده سوسن هم با سر و صدا بالای

سرش آمد. توانست چشمانش را نیمه باز نگه دارد. قیافه ی گریان هر دو را دید. برای چه آنجا بود. برای چه اینقدر

گریه می کردند. این داد و فریاد ها برای چه بود. احساس بدی داشت. خواست از جایش بلند شود که سردرد و سر

گیجه ی شدیدی را حس کرد و دوباره همه چیز در مقابل چشمانش تیره و تار شد.

\*\*\*\*

یک ماه از آن ماجرا گذشت. تمام یک ماه بعد از مرخص شدن از بیمارستان سارا خود را در اتاقش حبس کرد. نه

دوست داشت حرف بزند نه بخورد. خوابش هم به هم ریخته شده بود. شب ها بیدار می ماند و ظهر می خوابید. با تمام

حرف های پدرش ، با وجود تمامی حرف های مادرش و امید ، با وجود تکرار همان حرف ها از آرزو ، باز نمی توانست

باور کند؛ نمی خواست باور کند. هر موقع که می خواست حرف های سرد سهیل را باور کند احساس می کرد دیگر

نمی تواند نفس بکشد. نفسش بند می آمد. دکتر می گفت بیماری تنفسی است. هر چه هست به درک. حتی دیگر نمی

توانست فراموش کند. تلفن همراهش را هر جا که می رفت با خود داشت. هنوز امید وار بود. هنوز امید داشت. از

نصیحت های همه خسته شده بود. تنها کسی که اجازه داشت به اتاق او بیاید ماهرخ بود. هر شب سر بر دامن او می گذاشت و اشک می ریخت. بر آرزوهای از دست رفته، بر ناامیدی که در جوانی به سراغش آمده بود. بر آن موضوع لعنتی که سهیل را رنج می داد و نمی خواست بداند که چیست. هیچ وقت در دلش امیدوار بود که سهیل بی خیال شود و با او تماس بگیرد. به هر نحوی. چندباری خودش می خواست به دیدارش برود. اما یک ماه گذشت و امیدش ناامید شد. یک ماه گذشت و خبری نشد. وقتی خبر خروج سهیل را از ایران شنید، مثل مرغ سرکنده شد. مانند دیوانه ها تمام اتاقش را به هم ریخت. هر چه بود و نبود را شکست و پاره کرد. باز هم آن تنگی نفس لعنتی به سراغش آمد و تا مرگ پیش رفت. کارش دوباره به بیمارستان کشید. خبر را به طور تصادفی شنیده بود.

۴۰۴

حالا دوست داشت برود. دوست داشت برای همیشه برود. مثل سهیل فرار کند و به جای دوری برود اما هیچ وقت فراموش نکند! آخر چه طور می توانست تنها بهانه ی نفس کشیدنش را فراموش کند؟! درخواست خروجش از ایران طوفان دیگری به همراه داشت. تمام خانواده علیه او شده بودند اما او دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. به نظرش مقصر اصلی خانواده اش بودند. اگر از اول او را در جریان می گذاشتند حالا او و سهیل مجبور نبودند فرار کنند. اما حالا احتیاجی به دانستن نبود. حالا که دیگر نمی خواست. هر بار که پدرش یا امید می خواستند با او حرف بزنند صدای داد و فریادش بلند می شد. نمی خواست سهیل در نظرش خراب شود. هنوز نمی خواست باور کند. حرف های سهیل در مورد دیوانه گی یادش می آمد. این ها را نمی خواست. هنوز دوستش داشت.

اگر سهیل با او رنج می کشید پس همان بهتر که با هم نباشند. اما هیچکس نمی خواست او برود. یعنی نمی داشتند.

تنها کسی که حرفش را می فهمید؛ متین بود. حالا که متین می خواست برای همیشه به امریکا برود، بهترین فرصت

بود. متین خیلی وقت بود که این تصمیم را داشت ، تمام آن سفر های چند روزه هم به همین خاطر بود . او مدت ها در

نیویورک زندگی می کرده. بهانه پشت بهانه آورد. دروغ پشت دروغ. متین هم کمکش می کرد. دکترش هم پیشنهاد

داده بود مدتی از محیط فعلی دور باشد. آب و هوای تهران برایش مناسب نیست . بالاخره حرف هایشان اثر کرد و

قرار شد به بهانه ی تحصیل برود .

از آن به بعد همه چیز پشت سر هم جور می شد. در این میان فقط سوسن بود که کار هر روزش شده بود،گریه و

زاری ! رنج اینکه سارا و متین را با هم از دست بدهد برایش قابل تحمل نبود. متین را تازه بدست آورده بود، سارا هم

تک دخترش بود. حالا او می خواست همراه متین برود. سوسن هم با حرف های آرش و دکتر سعی می کرد آرام

شود. وقتی می دیدند سارا از رفتن خوشحال است سکوت می کردند. تمام طول آن یک ماه مانند مجسمه شده بود.

حالا که چشمانش کمی برق گذشته را داشت ،نباید اجازه می دادند همه چیز مثل اول شود، پس رضایت دادند .

متین زودتر رفته بود. سارا از همه خواسته بود هیچکس از رفتنش به آرزو حرفی نزند. می خواست بی سر و صدا

۴۰۵

برود. حوصله ی گریه های آرزو را نداشت. سوسن به اندازه ی کافی هر روز روی مخش بود. دلش نمی خواست

درس بخواند اما این هم جزوی از بهانه اش شده بود. یک ماه تمام تلاش کرد درخواست فرستاد ، ریز نمرات و کلی

مدارك ترجمه شده ي ديگروبالاخره متين هم برايش دعوت نامه فرستاد .

\*\*\*\*

در سالن فرودگاه قدم می زد. منتظر بود. براي اينکه از دست اين انتظار کشنده زودتر خلاص شود  
قدم زدن را به

نشستن ترجيح می داد. به خواسته ي خودش هيچکس براي بدرقه همراهش نيامده بود. اينطوري  
براش راحت تر می

اين حرف بارها در ذهنش تکرار می شد . « . بهتره مواظب راحتی خودت باشی » شد ، به قول  
متين

کسی صدایش می کرد. به عقب برگشت، چشمانش از تعجب گرد شد .

-اوه خدایا آرزو ، نه !

آرزو با قيافه اي عصبانی و براق به سمت سارا می آمد و اميد هم به دنبال آرزو .

پشتش را به آرزو کرد. ديگر براي فرار دير شده بود. نفس حبس شده اش را بيرون فرستاد و  
سعی کرد لبخند بزند.

به سمتش برگشت، حالا آرزو به او رسیده بود و روبه رويش قرار داشت. چند ثانيه اي به هم خيره  
شدند. صورت

آرزو از عصبانيت سرخ بود و چشمانش به خون نشسته اما سارا لبخندي به لب داشت هر چند  
چشمانش خشک و بی

روح به آرزو خيره شده بود .

به دست هاي آرزو نگاه کرد. مشت گره شده اش را می فشرد. همان لحظه مشت آرزو بالا رفت و  
سارا از حرکت

ناگهانی او چشمانش را روي هم فشرد اما حرکتی نکرد. اميد صدایش را بالا برد .

-آرزو !

مشت آرزو هنوز بالاي سرش قرار داشت . آرام آرام مشتش را باز کرد و دستش به کنار پاييش سر  
داد .

-خجالت نمی کشی؟!!

صدای بغض دار آرزو باعث شد چشمانش را آرام باز کند. چشمش که به اشک های حلقه شده در چشمان شرابی

آرزو افتاد، سینه اش تیر کشید .

-آرزو !

-آرزو و درد. آرزو مرگ! خجالت داره سارا! خجالت داره به خدا. روت می شه به من نگاه کنی؟  
خجالت نمی کشی

داری فرار می کنی؟!

-آرزو ...

-حرف نزن. دیگه نمی خوام صدات و بشنوم. سارا! باورم نمی شد تو همچین کاری بکنی! باورم نمی شد بخوای

همینجوری بذاری بری! چطور دلت میاد؟! چطور دلت میاد همینطوری بی سرو صدا بری؟! !

اشک از چشمانش جاری شد دندان هایش را روی هم فشرد و فریاد زد:

-پس تمام این مدت لاف می زدی؟! !

همه ی نگاه ها به سمت آن سه جلب شد. امید نگران سعی می کرد چیزی بگوید اما آرزو عین خیالش هم نبود. سارا

هم مات و بدون حرکت روبه روی آرزو ایستاده بود. آرزو وقتی دید سارا چیزی نمی گوید، دوباره فریاد زد و این بار

با هر فریادش مشت محکم خود را روی سینه ی سارا فرو می آورد.

-ای لعنتی! پس لاف می زدی. همه ی اینا لاف عشق بود. لاف دوستی بود !!!

امید سعی کرد با مداخله جلوی مشت های آرزو را بگیرد اما نه آرزو دست بردار بود و نه سارا حرکتی می کرد. انگار

که خود هم محتاج همین مشت ها بود. همین حرف ها. بغض داشت اما نمی توانست گریه کند. باز آن تنگی نفس

لعنتی داشت به سراغش می آمد. یاد آن روزی افتاد که پدرش بر سر دکتر فریاد زد.

-آخه چطور می شه آقای دکتر؟! دختر من تمام این سال ها بدون هیچ مشکل تنفسی زندگی کرده حالا یهو بعداز

نوزده سال مشکل تنفسی پیدا می کنه؟! یعنی چی آقا.

دکتر سري تکان داد و سعی کرد با آرامش در کلام خود طرف مقابلش را نیز آرام کند.

-ببینید. این مشکل یه مشکل عصبی هستش. ممکنه براي هر کسی پیش بیاد. شوکی که به دختر شما وارد شده می

تونسته اثرات خیلی بدتری داشته باشه. شما باید خدارو شکر کنید. مشکل تنفسی به مرور زمان بهتر می شه فقط

دخترتون باید قول بده دیگه به مسائلی که آزارش می ده فکر نکنه .

با دو زانو روی زمین افتاد. نفس نفس می زد. باز نفسش گرفته بود. سینه اش می سوخت. به سینه اش چنگی زد.

دست دیگرش را تکیه گاهی قرار داد و روی زمین گذاشت. آرزو با تعجب در حالی که اشک می ریخت به نفس نفس

زدن سارا خیره شده بود اما امید خیلی سریع به خودش آمد و به سمت سارا رفت. کنارش زانو زد و سرش را بالا

گرفت.

-سارا؟! سارا... نفس بکش ...

به سمت آرزو برگشت و با عصبانیت فریاد زد:

-نمی بینی؟! نمی بینی حالش از تو بدتره! حتما باید اون حرف های مسخره رو می زدی؟! !

آرزو دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای هق هق گریه اش بیشتر از این بلند نشود. افرادی از دور هنوز شاهد

رفتار آن سه بودند، با تعجب به سارا نگاه می کردند. سارا اسپری را از جیبش در آورد. کمی زد اما فایده ای نداشت.

امید کمی دست به کمر سارا کشید و گفت:

-گریه کن سارا... رنگت کبود شده دختر... انقدر تو خودت نریز... گریه کن ...

وقتی دید حرفهایش اثری ندارد با دو دست شروع به تکان دادن سارا کرد. تکان های شدید که به سارا می داد باعث

شد بغض او بکشند و اشک هایش جاری شود. کم کم نفس هایش آرام و آرام تر می شد. آرزو روبه روی سارا



نشست و او را در آغوش کشید. امید که طاقت دیدن اشک های آن دو را نداشت چند قدمی از آنها فاصله گرفت.

دوست نداشت بغض خودش بشکند. چند دقیقه ای سارا و آرزو با هم اشک ریختند و حرف زدند امید هم از دور

۴۰۸

مراقب حال هر دو بود. سارا باید زودتر می رفت. نیم ساعت دیگر پرواز داشت. لحظه ی آخر آرزو لبخند غمگینی زد

و دستان سارا را در دست گرفت .

-ازت خداحافظی نمی کنم. تو هم حق نداری از من خداحافظی کنی. ازت نمی گذرم سارا اگه بری و دیگه پشت

سرتم نگاه نکنی! بی مرام نشو. یادت بمونه یه خواهر داری که همیشه چشم به راهته !

باز هم سفت و محکم همدیگر را در آغوش فشردند. بدون گفتن هیچ حرفی آرزو خیلی ناگهانی با قدم هایی بلند از

سارا دور شد. امید هم چند ثانیه ای به دور شدن آرزو خیره شد اما خیلی زود روبه روی سارا قرار گرفت و دستش را

روی گونه ی او گذاشت.

-خب آجی کوچولو پس داری می ری! ... حیف!

سارا بینی اش را بالا کشید و با صدای دو رگه اش پرسید:

-حیف چی؟!

امید با قیافه ای در هم و لحنی افسرده اما جدی گفت :

-حیف می ریو من نمی دونم دیگه کیو سر کار بذارم. موهای کیو بکشم. به کی بگم عزیز دل بابا؟! تو سر کی بزنی!

سارا که متوجه ی حرف های کنایه آمیز او شده بود، مشت محکمی به بازوی امید زد و در حالی که می خندید زیر لب

زمزمه کرد:

-بی مزه!! خاتمت هست... به اون بگو ..

امید لبخندی زد .

-گاهی وقتا فکر می کنم آرزو تورو بیشتر از من دوست داره.

سارا با تعجب سرش را بالا گرفت و به امید خیره شد.

-امید!

۴۰۹

-چی، مگه دروغ می گم؟! اصلا به نظرم آرزو به خاطر تو عاشق من شد. اصلا به خاطر تو می خواد با من باشه.

-می شه مزخرف نگی! من باید برم .

-باشه باشه! مواظب خودت باش!

بوسه ای گرم بر روی پیشانی سارا زد و در حالی که به او نگاه می کرد چند قدمی عقب عقب رفت. سارا به دور شدن

امید خیره شد. اصلا حواسش نبود که داشتند اعلام می کردند. سریع چمدانش را برداشت. هنوز چند قدمی برنداشته

بود که صدای پرپسا باعث شد در جایش بایستد .

-صبر کن!

به طرفش برگشت. با تعجب به او نگاه کرد. پری چند قدمی برداشت و روبه رویش قرار گرفت. دفتري را مقابل سارا

نگه داشت.

-بگیر.

سارا به دفتر خیره شد .

-این چیه؟!!

-بگیر تا بهت بگم.

سارا قدر دیگری نگاه کرد . آرام دستش را پیش برد و دفتر را گرفت .

-این و سهیل فرستاده .

با شنیدن اسم سهیل سوزش شدیدی را در سینه اش احساس کرد .

-سهیل !

-آره. گفت که من بهت بدم. تمام این مدت که خارج از ایران بود داشت اینارو برات می نوشت. تمام چیزهایی که باید بدونی همین تو هستش .

۴۱۰

پری دیگر چیزی نگفت قصد رفتن داشت که سارا دستش را گرفت. او هم عکس العمل شدیدی نشان داد و دستش را کنار کشید.

-من نمی تونم اینو قبول کنم پری! نمی خوام بدونم!

-اههههه می خوای یا نمی خوای به من ربطی نداره! برادرم ازم خواسته اینو بهت برسونم منم دارم این کار و می کنم.

نخواستی بخونی نگهش دار برای قشنگی چه می دونم تو همون قبرستونی که داری می ره آتیشش بزنی! اما فعلا با خودت ببر، همین!

دوباره برگشت که برود اما انگار یاد مطلبی افتاده باشد برگشت.

-راستی! بهتره قبل از اینکه پاره ش کنی یا بخوای آتیشش بزنی بدونی، تک تک کلمات توی این دفتر با درد و رنجی

که خودش کشیده برات نوشته. با تک تکش خاطرات رنج آور و زهرماری خودش رو تکرار کرده. اونم فقط به خاطر

تو دختره ی نر نازک نارنجی! خودت که بخونی متوجه می شی .

دیگر چیزی نگفت و رفت. سارا هم به دور شدن او خیره شد دفتر را در دستانش فشرد. دفتر 200 برگگی بود به رنگ

آبی تیره. خواست بازش کند که با شنیدن صدای بلندگو بی خیال شد. آن را در ساک قرار داد و به سمت ورودی

رفت. نفسش سخت شده بود .

از پشت شیشه به بیرون نگاهی انداخت. داشت باران می بارید. نمی دانست چه آینده ای در انتظارش است فقط از خدا

می خواست مواظب خانواده اش باشد. مواظب کسانی که دوستشان دارد .

\*\*\*\*

سلام. من سارا هستم. سارا یوسفی . 21 ساله. تقریباً یک ماه دیگه 22 سالم می شه. یک ماه دیگه تولدمه. اما دوست

ندارم تولد بگیرم یا کسی بهم کادو بده . این و به همه گفتم .

19 سالم بود که اومدم امریکا. با متین یک راست اومدیم شهر نیویورک و توی محله ای به نام منهتن که مثل یه شبه

۴۱۱

جزیره در شهر نیویورک قرار داره ، خونه گرفتیم.جای بدی نیس؛قشنگه! کار آسمونشم یک بند گریه و زاری کردنه

. سازمان ملل و بازار بورس و مجسمه ی آزادی هم توی همین شهر قرار داره و شهرش یه جورایی قلب اقتصادی

تجاری آمریکا به حساب می آد. متین هم توی یکی از همین ساختمان های تجاری کار می کنه. در خیابان وال

استریت. تمام ارث و میراثی که از خانواده ی دکتر بهش رسیده رو گذاشته روی کارش. توی این دو سال که باهاش

زندگی کردم ، فهمیدم از هر چی بگذره از پول نمی تونه بگذره. یک آدم خسیس دندون خشکیه که نگو. یه موضوع

دیگه هم کشف کردم. همیشه فکر می کردم این آقا آخر هر چی سر بزیری و مظلومیتیه! اما الان می بینم یک دختر

باز حرفه ای که استاده توی کار کردن روی مخ دخترا. یه هانی می گه ،صدتا هانی از بقلش می زنه بیرون. انقدر که با

زنا پریده دیگه اخلاقتش هم مثل همونا شده. گاهی اوقات ازش متنفر می شم اما بعدش یادم می افته برادرمه ، تنها هم

زبونم؛ هر چی باشه دوستش دارم. با این حال بدم نمیاد کلشو بکنم .

دکترم گفته همه ی دردام و بنویسم. یه دفتر بردارم و با اون درد و دل کنم. اینطوری کمتر احساس پوچی می کنم.

اگه الان دم دستم بود می دونستم چه جوابی بهش بدم. آخه توي دفتر که حرف منو نمی فهمی. الان می تونم سرت

داد بزئم! من چطوري می تونم با تو درد و دل کنم یا سرت فریاد بزئم؟ تو که چیزی نمی فهمی ،هرچند بازم از آدمای

اینجا خیلی بهتری آخه اینا هم مثل خودت از زبون من چیزی نمی دونن . منم دوست دارم با یه هم زبون درد و دل

کنم. پس فرقی به حال نمی کنه. تو هم نفهم،عیبی نداره، فقط گوش کن. البته گوش که چه عرض کنم. چقدر درد و

دل کردن با یه دفتر سخته ای خدا!

ماهی یه بار می رم پیش دکتر روانشناسم. دکتر بدی نیست اما به نظرم یکم هیزه. یکم که چه عرض کنم؛فعالیت

چشمش خیلی زیاده! از نگاهش می ترسم. انگاری که با نگاهش می تونه تا ته حرفتو بره. این نگاه هر آدمی و می

ترسونه. خیلی تیزه. فرانسویه اما خب انگلیسی حرف می زنه. اولش سخت بود. کم کم عادت کردم. اینم فهمیدم که

خیلی زود عادت می کنم. بهش می گم موسیو راجرز.

۴۱۲

درس می خونم. توي کالج هانتر تحصیل می کنم و می خوام معلم بشم. اولش که اومدم قید درس و زدم. همین موسیو

راجرز خودمون کلی رو مخم کار کرد. خیلی افسرده بودم نمی دونم شاید هنوزم هستم .

راستش دوست آنچنانی ندارم به غیر از وید. وید هم از همون اول خودش اومد جلو. تا الانم خودش که پافشاری می

کنه برای ادامه ی این دوستی. وگرنه حوصله ی حرف زدن با اونو هم ندارم. وید یه دختر چشم آبی با موهای بور فر

فري هست ، که خودش و می کشه تا اون موهارو صاف کنه . قیافش بدك نیست البته اگه کک مکای صورتش رو

نادیده بگیریم. خانواده ی متوسطی داره و نگاهش همیشه غمگینه. پدرش توي یه حادثه فلج شده و الان چند سالی

هست که روی ویلچر اینور اونور می ره و بیشتر مسئولیت های زندگی شون روی دوش مادر شه. خانم هاواک زن خیلی

مهربونیه. اونم به کمک برادرش؛ دانی وید، خرج اصلی زندگیش و در میاره. وید یه جورایی خجالتیه. به خاطر کمبود

اعتماد به نفسی که داره توی دانشگاه پسرا خیلی سر به سرش می دارن. سر این مسئله چندبار مجبور شدم ازش دفاع

کنم. اما اون انگار نه انگار. می گه توی مسئله ای که به تو مربوط نیست دخالت نکن. اینجا این حرفا زیاد عجیب

نیست ولی جالب اینجاست که اولین جرقه ی آشنایی ما دوتا از همین کمکی که من بهش کردم، زده شد.

رئیس دانشگاه مون خانم رب هستش. می خواد سر به تن من نباشه چون با ویلیام عزیزش نمی سازم و چند باری

نزدیک بود کارمون به کتک کاری بکشه. ویلیام راکلفر یکی از دانشجوهای تخس و بی خاصیت دانشگاه هانتر هست.

فقط بلده به قر و فرش برسه. هیچی دیگه غیر از یه قیافه ی عروسکی نداره. البته وضع مالی پدرش بد نیست، اونم

یکی از همین سهام دارای بزرگ نیویورک و راستش رو گفته باشم، تقریباً بی انصافیه که گفتم وضعش بد نیست.

نمی دونم چرا این پسره اینقدر دوست داره سر به سر من بذاره. توی دانشگاه به دختر آریایی معروفم. همه ش هم

تقصیر این پسره. جریانش طولانیه. توی کلاس تاریخ سر موضوعی مجبور شدم از تاریخ کشورم دفاع کنم. بحث من

و این ویلیام بالا گرفت. آخرش هم تونستم با دلایل منطقی حرفمو بهش ثابت کنم و اونم حسابی ضایع شد. از همون

روز اسم دختر آریایی رو گذاشت روی من. خب کم آورده بود. هر دفعه که اینو با اون لبخند مسخره ش می گه

دفعه ي آخري که بحثمون به مشاجره کشيد به خاطر توهينش ديگه متوجه نشدم دارم چی کار می کنم کتاب و

برداشتم و محکم کوبيدم تو سرش. فکر نمی کردم اينقدر نازک نارنجی باشه! غش کرد. شايدم فيلم بازي کرد!

بعدشم که من به دفتر خانم رب احضار شدم. نزديک بود به خاطر اين کار از دانشگاه بندازنم بيرون اما با کمک متين

و پارتی های کلفتش هيچکس هيچ کاری نکرد جز توبيخ و یک سري مسائل چرت ديگه. متين می گه من با حرفام

باعث شدم ويليام بفهمه که روي تاريخ کشورم تعصب دارم براي همينه که تمام نيش و کنایه هاش تاريخيه اما من اول

شروع نکردم. من فکرم به اين مسائل مشغول نيست .

از اون موقع به بعد دخترای دانشگاه يه جور ديگه اي به من نگاه می کنن. مثل يه قهرمان. البته به غير از یک عده

طرفداران جناب ويليام کبير ! خوشم نمياد خیلی توي ديد باشم. به قول موسيو راجرز من يه آدم منزوي و گوشه گیر

هستم اما خودم حرفش و قبول ندارم. من هم به درسم می رسم هم کارم و هم تفريحم .

با وقت کمی که دارم هر روز به ساحل ميام و قدم می زنم. اين کلمه ي هر روز که می گم ساده نيست. راه دوره اما

گفتنش خیلی ساده س چون حرف زدن آسونه. اما يه چيزي رو اينجا خوب فهميدم؛ حرف زدن به زبون انگلیسی

واقعا مشكله. منی که اين همه در روز کار می کنم با بهترين نمرات باز هم توي لحجه کم ميارم. دلم يه هم زبون می

خواد. من يه دخترم ، يه دختر غريب. دلم می خواد یکی باشه که بتونم با زبون خودم باهاش درد و دل کنم. یکی که

وقتی از فرهنگمون براش حرف می زنم بهم نخنده. یکی که با هم از اصالتمون بگيم و بهش افتخار کنیم. بيشتري که

فکر می کنم می بينم من نه یکی نه دو تا نه سه تا همه ي هم زبونام و می خوام. همشونو می خوام. دلم يه دنيا گرفته.

می فهمی!؟

غروبای اینجا خیلی بده! همه ش بارون. دلم هوای بارونای تهرونو کرده. بارون اونجا هر چقدر  
آلوده بود اما خوب

مرحمی بود یا حداقل برای من خوب مرحمی بود. خوب آلوده گی های روحم رو شستشو می داد.  
نخند! باور کن حتی

۴۱۴

دلم برای آلودگی اون شهر تنگ شده . احساس می کنم توی دلم ، قلبم ، یه حفره ست، نه یه چاله  
شاید چاه. اونقدر

عمیق و گود که هیچکس یا هیچ چیز نتونه پرش کنه. نه حرفهای متین، نه نامه های مامان و بابا ،  
نه مزه پرونی های

آرزو و امید پشت تلفن ، نه خنده های الکی وید ، نه نصایح موسیو راجرز نه هیچکس دیگه؛ بی  
فایده ست ، هیچ جوری

پر نمی شه و خالیه خالیه! دلم گرفته خدا. گاهی وقت ها می خوام فریاد بزنم. از دلتنگی. از درد ، از  
غربت. می خوام با

فریاد بگم همه ی این چیزا ، چقدر کُشنده س. بگم چقدر درد داره تو یه جا باشی و وطنت و خانواده  
و عشقت یه جایی

دیگه. تموم سلول های بدنت فریاد می کشن، درد دارن، درد می کشن، بغض می کنی اما نمی دونی  
برای کی خالی

کنی حتی نمی دونی برای چی بغض کردی. فقط دوست داری گریه کنی. بعضی وقت ها از خودم می  
پرسم؛ پشیمونی

سارا؟! می گم، نه یعنی نمی دونم. پس این درد چیه. درد غربت و غریبی به کنار. اون چاله، چرا  
پر نمی شه؟ چند بار

خواستم فراموشش کنم اما دیدم دیگه نمی تونم نفس بکشم. خدایا از اون دورم اما باز هم نمی تونم.  
چند بار از خودم

پرسیدم پشیمونی که گفتی تا وقتی نفس می کشی دوستش داری؟! دیدم نه حتی اگه نمی گفتم هم هر  
نفسم اونو

فریاد می زد. یه بار امتحان کردم. چاله که داشت خالی و خالی تر می شد بهش فکر کردم. خاطرات  
با هم بودنو مرور



کردم. بغضم شیکست و چاله پر شد. اما قلبم ، توی قلبم انگار یه خنجر فرو کردن. انگاری با اون خنجر خواستن جای

خالی رو پر کنن اما زخم کهنه ی قلبم بد بود ، بدتر شد! نمی دونم ،دیگه نمی دونم بد و خوب چیه. چند بار خواستم

دفترو باز کنم و بخونم اما انگار نمیشه. یاد حرفهای آخرش که می افتم؛ نمی تونم، واقعا نمی تونم! می بینی؟ باز بحثم کشید به کجا. با هر نفسی که می کشم با هر تپش قلبم اونو به یاد میارم ، یعنی اصلاً اگه بهونه ای به

این اسم توی زندگیم نداشتم، شاید تا حالا دیگه حتی نفس هم نمی کشیدم اما خب ،حالا که هنوز اونو توی دلم دارم

،شاید به سختی ولی بازم نفس می کشم! ببینم،...تو اصلاً می فهمی دوست داشتن یعنی چی؟! همه ی این حرفهارو بارها

و بارها برای موسیو گفتم. اونم با صبوری گوش می کنه .

این بحث و بی خیال. درست 2 ماه بعد از اینکه من اومدم به این شهر آرزو و امید رفتن سر خونه زندگی شون.

۴۱۵

درواقع آرزو راضی شد. امید برای راضی کردنش خیلی تلاش کردو این آخری هم من شده بودم بهونه ش .

حالا یه کوچولو هم دارن. امروز تولد یکسالگی شه. دلم گرفته چون پیشش نیستم تا دستای کوچولوشو توی دستم

بگیرم. من عمه شدم. عمه ی نازنین. واقعا هم که مثل اسمش نازه. خوشگلی مامان و باباش و جمع کرده. وقتی توی

عکساش می خنده انگار که دنیا بهم لبخند می زنه. یه دنیا صداقت ، یه دنیا معصومیت توی چشمای ناز و دستای

کوچولو شوه. آخ که چقدر دوست دارم اون دستارو توی دستم بگیرم و ببوسم. آرزو خیلی گله می کنه، شاید به اندازه

ی مامان. اونا فکر می کنن فقط خودشون دلننگن. البته آرزو مشکلات دیگه ای هم داره. پدرش باز دوباره خیلی وقته

که از ایران رفته و معلوم نیست کجاست. از اون طرف امید با این اخلاق گندش آرزو و اذیت می کنه. همین شک و

تردید بی خودی که به همه چی داره. بارها ازش خواستم پیش یه دکتر روانشناس بره اما پسره ی احمق فکر می کنه

فقط دیوونه ها پیش همچین دکترایی می رن .

تازه گی یه خبری هم شنیدم که نزدیک بود شاخ دربیارم. کی باورش می شه مریم و خسرو با هم نامزد کنن؟ نمی

دونم چی بگم. فقط آرزو می کنم خوشبخت بشن و کارشون به جاهای باریک نکشه چون من به خسرو اعتمادی ندارم.

مریم دختر خیلی ساده ای هستش؛ خیلی ساده! ملیکا هم که اوضاعش زیاد خوب نیست. می گن از یه پسر رو دست

خورده و افسرده گیه شدیدی گرفته. مامان می گفت حقشه. کلی پشت سر تو حرف زد و حرف درآورد حالا خدا

خوب گذاشت تو کاسه ش اما من قبول ندارم. اینکه به خاطر من همچین اتفاقی براش افتاده باشه. البته قبول دارم که

اون داره جواب ، اعمال خودشو می بینه نه اینکه فقط تقاص منو پس بده. این هم نتیجه ی کار خودشه و ربطی به کسی

دیگه ای نداره اما گوش مامان به این حرف ها بدهکار نیست .

پریسا اوضاع خیلی خوبی داره. شنیدم تو یه شرکت مشغول به کار شده. طراحی لباس خونده؛ کارشم خوب گرفته.

نمی دونم چی طراحی می کنه. فقط امیدوارم مثل اونایی که خودش می پوشید نباشه. البته آرزو می گه کاراش سآرزو

و قشنگه. خودش هم تغییر کرده و تو خودشه. من هیچ وقت همچین چیزی رو نخواستہ بودم، هنوز هم آرزوی من

برای پریسا تغییری نکرده .

از کامیار خبری ندارم. مثل خاله و بچه هاش. از عزیز جون هم بی خبرم. با اینکه دوست دارم ببینمش اما از یکی که

نباید خبرداشته باشم ،خبر دارم؛امیري، همون پسره ي آویزون. هنوز هم بهترین دانشکده هستش. خوش به حالش!

البته می گن یه مدتی درس و بی خیال شده بود و دوباره از سر گرفت. دلیلش هم نا مشخصه!  
غیر از کلاس های درسی که در طول هفته می رم ، یه کلاس دیگه هم دارم که عاشقشم؛ ویولون!  
دارم ویولون رو ادامه

می دم. چند جلسه ای می شه رفتم. تازه فهمیدم توي ایران هیچی یاد نگرفته بودم. هنوز ادیت کردن اونم به طور

صحیح و ماهرانه رو بلد نیستم و توش می مونم. استاد هم بدجور بهم تذکر می ده و تیکه می ندازه. همیشه می گه

پس اونجا چی بهت یاد دادن!؟

اینجا فصل بارونه. البته آسمونش بیشتر اوقات بارونیه. الانم که دارم می نویسم نم نم داره میاد. اگه عجله نکنم بیشتر

هم می شه. چند قطره هم چکید روی تو دفتر جان!

-سارا ... سارا.

سرش را از دفتر بلند کرد. روی شن های ساحل نشسته بود و می نوشت. به طرف صدا برگشت. متین را همراه با

دوست دخترش دید. داشت به طرف سارا می آمد. قیافه اش درهم رفت. آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-ای خدا کی می شه از دست میتن و دوست دخترش راحت بشم .

از جایش برخاست. دامن چین دار و بلندش را تکاند. روی لباس سفیدش هم شنی بود. صدای متین دوباره توجهش

راه جلب کرد .

-چی کار می کنی اینجا؟! نامه می نویسی؟! !

باد موهای بلندش را به بازی گرفته بود. در این دو سال موهایش بلندتر هم شده و با وجود فر کردن ، تا کمرش می

رسید. با انگشت تار مویش را از جلوی چشمانش کنار زد.

-چی کار می خواستی بکنم، حالا نامه یا هر چی!

نگاهی به دوست دختر متین کرد و ادامه داد.

-به تو که بد نمیگذره. من نمی دونم چه معنی داشت منو با خودتون بیارید اینجا. من الان می تونستم پیش وید باشم،

کلی کار داریم. کلی از درس..

متین دستی تکان داد و به سمت سارا رفت.

-آه! سارا حالا که اومدیم حرف از درس و کار نزن. یه امروز رو خوش باش دختر.

کلر دوست دختر دورگه ی متین که مادری ایرانی دارد لبخندی زد و با لهجه ی افتضاحی گفت:

-سارا، همه با هم خوش ... .. خوش بگذره با هم...

سارا نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت. کلر فارسی را خوب می توانست بخواند اما در حرف زدن هیچ توانایی

نداشت. بدون گفتن حرفی از کنار هر دو گذشت و توجهی هم به حرف های نیش دار متین نکرد. به تیکه های متین

عادت کرده بود. اینکه به خودش نمی رسد. اینکه مثل دختر ترشیده ها لباس می پوشد. اینکه حتی یک دوست پسر

هم ندارد و خیلی حرف های دیگر. با تاکسی یک راست به خانه برگشت.

خانه ی آن ها نزدیک خیابان وال استریت قرار داشت. محل کار متین به خانه خیلی نزدیک بود. همینطور دانشکده و

محل کار سارا. هفته ای سه بار آن هم 5 ساعت از یک پیر زن غر غر و پرستاری می کرد. دوست داشت روی پای

خودش بایستد. دوست نداشت برای همیشه زیر دین پدر و مادرش و متین باشد. در را که باز کرد صدای زنگ تلفن

را شنید. با عجله به سمت تلفن رفت.

-هی!

-هی کوفت، مرض، درد بی درمون، حناق!

-آرزو!؟

و متعاقبش، خنده ای سر داد و گفت:

-خیلی ممنون از این همه ارادتی که به من داری!!

-می خوای بیشترش کنم، با زندگی هردنبیلت چه می کنی؟! !

سارا خنده ی سر خوش دیگری سر داد.

-نه نه! وای خیلی خوشحالم که زنگ زد.

-تو غلط کردی! خجالت نمی کشی. امروز روز تولد نازنین خانمه. نباید خبرت یه زنگ بزنی. نباید تبریک بگی .

-من که هدیه و کارت و فرستا...

-بخوره تو سرت! نازنین دلش برای صدات تنگ شده. هدیه می خواد چی کار؟!!

-الهی قربون دلش برم. ای جانم آرزو تورو خدا گوشه رو بگیر جلوش من یکم باهش حرف بزنم.

-نه نمی شه. می خوای حرف بزنی مرخصی بگیر بیا.

-مرخصی چیه کلی کاره، تازه درسام چی؟! آرزو خواهش می کنم؟ خیلی بدی به خدا!

-خیلی خب حالا اونطوری بغض دار حرف نزن. چقدر لوس شدی تو! خرج ما رو هم زیاد می کنی تو با این فک

زدنات، صبر کن.

چند ثانیه ای طول کشید تا صدای ملج ملوج نازنین را از پشت تلفن شنید. جیغی کشید که موجب اعتراض آرزو شد. با

خواهش سارا دوباره تلفن را به سمت نازنین گرفت. با صدای بغض دارش شروع کرد به حرف زدن.

-نازنین جان... عزیز عمه... خوبی؟! دلم برای ملج ملوچت تنگ شده بود ... چی می خوری ملوسک من؟! باز چی به

خوردت می دن این دوتا... نمی دارن دو کلمه با من حرف بزنی ...

بغض جلوی نفس کشیدنش را گرفته بود. دیگر تحمل نداشت بی اختیار اشک هایش سرازیر شد و صدای هق هق

گریه اش بلندشد. آرزو خیلی سریع پشت خط آمد.

-چی شد باز؟! رفتی شبکه هندی؟! سارا... خوبی... نفس می کشی؟!!

-آره... آره خوبم ...

صدای امید را از پشت گوشی در حالی که بلند حرف می زد شنید.

-آخه برای چی می داری دختر ما صدای اون گودزیلا رو بشنوه. ببین بچه م اشکش دراومد. اون صدا قشنگ بهتره به

فکر یه بچه برا خودش باشه. عزیزم ، عزیزم ، گریه نکن ..

سارا خنده ای کرد و با همان صدا گفت:

-خیلی نامردی امید... آرزو بهش بگو حیف که دستم بهت نمی رسه وگرنه می دونستم چی کارت کنم ...

دقایقی دیگری با هم حرف زدن. دقایقی که از نظر سارا کوتاه ترین بود. دلش می خواست ساعت ها با آرزو حرف

بزند اما نمی شد. گوشی را که گذاشت ، بغض دوباره راه گلوش را گرفت. فردا باید می رفت پیش آن زن غر غر و.

حوصله ی این یکی را دیگر نداشت. مجبور بود. به خاطر پول خوبی که می دادند. سارا هم خوب کار می کرد. تلفن

های ایران همیشه او را تا چند ساعت در خاطرات و گذشته ها غرق می کرد .. حتی در تصورش هم نمی گنجید که

روزی به این جا و به این مرحله برسد. تنها، دور از خانواده ، دور از وطن و دور از تنها عشق زندگی اش! کمی که فکر

سارا فکرشو می کردی که اینقدر جون سخت باشی ؟ تو که می گفتی بدون سهیل میمیری! چی «؛ کرد زیر لب غرید

شد پس حالا داری اینور دنیا با فرسنگها فاصله دور از اون نفس می کشی ؟ بدون اینکه بدونی اون داره چی کار می

آنددر در افکارش غرق بود، که متوجه ی «؟ کنه و حالش چطوره ... واقعا الان حالش چطوره ؟ اصلا به من فکر می کنه

گذر زمان و آمدن متین نشده بود و این صدای متین بود که او را از افکارش خارج کرد.

آبجی کوچولو، چیه باز؟! داری تو ایران سیر میکنی یا تو لندن؟ بابا بیا بیرون، هیچ کجا نیویورک نمی شه.

\_بله برای جناب عالی با این خانومای رنگارنگ معلومه که هیچ کجا این جا نمیشه. اه اه متین برو از جلوی چشم

کنار... مرد اینقدر ضعیف النفس نوبرشه والا. حالم به هم خورد .

۴۲۰

متین خنده ای مستانه سر داد و در همان حین گفت:

-چیه حسودیت میاد؟ مثل تو بی عرضه خوبه؟ دوساله اینجائی نتونستی یه امریکایی جنتلمن رو تور کنی . به یه تحفه

چسبیدی که اونور دنیاست ول کنم نیستی! بابا ولش کن دیگه، اون الان داره تو لندن عشق و صفا می کنه با دخترای

قشنگ اینگلیسی. اوه اوه نمی دونی چی ان لامذهبا سارا؛ مانکن، باپرستیز، پوستای بلوری وای خوش به حالش! آخه

خواهر من.. مگه عقلش پاره سنگ برمی داره اونارو ول کنه بیاد بچسبه به تو دختره ی لاغر زردمبو.

سارا کوسن کنار دستش را برداشت و به طرف او پرت کردو متعاقبا به طرفش دوید اما متین بعد از یک دور دویدن

دور صندلی ها با یک حرکت سریع داخل اتاقش پریدو درحال بستن در گفت:

\_چیه حرف حق تلخه؟

نفس زنان روی صندلی نشست. لبخند تلخی زد اما واقعا از متین متشکر بود. این برادر مرموز با این اخلاق عجیب در

این کشور غریب تا جایی که می توانست حمایتش کرده بود. صبح با بی میلی صبحانه می خورد چرا که میخواست

روانه ی منزل مادام هالمز شود. متین که می دانست گذراندن یک روز کامل در کنار آن زن بد قلق برای سارا تا چه

اندازه وحشتناک است ، مثل همیشه با نا امیدی گفت:

\_هنوزم مرغت یه پا داره ونمی خوای که دست از این شغل شریف پرستاریت بکشی؟ عزیزم ، من وظیفمه که از نظر

مادی ساپورتت کنم و هیچ گله ای هم از این بابت ندارم . مامان و بابا هم که کم نمی ذارن . واقعا سر در نمی آرم چرا

خودتو عذاب می دی؟!!

\_متین جان، من به اندازه ی کافی شرمنده ی تو و مامان و بابا هستم. در ضمن هر شغلی یه درد سرایی داره . منم

نمیرم اگه یه چند ساعتی در روز صبور ی کنم .

متین که می دانست بحث در این باره به جایی نمیرسد، بلند شد و بعد از بوسیدن سر او خداحافظی گفت و از منزل

خارج شد . سارا هم به روال همیشه گی اش ادامه داد و برای حاضر شدن در محل کارش از خانه خارج شد. عصر که

۴۲۱

به خانه برگشت مستقیم به طرف جعبه ی داروها رفت و بدون معطلی مسکنی قوی را با جرعه ای آب قورت داد.

خوردن قرص های مسکن دیگر برایش مثل خوردن نقل و نبات راحت و شیرین بود. لباس هایش را که تعویض

کرد، مستقیم به طرف تلفن رفت. به شدت هوای شنیدن صدای گرم و مهربان سوسن را کرده بود. شماره را گرفت و

بعد از شنیدن چند بوق صدای گرم مادر در گوشش پیچید .

\_سلام مامان جون، منم سارا .

\_سلام مادر جون، الهی قربونت برم، می دونم تویی. من از صدای نفساتم می تونم بفهمم تو یی عزیزم. حالت که خوبه ؟

\_آره مامانی خوب خوبم . شما چطوری ؟ بابا ، ماهرخ جون همه گی خوبن؟

\_همه خوبن و بهت سلام می رسونن. خصوصا آرش ، از متین چه خبر ؟

گوش هایش، مثل همیشه در انتظار شنیدن جمله ای درباره ی عمه «. \_اونم خوبه .. طبق معمول می ره شرکت و میاد



آزي و هر چيزي كه مي توانست ربطى به سهيل داشته باشد، مانده بود. اما باز هم مثل هروقت ديگر، نه خبري در

حرف هاي مادرش بود و نه نشانه اي از او؛ گويي اصلاً و ابداً سهيل ي وجود ندارد و نداشته است! بعد از صحبت با

سوسن احساس بهتري داشت... تصميم گرفت نگاهی به جزوه هاي خاك خورده اش بي اندازد . هنگام جستجوي

جزوه ها چشمش به دفتر سهيل افتاد. همان دفتری که توسط پري به دستش رسيد. دفتر را برداشت و کمی خاك و

غبار روي آن را تمیز کرد . با لمس دفتر و دیدن آن نبضش هم تندتر می زد. به سختی صفحه ي اول آن را گشود

...کلمات در نظرش گویا هر کدام به سویی می رفتند. چند بار چشمانش را باز و بسته کرد تا اینکه متوجه شعر نوشته

شده در صفحه ي اول شد .

با یک دنیا غم و حسرت ؛

دل از آغوش تو كندم

ديگه حتی يه بارم من ؛

۴۲۲

به عشقت دل نمی بندم

به آسوني یک قصه ؛

از عشقت من گذر کردم

دلتي یک گوله آتیش بود ؛

من اونو شعله ور کردم

ميون اين همه آدم ؛

شدم تنهاترين تنها

تو هم من رو رها كردي ، توي اين گوشه ي دنيا

ببين بغض شكستم رو ؛

نمیگم دیر یا زود ۱۳۱۳ آگه چیزی برام مونده ؛

یه مشتتِ خاطره بوده

واسه این عاشق ساده ؛

یه روز مثل خدا بودی

می دونستی دل ساده که اینقدر بی وفا بودی

با اینکه دل بریدم من ؛

شکسته بال پروازم هنوزم توی این غربت ؛

برات معنای آوازم

با یک دنیا غم و حسرت ؛

دل از آغوش تو کندم

۴۲۳

دیگه حتی یه بارم من ؛

به عشقت دل نمی بندم

دانه های اشک مثل قطرات باران از چشمش سرازیر بود . تمام صفحه خیس از اشک شده بود ..  
در یک آن همه ی

حرف هایی که سهیل موقع خداحافظی به او گفته بود به مغزش هجوم آوردند. گویی صدای سهیل  
از گوشه گوشه ی

اتاق تک تک آن جملات را پشت هم تکرار می کردوهر جمله اش به گرات در سرش می پیچید و  
انعکاس پیدا می

ما به درد هم نمی خوریم .... من اشتباه کردم... دوستت ندارم . من یه دیوونم سارا . .... من  
روانی ام . همه چیز «؛ کرد

دفتر را رها کرد و هر دو دستش را روی گوش هایش فشرد و فریاد زد: « ... تموم شده ! من  
بیمارم ... بیمارم سارا

\_ نه ... نه! تو یه دروغگویی.... تو یه نامردی ... خفه شو، .... دست از سرم بردار لعنتی !

نفس هایش به شماره افتاده بود و صورتش از شدت گریه به سرخی می زد . متین حیران و هراسان درب اتاق را

گشود و به طرفش رفت . سریع روبه رویش نشست و محکم او را در اغوش کشید . نفسهای پی در پی اش متین را

ترساند . در کسری از ثانیه اسپری را آورد و جلوی دهان سارا گرفت و با صدایی که سعی میکرد نلرزد گفت:

\_آروم نفس بکش . آروم... عزیزم ... خواهش می کنم آروم باش .

و کم کم تنفس سارا به حالت عادی برگشت . سارا بی حوصله دست او را پس زد و ولو شد .

-ولم کن ، تبدیل شدم به یه مردنی ، از خودم بدم میاد .

\_عزیزم ، فدات بشم ، چی شده باز ؟ کسی بهت حرفی زده؟ چرا اینطوری می کنی ؟ به من بگو باز چی شده که به این

روز افتادی؟! !

با هر دو دست شانیه های لرزان او را محکم نگه داشت تا آرام شود . سارا سرش را به سینه ی برادرش تکیه زد و

جوابی که متین از آن همه سوال گرفت هق هق بی امان سارا بود . متین کلافه و سردرگم او را آرام بلند کرد و روی

۴۲۴

تخت نشانند . سریع لیوانی آب برایش آورد و خود نیز کنارش نشستو به وضعیت اسفناک خواهرش خیره ماند . بعد از

نوشیدن چند جرعه آب کمی ساکت شد . و با صدای گرفته ای رو به متین گفت:

\_معذرت می خوام... دست خودم نبود . فکر نمی کردم خونه باشی .

\_من تازه رسیده بودم . سارا چرا اینقدر منو اذیت می کنی ؟ آخه اگه من نرسیده بودم چی می شد؟ کی می خواست

کمکت کنه؟ اگه اتفاقی برات می افتاد جواب مامان و بابارو چی می دادم؟ نفس عمیقی کشید و دستش را چندین بار

بین موهایش فرو کرد . در حالی که سعی میکرد آرام به نظر برسد پرسید:

\_الان بهتری ؟ و سارا با یک لبخند زورکی جواب داد:

آره خوبم.

بازم به خاطر اون لعنتی اینطوری شدي؟ ولی آخه تا کی؟ ... سارا به خدا داري خودتو نابود میکنی . یه نگا به خودت

بنداز. کجاست سارا ي پر انرژي و شادي که وقتی برا اولین بار دیدمش از اون همه سرزندگیش شوکه شدم؟!

کجاست اون سارایی که خنده از لبش دور نمی شدوتازه خنده رو لبای همه هم می نشوند؟! تو داري خودتو و همه ي

خواسته هاتو نابود می کنی براي کسی که به راحتی ازت گذشت . ... باور کن منم از گفتن این حرفای تکراری خسته

شدم ولی تو خودت باید به خودت کمک کنی سارا. سارا لبخندي زد و دست گرم متین را در دست گفت و گفت:

\_ می دونم، حق با تونه. من واقعا دارم همه ي سعی خودمو می کنم متین .

\_ آخرین بار کی پیش موسیو راجرز بودي؟

\_ هنوز تاریخ ویزیتم نرسیده، باور کن حواسم هست ... متین بلند شد و در حین نوازش موهای پریشان خواهرش

گفت:

\_ من شام آماده می کنم ،تو استراحت کن .

فرداي آن روز فقط سعی کرد به دانشگاه و کلاس هایش فکر کند. دیدن وید در آن موقعیت نیز به تمدد روحیه اش

۴۲۵

کمک می کرد چون تنها دوست و هم صحبتی بود که داشت . او طی این مدت وید را کاملا شناخته بود و می دانست

که دوست قابل اعتمادیست. وید متقابلا سارا را دوست داشت و از این که این دختر سرسخت و زیبا فقط با او

همنشینی می کند به خود می بالید . تنها چیزی که در محیط دانشگاه او را می آزد نگا های خیره و کنایه های ویلی

بود . ویلی پسر ی خوش تیپ و زیبا بود. او قیافه ای کاملاً غربی داشت؛ موهایی بلوند و تیره، چشمانی سبز و خوش

حالت و لبهایی کوچک و قرمز که روی پوست سفیدش خودنمایی می کرد . بینی اش زیاد کوچک نبود اما با صورت و

دیگر اعضای چهره اش توازن داشت . او پسر یکی از تجار معروف امریکایی بود که همه ی دخترهای کالج برایش

سر و دست می شکستند. اما نهایتاً این سارا بود که توجه این پسر دلفریب را به خود جلب کرده بود اما سارا همه ی

نگاه های خیره و حتی دلخور او را همیشه نادیده می گرفت . ویلیام تمام توجه اش را در نگاه خلاصه کرده بودو

مکالماتش با سارا در حد همان بحث و جدل ها و گاهی هم گوشه یا کنایه ای مانده بود . وید بارها به سارا گوشزد

کرده بود که میج ویلی را بارها در حالی که به ساره خیره بوده گرفته است. سارا در جواب وید فقط می خندید و می

گفت:

خواهش میکنم داستان عاشقانه نساز وید ...اون پسر فقط می خواد حال منو بگیره ، همین ! ولی در حقیقت خود سارا

هم دو بار در کلاس درس نگاه خیره و متفاوت ویلی را غافلگیر کرده بود . این پسر جسور و زیبا ی بی پروا با

نگاهش حرفی را میزد که با کلامش مغایرت داشت . آن روز سرگرم توضیح دادن یک سوال برای وید بود. در حالی

که سرش را روی کتاب خم کرده بود موهای سرکش اش مدام توی صورتش می ریخت و کلافه اش می کرد. برای

رفع مزاحمت آنها از ممانعت دیدش ،چند باری بی توجه موهایش را پشت گوشش مهار کرد اما باز همان اتفاق افتاد.

اینبار عصبانی زیر لب غرید:

\_آه ...چرا صبح این لعنتی ها رو نبستم؟! و همانطور که موهایش را دور دستش می پیچید، نگاهش با نگاه ویلی گره

خورد. ویلیام خیلی سریع پوزخند مسخره ای زد و گفت:

\_جالبه ؛ موهاشم مثل خودش لجبازن ! .... ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

\_تو حتی بلد نیستی چطور موهاشو درست کنی ! جای یاد گرفتن روش های هجومی و جنگیدن با بقیه یه کم رفتار

دخترونه یاد می گرفتی به نفعت بود. و بعد اشاره ای به جیا دختر لوند و دلفریب کلاس کرد و گفت:

\_ببینش ... یه دختر باید مثل جیا باشه تا مورد توجه قرار بگیره ، نه یکی مثل تو با این موهای سرکش! و متعاقبا خنده

ی نسبتا بلندی سر داد. سارا همه خشمش را در نگاهش ریخت و گفت:

\_آدم بهتره بمیره تا مورد توجه امثال تو قرار بگیره . من یکی که همه کاری می کنم تا مورد توجه آدم مسخره ای

مثل تونباشم . ... چون در اون صورت باید خیلی برای خودم متاسف باشم و همون بهتره که برم بمیرم . رنگ سفید و

شفاف صورت ویلی به سرخی گرایید. وید و چند نفری که نزدیک به آنها بودند متوجه بحث دوباره ی آنها شدند و

هر کدام سعی در آرام کردن آنها داشتند. ویلیام بلند شد و به طرف میز سارا رفت . درست روبه روی او ایستاد .

چشمان درشت و سبز رنگش پر از خشم بود. سارا هم بلند شد. به سختی قدش تا زیر شانه ی ویلی میرسید اما با

جسارت همیشگی سرش را به طرف او بالا گرفت . هر دو به چشم های هم خیره شده بودند همان وقت، وید به سرعت

جلو پرید و بین آن دو قرار گرفت و گفت:

\_خواهش می کنم ویل کوتاه بیا ، الان استاد می رسه . سارا لباس وید را کشید و گفت:

\_بذار ببینم مثلا می خواد چی کار کنه؟ حالا دیگه همه ی کلاس متوجه آنها بودند. ویلیام پلک هایش را برای لحظه

ای روی هم فشار داد و بعد از گشودن آنها ، نگاه عجیبی به سارا انداخت و به سرعت از کلاس خارج شد. خروج

ناگهانی ویل همه را متعجب کرد. پسر مغرور و سرکش کالج، بدون این که جواب بی احترامی سارا را بدهد پا پس

کشیده بود. همین اتفاق کافی بود تا اسم سارا سر زبان ها بی افتد. دختر آریایی شاخ غول رو شکسته بود. بعضی از

دخترها برایش کف زدند و پسرها هر کدام متلکی بارش کردند. سارا با عصبانیت وسایلش را جمع کرد و بی توجه به

صدا زدن های وید از در کلاس خارج شد.

۴۲۷

پسره کله شق. همه شون مثل همه ان؛ یه مشت آدم احمق که از گاه کوه می سازن. اونوقت به ماها می گن...

چنان با حرص راه می رفت که متوجه جلوییش نبود و همین باعث شدتا با شتاب به فردی برخورد کرد و تمام وسایلش

پخش زمین شد. خشمگین و عصبی سرش را بالا گرفت تا با مسبب این برخورد پرخاش کند که ناگهان چهره ی

افروخته ی ویل، با چشمانی سرخ و ملتهب جلوی نگاهش قرار گرفت. چیزی ته نگاه ویل آزارش می داد یک حس

غریب ولی آشنا. این نگاه سارا را به گذشته می برد. به خاطراتی آزار دهنده که سالها از آنها در فرار بود. نباید کم می

آورد؛ لا اقل نه آن لحظه و جلوی نگاه کسی که به خورش تشنه بود. برای فرار از نگاه ویل با غرولند خم شد تا

وسایلش را جمع کند. احساس کرد دستی دور بازوش قلاب شد. دست ویل بود که سارا را به سمت خودش می

کشید:

به دستت می آرم گربه آریایی؛ کاری می کنم به پام بیفتی تا ولت کنم. حالا هر چقدر می خوای پیش برو ولی بدون

که نوبت منم می شه. فراموش نکن من کی هستم، خودت می دونی یه اشاره ی من کافیه تا زندگیت رو به باد بدم!

ولی حالا که دوست داری تفریح کنیم؛ بچرخ تا بچرخیم...

حرفش تمام نشده ، بازوي سارا را با عصبانيت به عقب هول داد و از کنارش گذشت.

\*\*\*\*

صدای تلفن از فکر بیرونش آورد.

-سارا... سارا.. بیا وید کارت داره.

-آه... چرا گفتمی هستم متین؟ حوصله ش رو ندارم!

-من دروغ نمی توئم بگم خواهر من . بفرما جواب دوستت رو بده و منو دروغگو نکن.

سارا زیر لب غر غر کرد:

\_اون وقتی که چاخانای رنگ وارنگ به جی اف هاش می گه دروغ نیست ، الان واسه من معلم اخلاق شده...

۴۲۸

هنوز گوشی را دستش نگرفته بود که وید مسلسل وار شروع به صحبت کرد:

-کجایی تو دختره ی کله شق؟ چرا امروز سر کلاس تاریخ نیومدی؟ اصلا اون روز یه دفعه کجا غیبت زد؟ چرا هر

چی صدات کردم نیومدی؟ صبر کن ببینم ... نکنه تو و ویلیام با هم سر و سري دارید که اون هم امروز نیومده؟ من رو

باش فکر می کردم تو مثل خواهرهای مقدس از مردا گریزونی. نگو...

-صبر کن وید. چی می گی برای خودت پشت سر هم؟ من امروز حالم خوب نبود سر کلاس نیومدم ، به من چه ربطی

داره اگه اون پسره از خود راضی هم سر کلاس نیومده ؟ الان هم اگه کاری نداری من باید برم آماده شم برم بیرون

کلی کار دارم.

-نه کاری ندارم. فقط می خواستم بهت بگم تو کنفرانسی که قراره ماه فوریه برگزار بشه مقاله تو در مورد فرهنگ

مردم کشورت هم، به بحث گذاشته می شه. استاد جرالذ گفت بهت بگم حتما تا قبل از اون تاریخ پیشش بري و براي

آمادگی بیشتر باهاش هماهنگ کنی.



-وای وید راست می گی؟ خیلی خوشحالم کردی. من یکساله منتظر این روز بودم، مرسی که خبرم کردی!

-حالا نمی خواد برام نمایش بازی کنی، می دونم حوصله م رو نداری. من نمی دونم شماها کی دست از این اخلاقی

عجیب و غریبتون بر می داریدو حرف راست می زنید حتی اگه تلخ باشه! من قطع می کنم تو هم برو به دفتر دلبندت برس.

حرف وید من رو یاد تو انداخت. مدت ها بود به سراغت نیومده بودم شاید چون دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم.

خودم رو زدم به لاقیدی و نا فهمی. از اون روز که ویلیام اون جور تو دانشکده تهدیدم کرد دیگه کلاسها رو نرفتم. نه

اینکه از تهدید هاش بترسم، نه! اون حس آشنای ته نگاهش رو نمی خوام ببینم. من اون دوران رو تازه پشت سر

گذاشتم. نمی خوام دوباره شروع بشه. پرونده سهیل برای من بسته شده، هرچند همیشه یه گوشه از قلب و زندگیم

داره وول می خوره ولی نمی خوام بهش فکر کنم. نمی خوام با دیدن چشمای ویل و اون برق غمگین چشماش دوباره

۴۲۹

هوایی بشم. دیگه نه...متین داره کلی باهام تمرین می کنه. فکر کنم تا حدودی هم موفق شده. حالا من هم خیلی

راحت تر وارد اجتماع رنگ وارنگ اینا می شم. همین چند وت پیش با ژاکلین دوست دختر جدیدش شام رفته بودیم

بیرون. البته کلر دوست دختر ثابتش ، درواقع این کلر که نمی تونه متین و بی خیال بشه .

تو مرکز شهر یه رستوران چینی هست که ژاکلین کلی از غذاش تعریف می کرد. وقتی رسیدیم اونجا با هزار بدبختی

میز خالی پیدا کردیم. رستوران چینی بود ولی پر از آدم های مختلف با ملیت های مختلف. ژاکلین پیشنهاد کرد

سوشی بخوریم. ما هم قبول کردیم. چشمت روز بد نبینه تا یک روز نمی تونستم غذا بخورم. هنوز هم که بهش فکر

می کنم معده م تحریک می شه و حس بالا آوردن بهم دست می ده! ماهی خام... من ماهی کبابی توی فر رو با هزار

طعم دهنده به زور می خورم؛ اون وقت ماهی خام بخورم؟! با دیدنش چنان عکس العملی نشون دادم که متین تا چند

دقیقه بهم می خندید. ژاکلین کلی برام پشت چشم نازک کرد که چرا باعث کسر شأن شون شدم. صد بار به متین

گفتم وقتی با این دوستای رنگ و وارنگت می ری بیرون من رو با خودت نبر ولی کو گوش شنوا؟ می گه اولاً اینا همه

جاست فرند منن ، دوما می خوام اجتماعی بشی بفهمی دنیا دست کیه .

یه چیز خنده دار؛ متین می خواد منو با یکی آشنا کنه. می گه بعد از این همه وقت لازمه که به قول معروف یه دیت

داشته باشی. خیلی خنده داره انگار آدم ها اینجا فرهنگهاشون هم از دست میدن. مطمئنم اگه امید بشنوه رگ گردنش

ولی متین خیلی با امید متفاوته. امید با ظاهر غلط «! چه غلط!.. این بی ناموسی ها به ما نیومده «؛ متورم می شه و می گه

اندازش یک صدم متین مظلوم و سر به زیر، دوست دختر نداشت. منم به حرفش خندیدم و گفتم حالا چه عتیقه ای

هست اینی که می خوای به من معرفی کنی؟ گفت تو بسپار به من و غمت نباشه، اگه متین ساربونه میدونه شتر رو

کجا بخونه. من هم به خاطر همه محبت هایی که این چند وقته به من کرده چیزی بهش نگفتم . گفتم بذار سر قرار یه

رفتاری نشون می دم که طرف خودش پشیمون بشه. خلاصه اینکه دارم کم کم راه می افتم.

۴۳۰

حالا چی شد که سر ذوق اومدم اینا رو برات بگم؟ به خاطر خبری که وید بهم داد . آخه می دونی چند وقت پیش

اطلاعیه ای خوندم در مورد کنفرانسی که قراره ماه دیگه تو کالج برگزار شه و موضوعش فرهنگهای مختلف دنیا و

قدمت آنها بود. منم یه مقاله بالا بلند آماده کردم و فرستادم. فکر نمی کردم شانس داشته باشم چون هیئت ژوری

همگی امریکایی بودن ولی فکر کنم استاد تاریخم پارتی بازی کرده. می دونی امروز به چی فکر می کردم؟ کم کم

دارم مثل اینایی که دو روزه میرن خارج و همه زبانشون رو فراموش می کنن میشم. ولی دست خودم نیست از بس از

این کلمات تو مکالماتم استفاده می کنم و از اون طرف هم زبونی ندارم که باهانش فارسی حرف بزنم اصطلاحات

فارسی داره کم کم فراموشم می شه. آخه متین هم صحبت کردن فارسی رو دوست نداره؛ می گه روی لهجه م تاثیر

می ذاره. حق هم داره ولی منم دارم از بی هم زبونی دق می کنم هم زبون. خب رفیق روزهای بی کسی ام من دیگه

باید کم کم برم سر کارم. امروز قراره خانوم هالمز رو با سگش شیفر ببرم پارک. اونم روی ویلچر. انقدر هم این

پیرزن لجباز و ایرادگیره حسابی انرژی رو می گیره. اون سگ بی تربیت هم مثل صاحبش می مونه. مدام دارم آشغال

هایی که مادام هالمز و سگش تولید می کنن رو جمع می کنم. البته خوش شانسیم اینه که سگش در یه سری موارد

تربیت شده است وگر نه که کارم زار بود.

شب که به خانه برگشت مثل همیشه اول به سراغ قرص هایش رفت. متین طبق معمول خانه نبود. از یخچال یک سیب

برداشت و روی کاناپه جلوی تلویزیون نشست. عادت داشت چهار زانو روی کاناپه بنشیند و متین همیشه به همین

تو ظرافت دخترونه نداری! اصلاً بلد نیستی مته دخترای لوند و امروزی پا روی پا «؛ خاطر به او می خندیدو می گفت

بندازی و با کمر صاف روی مبل بشینی؛ عادت کردی مثل پسرای هیپی اینجوری قوز کنی و پاهاتو جمع کنی تو

ماهواره را روشن کرد و طبق معمول همیشه اش رفت به سراغ شبکه های داخلی ایران. همیشه با دیدن «! شکمت

برنامه های ایرانی دلش می گرفت و بعد از یک بغض اساسی که می شکست دلش حسابی باز می شد. برنامه مستندی

بود در مورد مناظر طبیعی ایران.

۴۳۱

صدای بر هم خوردن در را شنید. با عجله از روی تخت بلند شد و در اتاق را باز کرد. ساعت 3 نیمه شب بود و هنوز

از متین خبری نبود. جلوی در ورودی ایستاد. در باز بود اما هنوز کسی به داخل نیامده بود. نگاهی گذرا به در نیمه باز

کرد و قدمی جلو گذاشت اما هنوز قدم دوم را برنداشته بود که سایه ی مردی در قاب در نمایان شد. قدمی به عقب

رفت. به دیوار تکیه داد و با دست به دنبال کلید برق گشت. وقتی روشنایی فضای سآرزو خانه را پر کرد توانست

چهره ی خیس از عرق متین را ببیند. متین تلو تلو خوران جلو آمد و روی مبل راحتی ولو شد. از قیافه ی درهم و بوی

بدی که به مشامش رسیده بود، تا ته ماجرا را خواند اما باز هم نتوانست جلوی خود را بگیرد و با صدای لرزانش

پرسید:

-تو مستی؟! -

متین در حالی که سعی می کرد سر سآرزو و آویزش را قدری بالا بگیرد تا بتواند به چهره ی آن صدای لرزان نگاه

کند، گفت:

-مست چیه... من فقط یه ذره خوردم ... -

کلمات آخر را در حالی ادا کرد که سک سک اش گرفته بود. سارا با تاسف نگاه دیگری به او کرد و سری تکان داد.

-باز با اون آشغالا رفته بودی خوش گذرونی؟! -

بغض راه گلویش را گرفته بود.

-متین واقعا نمی فهمی که تو براشون شدي يه سرگرمی؟! يه کسی که فقط پولش رو می خوان ! تا وقتی پول داري

دور و برتن تا وقتی خرجشون می کنی کنارتن اما بترس متین ، بترس از اون روزي که چیزی نداشته باشی . فکر می

کنی باز هم دور و برت و می گیرن. باز هم می شن رفیق شفیق تو ؟ !

متین در حالی که روی مبل دراز می کشید دستی تکان داد و با لحن شل و ولش گفت:

-بس کن سارا .... حالم خوش نی ...

۴۳۲

-من چیزی رو شروع نکردم که بس کنم؛ این تویی که داري تموم می شی برادر !

متین نگاه پر تحقیری به سارا انداخت ، اخمی به چهره نشاندو با لحن بد و مشمنز کننده اي گفت:

-خفه شو سارا! همین مونده تو منو نصیحت کنی، راحتم بذار!

نمی دانست چه بگوید. حتی نمی دانست در این لحظه گفتن حرفی درست است یا نه. در حالی که نفس هایش به

شماره افتاده بود بغضش را فرو داد و گفت:

-تو الان حال درست و حسابی نداری ، برات آب میارم تا این زهرماری از بدنت بیرون بره .

داشت به سمت آشپزخانه می رفت که با حرف متین در جا خشک شد .

-لازم نکرده، فقط می خوام راحت باشم .

صدایش بالا تر رفت و لحنش لهجه ي نفرت انگیزی به خود گرفت.

-برای يه شب هم که شده می خوام يه آینه ي دق روبه روم نباشه که برام آیه ي یاس بخونه !

از جا بلند شد و کمی تلو تلو خورد، سعی کرد انگشتش را به سمت سارا نشانه بگیرد اما نمی توانست تعادل خود را

حفظ کند.

-اونم.... اونم کسی که خودش ...نیاز به نصیحت داره .

دستش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

-اونم تویی که برای هیچ و پوچ وفاداری می کنی. این تویی که باید نصیحت بشی... تویی که بدبختی .... تویی که فرار

کردی... هنوزم فرار می کنی. تویی که مثل یه تیکه آشغال دور انداخته شدی .

-متین!

\_خفه! راحتم بذار، دوست ندارم حال خوشمو با دیدن قیافه ی بغ کرده و شکست خورده ی تو از دست بدم .

دوباره روی مبل ولو شد و سرش را تکیه داد. صدایش آرام تر شده بود.

۴۳۳

-فقط راحتم بذار ... من احتیاجی به ارشاد شدن ندارم !

سارا هنوز به متین خیره نگاه می کرد. در جایش ایستاده بود. بدون هیچ حرکتی حتی پلک نمی زد. گریه نمی کرد و

نفس نمی کشید. از چهره اش مشخص نبود ناراحت است یا بی تفاوت. یاد حرف متین افتاده بود که می گفت : من

دروغ نمی گم !

بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت. در را بست مدتی به روبه رو خیره شد. به سمت کمد لباس هایش رفت و

پالتویش را بر تن کرد. کیفش را بر دوش انداخت و از اتاق خارج شد. متین هنوز روی مبل دراز کشیده بود . سارا

دید که از گوشه ی چشم به او نگاه می کند. به سمت در خروجی رفت اما قبل از اینکه در را باز کند به سمت متین

برگشت. به چهره ی خسته ی او خیره شد. لبخندی زد و گفت:

-آره متین ! من فرار کردم. مثل همین الان که دارم فرار می کنم چون دیگه تحمل سرزمین خودم رو نداشتم. وطنی

که خالی از عشق بود رو نمی خواستم هر چند ، شاید اشتباه می کردم ولی اون موقع همه چیز برام پوچ شده بود! الان

هم تحمل این خونه رو ندارم برای همین می رم. نمی دونم اینجا خالی از چیه که منو وادار به رفتن می کنه ولی هر چی

هست بازم مجبورم ازش فرار کنم !

کلمات آخر را به سختی گفت. بغض سختی بر گلویش چنگ می زد. به سمت در برگشت اما دید که هنوز نگفته

است. بغضش را فرو داد و برگشت. لب هایش می لرزید. متین بدون هیچ حرکتی به چهره ی او خیره شده بود.

-فقط یه چیز! اگه وفاداری به عشق جرمه، من می خوام تا آخر عمرم مجرم باشم حتی به عشقی که به من نارو زد! من

می خوام برای تمام عمرم مرتکب این جرم بشم تا بمیرم. آره من گناه کارم نه تو و نه هیچکس دیگه. من یه مجرمم

پس عقوبتش رو هم می کشم!

خیلی زود از خانه بیرون زدو اجازه ی گفتن هیچ حرفی را به متین نداد .

در خیابان های وسیع ، سرد و تاریک منتهن قدم می زد. نمی دانست به کجا می رود یا چه می خواهد ، فقط دوست

۴۳۴

داشت برای مدتی از متین و آن خانه ی لعنتی دور شود. هوا سرد بود. پالتویش را بیشتر به خود فشرد و قدم هایش را

بلند تر کرد. در سرش داغی عمیقی را حس می کرد. آنقدر داغ که حتی ترس را فراموش کرده بود. در بعضی از

گذرها صدا ی داد و فریادهایی می شنید اما توجهی نمی کرد و به راه خود ادامه می داد. وقتی خود را کنار شن های

ساحل دید با تعجب به اطراف خیره شد. هوا ابری بود، باز هم باران! سرش را کامل بالا گرفت و به آسمان خیره شد.

لب های خشکش را گشود .

-بازم می باری؟!!

لبخندی زد. اشک از روی گونه هایش روان شد. تلاشی برای جلوگیری از آن نمی کرد. با بغض فریاد زد:

-چرا وقتی منو می بینی یادت می افته که باید بباری؟! چرا تا وقتی من زیر سقف تو نیستم  
آرومی؟! چرا منو میبینی

سیاه می شی؟ چته تو آخه؟! !

دندان هایش را روی هم فشرد و ادامه داد.

-توی لعنتی هم برای من دلسوزی می کنی؟! ..تو هم می خوای بهم بگی سیاه بخت؟! ..این تویی  
که سیاهی نه من.

بفهم لعنتی!

روی شن ها افتاد و دست هایش را روی شن های خیس ساحل تکیه گاهی کرد . چند قطره اشک به  
روی زمین چکید .

-چرا نمی فهمید! درك نمی کنید، کی این وسط نمی فهمه؟! خدایا... کی؟!!

باز عنان گریه را سر داد. از خودش متنفر شده بود. از سارای جدیدی که می دید. ساعت پنج بود  
که به خانه رسید.

خیلی آرام کلید را در قفل در انداخت و در را باز کرد. بدون هیچ سرو صدایی به سمت اتاقش رفت  
و روی تخت دراز

کشید. خسته بود اما خوابش نمی آمد. دوست داشت بنویسد اما کششی برای بلند شدن از جایش  
نداشت. لرزش

شدیدی وجودش را گرفته بود. روی تخت مجاله شد و سعی کرد بخوابد اما حرف ها و نیش و کنایه  
های متین در

سرش چرخ می خورد و سآرزوی می کرد .

۴۳۵

\*\*\*\*

وید را روی نیمکت دید که سرش را تا آخر داخل کتاب روبه رویش کرده است. خسته و بی حال به  
سمتش رفت.

کنارش نشست و با صدای آرامی سلام کرد. وید سرش را از روی کتاب بلند کرد و با تعجب به  
چهره ی خسته و

پریشان سارا خیره شد. زیر چشم هایش حسابی گود افتاده بود .

-سارا؟!!



سارا سرش را روی میز گذاشت.

-بله؟

-تو چرا اینطوری شدی؟!

-مگه چطوری شدم؟!

-مثل مادر مرده ها!

سارا خیلی سریع سرش را بالا گرفت.

-یه دور از جونی بگی بد نیست ها!

وید با انگشت به زیر چشم های خودش دست کشید.

-زیر چشمات خیلی سیاه شده! انگار که از کسی کتک خورده باشی.

-کتک که نخوردم اما چیز دیگه ای چرا، تا دلت بخواد خوردم.

وید خودش را به سارا نزدیک تر کرد و به چشمهای او خیره شد. ترس و تعجب در چهره اش دیده می شد.

-چ...چی خوردی؟! سارا نکنه که... تو که گفته بودی ...

سارا با بی حوصلگی سری تکان داد.

-نه اون چیزی که تو فکر می کنی! فقط سرما خوردم.

۴۳۶

-سرما خوردی؟!

-ای بابا وید چقدر سوال پیچ می کنی، سرما خوردم دیگه؛ سرما خوردگی! نکنه باید برات ترکی بگم؟!

-ت...توکی؟!

-هیچی بابا هیچی بی خیال .

دستش را روی سرش گذاشت. وید که سارا را اینقدر بی حوصله دید در حالی که هنوز چهره اش شبیه به علامت

سوال بود چیزی نگفت و دوباره سرش را داخل کتاب کرد .

لحظه اي بعد که در سکوت آن دوو هم همه ي ديگر دانشجويان می گذشت با وارد شدن اما و نیکول، ويد سرش را از

داخل کتاب بيرون آورد و با شانه اش به شانه ي سارا ضربه اي زد.

-اونجارو...-

سارا با قيافه اي درهم چشم هاي پف کرده اش به جانب ويد برگشت اما قبل از اينکه چيزي بگويد ويد عينکش را

جابه جا کرد و با چشم و ابرو اشاره اي به اما و نیکول کرد. سارا به سمت آن دو نگاهی خشک کرد.

-خب که چی؟!-

ويد لب هایش را تر کرد و قدرتي خود را به سمت سارا کشيد .

-مگه خبر نداري؟!-

سارا نگاه عاقل اندر سفيهي به ويد انداخت.

-از يه امريکايی اين سوال بعیده ويد !

شانه اي بالا انداخت و ادامه داد:

-خودت می دونی از اون چيزي که می خواي بگی خبر ندارم براي همينه که می خواي بهم بگی!

ويد سرش را پايين انداخت.

۴۳۷

-آره ، اما از اينکه اونا همجنس بازن که خبر داري .

سارا بی حوصله دستي تکان داد.

-اوف ؛ ويد خواهش می کنم!

-براي چی خواهش می کنی بذار بهت بگم، اما و نیکول قراره با هم ازدواج کنن !

نفسی تازه کرد و سعی کرد هيجان زده تر از قبل ادامه دهد:

-فکرشو بکن! اما از يه خانواده ي متعصب کاتوليکه ! نیکول هم از يه خانواده ي بی بند و بار.

خنده اي کرد و ادامه داد:

-خیلی به هم میان نه؟! !

سارا نگاه پر از یخش را به چشمان آبی وید دوخت.

-کجاش خنده داره ؟ وید ! من از تو تعجب می کنم؛ عوض شدی! نگو که بودن با من تورو اینطوری کرده چون من

هیچ وقت اینطوری نبودم؛ حداقل اینجا !

وید با قیافه ای خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت:

-خواستم که در جریان باشی...

سارا در حالی که در جایش جا به جا می شد نگاه بی احساس دیگری به جانب آن دو دختر انداخت و گفت:

-برای من مهم نیست که این دوتا چه غلطی می کنن... هر چند هنوزم به این مسائل عادت نکردم اما ... بی خیال .

-عادت؟! اوه یادم افتاد ، خانواده ی اما یه جنگ حسابی داشتن برای همین چند روزیه اما پیش نیکول زندگی می کنه

خانواده ی نیکول هم که براشون مهم نیست ! این وسط یه خبرهایی هم تو خود کالج شده! آخه هیچکس اینطوری

توی دانشگاه علنی نکرده بوده که این دوتا کردن!

همینطور که وید به حرف های بی سروته اش ادامه می داد ،سارا با چهره ای بی احساس به او خیره شده بود، در حالی

۴۳۸

که کاملا خسته و بی حوصله بود. کمی که گذشت ،خیلی ناگهانی از جایش بلند شد و بدون هیچ حرفی به سمت در

رفت. صدای متعجب وید را شنید که گفت:

-کجا سارا! الان استاد میاد.

-خب بیاد .

-برات غیبت رد می کنه ... سارا؟!!

جوابی نداد. موقعی که از کنار نیمکت ویلیام رد می شد، نگاه خیره ی او را بر پشتش احساس کرد.

\*\*\*\*

زنگ را فشرد و به نرده تکیه داد، صدای ظریفی آمد:

-شماييد خانم يوسفی؟! بياید بالا .

سارا بدون هيچ حرفی با قدم هایي شمردده داخل شد. می دانست تا باغ را رد کندو به در برسد صد قدم راه است.

جلوي در ورودي زنی میان سال که خدمتکار آن خانه حساب می شد ايستاده بود. سارا سري تکان داد و گفت:

-سلام.

-چه خوب شد که زودترآمدید خانم يوسفی .

سارا قدم به داخل گذاشت. نگاهی به اطراف کرد. خبري از بقیه نبود .

-خانم منتظرتون هستند .

سارا پوزخندي زد و به جانب زن برگشت.

-منتظر من؟!!

-معلومه! امروز آقا و خانم جوان خیلی زود منزل را ترك کردند ، البته شما خوب می دونید وقتی هم که هستند کاري

به کار خانم ندارند.

۴۳۹

سارا سري به نشانه ي فهمیدن تکان داد.

-مگه خود خانم اينو نمی خوان؟!!

-اوه نه خانم يوسفی! شما خودتون زيرك تر از اين حرفا هستید. خانم در ظاهر...

-بله بله ... متوجه هستم، من می رم پيش خانم .

از پله ها بالا رفت. راهروي باریک مقابلش را طی کردو مقابل در چوبی سمت راستش ايستاد. چند تقه به در زد و در

جواب، صدای خشن و عصبانی زنی از پشت در بسته بلند شد.

-اميبيل! تویی اميل؟ گفته بودم کسی مزاحم نشه .

-من هستم خانم هالمز؛ سارا .

صدایی نیامد .

-اجازه هست پیام داخل؟

بعد از چند ثانیه صدای گرفته ی خانم هالمز را شنید.

-بیا تو و در رو ببند .

هر چند صدایش گرفته به نظر می رسید اما هنوز بوی خوشونت می داد . همیشه همینطور بود. اوایل سارا فکر می کرد

فقط با او چنین خشن برخورد می کند. اما کم کم متوجه شد او با همه همینطور است. همینطور خشن و بهانه گیر .

مقابلش ایستاده بود. خانم هالمز روی تخت دراز کشیده بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد .

-حالتون چگونه خانم هالمز؟! !

به پنجره ی باز نگاهی کرد و به سمتش رفت.

-پنجره بازه. هوا هم سرد .

داشت پنجره را می بست که صدای خشک خانم هالمز بلند شد.

۴۴۰

-به اون دست نزن دختره ی احمق !

سارا بدون توجه به حرف او پنجره را بست و با لبخندی عمیق به سمت او برگشت .

-پنجره ی باز مصادف می شه با سرماخوردگی شما ! دوست دارید چند ماه تموم یه سرماخورده گی سخت رو تحمل

کنید؟! !

خانم هالمز جوابی نداد و با اخم به پنجره خیره شد. همان موقع سارا عطسه ای کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت.

در کیف به دنبال دستمال می گشت . وقتی به چهره ی خانم هالمز نگاه کرد، پوزخند را روی لبان نازکش دید.

لبخندی زد و گفت:

-من هم دیشب به خاطر یه بی احتیاطی سرما خوردم! البته هنوز کامل نخوردمش .

خنده ای کرد. جوابی نیامد. کیفش را روی میز گذاشت و صندلی را به کنار تخت کشید.

-امروز یه کتاب محشر آوردم تا براتون بخونم .

-لازم نکرده!

سارا شالی که سر کرده بود را روی زانوانش گذاشت و موهایش را از جلوی دیدگانش کنار زد .

-چه شما بخواید چه نخواید من براتون می خونم خانم هالمز!

-تو برای من کار می کنی و من بهت می گم نخون!

-درسته من نقش هم زبون شمارو بازی می کنم البته هم زبونی که زبونش با شما یکی نیست .

خنده ای دیگری کرد. پوزخند را روی لبان او دید توجهی نکرد و ادامه داد:

-اما من از دختر و پسر شما حقوق می گیرم و به حرف های اون دوتا گوش می کنم !

خانم هالمز با عصبانیت برگشت و تقریباً فریاد زد:

-دختره ای احمق! تو فکر کردی اون دوتا بچه از کجا تونستن به اینجا برسند در حالی که هنوز نمی تونن دماغشون و

۴۴۱

بالا بکشن؟! از مال و اموالی که من در اختیارشون قرار دادم! اون موقع تو اون دوتارو صاحب خودت می دونی؟!!

-صاحب؟!!

سارا نمی دانست چه بگوید. احساس بدی داشت. کتاب را بست و روی زانوانش گذاشت.

-خانم هالمز! نه فرزندان شما صاحب من هستن و نه خود شما! من صاحب خودم هستم. هر کسی صاحب خودش!

سعی می کنم این حرفتون رو نشنیده بگیرم .

خانم هالمز می خواست فریاد دیگری بزند که سارا سریع تر کمی صدایش را بالا برد و گفت:

-گوش کنید خانم هالمز! من نمی دارم شما با بداخلاقی ها و بهانه گیری هاتون مانع انجام وظایم بشید !

-اوه دختره ای احمق !

-دیگه برام مهم نیست شما هر چقدر می خواهید می تونید سر و صدا کنید. منم به کارم می رسم .  
کتاب را باز کرد و با صدای ملایمش شروع به خواندن کرد. خانم هالمز چند ثانیه ای با چشمان گرد شده به کار او  
خیره شده بود اما خیلی سریع دست هایش را روی گوشش گذاشت. این کار هر روزه ی آن دو بود.  
سارا همیشه  
سعی می کرد بی احترامی ها و بهانه گیری های او را نادیده بگیرد. نمی دانست چرا این پیرزن  
انقدر از زندگی و  
فرزندانش متنفر است. هیچ وقت نخواست فضولی کند. دوست داشت خودش زبان باز کند و بگوید.  
دقایقی که خواند  
خانم هالمز هم دستانش را از روی گوشش برداشت و این بار سعی کرد خودش را به خواب بزند.  
سارا که زیر چشمی  
او را زیر نظر داشت به حرکات بچه گانه ی او لبخندی زد. برایش عجیب بود. ته قلبش احساس می  
کرد این پیرزن  
غر غر و را دوست دارد با وجود تمام بد اخلاقی هایش. نیم ساعتی که خواند به ساعت نگاه کرد.  
موقع خوردن داروها  
بود. می دانست حالا جنگ دیگری در راه است. بلند شد و به سمت داروها رفت صدای خانم هالمز  
را در میانه ی راه  
شنید.

-لازم نکرده اون مزخرفات رو به خوردن من بدی !

۴۴۲

سارا سینی را برداشت و به سمت او رفت.  
-خانم هالمز اینا مزخرفات نیست! داروهایی هست که دکترتون برای بهبودی سلامتتون تجویز کرده  
تا بتونید مثل  
گذشته بیرون برید و پیاده روی کنید !  
باز هم پوزخندی زد.  
-پیاده روی! مزخرف نگو دختر، این داروها برای بهبودی من نیست ، برای مرگ منه!  
چشمهای تیزش را به سارا دوخت و با لحنی خاص گفت.

-و تو هم شریک قاتل های من هستی!

سارا که کمی ترسیده بود، سعی کرد خود را باز یابد. لبخندی سر سری زد و روی صندلی نشست.

-خانم هالمز، سعی نکنید با این داستان ها منو بترسونید!

-اما تو بدون سعی و تلاش منم ترسیدی دختر جوان!

سارا که داشت در شیشه ی شربت را باز می کرد با حرص دندان هایش را روی هم فشرد تا چیزی نگوید. شربت را

داخل قاشق ریخت و آن را به سمت خانم هالمز گرفت، لبخندی زد و گفت:

-دهانتون رو باز کنید خانم هالمز، فقط چند ثانیه س!

دستش را زیر چانه ی او گرفت. خانم هالمز با چهره ای درهم سرش را به سمت مخالف گرفت:

-هرگز! من هرگز اون زهرتلخ رو نمی خورم! من چیزی رو که ندونم چیه نمی خورم.

-این داروتونه خانم هالمز خواهش می کنم! شما باید بخوریدش.

-هیچ بایدی برای من وجود نداره ی دختره ی احمق! اون احمق ها ی ولگرد چقدر بهت پول می دن؟! من دوبرابرش

رو بهت می دم!

سارا با صدایی غمگین زمزمه کرد:

۴۴۳

-خانم هالمز! شما فکر می کنید که من واقعا می خوام شمارو بکشم؟!!

-معلومه؛ تو شریک جرمی! اگه اینطور نیست به من بگو چیزی که به خوردم می دی چه اسمی داره؟!!

سارا با تعجب به شیشه ی دارو خیره شد. هیچ اسمی روی آن نبود. حتی خودش هم نمی دانست! با این حال مطمئن

بود که خانم هالمز اشتباه می کند. در این مدت کوتاه او را با تمام بهانه گیری ها و ترفند هایش شناخته بود. لبخندی

زد و چشمان نوازشگرش را به او دوخت.

-خانم هالمز! شما اینو بخورید. من بهتون قول می دم از دختر و پسرتون در این مورد سوال کنم و حتما به جواب



برسم !

خانم هالمز دقیقی به چشمان سارا خیره شد. انگار که دنبال صداقت می گشت. در نگاهش چیز خاصی وجود داشت

که سارا از آن سر در نمی آورد فقط یک لحظه احساس کرد که پشتش تیر کشید. قاشق را دوباره به سمت دهان او

برد قبل از اینکه خانم هالمز آن را بخورد، دستش را جلوی آن گرفت و گفت:

-قول می دی؟ !

سارا قدری نگاهش کرد و گفت:

-معلومه که قول می دم؛حتما این کارو می کنم !

دهانش را باز کرد و سارا قاشق را در دهان او گذاشت .

خیلی منتظر ماند تا شاید خبری از دختر و پسر خانم هالمز شود اما نیامدند. دیر وقت بود که رفت تا ازخانم هالمز

خداحافظی کند. او هیچ نگفت اما درنگاهش همان برق خاص بود. سارا خیلی سریع از او خداحافظی کرد و بیرون

رفت. خیلی ترسیده بود. داشت کم کم حرف های پیرزن را باور می کرد. نمی دانست از این می ترسید که رفتار خانم

هالمز بر رویش تاثیر بگذارد و به قول بچه هایش او هم مثل آن پیر زن، دنیای خیالی برای خودش بسازد و همه را

مجبور به باور های خود کند! و یا از اینکه تمام حرف های او راست باشد و این دنیای خیالی را دختر و پسر او برایش

۴۴۴

ساخته باشند. سری تکان داد و سعی کرد دیگر به این مسائل فکر نکند اما نمی شد .

دیر وقت بود که به خانه رسید و یک راست به اتاقش رفت. احساس کرد باز هم کسی در اتاقش بوده است. مطمئن

بود باز هم کلر در اتاقش فضولی کرده است. نمی دانست کلر به دنبال چه چیزی هست. دوبار تا به حال مج او را در

حالی که در اتاقش به دنبال چیزی می گشت، گرفته بود. البته باید گفت سه بار. دفعه ی اول او را دیده بود که به کشو

تکیه داده و سعی می کند اینطور وانمود کند فقط داشته اتاق را نگاه می کرده است !

با عصبانیت کیف را روی تخت کوبید. وسیله ی ارزشمندی در اتاق نداشت پس کلر در اتاق او به دنبال چه بود؟ !

شال را از روی سرش برداشت و به روی تخت پرت کرد. مطمئن بود کلر دنبال چیزی هست اما نمی دانست چه چیز!

روی تخت نشست و به کف زمین خیره شد. سرامیکی که از بقیه ی سرامیک ها کمی بالاتر بود و لُق می زد. لبخندی

زد و روی زمین نشست. قبل از آنکه کاری کند بلند شد و در اتاق را قفل کرد. فقط در این مواقع در اتاق را قفل می

کرد. دوباره روی زمین نشست و خمیر های دور سرامیک را با خودکاری که در جیب داشت برداشت. سرامیک را

بلند کرد و کنار گذاشت. تخته ی چوبی و سنگی که زیر آن بود را هم برداشت. حالا دفترش را می دید. از کار خودش

خنده اش گرفته بود. دفتر را برداشت همان موقع چشمش به دفتر آبی رنگی افتاد که زیر دفتر خودش بود. دفتری

که سهیل به او داده بود. لای دفتر مقداری کاغذ و نامه بود که حوصله نداشت به آن ها نگاهی بیندازد. این مکان را

تازه درست کرده بود. احساس کرد سرش دارد سآرزو می شود خیلی سریع دفتر خودش را برداشت و روی تخت

نشست .

می خواست از اتفاقات امروز و ترس هایش بنویسد .

\*\*\*\*

با حرص از روی نیمکت بلند شد و سر استادش فریاد زد:

-تا حالا تمام تیکه هاتون رو تحمل کردم استاد! من سعی می کنم به حرف های شما عمل کنم اما شما فقط بلدید

تحقیر کنید. من نمی‌تونم اینو تحمل کنم .

کیفش را برداشت و موهایش را داخل شال بافتنی اش کرد. استاد هیچ نمی‌گفت. سارا با عجله از کلاس بیرون زد

صدای مایکل را که به دنبال او می‌آمد شنید.

-سارا! سارا!

ایستاد. سعی کرد خود را آرام نشان بدهد و به سمت او برگشت.

-چی؟!

-این چه کاری بود که کردی، ما چند وقت دیگه اجرا داریم؟! همه روی تو حساب باز کردن!

-همه!

پوزخندی صدا دار زد و قدری به اطراف نگاه کرد.

-آره همه! همه به غیر از خود استاد. ببین مایکل! من به این کلاس ها نمیام تا تحقیر بشم. میام تا آرامش از دست

رفته م رو پیدا کنم! اما حالا می‌بینم که اینطور نیست .

بدون گفتن هیچ حرفی به راهش ادامه داد. صدای مایکل را شنید که گفت:

-شاید اشتباه تو همینه سارا!

اما توجهی نکرد و به راهش ادامه داد. حوصله‌ی هیچکس و هیچ چیز را نداشت .

به خانه که رسید به سمت آشپزخانه رفت . به دنبال مسکن می‌گشت اما پیدا نمی‌کرد. لیوان آب را سر کشید و به

کابینت تکیه داد. دلش هوای ایران را کرده بود. نمی‌دانست این هوس برای آن لحظه بود یا تمام لحظاتهش! به سمت

تلفن رفت .

-الو!

-سلام .

-به به ! عليك سلام خواهر گرامی. احوال شما؟

-هی ، می گذره! تو چطوري؟!

-آخی! که می گذره؟! بگو ببینم چی شد يادي از ما كردي؟!

-نمی تونم احوال داداشم رو بپرسم؟

-خب پرسیدی! پس یعنی ديگه کاري نداری؟!

-امید!

-ها! خودت گفתי می خواستی احوال بپرسی. خب پرسیدی ديگه!

-اما هنوز احوال پرسیدم تموم نشده .

-آها ! از اون لحاظ. خب من خوبم ، آرزو خوبه ، نازنین خوبه ، مامان خوبه ، بابا خوبه ، عمه خو...

-امید!

-چیه؟! کسی جاموند! نمی ذاري بگم که .

-اصلا خداحافظ.

-باشه باشه صبر کن بابا!

سارا سکوت کرد تا امید حرفش را ادامه بدهد اما امید نیز سکوت کرده بود. سارا که کلافه شده بود خواست چیزی

بگوید همان موقع صدای عصبی امید سکوت را شکست:

-اون پسره بهت چیزی گفته؟!

-چرا همچین فکري می کنی؟!

-سعی نکن بیچونی سارا! من تورو خوب می شناسم. 19 سال باهات زندگی کردم. ديگه فهمیدم هر وقت اون

مردك بهت چیزی می گه يادي از ما می کنی .

-خیلی بی معرفتی امید! من همیشه جویايي حال تو هستم.

-د- نیستی دیگه، نیستی. همیشه به آرزو زنگ می زنی اونم 90 درصدش به خاطر نازنینه!

سارا قدری سکوت کرد بعد از ثانیه ای با صدای گرفته ی خود گفت:

-معذرت می خوام امید، حق با تو نه، دیگه مزاحمت نمی شم. به کار شرکت برس .

-سارا؟! !

-نه گوش کن! نیازی نیست ادامه بدی. از طرف من نازنین رو ببوس، خداحافظ .

-سارا...!

گوشی را گذاشت و به قاب عکس مقابلش خیره شد. نگاهش روی چهره ها چرخ می خورد. لبخند دلشنین مادرش که

کنار پدرش نشسته بود. دست پدرش که دست مادرش را در دست گرفته بود. دست های خودش که دور گردن

پدرش حلقه شده بود و دست دیگر پدرش که روی دست کوچک خودش قرار داشت. شاخی که امید با دستش برای

او درست کرده بود .

اشک هایش بی اجازه سرازیر شد. سرش را میان دستانش گرفت .

-از کی باید آرامش بگیرم؟! از چی؟! خدایا احساس پوچی می کنم! خالی ام. خالی از هر چی ....

صدای هق هق گریه اش در اتاق می پیچید. متین پشت در ایستاده بود و به صدای هق هق گریه ی آرام سارا گوش

می داد. برای اولین بار از خودش متنفر شد. به سمت کتتش که به چوب لباسی آویزان بود رفت و یک نخ سیگار

برداشت. سیگار را روشن کرد. یادش افتاد سارا از بوی سیگار متنفر است. برای همین از خانه بیرون زد .

با اینکه سارا داخل اتاق بود اما بوی سیگار را حس می کرد. لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

-هر کی از یه چیزی ... با یه چیزی آرامش می گیره... اما من چی؟!!

نمی دانست چرا اما خیلی ناگهانی به سرش زد که برود. به سمت لباس هایش رفت و پالتویش را بر تن کرد. شال

بافتنی اش را روی سر انداخت. چتر را برای اطمینان برداشت. این روزها مطمئن بود آسمان آن شهر برای او می  
گیرد.

چند قدمی برنداشته بود که نم نم باران را حس کرد. چتر را باز کرد و لبخندی زد. نیم ساعت بعد  
جلوی در کلیسا  
ایستاده بود.

داخل که شد روی اولین صندلی از آخرین ردیف نشست. مقابلش یک زن و یک کودک نشسته بودند.  
لبخندی به  
کودک زد .

برای اولین بار بود که در این مکان پا می گذاشت. بارها از مقابل در ورودی این کلیسا گذشته بود  
اما هیچ وقت به

داخل نیامده بود. صدای تپش قلبش را می شنید. به اطراف نگاهی کرد. روی دیوار طرح هایی از  
یک مرد بود که

دست هایش به میخ کشیده شده بود. مجسمه هایی از او در حالت های مختلف به چشم می خورد.  
می دانست که آن

مرد حضرت مسیح است. نمی توانست بیشتر از این نگاه کند احساس دل پیچه می کرد. دلش شور  
می زد. یک اتاقک

در گوشه ای سالن قرار داشت. می دانست همان جایی است که برای اعتراف می روند. لبخندی زد  
و زیر لب زمزمه

کرد:

-پدر! من خیلی وقته احساس گناه می کنم. احساس ندامت. من از بار گناهان و اشتباهات خودم دارم  
له می شم پدر!

شما چطور می تونید بار گناه و ندامت این همه آدم رو تحمل کنید؟ چطور برای تمامشون طلب  
بخشش می کنید؟ !

سآرزوی نگاهی را حس کرد. برگشت و به مقابل خیره شد. زنی جوان را دید که برگشته و با  
تعجب به او نگاه می کند.

از حواس پرتی خودش لبخندی شرمگین زد. باز داشت با خود زمزمه می کرد آن هم فارسی. با  
عجله از جایش بلند

شد و از کلیسا بیرون آمد . حتی چترش را هم برنداشت. این چند وقت خیلی فکر کرده بود. به خودش و به گذشته

اش. به خانه که رسید به اتاقش رفت . مقابل کشو زانو زد و درش را باز کرد. دفتر ها را آنجا گذاشته بود. یادش رفته

بود در جای خودش بگذارد. آن دو را برداشت و روی تخت گذاشت. همیشه دفتر سهیل را بر می داشت اما به خاطر

۴۴۹

همان ترس همیشه گی هیچ وقت سعی نکرده بود آن را بخواند و شاید سعی کرده بود اما نتوانسته بود. در کشو به

دنبال چیزی می گشت که پیدایش کرد. بسته را باز کرد و مهر و جانماز را بیرون آورد. دستی به روی آن ها کشید و

لبخندی زد .

-با آن که خیلی مسجد نرفته بود ... با آن که فقط موقع مرگ اطرافیان و عزیزان به آنجا سر زده بود اما... دلش برای

آرامشی که می توانست از آن جا کسب کند تنگ شده بود !

جانماز را پهن کرد . سجاده را داخل آن قرار داد. بلند شد و ایستاد. دستی به کمر زد.

-چه اشکالی داره! الان من توی ذهنم تصور می کنم اینجا مسجد کلی آدم نشستن دارن نماز می خونن. جیغی کشید.

دستش را روی دهانش قرار داد. همان موقع متین با عجله در را باز کرد.

-چی شده سارا؟! اتفاقی افتاده؟! !

و با تعجب به سارا و جانماز خیره شد.

سارا نگاه پر از برقش را به او دوخت.

-آره! الان نماز جماعت شروع می شه، برو کنار متین.

متین را کنار زد و به سمت آشپزخانه رفت. می دانست متین با آن چشمان گرد شده راجع به او چه فکری می کند.

حتی وضو گرفتن هم یادش رفته بود. خدا خدا می کرد درست باشد. با دست و بالی خیس به سمت اتاقش می رفت

که صدای متین را شنید.

-حالت خوبه سارا؟!!

سارا لبخندی زد و گفت:

-آره می خوام نماز بخونم!

حالا متین کاملاً بهت زده شده بود. دهانش باز مانده بود و نمی دانست چه بگوید. سارا هم بیشتر از این منتظر نماند و

۴۵۰

به سمت اتاقش رفت. وقتی مقابل سجاده ایستاد یادش افتاد چادر ندارد. شالش را روی سرش انداخت.

قدری به اطراف نگاه کرد. به طرف تختش رفت و ملافه را از روی آن کنار کشید. با همان لبخند آن را روی سرش

انداخت. ملافه ی نازک و سفیدی بود.

دستانش را کنار گوشش گرفت. هیجان خاصی در قلبش موج می زد.

-خدایا.. می خوام دو رکعت نماز بخونم... به نیت... نیت ....

چشمانش را روی هم فشرد.

-به نیت حرف زدن با تو... من و تو با هم ...

سر از سجده که برداشت چشمانش را باز کرد. متین را دید که مقابلش روی تخت نشسته است. خیلی سریع اشک

هایش را پاک کرد. متین پوزخندی زد و گفت:

-قبول باشه. حاج خانم!

\_خدا قبولش کنه!

متین سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد اما نتوانست. سارا هم لبخندی زد.

-خیلی نور بالا می زنی سارا!

-آره متین؛ احساس آرامش می کنم، کلی با خدا حرف زدم!

-عربی؟!!



-ها!! خب عربی فارسی قاطی بود. اما خیلی خوب بود. احساسش می کردم.

-مثل بچه ها شدي سارا!

-آره! احساس می کنم معصومیت یه بچه رو دارم.

-آخی! به این زودي متحول شدي؟! !!

۴۵۱

-نه متین! متحول نه، فقط یه حسی دارم که از همون حرف زدم و برات بازش کردم. حرفی از تحول نمی زنی، این

حس همیشه باهام بوده اما هیچ وقت بهش عمل نکردم .

-یعنی نمی تونستی همینجوری با خدا درد و دل کنی؟!!

-چرا. اونجوری خیلی باهش درد و دل کرده بودم اما اون موقع درد و دل هام انگاری که یک طرفه بود. اون موقع

فقط و فقط خودمو می دیدم و از درد دل خودم می نالیدم اما اینجا واقعا احساس کردم همه چی دو نفره شده. یاد همه

هم بودم! برای همه دعا کردم اما متین احساس می کنم یه چیزی از روی دوشم برداشته شده!

-بسه سارا .

بلند شد تا از اتاق بیرون برود اما جلوی در برگشت و با تعجب رو به سارا گفت:

-راستی تو مثلا با من قهر بودیا!!

سارا در حالی که سجاده را جمع می کرد، برگشت و لبخندی زد.

-قهر؟ نوچ! من با هیچکس قهر نیستم .

متین با تعجب شانه ای بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت .

تصمیم داشت برود و از استاد معذرت خواهی کند. همان موقع هم می دانست که همه چیز تقصیر خودش است؛ کم

! « . فعلا که دیر وقته، باشه فردا فردا حتماً عذر خواهی می کنم »؛ تحمل و زودرنج شده بود. اما به خودش گفت

روی تخت طاق باز دراز کشید و به سقف خیره شد. لبخند از روی لبانش نمی رفت .

\*\*\*\*

امروز با تمام تعجب دریافت که استاد از او هیچ دلخوری به دل ندارد. در واقع او برای هیچ نقشه می کشید تا معذرت

خواهی کند. دلخوری و ناراحتی وجود نداشت. استاد با او مثل همیشه برخورد کرد، با این حال سارا از او معذرت

خواهی کرد و استاد گفت که به تو حق می دهم! هوا آفتابی بود. به آسمان لبخندی زد و گفت:

۴۵۲

-ببار! ببار که به قول آرزو باریدن نشونه ی رحمته!

جلوی در خانه کفش های کلر را شناخت. برای اینکه مزاحم آن ها نباشد سعی کرد بدون هیچ سرو صدایی داخل

برود. وقتی وارد اتاقش شد نفسی تازه کشید اما در کمال تعجب کلر را دید که با چشمان پر از ترس و گرد شده اش

او را نگاه می کند. خواست چیزی بگوید اما با دیدن دفتری که در دستان کلر بود در جا خشکش زد. نگاهش از روی

دفتر به چشمان کلر چرخ می خورد. نمی دانست چه بگوید یا چه بپرسد. چرا کلر دفتری که سهیل به او داده بود را در

دست داشت؟! یعنی آن را می خوانده! یعنی تمام این مدت به دنبال آن دفتر بوده است؟! !

کلر دفتر را روی تخت گذاشت و سعی کرد برای سارا مسئله ای که نمی دانست چیست را توضیح دهد.

... msorry I - اوه... اوه... سارا... ام... من

دستی به داخل موهایش کشید و ادامه داد:

-می خواستم... بخونم... چون برام خوب بود... سارا... فهمید؟!!

سارا بدون هیچ احساسی گفت:

-لازم نیست فارسی حرف بزنی کلر! اینو چطوری بهت حالی کنم؟!!

... sor ry ... REALLY... REALLY... msorry I - اوه سارا!!! من

-باشه باشه... حالا می تونی بری...

-یعنی... من...

-آره آره می دونم چی می خوای بگی بخشیدمت، برو بیرون کلر. خواهش می کنم. می خوام تنها باشم...

دقایقی در کشمکش معذرت خواهی کلر و سر تکان دادن های سارا طول کشید تا کلر اتاق را ترک کرد و سارا ماند و

اتاق. شاید هم دفتر آبی رنگی که روی تخت قرار داشت. نمی دانست در آن دفتر چه چیزی قرار داشته که کلر را

اینطور مجذوب خود کرده است. احساس می کرد دوست دارد بداند اما باز هم آن ترس لعنتی به سراغش می آمد.

۴۵۳

نام خدا را زیر لب زمزمه کرد و به سمت دفتر رفت. روی تخت نشست. آن را روی زانوانش گذاشت. آرام دفتر را باز

کرد. دوباره همان شعر. انگار برای نوشتن یک سری از قسمت ها فشار بیشتری به دفتر وارد شده بود.

دلت یک گوله آتیش بود؛

من اونو شعله ور کردم، مییون اینهمه آدم؛ شدم تنهاترین تنها

تو هم من رو رها کردی توی این گوشه ی دنیا

ببین بغض شکستم رو؛

نمی گم دیر یا زود ۱۳۸۸ آگه چیزی برام مونده؛ یه مشتی خاطره بوده

واسه این عاشق ساده؛ یه روز مثل خدا بودی

می دونستی دل ساده که اینقدر بی وفا بودی

با اینکه دلبریدم من؛ شکسته بال پروازم

هنوزم توی این غربت؛ برات معنای آوازم

اشک را در چشمانش حس می کرد. دفتر را ورق زد. آنقدر آرام که انگار با ارزش ترین شی دنیا ست. انگشتش را

روی اولین کلمات کشید.

به نام دوست که هر چه دارم از اوست

الان که دارم می نویسم در وضعیت خوبی نیستم. می دونم با نوشتن این خاطرات وضعیتم از اینی هم که هست بدتر

می شه اما تو باید بدونی سارا. از من خواسته بودی تا همه چی رو برات بگم تا بدونی و من نمی تونم خواسته ی تورو

نادیده بگیرم. فقط نمی دونم از کجا شروع کنم. از همون اولین باری که یک اتفاق باعث شد تمام زندگیم زیر و رو

بشه! از کثیفی های این دنیا یا آدم هایی که اونو کثیف کردن؟! سارا، از اولین نگاه می گم! وقتی تو به دنیا اومدی من 4

ساله م بود. خوب یادمه همه چه شوقی داشتند و از قیافه ی کودک تازه متولد شده تعریف می کردن. امید هم سن

۴۵۴

خودم بود، با این تفاوت که من چند ماهی از اون بزرگتر بودم. خوب یادمه چقدر حسادت می کرد. یادته به من گفتی

قبل از اینکه تو بیای ایران همه به من توجه می کردن؟! حالا من باید به تو بگم قبل از اینکه تو به دنیا بیای همه به من

توجه می کردن. به قول تو، چشمای خاکستری عجیب من اما تو با اون چهره ی دلنشین و نیلوفریت همه ی توجه

هارو به سمت خودت کشوندی. اولین بار که با هزار خواهش تمنا تونستم تورو برای چند ثانیه در آغوش بگیرم،

همش 1 ساله ت بود. وقتی مشتت رو کردی تو دهنتم و در همون حالت بهم لبخند زدی احساس کردم تموم شیرینی

های دنیا رو جلوم گذاشتن. با تمام وجود لپ های صورتی اون شیرینی خوش طعم رو بوسیدم.

سارا دفتر را بست و قهقهه ای زد. روی تخت دراز کشید و دوباره دفتر را باز کرد. حالا می دید که چقدر آسان است.

باید از او ممنون باشد که اینقدر خوب شروع کرده بود .

اما خیلی سریع اون شیرینی خوشمزه رو ازم گرفتن و خیلی سریع تر از اون منو از ایران دور کردن. 2 سالی توی اون

کشور زندگی کردم. خوب بود، خوش می گذشت به من و به پریسا اما ما از خیلی چیزها منع می شدیم. در کنار خونه

مون یه زن تنها زندگی می کرد. می گفتن حال و روز خوبی نداره. با اینکه سنی نداشتم اما از میون حرفای پدر و مادرم

چیزایی دستگیرم شده بود. می دیدم هر روز یک مرد به اون خونه می ره و هیچکس هم در این مورد شکایتی

نداشت، فقط پدر و مادر من بودن که از این وضعیت ناراضی بودن .

همه چیز از اون روز نحس شروع شد سارا! و من به تو می گم نحسی به عدد و این حرفها نیست. نحسی به کارهای

زشت و کثیف ما آدماست که گاهی زندگیه انسان ها ی دیگه رو به لجن می کشه! یادته یه زمانی بهت گفتم قانونی در

این جهان هست که هر عملی یک عکس العملی داره؟ خب در این که شکی نیست اما من نمی دونم توی اون سن کم

،چوب کدوم اشتباهم رو خوردم شاید چوب اشتباهات خونواده م رو .

همیشه از نگاه های چندش آور اون زن متنفر بودم. سارا بهت هشدار می دم، اگه تحمل نداري نخون! اینا همه ش

واقعیه. حوادث تلخی که هنوزم که هنوزه اتفاق می افته. حوادثی که توی تموم جوامع مختلف دنیا پیش می آد. و همه

۴۵۵

ی اون جوامع، از مردمش تشکیل شدن؛ یعنی در واقع بدون وجود اونا، اسم جامعه معنا و مفهومی نداره ؛ مردمی که

خوب و بد دارن و ...

اون روز به خصوص ،وقتی داشتم می رفتم مدرسه، مردی که به سمت خونه ی اون زن می رفت رو دیدم . لحظه ی

آخر برگشت و به من نگاه کرد. از نظر من در اون لحظه دهشتناک ترین چشم هارو داشت. چشم های زاغ زاغ . با

اون دندون های سیاهش. شاید هم من اینطوری به یاد میارم یا اینکه می خوام که اینطوری به یاد بیارم! من خیلی

سریع سوار سرویس شدم . از مدرسه که برگشتم هیچکس خونه نبود به جز پدرم. اونم به کار خودش مشغول بود و

توجهی به من نداشت. اون اطراف بچه ای هم سن و سال من نبود یا آگه هم بود به ، من پسر گوشه گیر و مظلومی

بودم که زیاد رباط اجتماعی وی نداشت. بی سرو صدا از خونه بیرون اومدم. مثل همیشه رفتم سراغ باغچه ی کوچیک

نزدیک خونه مون. هر روز بهش سر می زدم و همیشه نگرانش بودم. نگران گل هایی که خودم توی اون باغچه کاشته

بودم. من یه پسر بودم. با شیطنت های خودش. پسری که احتیاج به تفریح داشت. همه ش 7 ساله م بود! پریسا

حداقل مادر رو داشت که همیشه کنارش بود. ولی پدرم مشغول تر از اونی بود که بتونه منو همراهی کنه! سرگرم

باغچه مون بودم که سایه ی یک نفر مقابلم افتاد. برگشتم و همون زن و دیدم، داشت با لبخند نگاه می کرد. اولین

چیزی که به چشمم اومد لباس ناجور و آرایش خیلی غلیظش بود. وقتی دستش و گذاشت روی شونه هام هیچ عکس

العملی نشون ندادم. همین باعث شد لبخند دیگه ای بزنه و بگه:

-سلام کوچولو !

وقتی جوابی ندادم گفت:

-موش زبونتو خورده؟!

سری تکون دادم اما هنوز نگاهم به صورتش بود. حرف های پدر توی گوشم زنگ می خورد؛ هیچ وقت به اون زن

نزدیک نشید!

۴۵۶

-عجب باغچه ی قشنگی! ببینم این گل هارو خودت کاشتی؟!

خیلی خوب فیلم بازی می کرد و چهره ش دقیقا مثل یه آدم ذوق زده بود که از دیدن اون باغچه داره لذت می بره .

من همه ش 7 ساله م بود! کم کم با تعریفاش از کارم و گلایی که کاشته بودم، ترسم ریخت. ازم خواست به باغچه ی

نزدیک خونه ش سری بزنم. اولش ترسیدم. از اینکه پدر من و اونو پشت پنجره ببینه و یه توبیخ حسابی برای حرف

زدن با اون زن بشم می ترسیدم. اما نمی دونم چی شد که دنبالش راه افتادم. اطراف خونه ی اون درخت های زیادی

بود. از نرده که گذشتیم دیدم یه باغچه ی خیلی بزرگ داره. پر از گل های رنگا رنگ و قشنگ. با ذوق گفتم:

-خدای من چقدر گل! همه ی این گل ها رو شما کاشتید!؟

حواسش به من نبود با حواس پرتی نگاهش و به من دوخت و سعی کرد لبخند بزنه.

-آآ... خب نه ... این گل ها رو من نکاشتم!

-ولی خیلی گل های قشنگیه!؟

-آره قشنگه.

اون روز گذاشت به باغچه ش من رسیدگی کنم. البته اون باغچه کاری نداشت این من بودم که عاشق گل ها بودم و

دوست داشتم به اونا آب بدم. گلبرگ هاشون رو با آب نوازش کنم و می دونستم تمام مدت اون داره به من نگاه می

کنه. فقط نمی دونستم اون مردی که صبح دیدم هنوز هست یا نه!

چند روزی این شده بود کار من که به باغچه ی اون زن سر بزنم، اونم با کلی تنقلات ازم استقبال می کرد. یک ماهی

از این قضیه گذشت، هیچکس هم متوجه نشد. تنهایی بهترین بهونه بود. مثل همیشه داشتم با گل ها حرف می زدم و

بهشون آب می دادم، نمی دونم چی شد اما احساس خطر کردم تا اومدم برگردم یه دست جلوی دهنم و گرفت و بعد

منو از زمین بلند کرد. دوتا دستامو گذاشتم روی دست اون شخصی که نمی تونستم ببینم تا شاید دستش و بتونم کنار

بزنم. اما دست اون خیلی بزرگ بود و دست های من خیلی کوچک! پاهامو توی هوا تکون می دادم اما نتونستم از

دستش در برم و اون منو برد داخل خونه. بعد به سمت اتاقی رفت و از اونجا به سمت زیر زمین رفتیم. کلی پله رو

پایین رفت. اینقدر زیاد بود که هنوز در خاطر هست. دیگه از تکون خوردن و مقاومت دست برداشتم. نمی تونستم

نفس بکشم. مطمئنا رنگم هم کبود شده بود. چون چشمام و بسته بودم اما وقتی اون شخص منو گذاشت روی جایی ،

صدای همون زن و شنیدم که می گفت:

-رنگش کبود شده! دور دهنش خیلی بد شده!! چی کارش کردی ؟ قرار نبود انقدر تابلو باشه !

صدای خش دار مردی اومد.

-بچه ی خیلی سرتقیه! حقش بود .

بعد صدای خنده ی موحش اون مرد بلند شد. از ترس نمی خواستم چشمام و باز کنم. اما وقتی دستی موهامو نوازش

کرد، آروم چشمامو باز کردم و چهره ی اون زن و مقابلم دیدم. اونم به چشمام خیره شده بود. نگاه من پر از بغض و

اشک بود. داشتم گریه می کردم اونم بی صدا. همیشه پسر ساکتی بودم. اشک هام هم مثل خودم بی صدا میومد و می

رفت . اون لحظه واقعا ترسیده بودم. ازش خواستم بذاره برم آخه به نظرم قیافه ش مهربون شده بود اما وقتی قهقهه

زد، فهمیدم اشتباه می کنم. موقعی که اون مرد و دیدم شناختمش. همونی بود که از چشمه اش ترسیده بودم. اون به

سمت من هجوم آورد. معلوم بود که مسته. موقعی که لباس هامو در می آورد ،التماسش می کردم در حالی که هیچ

قدرتی نداشتم ؛ من فقط 7 سالم بود! اون کارشو می کرد و اون زن هم در حالی که فیلم می گرفت می خندید. اونم

مست بود. توی اون زیر زمین سرد هر دو با من کاری کردن که توی اون سن کم از زندگی متنفر شدم! به کدامین



گناه معصومیت من از دست رفت؟! !

بهت گفته بودم سارا، بازم می گم؛ آگه نمی تونی نخون!

سارا نگاهش را از روی دفتر برداشت. تپش قلبش زیاد شده بود اما احساس سرما می کرد. جای اشک را روی دفتر

می دید. این قسمت فوق العاده بد خط نوشته شده بود .

۴۵۸

وقتی لباس های منو در آورد شروع کرد به کتک زدنم، اونم قسمت هایی از بدنم که بعد از پوشیدن لباس قابل دیدن

نباشه. من جیغ می کشیدم مثل دخترها. سکوتم و شکسته بودم. داد می کشیدم مثل یه مرد اما هیچکس نبودکه به

دادو فریادم برسه. من بودم و یه زن و مرد کثیف با یه زیر زمین سرد که بوی تعفن می داد. بعد از اینکه من و زد حالا

نوبت اون زن بود . از دهنم داشت خون میومد. این باعث شد اون زن سر مرد فریاد بکشه اما خیلی زود دوربین و داد

دست اون. وقتی اون می خواست لباس هاش و دربیاره با دست هام جلوی چشممو گرفتم. هنوز گریه می کردم و

التماس. بعد از اون فکر می کنی چی شد؟ با من چه کار کرد؟ اون مرد از چی فیلم گرفت؟ نمی تونم و نمی خوام این

هار و برات بگم سارا .

وقتی کار اون زن تموم شد ....

سارا دفتر را به سمت دیگر اتاق پرت کرد و با تمام وجود فریاد کشید:

-نه!

دست های مشت کرده اش را به تخت می کوبید اما خالی نمی شد. با تمام وجودش به جان اتاق افتاد در حالی که اشک

می ریخت اتاق را هم به هم ریخت. توجهی به متین نداشت اما وقتی نگاهش در نگاه پر از اشک کلر گره خورد

ایستاد. می دانست کلر هم از محتویات آن دفتر خبر دارد. اشک هایش بی اراده می ریخت. مثل اینکه سیل می آمد.

در تمام وجودش احساس درد می کرد انگار که او را کتک زده اند. کلر به سمتش آمد و آرام او را در آغوش کشید.

سارا بی صدا اشک می ریخت اما کلر با صدای بلند گریه می کرد. متین گیج شده بود و سردر نمی آورد آنجا چه خبر

است فقط متوجه ی کیبودی رنگ سارا شد و به سمت اسپری رفت. آن روز بدترین روز سارا بود. تمام روز در اتاق

خود را زندانی کرده بود و ضجه می زد. یاد اصرارهایش که می افتاد دیوانه می شد. چقدر احمق بود که به خاطر

حرف های سهیل ترسیده بود. وقتی که او فریاد می زد؛ آره من دیوونه م، من روانی ام، روانی !  
به خاطر همین حرف می ترسید چیزی از آن دفتر بداند اما حالا می دید که خیلی بدتر بوده است،  
خیلی بدتر از آنچه

۴۵۹

که فکر می کرد و نمی خواست فکر کند. آن دفتر هنوز ادامه داشت اما توانی برای خواندنش در خود نمی دید.

حالا یاد حرف های امید و پری و پدرش می افتاد. همه چیز برایش روشن شده بود. شاید هم هنوز نه! احساس پوچی و

خلاء بیشتر از هر وقت دیگری دگرگونش کرده بود. لا اقل تا زمانی که رفتار و حرکات سهیل برایش مجهول بود، با

فکر مشغولی و افکار و ذهنیات مبهم سرگرم بود... اما حالا دیگر می دانست که علت اصلی گریزها ی دم به دم

ورفتارهای ضد و نقیض سهیل چه بوده است. اصرار های بی امان متین و کلر هم نتوانست او را راضی به باز کردن

درب اتاق بکند. متین که به شدت نگران پریشانی خواهرش بود، در نهایت تهدید و تاکید کرد که درب اتاق را

خواهد شکست. همین باعث شد تا سارا راضی شود چرا که بعد از چند سال زندگی در یک خانه به اخلاق برادرش

خوب واقف بود و می دانست اگر در را باز نکند، او حتما در را می شکند .  
وقتی با آن حال زار در را باز کرد، متین واقعا از دیدن چهره ی رنگ پریده و پریشانش بهت زده شد . با سر در گمی

براندازش کرد . سارا همچنان به زمین خیره بود که با فریاد گوش خراش متین کمی به عقب رفت .  
\_ آخه چرا؟! چه مرگته؟ این چه قیافه ای سارا ؟

سارا که واقعا از این لحن و بلندی صدای متین ترسیده بود، فقط توانست با ناباوری به او زل بزند .  
متین آرام تر اما  
هنوز بلند ادامه داد:

-تا کی می خوای ادامه بدی؟ به خدا منم دارم از دستت دق میکنم . هی هر روز می گم به مرور زمان  
بهتر می شی ولی

زهی خیال باطل . سارا ، تو داری خودتو نابود می کنی ... منو روانی می کنی ... مامان و بابای  
بیچاره اونور دنیا دارن از

غصه ی تو شکسته تر و درمونده تر می شن . لعنتی بگو چه مرگته؟ چی می خوای ؟ چی کار باید  
بکنیم؟ هان؟ چی کار

کنیم تا تو دوباره یه ادم عادی بشی؟

در همین حال دستش را به میز مطالعه تکیه داد و نفس عمیقی کشید و با همان عصبانیت کنترل  
نشده پرسید:

-می خوای بریم اینگلیس و قدم به قدم بگردیم و آقای عشقو پیدا کنیم ؟ میخوای ؟ ..... چرا لال  
شدی؟ زود باش

۴۶۰

جواب بده و تکلیف منو مشخص کن... دیگه حتی یه ذره تحمل این رفتارتو ندارم !

متین با دیدن کلر به طرف در رفت اما در کنار چهار چوب در متوقف شد و بدون اینکه به سمت  
سارا برگردد، این بار

با صدای آرام و لحن شمرده ای گفت:

\_ خوب گوشاتو باز کن سارا . مثل بچه ی آدم میای بیرون و غذاتو می خوری .. اگه بازم دراتافتو  
قفل کنی و اعتصاب

غذا کنی، خودم می کشمت تا یه دفعه بشه .. فهمیدی؟ ..... و بدون معطلی بیرون رفت. سارا همانجا روی زمین نشست

و درمانده تر از قبل گریه را سر دادو به کلر که نزدیکش می شد گفت:

\_\_ خواهش می کنم تنهام بذار .

خوب که فکر کرد، حق را به متین داد. چرا که او مثل سارا در جریان قضیه نبود و از این گذشته خیلی بیشتر از آنچه

باید رفتارهای عجیب و غریبش را تحمل کرده بود .

ساعتی بعد برای خوردن شام سر میز حاضر شد . برای اینکه متین بیشتر اذیت نشود مقداری شام را با زور خورد و

کنار کشید . همین برای متین کافی بود تا کمی از نگرانی خارج شود .

از فردای آن روز هم نه میلی به بیرون رفتن داشت و نه به دانشگاه رفتن. فقط زمانی که متین خانه بود از اتاق بیرون

می آمد و غذا مخورد . تلفنهای کسی را جواب نمیداد و به کلر تاکید کرده بود که کسی را نمی بیند. تمام روز در

اتاقش می نشست و به فکر فرو می رفت . هرچه بیشتر فکر میکرد قلبش بیشتر به درد می آمد. گاهی زیر لب به خود

ناسزا میداد که:

\_\_ من یه احمقم .. چطور نفهمیدم که باید یه مشکل جدی باشه!؟

کلر فهمیده بود که نباید سر به سرش بگذارد و کمابیش در طی روز متین را در جریان کارهای سارا می گذاشت .

تماس های پی در پی وید هم پایانی نداشت . کلر خیلی مختصر به او گفته بود که سارا حال روحی مساعدی ندارد و

حاضر به حرف زدن با کسی نیست .

بعد از دو روز برای دوش گرفتن به حمام رفت . از آب گرمی که روی سرش می ریخت ، احساس آرامش کرد . کمی

بعد دستش را روی قلبش قرار داد و باز این اشک بود که از چشمهایش روان شد . دردمندانه نشست و این بار با صدا

گریه کرد . ... باور آنچه که خوانده بود، حتی هزاران مرتبه از باور ترك کردن ناگهانی سهیل برایش سخت تر بود .

بدون اینکه خودش را بشوید بیرون آمد و بعد از پوشیدن حوله ی حمام یگراست به سراغ دفتر رفت. دیگر دستش

نمی لرزید بلکه حالتی بین حرص و ترس برای خواندن ادامه اش داشت. نهایتاً ورق زد تا رسید به همانجا .... آب از

موهایش می چکید اما توجهی نکرد و همانجا روی زمین نشست و خواند:

وقتی کار اون زن تموم شد من موندم و معصومیتی که از دست رفت.

سارای عزیزم می دونم با نوشتن این خاطرات تلخ ، قلب لطیف تو آزار می دم اما مجبورم به این خاطر که تو باید بدونی

... بدونی تا بفهمی که سهیل می خواست که باهات باشه اما نمی تونست .

بدبختانه اون لحظه های کدر توی اون زیر زمین نمود به شفافی یک آینه تو ذهن من حک شدند..  
ضجه های بی امان

من توسط دو آدم حیوان صفت نشنیده گرفته شد و بعد از اون دقایق که برای من مساوی جون کندن بود ... اونها

لباساشونو پوشیدن. اون زن که حالا دیگه صورتشو مثل یه هیولا می دیدم با لبخند کریهی به طرف من اومد دستشو به

حالت نوازش گونه ای روی سرم کشید اما من مثل یه گریه ی کتک خورده فقط بیشتر تو خودم مجاله شدم. یواش

کوچولوی خوشگل آروم «؛ دهنشو به طرف گوشم آورد؛ حالا دیگه صداشم مثل خرناس حیونای وحشی بود و گفت

من با «؟ لباس بپوش تا ببرمیت بیرون اما یادت باشه اگه مامی یا پاپات بفهمن من خیلی عصبانی می شم ... فهمیدی

چشمائی پر از هراس نگاهش کردم و با اون همراه شدم . قلبم بی امان می زدو دوست داشتم هر چه زودتر از اون زیر

زمین مخوف نجات پیدا کنم اما درست وقتی در ورودی خونه ی خودمونو باز کردم دیگه چیزی نفهمیدم . به هوش که

اومدم توي بیمارستان بودم . اولین چیزی که دیدم سرمی بود که قطره قطره وارد رگم می شد و اولین چیزی که حس

کردم ، درد وحشتناکی بود که همه ی بدنم رو گرفته بود . با ناله ای که کردم مامان به سمتم اومد و دستمو گرفت اما با

۴۶۲

دیدن چشماي پف کرده و صورت قرمزش درد رو فراموش کردم و گفتم:

\_ مامان چرا چشات باد کرده؟

\_ نه عزیزم گریه نکردم .. اما هنوز جملش تموم نشده بود که اشکاش سرازیر شدن. پدرم سراسیمه به طرفش اومد و

گفت:

\_ آزیتا عزیزم این چه کاریه؟ و بعد نگاه مهربانش رو به من دوخت و گفت :

\_ هیچی نشده پسر، مامان فقط یه کم ترسیده . با تزریق چند آمپول و نوازشای مامان دوباره خوابیدم . اما بین خواب

و هوشیاری صداهاي مبهمی شنیدم. عزمو جزم کردم تا بشنوم . .. مامان با صدایی که سعی میکرد آهسته باشه گفت:

چطور امکان داره ؟ این قضیه خیلی واضحه.. آقای گرسون از پنجره دیده که اون زنی که سهیل و از خونه ش بیرون

آورده

و پدرم گفت :

\_ حالا که اینا می گن باید چند تا سوالم از خود بچه بپرسن .

مامان تقریبا نالید :

\_ با کدوم وجدان؟! این بچه فقط هفت ساله شه . چطور میشه؟ ای خدایا من و بکش ... باید دکتر اجازه بده و تایید کنه

براش ضرر نداره . من نمی دونم چه چیزی مبهمه که اینا کشش می دن... چرا نمی فهمن ، دیدی که دکتر می گفت

دیر میرسوندینش خیلی خطرناکتر می شد و از شدت جراحات ممکن بود بمیره. اون آشغالای حیوون باید تقاص پس

بدن....

پدرم با لحن مهربانش گفت :

-آروم باش آزیتا ... همه چی درست می شه ... اما من که حرفای مادرو به وضوح شنیدم چشمامو باز کردم. همون

لحظه فکر کردم تو زیر زمینم و اون دو تا حیوون کنارمن .. احساس ترس بهم غلبه کرد و شروع به گریه کردن و

۴۶۳

جیغ کشیدن کردم. باز با تزریق آمپول های جورواجور آروم شدمو خوابیدم تا مدتها این برنامه ادامه داشت . دیگه

هیچ خاطره ای جز اون دقایقی لعنتی توی ذهنم نبود. انگار از وقتی خودمو شناخته بودم فقط اون اتفاقات تو ذهنم

ثبت شده بودند. هر زنی که بهم نزدیک می شد من چهره ی کریهه ی اون زن و جلوی چشمم می دیدم . از همه ی

زن ها متنفر شده بودم . حتی از دختر بچه های همسن و سال خودم . با خونم می گفتم اینا هم وقتی بزرگ بشن یکی

می شن مثل اون زن . فقط مادرم و پریسا بودن که اجازه داشتن به من نزدیک بشن . اونارو پاک تر از هر کسی و

چیزی می دیدم .

بعد از عوض کردن خونه و اومدن و رفتن روانپزشک و محبت های مامان و بابا کم کم ترسم ریخته شد. تونستم با

دکترم ارتباط برقرار کنم و براش حرف بزنم . من به مدت یک سال در یک آسایشگاه روانی بستری بودم .

بعد ها فهمیدم اون زن و مردی که فاسقش بود ،با پیگیری های پدر و وکیلش و شهادت آقای گرسون و تحقیقات

پلیس محلی به 15 سال زندان محکوم شدن .

اما اثر اون حرکت وقیح و کثیفشون بعد از بیشتر از 15 سال هنوز همه ی روح و زندگی منو تحت تاثیر قرار داده و از

من؛ آدمی ساخته با یه ذهن بیمار ! بعد از تموم شدن این قضایا بود که پدر سریعا مقدمات برگشتنمونو جور کرد،

مامان دیگه به هیچ وجه راضی نبود اونجا زندگی کنه .

سارای مهربونم این طور شد که ما دوباره به ایران برگشتیم اما من دیگه سهیل ی که از ایران رفته بود، نبودم. حالا من

یه پسر بچه ی سرد و بی احساس و منزوی بودم ... همه ی فامیل متوجه ی تغییر فاحش من شدن اما پدر و مادر

نگذاشتن کسی چیزی از قضیه بفهمه. خوشبختانه هر سال که می گذشت، من احساس بهتری پیدا می کردم، مخصوصا

از وقتی تونستم به امید نزدیک بشم و دوستیه صمیمانه ای باهاش برقرار کنم. اون روزا دریچه ی مغزم رو محدود

کرده بودم فقط درس می خوندم و با امید و قتمو می گذروندم. به خاطر نزدیکی به امید پای تو هم تو زندگی باز شد .

تو رابطه ی نزدیکی با امید داشتی. تو مثل بچه گی هات تو دل برو بودی و همیشه کارایی می کردی که برای من تازه

۴۶۴

گی داشت. در حقیقت من همیشه متحیر اون همه شادابی و سرزنده گیت بودم .. دوست داشتم ببینمت چون با دیدن

تو و کارات ناخودآگاه لبخند رو لبام می نشست . خوب می دونم تو اون موقع ها به خاطر رفتار سرد من نمی تونستی

بهم نزدیک شی اما کمابیش بعضی وقتا سربه سرم می داشتی .. خدا می دونه چقدر سعی میکردم تا بی تفاوت نشون

بدم. اولین بار که من و لمس کردی و من بهت حمله کردم هیچ وت یادم نمی ره . باور کن دست خودم نبود سارا !؟

من از لمس بدنم توسط زن ها و دختر ها بی زار بودم . با همنشینی امید و قبول شدن توی دانشگاه تقریبا آرامشم

برگشته بود ..... اما همین آرامش تا وقتی بود که زیاد متوجه تو نبودم.. کم کم احساس کردم علاوه بر اینکه فکر منو



مشغول کردی قلبم داری درگیر می کنی . و این دل مشغولی برای من زیاد خوب نبود ... در حقیقت می تو نم بگم که

تو جرقه ای بودی که ذهن مریض منو تحریک کرد . تو اولین کسی بودی که دوست داشتم لمسش کنم .

هر چی بزرگتر شدم احساسات و حالات درونیم هم عوض شد و این یه چیز غریزی و ذاتی بود ولی من اصلا اینو

دوست نداشتم.. موقعی که دختر و پسرای رو می دیدم که با هم می گن و می خندن، منجر می شدم. دیگه حتی از

ارتباط مامان و پدر خودمم بیزار بودم و از دیدن اون دوتا با هم حالم بد می شد . برای همین همه جلوی من مراقب

رفتارها و تک تک حرکاتشون بودن . خیلی خوب می دونستم که من دچار مشکلم. با گذشت زمان این حس و حال من

بیشتر می شد و برای این که اذیت نشم به گوشه گیری پناه آوردم و تا جایی که می شد خودم رو کنار می کشیدم.

خیلی از شما این رو ناشی از غرور من می دونستین اما واقعا این طور نبود ؛ من دردی داشتم که از درون داشت منو

متلاشی می کرد! تصمیم گرفتم بدون اطلاع مامان به یه روانپزشک که تعریفش و زیاد شنیده بودم مراجعه کنم !

منجر ترین چیز برای من ارتباط عاطفی بین زن ها و مردها بود. که می دونستم ممکنه منتهی به روابط نزدیک تر هم

بشه !

از اینکه تو باعث شده بودی حال و هوام عوض بشه عصبانی بودم . با انزجار نگات می کردم ولی تا چشمت تو چشمم

می افتاد، بی دلیل قلبم تند تند می زد .

۴۶۵

توی دخترای فامیل توجه م فقط به تو بود، شاید بهتر بود می گفتم از بین همه ی دخترایی که می دیدم توجه م به تو

بود. هر چند خیلی هم برام جاي تعجب نداشت، چون ذاتا اينطور بودي؛ دختری که توجه خیلی ها رو به خودش

معطوف می کرد! یه دختر که علاوه بر خوشگلی ، مهربون، شاد، شیطون و سرزنده هم باشه، می تونست توجه آدمای

زیادی رو جلب کنه . هی خودمو گول می زدم که سارا اصولا جلب توجه می کنه و این به من مربوط نمی شه . پس نباید

نگران باشم. اما کم کم احساس کردم این توجه خیلی هم عادی نیست. تو جمعای فامیلی ناخودآگاه نگاهم دنبال می

گشت و وقتی پیدات می کردم، نا آروم و بی قرار می شدم چون هم می خواستم ببینمت، هم نبینمت. یعنی وقتی نمی

دیدمت دیوونه می شدم و وقتی جلوی چشم بودی دیوونه تر !

همیشه تصمیم می گرفتم جایی که تو هستی نباشم چون اون حس بد در من تقویت می شد اما همین که می فهمیدم تو

حضور داری، خیلی راحت شکستم می پذیرفتم چون قلب عاشقم به ذهن بیمارم غلبه می کرد . آره می گم قلب

عاشق چون همون روزا در اوج پریشانی خیلی خوب فهمیدم که عاشقتم. اما یه عاشق مریض و بیچاره! عاشقی که لیات

معشو رو نداره!

تو روز به روز خوشگل تر و نازتر می شدی و اینم اصلا خوشایند من نبود چون به خاطر همین قشنگیت علی رغم میل

من خیلیا بهت نزدیک می شدن و من درمونده تر از همیشه نمی تونستم بهت نزدیک شم چون می ترسیدم. وقتی تو

متوجه گریز من از جنس مخالف شدی، در کمال بد جنسی شروع به ادیت کردنم کردی و من همچنان سعی می کردم

بی تفاوت باشم اما خودت خوب میدونی که بین منو قلبم یه جنگ نابرابر شروع شده بود.

من هم دوست داشتم تورو لمس کنم ، عطر تنت رو به مشام بکشم . اما باور کن با هر لمس خاطرات گذشته برای من

زنده می شد . سردی بدن من از یادآوری اون خاطرات بود . اوندر می ترسیدم که گردش خون در بدنم متوقف می شد

و من تا مرز سخته پیش می رفتم سارا .

آره سارای عزیزم. تو تمام اون روزایی که تو با لوندی سعی می کردی دل منو به دست بیاری من درد کشیدم. من

۴۶۶

سوختم و دم بر نیاوردم. دلبریت رو می دیدم . عشوه گریت رو به جون می خریدم و درد می کشیدم. مدام خودم رو

لعنت می کردم که چرا ناخواسته آزارت می دم اما چاره ای نداشتم سارا. اون چیزی که تو از من به عنوان یه مرد می

خواستی ، سالها بود تو وجود من مرده بود. ساده ترین و پیش افتاده ترین لازمه ی ارتباط بین من و تو ، در وجود من

نبود. از خودم متنفر شدم. از عشق بیزار شدم. هر چی من عقب می رفتم تو پیش می اومدی و من از احساسی فرار می

کردم که بی شک توی همه ی وجودم ریشه کرده بود. من تو رو انکار می کردم تا نقص خودم رو بپوشونم. به غیر از

خانواده تنها کسانی که از مشکل من خبر داشتند دایی و امید بودند که خیلی من و حمایت کردند ، اما من نتونستم

جواب محبت هاشونو بدم .

جهنمی ترین روزهای زندگیم ، سفر شمالمون بود. تو رو نزدیک تر از همیشه پیش خودم داشتم ولی باز درد می

کشیدم. حالا که همه چی تموم شده می تونم برات بگم ساراجان. برای من اون بوسه طعمی نداشت اون چیزی که همه

تن من رو می لرزوند لذت دیدن شرم نگاهت و سرخی گونه هات بود. من هر روز بیشتر از دیروز به این قضیه پی می

بردم که نسبت به خیلی مسائل بی میلم . من فقط تورو می خواستم . وجود تورو . نه برای لذت های جنسی . تورو می

خواستم برای اینکه روح شیطان دیده ی من می تونست پاکی روح تورو حس کنه .

من از تو چیزی رو می خواستم که در توان تو نبود . تو از من چیزی رو می خواستی که نمی تونستم بهت بدم. دل رو

به دریا زدم و باهات حرف زدم. نمی دونی تو چه برزخی دست و پا می زدم . می ترسیدم با گفتنش برای همیشه تو رو

از دست بدم. من پسر مغروری بودم ، نمی دونم شاید هم مغرور نبودم ولی مشکلاتم منو سرد و یخی بار آورده بود.

ترس از اینکه با گفتن مشکلم با تو ، برای همیشه از من فرار کنی دیوونه م می کرد. از سمتی آرزو می کردم این کار

رو بکنی. آرزو می کردم من رو پس بزنی . اون وقت من بودم و خودم و ناکامیم. من بودم و حس برگشت خوردن از

طرف معشوق اما تو به ساده گی تمام ، تو چشماي من نگاه کردی و من رو شکست دادی. تو من رو می خواستی با

وجود همه مشکلاتی که سر راهت گذاشتمو با این کارت، من خلع سلاح شدم سارا . اعتراف می کنم من شکستم و

۴۶۷

قطعات شکسته شده روحم سمت رو صدا می زد. با ارزش ترین دارایی دنیا رو ، عشقت رو به من دادی و من مات و

مبهوت فقط اشک ریختم.

این بار، جنگ نا برابری بین منو وجدانم شروع شد. تو اونقدر پاك و معصوم بودی که من رو با هر شرایطی قبول

کردی ولی من چی؟ من حتی جرات نداشتم برات از گذشته م تعریف کنم. از تو می ترسیدم و از خودم بیشتر. حتما

می پرسی چرا؟ می ترسیدم با فهمیدن واقعیت ، عشقت به من رنگ ترحم بگیره سارا. من سالها با این درد زندگی

کردم و خم به ابرو نیاوردم. شاید لجبازی و غرور رو از مادرم به ارث بردم ولی تصور اینکه حتی برای یک روز تو از

سر دلسوزی و ترحم کنار من بمونی دیوونه م می کرد. این حق تو بود که با کسی ازدواج کنی که بهت اون چیزی رو

که لایقش هستی ارزونی کنه. کسی که از لحاظ جسمی و روحی سالم و سلامت باشه ! درسته من عاشقت بودم ولی

عاشقی مریض . تو کامل و بی نقص بودی و من ناقص. این حق تو بود که بهترین ها رو داشته باشی و اون بهترین؛ من

نبودم!

خیلی با خودم کلنجار رفتم. چشم پوشی از تو کار راحتی نبود. من تو رو به ساده گی به دست نیاورده بودم که به ساده

گی از دستت بدم. اما مشکلم این بود که هر چی بیشتر می گذشت، بیشتر وابسته ت می شدم . همه چیز افتاده بود تو

مسیری که من می خواستم ولی یه جای قضیه می لنگید. روزی که بعد از خواستگاری با هم رفتیم بیرون یادته سارا؟

تمام صحنه هاش جلوی چشمامه. اون روز برای اولین بار بعد از بلوغ از بودن زنی در کنارم لذت بردم . تو سر تا پا

زیبایی و متانت جلوی چشمام می درخشیدی و من زبونم ، چشمام ، دستها و پاهام مسحور وجودت شده بود. اون روز

وقتی تو آغوشم گرفتمت. وقتی گریه کردی تا آرام بشی وقتی حرف نزدی تا من با خودم کنار بیام ... چیزی در

وجود من در حال شکل گرفتن بود. چیزی که ازش می ترسیدم. چیزی که من رو به خاطرات کودکی م می برد.

تصویر زنی که با لب های هرزه ش به من می خنده ، تصویر هیکل کریه مردی که آینده من رو سوزوند ... من ذره

ذره آب شدم و حرف نزدم. تو نمی دونی و نمی تونی بفهمی من چی کشیدم سارا . من و کودکان و افرادی مثل من !

۴۶۸

می دونی دوست داشتم توی اون لحظه چی کار کنم؟! وتی احساس کردم می تونم همین الان دختر ظریفی که توی

دستامه خفه کنم یا به هر نحوی بکشم از خودم ترسیدم . من و ببخش سارا اما من واقعا توی اون لحظه احساس کردم

که می خوام تورو بکشم ! من و ببخش .

سارا می خواند و اشک می ریخت.. خواندن ادامه ی دفتر در ظرفیتش نبود. دفتر را بست و باز هم بی محابا اشک

ریخت. برای تنهایی خودش، برای تنهایی سهیل ، برای تمام روزهایی که واقعیت های زندگی سهیل ، جلوی چشمش

بوده است و نیم نگاهی به آن نکرده بود. چشم هایش را بست تا به چیزی فکر نکند. بیشتر از هر چیزی، به خواب نیاز

داشت؛ به آرامشی که همه ی این مدت، از او فراری شده بود!

صدای پشت سر هم زنگ خانه، اعصابش را به هم ریخت. متین خانه نبود. با عصبانیت از تصور اینکه یکی از دوست

دخترهای متین دوباره به سراغش آمده به سمت در رفت . بر خلاف تصورش خدمتکار خانم هالمز پشت در بود. با

تعجب سلام کرد و به داخل خانه دعوتش کرد. خدمتکار خودش ر مگی معرفی کرد و بعد از احوالپرسی و ابراز

نگرانی از این که سارا مدتی است سر کار نرفته ، نامه ای از داخل کیفش در آورد و جلوی سارا روی میز گذاشت .

نامه از طرف خانم هالمز بود. با خطی کج و معوج که مشخص بود با دستی لرزان نوشته شده:

"سلام دختر بد قول. می دونستم تو هم کمکی نمی تونی به من پیرزن بکنی. می دونستم حرفای تو هم فقط برای

دلخوش کردن من بود ولی انتظار نداشتم بدون خداحافظی بری. من ادیتت کردم، می دونم قصد معذرت خواهی

ندارم چون این شغل تو بود و وظیفه ت بود که من رو تحمل کنی. حالا هم اگه دیگه نمی خوای بیای لا اقل بیا کتابات

رو ببر . من پیرزن به تنهاییم عادت داشتم ،تو اومدی به همش ریختی . حالا هم بیا اسباب اثاثیه ت رو بردار ببر، نمی

خوام جلوی چشمم باشن"

سارا حوصله فکر کردن به نامه را نداشت. آن را با کلافه گی روی میز انداخت و به مگی نگاه کرد. مگی به حرف آمد و

با لحن پر خواهشی گفت:

\_خواهش می کنم به حرفاش توجه نکنید ، اون پیرزن کله شق به کمکتون احتیاج داره خانوم.  
خواهش می کنم

کمکش کنید؟!

\_متوجه منظورت نمی شم مگی. اون خودش از من خواسته برم وسایلم رو جمع کنم . یعنی  
محترمانه منو از کار اخراج

کرده اون وقت تو می گی به کمکم احتیاج داره؟

-برای همین می گم به حرفاش توجه نکنید خانوم یوسفی. اون خیلی لجباز و یه دنده ست، نمی  
خواد غرورش رو

بشکنه. حتی وقتی این نامه رو به من داد ازم خواست شما رو وادار کنم برگردید و به حرفاش  
توجه نکنید. می بینید؟

اون نمی خواد اقرار کنه ولی من شاهد بودم بودن شما باعث شده بود حالش بهتر بشه . خواهش  
می کنم بهش کمک

کنید؟!

-من نمی دونم چه کمکی از دست من بر میاد مگی ولی میام. فردا صبح میام و باهش حرف می  
زنم. ممنون که اومدی  
و ممنون که بهم گفتی.

بعد مگی شماره تماس خودش را پایین نامه برای سارا نوشت و از او خواست تا اگر به کمک او  
نیازی شد، خبرش

کند وپس از آن خانه را ترك کرد.

\*\*\*\*

کاش قبول نمی «؛ بی حوصله روی تختش دراز کشیده بود و به سقف چشم دوخته بود. پیش  
خودش فکر می کرد

ولی از «! کردم به دیدن خانوم هالمز برم؛ حوصله هیچ کسی رو ندارم، مخصوصا اون پیرزن  
گوشت تلخ بد عنق رو

طرفی دلش برای او می سوخت. تقصیر او نبود که سارا بی موقع سراغ دفتر سهیل رفته بود .

صبح فردا بی حوصله و کلافه زنگ در خانه ی خانم هالمز را فشرد . پسرش در را باز کرد و از  
دیدن سارا جا خورد. با

اکراه دعوتش کرد وارد شود.

\_\_ ببخشید مزاحمتون شدم می تونم خانوم هالمز رو ببینم؟

۴۷۰

\_\_ نه متاسفم خانوم نمی تونید، شما دیگه اینجا کاری ندارید. اتفاقا خوب شد که اومدید چون قراردادتون رو با

درخواست خسارت می خواستم براتون بفرستم. حالا که خودتون اومدین می تونین با خودتون ببرید و غرامت رو

پرداخت کنید.

\_\_ غرامت؟!!

\_\_ بله خانوم، مثل اینکه فراموش کردید شما با ما قرار داد نوشتید و طبق قرارداد شما باید بابت ترك بی خبر کار به ما

خسارت بپردازید. البته من فقط به درخواست مادر از خسارت چشم پوشی کردم ولی شما دیگه حق ندارید پاتون رو

توی این خونه بذارید. نه به عنوان پرستار و نه به هیچ عنوان دیگه ای ! متوجه شدید؟ من از آدم های بی مسئولیت

اصلا خوشم نمیاد.

مثل روز برای سارا روشن بود که این پسر از چیزی ترسیده است و تلاش می کند تا او را از آن خانه هر چه سریع تر

دور کند. کم کم داشت به صحت حرف های خانوم هالمز پی می برد. کاسه ای زیر نیم کاسه بود. می دنست اصرار

بیشتر، فقط باعث حساسیت بیشتر خواهد شد. این بود که با خونسردی ذاتی اش از جا بلند شد وگفت:

\_\_ هر طور صلاح می دونید. به هر حال برای مادر غر غرو و بد اخلاق شما به این زودی ها پرستار جدیدی پیدا نمی شه

و مطمئنم به زودی دوباره دنبال من می فرستید. اون وقته که من می دونم چه قراردادی بنویسم آقای محترم.



بفرمایید خانوم برای من خط و نشون نکشید. من حاضرم مادرم رو خانه ی سالمندان نگهداری کنم ولی دست آدم

بی مسئولیتی مثل شما نسپرم.

وقتی از خانه خارج شد، خانم هالمز ر دید که از پشت پنجره ی اتاقش با چشمانی نگران خروجش او را نگاه می کند.

دستی برای او تکان داد و چشمکی زد که مطمئن بود پیرزن از آن فاصله نمی تواند آن را ببیند . باید نقشه ای می

کشید . یاد شماره تلفن مگی پای نامه افتاد. باید تا شب صبر می کرد تا مگی به خانه اش برگردد و قادر باشد با او به

راحتی صحبت کند. بی هدف در خیابان ها قدم می زد و فکر می کرد. به اینکه آدم ها چقدر با هم فرق دارند ؛ دغدغه

۴۷۱

ها ایشان ، مشکلاتشان ، ارتباطاتشان و هزاران نکته ی دیگری که زمین تا آسمان در آن با هم تفاوت داشتند . در

همان لحظات تنهایی و خلوتی که با خود کرده بود، حضور کسی را احساس کرد که سایه به سایه به دنبال او بود.

دوست نداشت به عقب برگردد تا ببیند چه کسی پشت سرشاست . این بود که قدم هایش را تند تر کرد . هر چی تند

تر می رفت، سایه هم تند تر می آمد. دیگر تأمل جایز نبود؛ با عصبانیت برگشت و محکم خورد به همان شخص که

قدم به قدم او را تعقیب می کرد.

ویل بود؛ با سر و وضعی به هم ریخته و آشفته!

انگار قراره من و تو هر وقت همدیگه رو می بینیم ، تصادف داشته باشیم دختر آریایی.

چشمانش پر از غم بود و لب هایش به ظاهر خندان.

اگه شما من رو تعقیب نکنید، تصادفی نخواهیم داشت آقای گردن کلفت.

سارا حوصله ی خودش را هم نداشت حالا این پسر می خواست با نیش و کنایه اعصابش را به هم بریزد . از آخرین باری

که همدیگر را دیده بودند، مدت‌ها می‌گذشت. احساس می‌کرد ویل شکسته‌تر از قبل شده است. شاید هم به خاطر

آشفته‌گی اش اینطوری به نظر می‌رسید.

-خواهش می‌کنم سارا، من این همه مدت انتظار نکشیدم تا تو از اون خونه لعنتی بیای بیرون و این حرفها رو تحویل

من بدی! سارا با تعجب به ویل نگاه کرد.

\_آره من مدتهاست کشیکت رو می‌کشم. از اون موقعی که تارک دنیا شدی تا همین امروز. منتظرت بودم بیای بیرون

تا باهات حرف بزنم. نه مثل دو تا دشمن؛ مثل دو تا دوست! خواهش می‌کنم سارا دست از لجبازی بردار، من باید

باهات حرف بزنم. ماشینم رو همین کنار پارک کردم، بیا بریم یه جا بشینیم با هم صحبت کنیم. سارا حتی حوصله

مقاومت هم نداشت. بی اختیار قبول کرد و وقتی به خودش آمد که داشت از ماشین ویل پیاده می‌شد تا در رستورانی

خلوت در حومه ی شهر غذا بخورند. توی رستوران سارا فهمید ویل همان قدر که ادعا می‌کند مشهور و با نفوذ است

۴۷۲

چون مدیر رستوران به محض ورود آن هاشخصا به پیشوازشان آمد، بهترین میز را برای شان در نظر گرفت و از

ترس آن که مبادا چیزی کم و کسر باشد، با وسواسی خاص سفارشات ویل به پیشخدمت ها را مستقیماً نظارت می

کرد. سارا در سکوت به ویل زل زده بود تا شروع به حرف زدن کرد:

\_از اون روز که غرورم رو جلوی همکلاسی هام خورد کردی قسم خوردم تا به پام نیفتی دست از سرت بر ندارم. یه

مدتی تو خودم بودم و به فکر یه نقشه اساسی تا سر فرصت به قول معروف حالت رو بگیرم. بعد که من اوادم، تو

رفته بودی! از بچه ها شنیدم که مدتی دانشگاه نمیای و حتی دوست صمیمیت هم ازت بی‌خبره، اول فکر کردم برای

فرار از من این کار رو کردی و خیلی خوشحال شدم ولی با پرس و جوی بیشتر از دوست دخترهای جور واجور

برادرت فهمیدم تو این مدت خونه بودی و حال خوشی نداشتی. نمی دونم چرا دوست نداشتی ضعیف ببینمت. تو رقیب

من بودی . دشمن من بودی. نمی خواستم از پا افتادنت رو ببینم. این بود که مدام به کلر سفارش می کردم هوات رو

داشته باشه. اونم با کلی غر و لند قبول کرد. وقتی شنیدم حالت رو به بهبودیه، احساس خوبی بهم دست داد. نمی دونم

چرا ولی من برای این مبارزه تو رو سرحال می خوام سارا. من نمی خوام به یه دختر ضعیف و رنجور زور بگم. من

سارای مغروری رو می خوام که مثل یه گربه آریایی به صورتم پنجول می کشید .

سارا با بهت به دهان ویل نگاه می کرد و باورش نمی شد این حرف ها را از زبان یک پسر خارجی می شنود که نصف

دخترهای کالج آرزو می کنند، حتی نیم نگاهی به آن ها بیاندازد. باورش نمی شد ویل به خاطرش با کلر و دیگران

حرف زده باشد... باورش نمی شد این ویل است که التماس می کند تا محکم باشد و دوباره به همان سارای قبل تبدیل

شود. کمی طول کشید تا از بهت و حیرت خارج شد و تنها واکنشش به حرف های ویل، خنده ای بی اختیار بود که به

سراغش آمده بود. آنقدر خندید و خندید تا اشکش سرازیر شد. سرش را روی میز گذاشت و کم کم خنده هایش

تبدیل به هق هق گریه شد. پیش خودش فکر می کرد الان است که ویل از خجالت همراهی دختر نق نقوی می مثل او در

چنین رستوران مجلی، فرار را بر قرار ترجیح دهد و در اولین فرصت همان جا قالش بگذارد و برود. با این حال بی

توجه به تصوراتی که در ذهنش از واکنش ویل ساخته بود تا جایی که توان داشت به کارش ادامه داد و آنقدر گریه

کرد که دیگر نای ادامه ی آن را نداشت. بالاخره با احتیاط صورتش را از روی میز برداشت.  
خوشحال بود که بی

حوصله گی صبح اش مانع از آرایش کردن و زدن ریمل به چشم هایش شده بود و گرنه قطعاً ریخت  
و قیافه اش مثل

دلک ها ی سیرک پر از رنگ و روغن در هم بر هم شده بود. هنوز نگاهش را کامل بالا نیاورده بود  
که متوجه

دستمالی شد که ویل به طرفش گرفته بود. با تشکر دستمال را گرفت و چشمش به چشمان بارانی  
ویل افتاد و مثل برق

سرش را «! خدای من ... همون نگاه آشنا.. همون چشم ها .. همون غم... دوباره به سراغم اومده  
»؛ از دلش گذشت

پایین انداخت تا تحت تاثیر قرار نگیرد. الان وقتش نبود و به یک سهیل دیگر نیازی نداشت؛ در واقع  
هنوز از بهت اولی

خارج نشده بود!

خوشبختانه ویل هم متوجه موقعیتش شد و سریع وضع موجود را تغییر داد .

-خب خانوم شرلوک هولمز، حالا بگو ببینم با اون پیرزن چه سر و سری داشتی که برگشتی بهش  
چشمک زدی؟! !

به حرکت سارا موقع خروج از منزل خانوم هالمر اشاره می کرد .

-راستش جریانش مفصله! من قراره به اون پیرزن کمک کنم ولی نمی دونم چه جور ی، حتی نمی  
دونم می تونم یک

بار دیگه پام رو توی اون خونه بذارم یا نه. پسرش هر گونه رفت و آمد منو به خونه شون منع  
کرده !

-می دونم !

سارا با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود، تقریباً فریاد کشید:

\_میدونی؟! !

-یک بار بهت گفتم گریه آریایی، رو نفوذ من حساب کن. من خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی آدم  
دور و برم دارم.

اونقدر هم پول و جذابیت دارم که بتونم تو یه فرصت طلایی دیگران رو وادار به اطاعت از خواسته  
هام بکنم .

-یعنی تو تویی اون خونه هم جاسوس داری؟

۴۷۴

-جاسوس نه خانوم، یه دوست دارم. مگی هم یکی از دوستان منه !

-البته از دوستانی که بعد از آشنایی با من پیدا کردی، درسته ؟ مثل کلر؟ اگه اسم این جاسوسی نیست می شه

بفرمایید چیه؟

-اسم این کمکه سارا، بفهم! تو به کمک نیاز داری. خودت خبر نداری چقدر لاغر و تکیده شدی. نمی دونی داری چه

بلایی سر خودت میاری من باید بهت کنم !

-من نیازی به کمک شما ندارم آقا. لطفا جاسوس هاتون رو بر دارین و از زندگی من برید بیرون .

-فعلا تو در وضعیتی نیستی که تشخیص بدی به کمک من نیاز داری یا نه. اون از برادرت که وقتی برای تو نداره، اینم

از خودت. نترس خانوم، من عاشق چشم و ابروی شرقیت نشدم، فقط از سر انسان دوستی می خوام کمکت کنم. نه به

خاطر تو ، به خاطر اون پیرزن که احتمال می دم جونش در خطره !

مثل روز برایش روشن بود که ویل دروغ می گوید. سارا این نگاه را می شناخت ولی همین که انکارهم می کرد برایش

جای امید واری داشت. از طرفی باید اقرار می کرد که بدون کمک ویل نمی تواند کاری برای خانم هالمز انجام

دهد، پس نفس عمیقی کشید و گفت :

-خیلی خب آقا ولی حواست باشه، من هنوز هم ازت متنفرم . فقط به خاطر اون پیرزن بیچاره حاضرم از کمکت

استفاده کنم. حالا بگو ببینم نقشه ت چیه؟

-خیلی کله شقی دخترآریایی ؛ خیلی!... من از مگی خواستم از تمام قرصها و داروهایی که برای خانوم هالمز تهیه می

شه یه نمونه برای من بیاره ، ضمن اینکه تا وقتی مطمئن نشدیم ،اون پیرزن بیچاره رو وادار به خوردن هیچ کدوم از

اون داروها نکنه. باید ببینیم شک اون پیرزن درسته یا نه. مگی هم گفت در اسرع وقت قرص ها رو به ما می رسونه .

همه چیز بعد از آزمایش ها مشخص می شه، باید صبر کنیم .

سارا احساس راحتی می کرد. چقدر به این حمایت نیاز داشت و چقدر ویل به موقع به دادش رسیده بود!

۴۷۵

در راه بازگشت تمام صحبت ها ی ویل و سارا به پیرزن و اتفاق هایی که برای او افتاده بود محدود می شد .

\_ویل من خیلی برای خانم هالمز نگرانم ،می دونی ...اولش فکر می کردم چون خانم هالمز نسبت به همه چیز بدبینه

این طوری می گه ولی بعضی چیزا باعث شد شک کنم .

ویل متفکرانه پرسید:

-مثلا چه چیزایی ؟

-مثلا ... روی شیشه ی شربت خانم هالمز هیچ نوشته ای نبود ... این خیلی عجیبه ... چه دلیلی داره یه نفر چسب های

روی قوطی دارو یا شربت رو بکنه ... این خیلی غیر منطقیه !

ویل یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با حالت شیطننت آمیزی گفت :

-داری شبیه اون پیرزن شکاک می شی ... نگران نباش همه چیز بعد از آزمایش قرص ها معلوم می شه.

توجهی به حرفای ویل نداشت بلکه تمام حواسش پرت حالت صورت او شده بود! ... چهره ی ویل در آن حالت چقدر

آشنا بود ... غم عمیقی به دلش چنگ زد و تمام خاطرات مسافرت شمال در ذهنش مرور شد ... چهره ی سهیل روی

تخته سنگ جلوی نگاهش بود... بی اختیار به ویل خیره شد بود تا اینکه با صدای ویل به خودش آمد .

-کجایی تو دختر ؟ نیم ساعته زل زدی به من ،پس چرا جواب نمی دی ؟



انرژی گفت :

-سلام سارا ! دلم برات یه ذره شده بود ... حرفش را قطع کرد و با صدای بلندی گفت :

\_نازنین به اون دست نزن ... اونو نزار تو دهنه بچه !

عذر خواهی کرد تا مانع نازنین شود . صدای خنده های نازنین بلند شد . سارا با خنده اشک می ریخت . آرزو تلفن را

برداشت و گفت :

-خیلی شیطون شده ، کلافه م کرده ، همه کاراش شده مثل امید، یه ذره خانمی من تو وجودش نیست این بچه!

هر چند سارا سعی کرد با خنده جواب او را بدهد اما لرزش صدایش از گوشه های تیز آرزو پنهان نماند :

-ببینم سارا تو داری گریه می کنی ؟ چیزی شده ؟ !

-نه ... فقط یه کم دلم گرفته بود ... دلم براتون خیلی تنگ شده !

-خب اینکه گریه نداره، پاشو یه مدت بیا اینجا!

۴۷۷

-فعلا که نمی تونم خیلی درگیرم.

آرزو سوت کوتاهی زد و گفت :

-خانم وزیر یه وقت تو برنامه کاریتون برای ما هم بزارین !

-خیلی لوسی آرزو ... مامان و بابا چطورن ؟ ماهرخ جون چه طوره ؟

-همه خوبن و دارن تو نبود تو یه نفس راحت می کشن .

و با طعنه ادامه داد:

\_امید هم خوبه ! منم خوبم ! به خدا راضی نیستیم این همه حال ما رو بپرسی!

سارا در جواب ، خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-عمه چه طوره ؟ پری ...؟

-همه خوبن، پری هم که فعلا کارش گرفته و خدایی هم مدل های خوبی می زنه ... اصلا پری قبلی نیست ولی با وجود



همه ي اين موفقيت ها همه ش غمگينه و تو خودشه، اكثر مهمونی ها هم نمی ياد ... يه چيزي هم بگم که باورت نمی

شه، کاميار از پري خواستگاري کرده...

سارا توي اين مدت انقدر چيزاي عجيب شنیده بود که باور اين يکی برایش خيلي ساده بود.

-خب مبارکه .

-چی مبارکه؟ پري قبول نکرد . کاميار هم از حرصش رفت يه جا ديگه خواستگاري .

-وا ! تو از کجا می دونی از حرصش بوده.

-مارو دست کم نگیر خانم .

دليلش را نمی دانست ولی خيلي دلش می خواست تغييرات پري را خودش از نزديک ببيند ... دلش براي او می

سوخت؛ انگار همه ي کار هاي گذشته اش را فراموش کرده بود ... ياد سهيل افتاد و بی مقدمه پرسيد:

۴۷۸

-از سهيل چه خبر؟

انگار داشت بلند بلند فکر می کرد . آرزو مکث کوتاهی کرد و از پاسخ سر باز زد و گفت :

-بيا با اين بچه صحبت کن کلافه ام کرده، همش داره گوشي رو از دستم می كشه...

با شنيدن صدای شيرين نازنين غصه دنيا از دل سارا رفت ... آرزو پشت تلفن می گفت، بگو عمه ... به عمه سلام کن!

نازنين هم با همان لحن شيرين گفت :

\_دليلش عمه ... انگار همه ي دنيا را به سارا داده بودند، شروع کرد به قربان صدقه رفتن که آرزو با ترشرويی گفت:

\_منم بدم بگم عمه ها!

\_سارا خنديد و پرسيد:

-نازنين کجا رفت ؟

-رفت با عروسکش بازي کنه تو رو به يه عروسک فروخت حالا هي قربون صدقه ش برو...

ناگهان صدای افتادن و جیغ نازی بلند شد :

-چی شد چی شد؟

و آرزو با ناله جواب داد :

-افتاد زمین، کار هر روزشه ... من برم تا این خونه رو رو سرمون خراب نکرده

خداحافظی کوتاهی کردند و سارا احساس کرد حالا حالش بهتر از قبل شده است.

\*\*\*\*

زنگ خانه بلندشد. به هوای این که متین است، بدون پرسش در را باز کرد و روی کانپه جلوی تلویزیون لم داد ...

نگاه کسی را روی خودش احساس می کرد ... دو ضربه به در زده شد و صدای آشنایی پرسید :

-اجازه هست ؟

۴۷۹

برگشت ... صدای ویل بود که با لبخند محوی در چهارچوب در ایستاده بود ... توقع دیدن ویل را نداشت ... خودش را

جمع و جور کرد که دوباره پرسید :

\_اجازه هست ؟

-البته ... بیا تو !

ویل نگاه موشکافانه ای به چهره سرخ سارا انداخت و با غرور همیشه گی اش گفت :

-اومدم ببینم حال رقیب خسته م چه طوره ؟ می دونی که دوست ندارم با یه بازنده رقابت کنم!

\_بازنده ! همان کلمه ای که از بچه گی حاضر به پذیرش آن نبود و از قبولش همیشه سر باز می زد ، اما انگار واقعا

بازنده شده بود؛ در واقع عشق و احساس و زندگی اش را باخته بود ... سري تکان داد تا از شر این افکار مزاحم خلاص

شود و با دست های مشت شده زیر لب گفت:

\_من بازنده نیستم!

وقتی به خودش آمد، ویل جلوی رویش ایستاده بود و با لبخند می گفت:

-کجایی تو دختر؟! نیم ساعته دارم باهات حرف می زنم و صدات می کنم ولی انگار اصلا منو نمی دیدی !

سارا برای گریز از جواب دادن به سوال او ، به زور لبخندی زد ، از جا بلند شد و گفت:

\_\_بشین تا شربت بیارم . شربت ها را آورد و روبه روی او نشست . ویل

متفکرانه به سارا خیره شده بود . چند لحظه ای سکوت بینشان حاکم شد و سارا سعی می کرد تا از زیر نگاه های ویل

فرار کند که ویل سکوت را شکست و با لحنی جدی و حالت خاصی پرسید :

-سارا چی انقدر ذهنت رو اینقدر مشغول کرده ... بگو شاید من بتونم کمکی کنم !

لحن صدایش لحن همیشه گی ویل نبود . سارا ، کلافه و عصبی بود اما سعی کرد خونسرد نشان دهد و در جواب ویل با

لبخندی تصنعی گفت :

۴۸۰

-چیز خاصی نیست !

ویل در چشم هاش خیره شد . انگار میان چشم های سارا به دنبال جوابش بود . سارا که از سماجت او به تنگ آمده

بود ، نگاهش را دزدید و ویل تکانی خورد ، تند از جا بلند شد و گفت:

-من قرص ها رو گرفتم ، فردا تو آزمایشگاه همه چیز مشخص می شه ، اگه مایلی پیام دنبالت؟! !

-اگه آدرس رو بدی خودم میام .

ویل لبخندی زد و گفت :

\_\_پس فردا ساعت ده صبح ، دم خونه تونم !

همین که ویل داشت از پله ها پایین می رفت ، متین وارد شد و به محض خارج شدن ویل رو به سارا گفت:

-راه افتادی سارا خانوم ... پس بالآخره شما هم از عصر پارینه سنگی اومدی بیرون ، خب ... خوش بگذره !

و سر مست به طرف اتاقش رفت و باز ذهن سارا در گیر تفاوت بی اندازه ی او و امید شد ؛ چقدر با امید فرق داشت؟! !

اگر امید جایی او بود، حتما دعوا و دادو بیداد سآرزوی به راه افتاده بود! چقدر میتن عوض شده بود؟! آنقدر که گاهی

حتی شک می کرد آیامی تواند متین را به عنوان یک برادر قبول داشته باشد یا نه!

روز بعد با شوق عجیبی از خواب برخاست. بعد از دوش گرفتن جلوی آینه ایستاد و کمی به خودش رسید. کاری که

مدتها از آن غافل شده بود. دوست داشت کمی متفاوت از روزهای قبل باشد. یاد سریال های پلیسی و داستان پوآرو

افتاد. خودش را کارآگاهی می دید که قرار است پرده از آخرین راز یک جنایت هولناک بردارد. به تصور خودش

خندید. شاید اصلا هیچ جرمی در کار نبود ولی هر چه که بود سارا را سرگرم می کرد و همین برایش بس بود. به

روزهای گذشته اش فکر کرد. نیاز داشت از همه چیز خالی شود ولی چطور؟

صدای متین از فکر و خیال بیرونش آورد:

-سارا، سارا بیا برو تا این دوست پسرت پاشنه در رو از جا در نیاورده. همه یار می گیرن خواهر ما هم بعد عمری

۴۸۱

رفیق گرفته! بابا سر صبح مردم می خوان استراحت کنن. هر کی ندونه فکر می کنه این جاش رو...

سارا با تعجب از پنجره اتاقش بیرون را نگاه کرد و ویل را دید که بی تاب پشت در منتظر است. تعجب کرد؛ یعنی

انقدر غرق در افکار خودش بود که متوجه در زدن پی در پی ویل نشده بود؟! تبسمی کرد و برای آخرین بار به

خودش در آینه نگاه کرد بعد هم کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد. هنوز صدای غرولند متین از اتاقش می آمد.

-برادر من آگه یه نگاه به ساعت بکنی می بینی که الان لنگ ظهره البته برای شب بیدارایی مثل شما، درسته یه

جورایی کله سحره و مزاحمت!

و با لبخند در را باز کرد و از منزل خارج شد. ویل مثل همیشه تمیز و اتو کشیده به ماشین تکیه داده بود. به محض

دیدن سارا به طرفش آمد و بعد از سلام و احوالپرسی در ماشین را برایش باز کرد و خودش پشت فرمان نشست و

حرکت کردند. بعد از مدتی سارا احساس کرد ویل آهنگی را زیر لب زمزمه می کند:

I ' venever seenyoul ooki ngsol ovel yasyoudi dt oni ght

I ' venever seenyoushi nesobri ght

هرگز ندیده بودم به دلربایی امشب باشی

هرگز ندیده بودم چنین بدرخشی

Or t hehi ghl i ght s i nyour headt hat cat ch your eyes I havebeenbl i ndl have never

seent hat dressyou' rewear i ng

لباسی رو که تنته قبلا ندیده بودم

یا های لایت موهات که چشم رو جذب می کنه. من کور بوده ام

I havenever hadsuchaf eel i ng

Suchaf eel i ngof compl et eandut t er I ove, asl dot oni ght

۴۸۲

هرگز چنین احساسی نداشته ام

چنین احساسی از عشقی کامل و برتر

احساسی که امشب دارم...

سارا زیر لب زمزمه کرد: "احساسی که الان دارم"

-چیزی گفتی؟

-نه! آهان، آره می گم این ترانه از کریس دبرگه! درست می گم؟

-بله درسته. من این ترانه ش رو خیلی دوست دارم.

سارا رویش را به سمت مخالف برگرداند تا ویل چیزی از چشم هایش نخواند.

-به نظرت جواب آزمایش چی می شه ویل؟

به سمت ویل برگشته بود، به نیم رخش زل زده بود و سوال می پرسید.

-نمی دونم ، راستش دیشب کلی فکر کردم احتمال اینکه تمام این حرف ها زاییده ذهن بیمار خانم هالمز باشه خیلی

زیاده . فراموش که نکردی اون اوایل چه رفتاری باهات داشت؟ البته هنوز هم اگر فرصت کنه همون رفتار رو دوباره

تکرار می کنه.

معلوم بود جاسوس های ویل کار خودشون را خوب بلد بوده اند. متوجه نبود که حین فکر کردن به ویل زل زده و

پلک هم نمی زند . با صدای ویل به خودش آمد:

-چیزی شده؟ نکنه شاخ در آوردم خودم خبر ندارم که اینطوری به من نگاه می کنی؟

-هان؛ نه ! راستش ا..مم... می گم خب شاید هم شک خانوم هالمز به جا باشه.

-یه چیز رو می دونی سارا؟

-چی؟

۴۸۳

-تو اصلا بازیگر خوبی نیستی . وقتی بری طفره رفتن از جواب موضوع بحث رو عوض می کنی خیلی خنده دار می

شی.

ساراخودش را از تب و تاب نینداخت:

-من؟ من کی از جواب دادن طفره رفتم؟

-خانوم عزیز شما تو همین چند دقیقه دو بار به جای جواب دادن به سوال من سریع بحث رو عوض کردید . به قول

شما ایرانی ها خدا سومی ش رو به خیر کنه!

ساراخندیدوگفت :

پیشرفت خوبی داشتید تبریک می گم!

ویل سری باغوررتکان داد وگفت:

فراموش کردی؟ معلم خوبی داشتم!

-البته تو اصلا شاگرد خوبی برای معلمت نبودی.

این حرف ذهن هر دویشان را به سمت روزهای کالج و دعوایشان سر کلاس ادبیات و تاریخ و ... انداخت. هر دو به

هم نگاه کردند و خندیدند.

-آگه اون روزا دوباره بر می گشت سارا، هرگز اونقدر آزارت نمیدادم. تو دختر خوبی بودی . یه دوست خوب که من

قدرش رو دیر فهمیدم.

سارا به این فکر کرد که اگر زندگی کمی ، فقط کمی به عقب می رفت چه کارهایی که نمی کرد. چه طور به افسار

زندگی اش چنگ می انداخت و از این منجلا ب نجاتش می داد . اگر کمی فقط کمی...

-چی دوباره فکرت رو به خودش مشغول کرده که اینجوری اخم کردی ؟

-هیچ چی، همین جور داشتم به حرفات فکر می کردم.

۴۸۴

-اینم بار سومش، انگار حق با شماست ؛ تا سه نشه بازی نشه!

\*\*\*\*

دکتر با اطمینان اعلام کرد داروهایی که ماه هاست به جای داروهای اصلی خانوم هالمز به او خورانده میشود، حاوی

نوعی سم هستند که ذره ذره در وجود بیمار رسوخ می کند و در نهایت منجر به مرگ می شود؛ البته یک مرگ طبیعی

و بدون شواهد و عوارض قابل تشخیص پزشکی قانونی ! سارا با شنیدن این خبر، اخمی در هم کشید و دلش به شدت

به حال پیرزن بیچاره سوخت و از خودش خجالت کشید که مدتی ندانسته پیرزن را وادار به خوردن آن داروهای

مهلك ها می کرده است.

با پیگیری های ویل و آسناهایی که همه جا داشت، بچه های خانوم هالمز همان روز دستگیر شدند و بلافاصله در مرکز

پلیس مورد بازجویی قرار گرفتند. آنجا بلافاصله به جرم خود اعتراف کردند و در نهایت تحت پیگرد قانونی قرار

گرفتند و کار به دادگاه کشیده شد.

در این لحظه خانم هالمز که از ابتدای این جریان صم و بکم روی صندلی چرخدارش نشسته بود و شاهد تمام ماجرا

بود، زبان باز کرد و گفت:

من از شکایت خودم منصرف شدم و تموم هزینه های این دادرسی و اقامه ی دعوی رو خودم شخصاً می پردازم اما

از همین لحظه، برای همیشه فراموش کردم که فرزندانم داشتم و اونها رو برای همیشه از ارثم محروم می کنم. دیگه

دوست ندارم هرگز ببینمشون. اجازه ندارند پا توی منزل من بگذارند و در صورت این کار، ازشون به اتهام

دزدی، مزاحمت و یا هر چیزی که بتونم، شکایت خواهم کرد.

خانم هالمز حرف می زد و اشک می ریخت. سارا خودش را به پشت سرش رساند و با مالیدن شانه هایش سعی کرد

او را آرام کند. چقدر این پیرزن تنها بد بخت و فلک زده به نظرش می رسید!

به کمک ویل پیرزن را به خانه اش رساندند و سارا و ویل برای انجام مراحل باقیمانده وصیت نامه راهی شدند. باز هم

۴۸۵

به برکت آسنايان ویل کار به سرعت انجام شد.

ویل کمک بزرگی بود؛ یک حامی! چیزی که سارا کم داشت. از طرفی ویل با رفتار معقولش کم کم داشت در وجود

سارا رخنه می کرد.



عصر وقتی ویل سارا را جلوی در خانه پیاده کرد دیگر کاری نمانده بود که برای خانم هالمز انجام نداده باشند. سارا

خوشحال بود. به خاطر خانوم هالمز و به خاطر خودش.

-ممنونم ویل! تو امروز کمک خیلی بزرگی برای من بودی اگر نبودی انجام تمام این کارها یک هفته تا ده روز طول می کشید.

-دیگه انقدر ها هم که تو می گی مفید نبودم. برو سارا تشکر لازم نیست من این کار رو به خاطر دل خودم انجام دادم

ولی چشمانش گویای حرف دیگری بود. چشمانش فریاد می زد که تمام این کارها فقط و فقط به خاطر تونه سارای

عزیزم. من هالمز نمی شناختم. برای پیدا کردن تو به سراغ خدمتکارش رفتم و آن اتفاقات افتاد. سارا تمام این حرف

ها را از نگاه او می خواند ولی ترجیح می داد مثل خود ویل در این مورد سکوت کند؛ سکوت تنها راه اتصال ویل و

سارا به هم بود.

بعد از خداحافظی با ویل وارد خانه شد. متین روی کاناپه روبروی تلویزیون دراز کشیده بود و کانال ها را بی هدف

عوض می کرد. با دیدن سارا نیم خیز شد و با سر سلامی داد و گفت :

-به به خواهر محترمه ، بابا چه عجب دل کندين؟

سارابا خسته گی خودش را روی مبل انداخت ، خندید و گفت :

\_تا کور شود هر آنکه نتواند دید . نوبتی هم که باشه دیگه نوبت منه، نیست ؟

\_در بیاد چشم اونی که حسودی می کنه یا ناراحته ! من که خودم خیلی وقت پیش بهت گفتم بنداز دور اون افکار

کهنه ت رو. البته اعتراف می کنم هیچ فکر نمی کردم این شاه ماهی رو بتونی تور بندازیولی خب الان که فکر می کنم

خواهر خودمی دیگه ...

سارا دوست داشت سر به سر متین بگذارد تا از او حرف بکشد . از شوخی هایش برای اولین بار ناراحت نشد و انقدر

کل کل کرد تا اینکه بالاخره متین خسته شد و گفت :

\_نه بابا این علف انگار بدجوری به کام بزی ما شیرین اومده . مبارکه آبجی خانوم . حالا کی شیرینی می دی ؟

\_برای شما وقت گل نی !

این را گفت و کیف وسایلش را جمع کرد و به اتاقش رفت . احساس خوبی داشت ، حسی مثل تولد دوباره . با اینکه ویل

هیچ پیشرفتی در رفتارش نشان نمی داد ولی یک احساس شیرین در وجود سارا در حال جوانه زدن بود . احساسی که

تصمیم گرفت این بار هیچ تلاشی برای سرکوبش نکند . شاید حق با متین بود . دوسال و خورده ای برای عزاداری به

حال خودش کافی بود؛ باید به خودش و آینده اش فکر می کرد .

\*\*\*\*

چشمش به دفتر سهیل روی میز کوچک کنار تختش افتاد . هنوز چند صفحه ای به پایانش باقی مانده بود . پیش

امشب بهترین شب برای تمام کردن همیشه گیاه پرونده ی سهیل ه . حالا که می خوام زندگی «؛ خودش فکر کرد

جدیدی رو شروع کنم ، بهتره خاطرات قدیمیم رو دور بریزم . روی تخت دراز کشید و دفتر را باز کرد . از آخرین

صفحه ای که خوانده بود شروع کرد :

کم کم به روز موعود نزدیک می شدیم . همه چیز مطابق میل تو پیش می رفت . منم خوشحال بودم . بالاخره داشتم به

آرزوم می رسیدم . با وجود اینکه خودم خطر و احساس کرده بودم تورو هم به سمتش می کشیدم . متاسفم سارا !

پزشک معالجم از آلمان برگشته بود و خواسته بود که حتما من رو ویزیت کنه . وقتی با هزار امید پیشش رفتم تا خبر

هنوز مشکل بیماریم به قوت خودش «؛ خوش عروسیمون رو بهش بدم ، بی رحمانه تو صورتم نگاه کرد و گفت

۴۸۷

پابرجاست و هیچ بهبودی نداشتم. گفت ممکنه تا آخر عمرم مزه بچه دار شدن رو نجشم و باید با شرایطم کنار بیام!

خواستم حرفش و انکار کنم اما اون راست می گفت . جهنم اومد جلوی « گفت که ممکنه بخوام به تو صدمه بزنم

چشم سارا. من داشتم آگاهانه تو رو وارد یه بازی می کردم که خودم می دونستم آخرش شکست خواهد بود. تو با

من آینده ای نداشتمی و دیر یا زود آرزوی مادر شدن به سراغتم می اومد و می رفتی و باز من تنها می موندم. اون وقت

بود که داغون می شدم. بعد از چشیدن لذت با تو بودن ، این از دست دادنت منو از پا در می آورد سارا. من آدم

خودخواهی بودم که گذاشتم رابطه مون اون همه پیش روی کنه . من فقط به خواسته های خودم فکر کردم . از سر

خود خواهی تو رو فقط برای خودم می خواستم و به عواقبش فکر نمی کردم .

اون روز لعنتی بدترین روز زندگی من بود سارا؛ بدترینش! وقتی دایی آرش با کمال سنگدلی ایستاد و گفت : "

خودت همین الان موضوع رو بهش می گی و برای همیشه فراموشش می کنی " من خرد شدم . تو شکننده تر از

همیشه ، خواستنی تر از همیشه ، مثل یه گنجشک بارون زده می لرزیدی و من غاصبانه حرف می زدم و تو رو از خودم

می روندم. تو نمی خواستی باور کنی، من نمی تونستم باور نکنم. تو می خواستی با هم باشیم . من نمی تونستم با تو

باشم... اون روز من مردم سارا ! عشق تو وجودم برای همیشه مرد.. زندگی مرد ... شادی و شادابی مرد ... و در کمال

شقاوت تو رو از خودم پس زدم .

وقتی به خونه اومدم و زن دایی گفت از حال رفتی ، داشتم دیوونه می شدم. کاری از دستم ساخته نبود . دایی برای

همیشه منو از اومدن به خونه تون منع کرده بود و حتی اگر هم منع هم نشده بودم دیگه روی اینکه تو صورت تو و

دیگران نگاه کنم نداشتم و نمی تونستم و نمی خواستم ...

تنهایی تقدیر من بود که باید باهاش کنار می اومدم. آرزو می کردم به زودی با شرایط کنار بیای و درد نکشی. از خدا

می خواستم بهت صبر بده و قدرت ایستاده گی. می دونستم شرایط بدی داری ؛ عروسی که توی روز عروسی اش طرد

می شه . می دونستم از من متنفری و می خوای سر به تنم نباشه و بهت حق می دادم. با هزار التماس پری رو راضی

۴۸۸

کردم وقت و بی وقت خبری از تو برام بیاره، اون هم قبول کرد . نمی دونم شاید خواهرم تنها کسی بود که تو اون

شرایط من رو درک کرد. وقتی فهمیدم قراره بری پیش متین ، زودتر از تو بلیط گرفتم تا یک لحظه نبودنت رو تو

هوایی که نفس می کشم ، تو خاکی که بهش تعلق داریم، نبینم! من کنارت بودم سارا!

سارا جان ،دارم آخرین جملات دفتر رو می نویسم تا به دست پری بدم و اون وظیفه رسوندنش رو به عهده می گیره.

من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم. تو این روزهایی که گذشته خیلی فکر کردم. من اشتباه کردم . یه اشتباه بزرگ و

پای عواقبش هم ایستادم. من با شرایطی که داشتم نباید عاشق می شدم ، نباید وارد رابطه احساسی با دختری مثل تو

می شدم. فکر می کنم عقوبت کارم رو توی این مدت دیدم. من هزاران برابر بیشتر از تو درد کشیدم؛ اینو باور کن.

اگر تو خودت رو مقتول بدونی ؛ من قاتلی بودم که عاشقانه مقتولم رو می پرستیدم. من مجازات شدم و قبول دارم

مستحق این مجازات بودم . همه چیز تموم شد. تو داری می ری دنبال سرنوشتت و من هم همین طور. از خدا برات

آرزوی موفقیت کردم و سلامت. نمی دونم وقتی دفترم رو بخونی نظرت نسبت به من چه تغییری می کنه . نمی دونم

می تونی منو ببخشی یا نه ؟ نمی دونم وقتی این مطالب رو می خونی کجای این زمین خاکی هستی. من دیگه سراغی

ازت نمی گیرم ، تو هم بگیر. اگر با خوندن دفترم احساس ترحم به سراغت اومد تو خودت بکشش سارا . من نیازی

به ترحم اطرافیانم ندارم. من یه انسان کاملم که دارم زندگی م رو می کنم و یاد گرفتم چه طور با خودم و ضعفم کنار

بیام، تو هم یاد بگیر! البته خوش خیالیه اگه فکر کنم که موقع خوندن این صفحات هنوز یادی از من تو ذهنت مونده

باشه اما نمی دونم چرا دوست دارم اینطوری فکر کنم؟!

به هر حال می خوام اینو بدونی که برات آرزوی بهترین عشق ها رو دارم. تو تنها دختری بودی که من رو به اوج

بردی. تنها دختری بودی که دلم رو لرزوندی و کامل ترین بودی. تو لیاقت بهترین ها رو داری و من برات از صمیم

قلب همون بهترین ها رو آرزو می کنم. صفحه آخر این دفتر یه نامه از متین هست که هیچ وقت فرصت نشد به

دستت برسونم. اگه یادت باشه تو روزهای آخر بهت گفتم متین آدرس منو گرفته تا برات نامه بنویسه . اون نامه

۴۸۹

دست من موند و حتی پری رو فرد مناسبی ندیدم که بتونه امانتداری کنه. امیدوارم برای خوندن مطالبی که توش

نوشته زیاد دیر نباشه .

رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی بجز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی امید  
در وادی گناه و جنونم کشانده بود  
رفتم که داغ بوسه پر حسرت ترا  
با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم  
رفتم که نا تمام بمانم در این سرود  
رفتم که با نگفته بخود آبرو دهم  
رفتم , مگو , مگو که چرا رفت , ننگ بود  
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما  
از پرده خموشی و ظلمت چو نور صبح  
بیرون فتاده بود یکباره راز ما  
رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم  
در لابلای دامن شب‌رنگ زندگی  
رفتم که در سیاهی یک گور بی نشان  
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی  
من از دو چشم روشن و گریان گریختم

۴۹۰

از خنده های وحشی طوفان گریختم  
از بستر وصال به آغوش سر هجر  
آزرده از ملامت وجدان گریختم  
ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز  
دیگر سراغ شعله آتش زمن مگیر  
می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم  
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحي مشوشم كه شبي بي خبر ز خويش

در دامن سكوت بتلخي گريستم

نالان ز كرده ها و پشيمان ز گفته ها

ديدم كه لايق تو و عشق تو نيستم

از طرف پسر عمه اي كه هميشه بهترين ها رو برات آرزومنده . سهيل

\*\*\*\*

سارا دفتر را ورق زد تا به صفحات آخرش رسيد . حق با سهيل بود. نامه ي متين توي جلد دفتر جاسازي شده بود . به

اضافه ي چند نامه اي كه خود سارا لاي دفتر گذاشته بود . هنوز در پاكوت بسته بود و اين نشان مي داد از تيررس پري

در امان مانده است . با خسته گي روي تخت جا به جا شد. نمي دانست چه چيز در آن نامه به انتظارش نشسته است .

خواندن خاطرات سهيل انرژي زيادي از او گرفته بود . چشمانش خسته بود و اعصابش كوبيده شده. از دست خودش

عصباني بود كه چرا روز به اين خوبي و احساس شيريني را كه موقع ورود به منزل داشت با خواندن خاطرات سهيل

زائل كرده است. انگار عادت داشت خودش را آزار دهد . با بلاكليفي نامه متين را در دستش جابه جا كرد، بالاخره

۴۹۱

كه چي؟ نامه اي بود كه بايد خوانده مي شد، چه فرقي مي كرد ، امشب يا شبي ديگر؟!

كلافه و به نوعي از روي اجبار نامه را باز كرد . عكسي كهنه از لابه لاي ورق ها بيرون افتاد. با تعجب عكس را

برداشت؛ عكسي قديمي از آرزو بود . البته مشخص بود عكس سالها قبل گرفته شده. شايد در 17 سالگي آرزو .

صورت آرزو كمی نسبت به زماني كه با سارا دوست شده بود كودكانه تر به نظر مي رسيد ... از تعجب چشمانش گرد

شد . عکس بی حجاب آرزو دست متین چه کار می کرد؟! آن احساس کلافه گی جایی خودش را به گنجی غیر قابل

وصفی داد. یاد رفتار متین در روزهای اول آشنایی با آرزو افتاد . یعنی ممکن بود ؟ پس سوء ظن امید بی دلیل نبود ؟ !

با هیجان سر جایش نشست و نامه را باز کرد. دستخط کج و معوج متین جلوی چشمانش رژه رفت : سلام به خواهر یکی یه دونه م که این روزا داره عروس می شه . اونم با کی ؟ پسر شاه پریون . صدای من رو از شیخ

نشین ، زیر آفتاب داغ ، کنار حوری های بهشتی می شنوی ... حتما کلی تو دلت به جلف بودنم خندیدی نه ؟ چه کار

کنم عزیزم منم با این تربیت بزرگ شدم . می دونم خیلی سرت شلوغه پس خیلی وقتت رو نمی گیرم و مزاحمت نمی

شم . از سهیل خواستم خودش این نامه رو به دستت برسونه چون به دیگران اعتمادی نداشتیم و نمی خوام به هیچ

عنوان مطالبی که تو این نامه برات نوشتیم به گوش دیگران برسه .

نمی دونم چه احساسی نسبت به من داری. من که هیچ وقت داشتن خواهری مثل تو رو تجربه نکرده بودم و هیچ نظر

خاصی در موردت ندارم ولی احساس می کنم تو اون خونه نظر مثبتی نسبت به من وجود نداره، مخصوصا از طرف امید

و همسر عزیزش آرزو . نمی دونم تو هم متوجه شرایطی که من به وجود آوردم شدی یا نه ؟ امید به من به چشم دزد

ناموسش نگاه می کنه . آرزو تا سر حد مرگ از تنها بودن با من می ترسه ، حتما پیش خودشون منو آدم هرزه ای می

دونن که چشم طمع به آرزو دارم. ببینم، تو هم همین احساس رو داری، نه؟ خب بهتون حق می دم، من اشتباه کردم و

خودم هم اینوقبول دارم. من نباید اون عکس العمل رو نشون می دادم، هر چنر غیر ارادی و هر چند بی منظور بود !

می خوام برات چیزی رو بگم که تا حالا به هیچ کسی نگفتم. من زیاد آدم احساسی ای نیستم سارا ولی لازم می دونم



خودم رو از شکی که نسبت به خودم ایجاد کردم تیرنه کنم. همراه نامه عکسی برات فرستادم. همین الان یه نگاه

بهش بنداز...

دیدي؟ حتما تعجب کردي که عکس آرزو دست من چه کار می کنه نه؟ تو هم مثل من اشتباه کردي ، مثل من متوجه

تفاوت ظاهري صاحب این عکس با آرزو نشدي نه؟ خال گوشه ي لب این عکس رو ببین. آرزو رو صورتش خال

نداره، داره؟ می دونم خیلی گیجت کردم . پس گوش کن؛ این عکس عشق منه . کسی که قرار بود آینده م رو باهاش

بسازم. کسی که از لجنزار بیرونم کشید ؛ کسی که من رو باعشق آشنا کرد و براي اولین بار باعث شد احساس ارزش

بهم دست بده. جریان آشنایی و عاشق شدنمون مفصله و می دونم که تو الان فرصت نداري تا من برات قصه پردازي

کنم فقط بدون اون دختر مثل اسمش " نازنین " بود . اون همه ي زندگی م بود سارا ، همه زندگی م! نازنین، تو یه

تصادف از دنیا رفت و همه زندگی منو هم با خودش برد . نمی خوام تو این شرایط غمگینت کنم پس نوحه سرایی ش

بمونه براي خودم و دل خودم و از بقیه ي ماجرا برات می گم. وقتی براي اولین بار آرزو رو دیدم با تمام وجودم خدا

رو شکر کردم که نازنینم رو دوباره بهم برگردونده. شاید باورت نشه تا مدتها فکر می کردم آرزو همون نازنین منه

که تغییر هویت داده ، چه می دونم شاید تو تصادف کشته نشده و ... حتی در موردش تحقیق هم کردم ولی .. من پی

سرایی بودم و خودم هم می دونستم. رفتارم توي اون مدت باعث شد همه نسبت به من بی اعتماد بشن. امید منو به

چشم یه رقیب عشقی نگاه می کرد بی اینکه بدونه ناموس برادرم ناموس من هم بود . آرزو ازم فرار می کرد بی اینکه

بدونه من با نگاه کردن بهش فقط دارم خاطرات روزهاي از دست رفته م رو مرور می کنم ... من تو اون جمع اضافی

بودم، براي همین خیلی کم حضور داشتم. به جرات می گم تنها کسی که به من کمک کردو منو فهمید ؛ پریسا بود !

دختر عمه اي که همه تون ازش متنفر بودید . اون دختر عاشق ترین کسی بود که من توي جمع شما دیدم. شاید به

حرفم بخندي ولی من چیزی تو نگاه پري نسبت به امید دیدم که نه توي نگاه تو و سهیل بود و نه آرزو و امید ! گاهی

براي دیدن واقعیت باید قضاوت شخصیت رو کنار بذاري . پري خیلی به من کمک کرد . همیشه مدیون روح بزرگ و

۴۹۳

مهربون و عاشقش خواهم بود .

من اومدم اینجا تا همه چی به روال عادي خودش برگرده. هر چند دلم براي مامان و بابا و تو و امید تنگ میشه ، ولی

اونقدر وابسته تون نشدم که نتونم تحمل کنم. حضور من تو اون خانواده اشتباه بود ، شاید هم زود بود. من صبورم.

انقدر صبر می کنم تا موقعش برسه . تا وقتی همه تون منو به عنوان يه عضو خانواده نگاه کنند نه يه آدم اضافی ! نمی

خوام کسی از موضوعی که باهات در میون گذاشتم چیزی بدونه . فقط خواستم خواهر عزیزم خیالش راحت باشه که

برادر تازه از راه رسیده ش يه خائن نیست! امیدوارم ازدواج موفقی داشته باشی. سهیل پسر معقولیه، قدرش رو بدون .

براي همه تون آرزوي سلامتی دارم. ببخش اگر خسته بودي خسته ترت کردم. براي مراسم عروسیت می

بینمت..برادرت؛ متین

نامه را از مقابل دیده گانش پایین آورد اما هنوز به رو به رو خیره بود . لب هاي خشکش را از هم باز کرد و بدون

اینکه متوجه باشد، زیر لب بریده بریده تکرار کرد:

-معقول ... نازنین ... ع .. عشق من ! پریسا ... عاشق ترین ... ازدواج ... آرزو !

هرکلمه در ذهنش چرخ می خورد و تند تند جای خود را به دیگری می داد. نامه از دستش رها شد. انگشتان کوچک

و کشیده اش را روی گیجگاهش گذاشت و فشرد .

-لعنتی !

سرش حسابی تیر می کشید . انگار سرنوشتش جوری رقم خورده بود که هر روز منتظر یک پیشامد عجیب و غیر

قابل باور باشد . دست پیش برد و عکس را از روی زمین برداشت تا بار دیگر به آن نگاه کند. این دفعه با دقت

بیشتری نگاه کرد. در نگاه اول خیلی شبیه به آرزو بود اما وقتی بیشتر دقت کرد، متوجه ی رنگ چشمها و صورت

کشیده و خال گوشه ی لب آن دختر شد. چشم های او مشکمی بود در حالی که چشم های آرزو شرابی ، صورت او

کشیده بود در حالی که صورت آرزو گرد و آن خال گوشه ی لب ! با تمام این موارد شباهت ها خیلی زیاد بود ،

۴۹۴

درست مثل یک همزاد! نازنین و آرزو . به یاد نازنین کوچولو افتاد و لبخند تلخی زد و پیشانی اش را چین انداخت .

-پس تو عاشق بودی ! عاشق این دختر !

پوزخندی زد وزیر لب زمزمه کرد:

-تو از من احمق تری متین! تو نتونستی یه آدم مرده رو فراموش کنی پس چطور از من انتظار داری کسی که هنوز

زنده ست و نفس می کشه رو فراموش کنم؟ !

عکس را روی تخت گذاشت و به در خیره شد.

-پس این دوست دختر های جور واجور، شب گردی ها و مستی ها ! اینا .... اینا برای چیه؟!!

دوباره به عکس خیره شد.

-این! این یا ... آرزو! اوففف...

دستانش را روی صورتش گذاشت و سعی کرد نفس عمیقی بکشد .

-خدای من دارم دیوونه می شم!

در اتاق را با خشونت باز کرد و به سمت پذیرایی رفت اما خبری از متین نبود .

-کجاست!؟

چرخ زد تا به سمت آشپزخانه برود که با متین برخورد کرد . جیغی کشید و به سمت عقب گام برداشت . متین در

حالی که فنجان قهوه را در دستانش می فشرد، نگاهی سطحی به پیراهنش کرد و گفت:

-چه خبرته دختر؟ ایییییی .... هر دفعه که من یه لباس گرون قیمت تنم می کنم باید گند بزنی بهش!  
!؟ دست و پا

چلفتی!

قهوه را روی میز گذاشت تا بهتر بتواند لباسش را واری کند . سارا در حالی که دستش را از روی قلبش بر می داشت

نگاهی به لک کوچک روی پیراهن متین انداخت و گفت:

۴۹۵

-یه لک کوچولو! خودم برات تمیزش می کنم .

-چی چی خودم تمیزش می کنم؟! این کار تو نیست باید ببرم خشک شویی.

سارا کم نیارد و گفت:

-تو مجبوری توی خونه این لباس هارو تنت کنی؟! چرا لباسات و عوض نمی کنی! آگه من دست و پا چلفتی هستم تو

هم خیلی تنبلی.

متین دستی در هوا تکان داد و به سمت میل رفت و خود را روی آن رها کرد .

-خیلی خب حالا!

دست پیش برد و فنجان قهوه را برداشت و با اخم نگاهی به آن کرد .

-حالا چیه اینجا وایسادی ، مگه فردا نمی خوای بری کالج!؟

فنجان را به لب هایش نزدیک کرد و همراه با پوزخندی گفت:

-این پسره .. ویلی ... گفت که فردا میاد دنبالت.

-ویلیام!؟

-آره ، تعجبی نداره. باید هم برای جاست فرندش همچین کاری بکنه.

نفسی عمیق کشید و قبل از اینکه متین به فنجان قهوه اش لب بزند گفت:

-من برای این اینجا نایستادم که راجب ویلی حرف بزنم . من اینجا چون ازت یه سوالی دارم .

-ای بابا مٹ اینکه نمی تونی ببینی یه قهوه می خورم!

-برات بهتره که یه امشب و نخوری!

متین پوزخندی و زد و لبه ی فنجان را به لبهای ش گذاشت اما در همان موقع سارا بدون اینکه متوجه باشد چه می

گوید، تند و سریع کلمات را ادا کرد:

۴۹۶

-تو عشق اولت و فراموش کردی!؟

لب ها ، فنجان و دست متین بی حرکت ماند . ضربه کاری بود. سارا می دانست که شاید مطرح کردن این سوال کار

درستی نباشد اما چیزی مثل خوره وجودش را ذره ذره می خورد و او نمی توانست جلوی آن افکار را بگیرد .

می دید که صورت متین چگونه سفت و سخت می شود. متین فنجان را محکم روی میز کوبید طوری که قهوه ی داخل

آن کمی به اطراف پاشیده شد . سرش هنوز پایین بود . در صدایش موجی از غم ریخته شد .

-چرا این سوال و می پرسی؟

-چون جواب می خوام .

با لحنی عصبی گفت:

-چرا حالا!؟ فکر می کردم که فراموش کردی...

-اشتباه فکر می کردی .

قدری بینشان سکوت شد . سارا طاقت نیاورد و گفت:

-جواب نمی دی؟!!

متین عصبی کمی در مبل جا به جا شد.

-چیو؟!!

-چیو؟! سوال منو! تو عشق اولت رو فراموش کردی یا نه؟! می خوام بدونم تو نازنین رو فراموش کردی؟!!

اما متین باز هم سکوت کرد و جوابی نداد . سارا پوزخندی زد و گفت:

-فراموش نکردی . مطمئنم که فراموشش نکردی . تو... تو خیلی خودخواهی . تو خودت نتوانستی نازنین و فراموش

کنی اون موقع از من می خوا که...پ.. می خوامی ... سهیل و فراموش کنم؟! چرا؟! چون بیمار هست؟! فقط چون سهیل

بیمار هست! یعنی اگر منم بیمار بودم یا یه دردی داشتم اون باید با من همین کار و می کرد . با کسی که ادعا می کنه

۴۹۷

دوستش داره؟! نه متین. تو ... تو اگر نازنینت مشکلی داشت ترکش می کردی؟! فراموشش می کردی؟! سعی می

کردی دوباره عاشق بشی؟!!

سارا متوجه ی عضلات سفت شده ی فک متین شد و روی مبل نشست. سعی کرد جور دیگری بگوید.

-من نمی گم اینکه تو کسی که یه زمانی عاشقت بودی و حالا مرده رو فراموش نکردی پس کار خوبی کردی! نه!

اتفاقا تو داری اشتباه می کنی نه من!

از جایش بلند شد . در چشمانش چیز جدیدی موج می زد . همان برقی قدیمی چشمانش! خیلی وقت بود که آن برق، از

چشمان پر هیاهوی سارا خداحافظی کرده بود . به سمت اتاقش بر می گشت که صدای خسته ی متین را از پشت سر

شنید.

-سارا؟! !

در جایش ایستاد .

-نمی دونم حالا برای تو چه فرقی می کنه ... نمی خوامم بدونم .... اما ... اگه ... اگه نازنین ...  
زنده بود... حتی اگه

بزرگترین مشکل و بدترین بیماری و داشت... نمی تونستم ترکش کنم. من ترکش نکردم. اون منو  
ترک کرد، برای

همیشه . برای همیشه ...

لبخندی روی لب های سارا نشست که نشان می داد جوابش را گرفته است. او احتیاج به حمایت  
داشت. باید بیشتر

فکر می کرد . شاید هم باید عجله می کرد. هر چه که بود این بار با قلب خودش رو راست بود .  
قلبی که جا گذاشته

بود . تصمیمش را گرفت .

\*\*\*\*

در همین چند وقتی که قدم به کالج گذاشته بود احساس می کرد که چقدر درخت ها و چشم ها و  
حتی بچه ها تغییر

کرده اند . وید را روی نیمکتی در قسمت فضایی سبز کالج دید که طبق معمول سرش را تا آخر در  
کتاب کرده است.

۴۹۸

همیشه باعث تعجب سارا می شد آن هم با وجود عینکی که وید می گذاشت. دستش را بالا برد و  
فریاد زد:

Ms?What doyoudo !! هی

وید با گیجی سرش را بالا گرفت و به اطراف نگاهی کرد . سارا همیشه از این رفتار او خنده اش  
می گرفت. به محض

آنکه نگاه وید با نگاه سارا تداخل کرد ،جیغی از سر خوشحالی کشید وتقریباً از روی نیمکت بالا  
پرید . سارا منتظر

این عکس العمل بچه گانه بود . وید با همه فرق می کرد .به سمت سارا دوید و او را در آغوش  
فشرد. یاد آرزو افتاد.

چقدر دلش براي او تنگ شده بود. با اینکه در فکر بود اما متوجه ي حرف ويد شد و خود را از آغوش او بيرون کشيد

هه ... عشق من! بی خیال ويد همينم مونده واسه منو تو حرف در بیان !! My love! -صبر کن ببينم چی گفتی

-حرف ؟ اما تو به من گفتی ايجا مثل ايران نيست!

-چی!

-گفتی اينجا مثل ايران واسه همدیگه اون اصطلاحی و که گفتی به کار نمی برن.

سارا خنده اي کرد و سري تکان داد.

-آره شايد اما نه همیشه و همه ! نه اينجا نه اونجا . گرفتی ؟!

ويد با اینکه چیزی متوجه نشده بود سري تکان داد و نگاه گیجش را به سارا دوخت. سارا بی خیال از ادامه ي بحث،

دستش را دور شانه ي او گذاشت اما ويد از جایش تکان نخورد.

-چيه ؟! چرا ایستادي!

ويد به ويليام که با دوستانش خوش و بش می کرد و به سمت سارا می آمد اشاره کرد و با چشمان براقش که حتی از

پشت شیشه هاي عینک هم معلوم بود به سارا خیره شد و گفت:

-بين شما دوتا... خبريه ؟!

۴۹۹

سارا شانه اي بالا انداخت:

-خبر !! یعنی چی ؟! اون فقط صبح اومد دنبالم و منو رسوند، همين .

-همين ؟ !

-نه پس توقع داشتی اين ساعت از روز توي راه چه غلطی بکنيم؟!!

ويد که چیزی از حرف هاي سارا متوجه نشده بود، با گیجی سري تکان داد و شانه اي بالا انداخت. سارا متوجه شد که



باز فارسی حرف زده. خنده ای کرد و گفت:

-همون بهتر که متوجه نشدی .

نگاهی به ویلیام انداخت که به تنهایی به سوی آن ها می آمد .

-ویلی یه دوست ساده س ... اون فقط جاست فرند من وید ! متوجه هستی . جاست... فرند ... اوکی  
!؟

! « باشه؛گرفتم چی می گی - I got it... !ok »

! « امید وارم اینطور باشه I hope so ! »

\*\*\*\*

به آدم هایی که در پیاده رو قدم می زدند نگاه دوخت . ماشین با سرعت زیادی از کنارشان می  
گذشت اما نگاه سارا

ثابت روی پیاده رو مانده بود . معلوم نبود به پیاده رو خیره شده یا آدم هایی که از مقابل دیده  
گانش ناپدید می شوند

-هی سارا!

با صدای وید که از پشت سرش می آمد کمی به سمت عقب مایل شد . وید توانست نیم رخ سارا را  
ببیند . حالا متوجه

ی خجالت وید شد .

-ح..حواست کجاست ؟ ویلیام با تو بود .

۵۰۰

سارا با گیجی به نیم رخ جدی ویلیام خیره شد .

-چیزی گفتی ویلی؟!

ویلیام ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد.

-ظاهرا !

به سمت سارا برگشت و ادامه داد:

-یه پیشنهاد.

سارا سري تکان داد و موهايش را روبه عقب زد .

-آآ... ببخشيد حواسم متوجه ي بيرون بود ...می شه دوباره اين پیشنهاد و بگی؟

-آره ... نظرت چيه امروز عصر من و تو ويد و یکی از دوستانم با هم بيرون يه گشتی بزيم؟!

-نظر من! خب ... راستش ...

شانه اي بالا انداخت.

-نمی دونم .

-نمی دونی؟!

-بله ... نمی دونم .

ويليام با قيافه اي ظاهرا خونسرد و لبخندي مسخره به روبه رو خيره شد اما مشخص بود كه حسابی حرصش درآمده

است .

-پس بهتره تو وويد روش فکر کنيد و امروز ساعت 5 به من خبر بديد . چگونه؟!

-گمون می کنم اينطوري بهتر باشه .

صدای جیغ جیغوي ويد از پشت بلند شد.

۵۰۱

-هی ويليام همین جاست .

-اینجا؟

-اوهوم ... توي همین خیابون .

-تا دم در می رسونمت.

-نه نه ... شماها راحت باشید.

سارا با اخم به عقب برگشت.

-يعنی چی ويد؟!

-يع...يعنی اینکه من کار دارم سارا .. ب ب بهتره كه شماها برید.

سارا می دانست هر وقت ويد به تته پته بی افتد ،یک جاي کار ايراد دارد .

وید خیلی سریع خود را از ماشین بیرون انداخت و دست بالا برد تا خداحافظی کند، سارا نیز با صدا کردن نام وید

دستگیره ی در را گرفت و آن را باز کرد اما قبل از اینکه بیرون برود ویلی دست او را گرفت و کشید . سارا مجبور

شد برگردد و به او نگاه کند . اخمی به چهره نشاند و دستش را عقب کشید . وید دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و

سری تکان داد.

-متاسفم ... واقعا معذرت می خوام ... منظورم اینه که ... به نظر میاد وید واقعا کار داره .

سارا سعی کرد قیافه ی خونسردی به خود بگیرد . پوزخندی زد و به وید نگاه کرد که هر لحظه با قدم های ریز و

تندش از آنها دور تر می شد .

-آره به نظر میاد واقعا کار مهمی داره .

ویلی سعی کرد لحن کنایه آمیز سارا را نشنیده بگیرد و همانطور که آرام آرام راننده گی می کرد برای عوض کردن

جو آهنگی گذاشت . سارا دست به سینه به روبه رو خیره شده بود اما درواقع زیر چشمی حواسش به حرکات عصبی

۵۰۲

ویلی بود . لبخندی زد و سعی کرد بی خیال او شود اما صدای ویلی این اجازه را به او نداد.

-سارا؟!!

به سمت ویلی برگشت و ابروهای خوش حالتش را بالا داد.

-بله ... ویلیام؟

-ا..ممم ... به نظرت هوای بارونی و قشنگی نیست!؟

سارا سعی کرد خنده اش را پنهان کند و با لحنی که بوی خنده می داد گفت:

-خب راستش هوای اینجا تقریبا هر روز بارونیه ... گمون می کنم مردم اینجا بیشتر با دیدن آفتاب ذوق زده بشن تا

هوای بارونی .

ویلی دستی به موهایش کشید و خنده ای کرد.

-بله حق با تو نه . مردم اینجا یه ذره آفتاب هم برای برنزه کردن خودشون از دست نمی دن . آفتاب گرفتن براشون

لذت بخش. اما خب .... امروز کمی با روزهای دیگه فرق می کنه ...

سارا کمی به سمت ویلیام چرخید.

-می دونی ویلی ... اگه چیزی هست که می خوای بگی نیازی به این نیست که این بحث کلیشه ای آب و هوا رو پیش

بکشی ! بهتره بری سر اصل مطلب ، تو اینطور فکر نمی کنی!؟

ویلیام با گیجی به سمت سارا برگشت:

-چطور!؟

سارا بی حوصله به روبه رو خیره شد.

-اینکه بری سر اصل مطلب .

-اوه بله بله ... بازم حق با تو نه .

۵۰۳

باز هم سکوت اما بالآخره صدای ویلیام سکوت چند ثانیه ای که بین او و سارا افتاده بود را شکست.

-می خوام که با من دوست بشی .

سارا با تعجب به او نگاه کرد و خندان گفت:

-خب ویلی .. من فکر می کنم که ما همین الان هم با هم دوستیم .

-نه نه ... نه اون دوستی که تو فکر می کنی سارا . می خوام ... تو معشوقه ی من باشی .

انگار چیزی در گلوی سارا شکست . برای چند ثانیه به چهره ی خونسرد ویلیام خیره شد که به روبه رو نگاه می کرد .

سعی نکرد نگاه خشکش را از او بگیرد فقط در حالی که نفس نفس می زد صدایش را بالا برد.

-نگه دار!

مشتش را روی داشتبرد کوبید.

-گفتم نگه دار!

ویلی با تعجب به سارا و حرکاتش نگاه کرد.

-چرا؟ چی شده سارا!؟

-خفه شو و این ماشین لعنتی و نگه دار!

-سارا..

-اسم من و نیار.

ماشین را گوشه ای از خیابان نگه داشت سارا خواست از ماشین پیاده شود که ویلیام به وسیله ی

قفل مرکزی درهای

ماشین را قفل کرد .

-زود باش بازش کن.

-تا به من نگی چرا اینقدر بهم ریختی هرگز نمی دارم از این ماشین پیاده بشی سارا!

۵۰۴

-تو واقعا فکر کردی من چی هستم یا کی هستم که به من پیشنهاد می دی معشوقه ی تو بشم لعنتی

!؟ فکر کردی

من آدم اینجور ارتباط ها هستم ... تو هم مثل هر آشغال دیگه ای به فکر یه همخواب بودی ... که

وقتی لذتت رو

بردی من و من یه تیکه آشغال بندازی کنار و به فکر یه طعمه ی دیگه باشی ! چی خیال کردی !؟

-اوه نه ... نه سارا تو منظور منو اشتباه متوجه شدی .. یا شاید من منظورم رو اشتباه رسوندم.

من واقعا منظورم این

نبود! ... من راجع به دختر های ایرانی می دونم. می دونم...

-نه نه صبر کن... تو هیچی نمی دونی ... کی گفته همه ی دخترهای ایلرونی فرشته اند و همه ی

دخترهای نیویورک

سیتی همچین رابطه ای رو با جون و دل قبول می کنن؟! شاید آگه یه دختر ایلرونی دیگه جای من

بود که تفکر و

عقایدش فرق می کرد با کله این پیشنهاد معشوقه بودن و قبول می کرد اما من هیچ وقت فکر نمی

کردم با رفتاری که

نشون می دم کسی یه همچین پیشنهادی به من بده اونم ...

سارا در حالی که بغض گلویش را گرفته بود با مشت به شیشه کوبید.

-بازش کن ... دارم خفه می شم.

-سارا گوش کن...

-بازش کن...

-سارا...

-گفتم...

-من دارم بهت می گم یه لحظه ساکت شو و به حرف های من گوش بده!

سارا با تعجب به چهره ی خشمگین او خیره شد . ویلیام سعی می کرد باز هم خونسردی خود را حفظ کند . وقتی

اشک های سارا را دید لحنی آرام تر به خود گرفت.

-سارا ... باور کن قصد من این نبود و نیست ... منظور من این بود که نگاهت به من عوض بشه ... مثل عاشق و

۵۰۵

معشوق ... مثل همین افسانه هایی که دارید ... تو حتی به من اجازه ندادی تا حرفم و کامل کنم...

شما ایرونی ها واقعا

عجیب هستید و خیلی عجول ... من فقط نمی دونستم باید با چه کلماتی شروع کنم. امیدوارم منو ببخشی و درک کنی.

سارا احساس می کرد کمی آرام شده . بعد از مکثی طولانی اشک هایش را پاک کرد و سعی کرد نفس عمیقی بکشد .

-می شه این شیشه های لعنتی و بدی پایین .

ویلیام با تعجب برگشت.

-چی !؟

-من مشکل تنفسی دارم... عصبیه ... دارم احساس خفه گی می کنم .

-اوه بله بله ...

وقتی شیشه ی سمت او پایین آمد، خودش را به سمت شیشه ی نیمه باز کشید و سرش را بیرون کرد و چند بار نفس

عمیق کشید . چند لحظه بعد سرش را داخل کرد. قیافه ی متعجب ویلیام را که دید لبخند تلخی زد .

-تعجب کردی ... فکر نمی کردی من همچین مشکلی داشته باشم ؟ حتما پیشمون شدی !

-نه نه .. باز زود قضاوت نکن ... اولش شاید تعجب کردم... همچین دختر تند و تیزی دچار بیماری تنفسی باشه ... اما

حالا که می بینم با وجود داشتن این بیماری اینقدر مثل چاقو برنده ای ..

لبخندی زد و ادامه داد:

-برام جذابیت بیشتری داره.

سارا به روبه رو خیره شده بود و انگار حواسش پی حرف های ویلی نبود . بدون اینکه متوجه باشد چه می گوید

کلمات از دهانش خارج شد.

-هر وقت اینجوری می شم یاد کسی می افتم که باعث شد این مشکل برام پیش بیاد .

ویلی به قیافه ی مات و غمگین سارا خیره شد، اخم هایش را در هم کرد و گفت :

۵۰۶

-حتما خیلی آدم پستی بوده که باعث شده ...

خیلی سریع به سمت او برگشت و به میان حرفش پرید.

-مواظب حرف زدنت باش!

تا به حال قیافه ی سارا را اینطور خشمگین و عصبی ندیده بود . با اینکه تعجب کرده بود دستش را برای آرام کردن

سارا بالا برد.

-معذرت می خوام... خب من فکر کردم همچین کسی که باعث شده تو دچار این بیماری بشی.. خیلی...

حرفش را خورد نمی دانست چه بگوید که به سارا برنخورد. بالاخره به زحمت کلمه ی مناسبی پیدا کرد و ادامه داد :

-خیلی ... خیلی بد باشه .

وقتی دید سارا اینبار خشمگین نشده و فقط به روبه رو خیره مانده است، نفس راحتی کشید. صدای غمگین سارا قلبش

را به درد آورد.

-آره ... اون خیلی بد بود ... نه تنها باعث شد دچار این مشکل بشم ... بلکه قلبم و شکست ... اون منو از داخل داغون

کرد و در آخر ... از خودش روند .... ما هر دو بد بودیم.

ویلی اخمی به چهره نشاند و سعی کرد صدایش خالی از احساس باشد .

-به نظر میاد .. اون یه عشق بوده .

سارا با لبخند به سمت او برگشت .

-اون عشق هست ... هست ... اون عشق اول منه ویلی .

-پس هنوزم دوستش داری.

-عشق خیلی فراتر از یه دوست داشته . کاش فقط دوستش داشتم. شاید اون موقع راحت تر می تونستم به حرفش

گوش کنم و ازش متنفر بشم اما نمی دونم این حقیقت برای من تلخه یا شیرین چون من هنوز هم عاشقم . هر وقت

۵۰۷

احساس می کنم نمی تونم نفس بکشم ، هر وقت احساس می کنم یه چیزی توی قلبم خالیه ...

تازه متوجه ی جو پیش آمده و حرف هایی که می زد شد . خیلی سریع اشک هایش را پارک کرد و لبخند زد . نباید

در حضور ویلیام این حرف ها را می زد . خودش می دانست که کار اشتباهی کرده است اما واقعا دست خودش نبود.

کمی احساس سبکی کردن به این حرف ها می ارزید . با خود رو راست بودن لذت خوبی داشت . به قول ویلی عجول

بود . می خواست جو پیش آمده را عوض کند نمی دانست چرا همچین سوالی کرد اما اولین چیزی بود که به ذهنش

رسید:



-تو چی ویلی ... تو تا به حال عاشق شدی ؟ منظورم اینه که عشق اولت کیه ؟

ویلیام لبخند تلخی به لب داشت ، نفسش را بیرون داد.

-آره عاشقم...

به سمت سارا برگشت .

-تو .. تو سارا ... تو عشق اول منی...

وقتی قیافه ی عصبی سارا را دید سعی کرد حرفش را ادامه بدهد تا مثل قبل نیمه کاره نماند .

-وقتی با تو هستم ... احساسم منقلب می شه ... احساسی دارم که با هیچ دختری نداشتم . نمی دونم شاید مثل همه ی

رمان ها و فیلم ها این سرسختی دختر مقابل باعث شکست پسر شده اما تو واقعا برای من متفاوتی . چیزی در تو

هست که به من آرامش می ده و در عین حال باعث می شه درونم طوفانی بشه . همیشه گفت قیافه ی شرقی تو منو

جذب نکرده نه ... توی نگاه اول این چهره ی تو نه که باعث می شه دیگران به تو جذب بشن ... اما وقتی کمی با تو

بیشتر آشنا بشن فقط کمی ...

-ویلیام خواهش می کنم!

-نه سارا بذار حرفمو بزنم .

۵۰۸

-الان موقع خوبی نیست.

-اتفاقا الان خیلی هم خوبه .

-ویلی من نمی تونم رابطه ای فراتر از این با تو داشته باشم ... هیچ ارتباط دیگه ای ... ما دخترای ابرونی زود وابسته

می شیم و من نمی خوام یه احساس تلخ دیگه رو تجربه کنم .

-فقط یه مدت کوتاه با هم هستیم ... بعد از اون..

-نه ویلی ... لطفا منو برسون خونه ... اگه نمی تونی خودم می رم. فقط چون هوا تاریک و بارونی شده ازت خواهش می

کنم .

ویلی دست به دنده برد و به روبه رو خیره شد و خیلی خشک گفت:

-می دونم .

\*\*\*\*

حالا دیگر سارا قید یک دوستی ساده را نیز با ویلیام زده بود . حتی اگر از خودش مطمئن بود نمی خواست با

احساسات فرد دیگری بازی کند . نمی خواست در کنار فردی باشد در حالی که تمامی احساسش را در ایران جا

گذاشته است . نمی خواست خیانت کند ، حتی در افکارش .

هر روز ویلیام به دنبالش می آمد و هر روز با سردی رفتار سارا مواجه می شد چه در کالج چه بیرون از آن . بعضی

وقت ها که قیافه ی خسته و نا امید او را می دید احساس خوبی داشت اما گاهی وقت ها غمی عجیب وجودش را فرا

می گرفت . برای عملی کردن تصمیمش از قبل راسخ تر شده بود . باید هر چه زودتر با متین حرف می زد اما او هم

این روزها بیشتر از قبل خود را در قمار و مشروبات الکلی غرق می کرد . سارا نمی توانست آب شدن متین را ببیند و

هیچ کاری نکند . دوست نداشت او سرمایه اش را در این راه از دست بدهد . خیلی سعی کرده بود با او حرف بزند اما

می دانست حرف زدن و نصیحت کردن دردی را دوا نمی کند . او باید حتما ضربه ی سختی می خورد تا متوجه ی

۵۰۹

اشتباهش بشود . خیلی از آدم ها تا وقتی تجربه ای عملی و شخصی کسب نکنند، متوجه ی اشتباهات خود نمی

شوند؛متین هم یکی از همین آدم ها بود .سارا در دل آرزو می کرد، که ای کاش این تجربیات عملی متین نیمی از

عمر او را به باد فنا نهد. کاش فراگیری تجربیات دیداری و شنیداری از زندگی دیگران، برای همه  
ی آدم ها، مانند

شغلی بود که در آمدش به هدر رفتن عمر خود آن ها می شد .

برف ریزی که می بارید شادی عمیقی را در قلب یخ زده ی سارا می کاشت ، عجیب بود اما قابل  
لمس .

عمر این شادی هم چندان طولی نداشت چرا که قیافه ی بهت زده و غمگین متین تمام شادی اش را  
زایل کرد . ظاهراً

متین نیمی از سرمایه اش را در قمار از دست داده بود . سارا نمی دانست چطور می تواند به او که  
اینقدر بهم ریخته و

در خود فرو رفته است کمک کند . به فکرش افتاد که از ویلیام کمک بگیرد اما می دانست که فکر  
احمقانه ای کرده

آن هم با توجه به رفتار ی که اخیراً او در پیش گرفته بود. ویلیام را دوست داشت و بدش نمی آمد  
که با او باشد اما

فقط به عنوان یک دوست ساده یعنی دقیقاً همان چیزی که ویلیام نمی خواست و سارا چاره ای  
نداشت به جز فرار از

او! اما حالا وقت فکر کردن به ویلیام را نداشت؛ متین تا خرخره در منجلاب فرو رفته بود و او به  
شدت نگرانش بود.

-آخه چطور می شه که این همه پول و توی یه قمار لعنتی از دست بدی ، اون وقت ندونی چرا و  
چه جور ی؟!

متین در حالی که روی مبل نشسته بود دست هایش را لا به لای موهایش فرو برد و کلافه و سر در  
گم نالید :

-نمی دونم سارا! چه جور ی حالت کنم که من اون شب مست مست بودم؟! می فهمی؟! اون قدر  
مست که هیچی

یادم نمونده !

-مجبوری اینقدر کوفت کنی که هیچی یادت نیاد؟! آخه چرا این همه پول متین؟! کلر باهات نبود؟!

-نمی دونم سارا نمی دونم... انقدر رو اعصاب من نرو ... برو توی اتاقت و منو راحت بذار...

-تو الان راحتی متین!؟

-اگه تو نباشی، آره، راحت!

سارا از رو نرفت و کنار متین روی مبل نشست . دستش را روی شانه ی او گذاشت که متین با حرص دستش را پس زد

-گفتم برو !

-یادت نمیاد اون شب با چه کسایی بودی ؟

-چه فرقی می کنه؟! !

-فرق می کنه متین. اون شب با کیا میگساری کردی؟! با کیا نوشیدی و با کیا پای قمار نشستی؟! !

-من هیچی یادم نمیاد سارا !

-حتی یادت نمیاد با کیا رفتی؟! !

متین قدری فکر کرد و سری تکان داد.

-چرا چرا ... رفقای همیشه گی ، البته دوتا جدید هم بینشون بودن که همون شب طرح دوستی ریختیم . آآآ... یادمه

خواهرش خیلی سعی می کرد خودش و به من نزدیک کنه و ... البته به نظر میومد با ... با ...

-من نمی دونم چی بگم متین اما هر چی هست بهتره بری دنبالش . اینجا نشین و غصه ی مال از دست رفته ت رو

بخور . برو ببین چرا اینطوری شده ، هر چند گمان نمی کنم که این مال برگشتنی باشه اما هر چی باشه لااقل تو یکی

آدمای دور و برت رو بهتر می شناسی . نمی خوام دوباره شاهد همچین لحظاتی باشم متین !

سارا این را گفت و به اتاقتش رفت و متین را که در فکر فرو رفته بود تنها گذاشت . می خواست تصمیمش را با متین

درمیان بگذارد اما نشد . فرصت مناسبی نبود . باید به آرزو زنگ می زد و گزارش کار می داد . لبخندی زد و به سمت

دفترش رفت .

\*\*\*\*

با اینکه واقعیت برای متین مثل روز روشن شده بود اما نمی خواست باور کند همان کسانی که همیشه سنگ رفاقت با

۵۱۱

آنها را به سینه می زد، به او خیانت کرده اند و نیمی از اموالش را با طرح ریزی و کشیدن نقشه بالا کشیده اند . سارا

می دانست که باور این موضوع برای متین مشکل است . او برای فرار از بحرانی که احاطه اش کرده بود به سمت آن

هاکشیده شده بود اما حالا بحرانی عظیم تر به وسیله ی همان کسانی که در ظاهر از آن ها آرامش می گرفت ،برایش

پیش آمده بود . این قضیه او را حسابی از پا انداخت .

با وجود اینکه نمی خواست در این شرایط متین را تنها بگذارد به امید اینکه او هم همراهش شود تصمیمش را در میان

گذاشت اما متین قبول نکرد . برای سارا آرزوی موفقیت کرد و خواست به کارش برسد . او نمی توانست بی خیال

منهتن شود . کمر به سارا این اطمینان را داده بود که هرگز متین را تنها نمی گزارد حتی اگر خودش بخواهد .

با گرفتن مدرکش و با کمک های آرزو برای یک غافلگیری به قول آرزو عظیم آماده شده بود . می خواست به ایران

برگردد . هیچکس جز آرزو و متین از این قضیه خبر نداشتند . وقتی به وید گفت حسابی جیغ و داد کرد . حق داشت

،سارا تنها و صمیمی ترین دوستش بود و به قول مادر وید آن ها مثل دو خواهر از هم حمایت می کردند. وید همیشه

سارا را به یاد آرزو می انداخت همیشه این قضیه را به وید می گفت که بعدها احساس عذاب وجدان نکند . با دیدن او

کمبود آرزو را کمتر احساس می کرد . با وجود تمام اعتراضات و داد و بیداد های وید بالاخره او هم با این واقعیت که

سارا روزی باید به کشورش و پیش خانواده اش بر گردد، کنار آمد . وید از سارا خواست که این تصمیم را با ویلیام

نیز در میان بگذارد اما سارا نپذیرفت . او هما نظور هم به قدر کافی بهم ریخته و عصبی بود، پس مسلماً آمادگی این

خبر جدید را دیگر نداشت .

-نمیشه وید، همیشه! مگه نمی بینی همینطوری که بی خیال دوستی شدم ویلی هر روز به یه بهونه ای بهم تیکه می

ندازه و می خواد خودش و خالی کنه وای به حال اینکه بفهمه دارم می رم !

وید دست به سینه روی مبل نشست و نفس عمیقش را بیرون فرستاد . سارا با دیدن قیافه ی مغموم او حسابی خنده

اش گرفته بود.

۵۱۲

-همه ش تقصیر منه سارا ! اگه اون روز از ماشین پیاده نمی شدم شاید الان...

سارا خیلی سریع به میان حرف او پرید و دستش را روی شانه ی وید گذاشت.

-نه وید ! اینطوری نیست . اون روز باعث شد که من با خودم روراست باشم . از خود واقعیم فرار نکنم و در تصمیم

مصمم بشم و از این بابت از تو هم خیلی ممنونم. به من نگاه کن...

شانه های وید را گرفت و او را به سمت خود چرخاند . چشم های غرق اشک وید باعث شد چشم های خودش هم هم

آغوش اشک شود .

-وید .... ممنونم ... به خاطر همه چی!

وید خیلی ناگهانی خود را در آغوش سارا انداخت و شروع به گریستن کرد.

-دلم برات تنگ می شه سارا ؛ تو بهترین دوستم بودی.

سارا خود را از وید جدا کرد و ضربه ای آرام به سر او زد.

-بودم؟!!

وید در حالی که دوباره سرش را روی شانه ی سارا می گذاشت، گفت:

-هستی !

سارا خنده ای کرد و موهای لخت او را نوازش کرد . دلش برای ایران پر می کشید و تمام افکارش حوالی خانه ی

دوست داشتنی شان و افراد خانواده اش چرخ می خورد .

از متین و وید و کلر خواسته بود که همراهش تا فرودگاه نیایند . درست مثل موقعی که به این شهر می آمدو حالا

همانطور تنها و غریب برمی گشت . خوشحال بود که هنوز کلر هوای متین را دارد و او را تنها نمی گذارد . احساس

عجیبی وجودش را فرا گرفته بود . شوقی که خیلی وقت بود در خود حس نمی کرد . می دانست ساعاتی دیگر در

آسمان خاکستری ایران قرار می گیرد . نگاهش به افرادی افتاد که با عجله قدم بر می داشتند .  
ظاهرا وقت پرواز شده

۵۱۳

بود اما انقدر در فکر و خیال بود که متوجه ی هیچ صدایی نمی شد . چمدان را برداشت اما وقتی می خواست آن را بلند

کند کسی از پشت آن را کشید . برگشت و قیافه ی خیس از عرق ویلیام را دید . با تعجب به چهره ی پریشان او

خیره شد .

-وی... ویلیام! تو اینجا چی کار می کنی؟!!

به یاد یکی از خاطراتی که در ایران داشت افتاد . ویلی کیف سارا را ول کرد و دست به کمر کمی خم شد تا شاید

راحت تر بتواند نفس بکشد . موهای خیسش دور صورتش را گرفته بود .

-تو این سرما عرق کردی! کی بهت گفت من اینجا؟!!

ویلی در حالی که نفس نفس می زد دستی تکان داد.

-لازم ... نیست .... اینو بدونی ... الان مهمتر از همه اینه که ... بگی چرا ... چرا سارا؟! چرا می ری؟

-برگشتن من به وطنم ... فکر نمی کنم اینقدر عجیب باشه.

-داری می ری .... دنبال اون ... آره؟!!

-چی؟! -

-خودتو به اون راه نزن سارا ... داري می ري دنبال عشق ... همون قلبی که گفتم توي ایران جا گذاشتی، بگو که

دلش همینه .

سارا سرش را پایین انداخت نمی دانست ویلیام این ها را از کجا می داند . لبخندی زد و به او خیره شد.

-آره ، درست حدس زدي . می خوام راحت نفس بکشم . بدون قلبم نمی تونم .

-با من ازدواج می کنی؟

-ویلی!

-با من ازدواج کن سارا ... نمی خوام از دستت بدم . من می تونم دوباره شادان کنم ، می تونم دوباره به تو نفس بدم

۵۱۴

قلب بدم هر چی که تو بخوای سارا!

سارا خنده ای کرد و نگاه متعجبش را به او دوخت:

-ویلیام! کی از عجله و عجول بودن حرف می زد؟! تو شاید بتونی خیلی چیزها رو با پول بخری اما نمی تونی به من

عشق بدی اونم نه یه عشق دو طرفه .

به عقب برگشت .

-من باید برم ویلی ...

-سارا؟

بی حوصله برگشت .

-دیگه چیه؟! -

-صبر کن ... من منتظرت می مونم.... یک سال ...

سارا دیگر نمی توانست جلوی خنده ی خود را بگیرد.

-تو داري به من وقت می دي؟! -



-نمی دونم هر چی می خوای تعبیرش کن ...آره ... اصلا وقت می دم! تو یک سال وقت داری که به من برگردی و من

یک سال منتظرت می مونم و به عشق تو خیانت نمی کنم .

-یعنی بعد از یک سال خیانت می کنی ؟

ویلیام که خنده های سارا را دید ، عصبی تر شد و گفت:

-من دارم جدی حرف می زنم سارا!

-منم دارم جدی حرف می زنم .

متصدی بلیط ها به سارا اشاره می کرد که عجله کند سارا سری تکان داد و روبه ویلیام گفت:

۵۱۵

-باشه ویلی ... من راجع به پیشنهاد تو فکر می کنم و مطمئن باش تورو بی جواب نمی دارم . به امید دیدار ویلی.

ویلیام لبخندی زد و زیر لب تکرار کرد:

**Goodbye-**

وقتی سارا کمی از او دور شد زیر لب زمزمه کرد:

**Goodbyemy love, goodbye-**

نمی خواست شادی اش را با به یاد آوردن و فکر کردن به چهره ی غمگین ویلیام خراب کند . به قیافه های غافلگیر

اعضای خانواده اش فکر می کرد و با لذت لبخند می زد .

به محض آن که پایش به فرودگاه امام رسید ، اشک هایش بی اختیار روی گونه هایش جاری شد ؛دوباره در خاک

وطن قدم گذاشته بود!برایش مهم نبود که دیگران به او چشم دوخته اند ، اختیار اشک ها با خودش نبود . زمانی که

بیرون از سالن و در خیابان قرار گرفت ،دست هایش را از هم باز کرد و نفس عمیقی کشید که به سرفه افتاد . خنده

اش گرفته بود و زیر لب زمزمه کرد :

-می دونی آب و هوای تو زیاد برام خوب نیست ... اما دلم برای همین آلوده گی هم تنگ شده بود !  
نگاهش به مردی افتاد که با تعجب به او خیره شده بود . مرد وقتی نگاه سارا را متوجه ی خود دید  
تکانی به خود داد و

گفت:

-خانم تاکسی می خواهید ؟ کجا می رید پایین شهر یا بالای شهر .

به راننده خیره شد و لبخندی زد .

-لطفا چمدونم و بذارید صندوق عقب.

مرد جوان دستش را روی چشم گذاشت و گفت:

-چشم .

۵۱۶

بارها این صحنه را در فیلم ها دیده بود ؛ مسافری که بعد از سال ها دوری از وطن ، در حال دور  
زدن میدان آزادی،

اشک هایش جاری می شد ! اما هیچ وقت از ذهنش نگذشته بود که شاید روزی این صحنه برای  
خود او هم تکرار شود

-خانم رسیدیم .

از بیرون که هیچ تغییری « ؛ به در یشمی و بزرگ خانه خیره شد ، از ماشین پیاده شد و روبه  
روی در ایستاد و فکر کرد

با راننده حساب کرد و چمدان را در دست گرفت . نمی دانست زنگ بزند یا با کلید وارد خانه شود .  
دوست « . نکرده

داشت ببیند هنوز هم این کلید به دردش می خورد یا نه . وقتی در با چرخاندن همان کلید باز شد، نم  
اشکی در

چشمانش نشست . نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد اما نمی توانست . وارد هال که شد  
چشمش به ماهرخ

افتاد که مثل همیشه روی مبل راحتی دراز کشیده بود و صدای مادرش را از آشپزخانه شنید .

-ماهرخ من به امید گفتم بین راه که دارن میان داروهای شما رو هم بگیرن ... نگران نباش یه نیم ساعت دیگه اینجا

ماهرخ در حالی که دستش را روی پیشانی گذاشته بود، گفت:

-نه مادر چرا پسرمو تو زحمت انداختی ... خودم از این داروخونه سر کوچه می گرفتم...

-خودتم می دونی اون داروخونه این داروها رو نداره .

در حالی که آن دو با هم حرف می زدند، سارا با قدم هایی آرام به سمت ماهرخ رفت و روی دست های او خم شد و

بوسه ای خیس به روی دستش زد . ماهرخ با تعجب دستش را از پیشانی برداشت و به سارا نگاه کرد . مشخص بود

که نمی تواند آنچه را که می بیند باور کند.

-سارا،.. مادر !

سارا انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت. همان لحظه سوسن به سمت هال آمد در حالی که حرف می زد.

۵۱۷

-نمی دونم امروز چه خبره که آرزو گفت خونه رو آب و جارو کنید ... دلم یه جور شده ... یه...

حرفش را نیمه کاره رها کرد چون نگاه غمگینش به قامت کشیده ی سارا افتاد که در کنار ماهرخ ایستاده بود. چیزی

را که می دید، نمی توانست باور کند، دهانش باز مانده بود و به اوخیره نگاه می کرد . به فرزند ی که چند سال از او

دور بود و جز نامه و تماس های تلفنی و چند عکس چیز دیگری از او نداشت . دستش را روی گونه ی یخ زده اش

گذاشت و سعی کرد نام او را صدا کند.

-س ... سارا ...

-سلام مامان .

صدای سارا پر از بغض بود و چشمان سوسن پر از اشک . با قدم هایی بلند خود را به مادرش که به نظر می رسید دارد

از حال می رود رساند و او را در آغوش گرفت .

سوسن دستان لرزانش را دو طرف صورت سارا گذاشته بود و تند تند بر سرو رویش بوسه می زد .

-عزیزم ... عزیز مادر کجا بودی تو ... نگفتی تو این چند سال پدر و مادرت چی می کشن ... بمیرم برات ؛ چرا اینقدر

آب شدی قربونت برم!

با هر کلمه ای که می گفت گریه ی سارا شدت بیشتری می گرفت و حال و احوال سوسن به هم ریخته تر می شد .

-مامان بس کن تورو خدا ... می خوامی از حال ببری ... نگاه به خودت کردی چقدر لاغر شدی؟! !

سوسن دست پیش برد و به زیر چشمان خیس سارا کشید .

-بمیرم الهی! چرا زیر چشمات این قدر گود رفته؟

سارا دیگر حواسش پی حرف های سوسن نبود و فقط با تمام وجود عطر تن او را به سینه می کشید .

-به به به این صحنه ها دیدن داره والا!!

-سسس ، زشته ، صحنه چیه!

۵۱۸

نمی دانست چقدر گذشته اما می دانست هر چه هست ساعتی در آغوش مادرش اشک ریخته و حالا صدای در بغض

نشسته ی آرزو را می شنود . هنوز از سوسن جدا نشده بود که به سمت آرزو برگشت و امید را در کنار او دید در

حالی که کودکی در آغوش داشت و تکانش می داد .

امید در حالی که با کمی حرص نازنین را تکان می داد رو به مادرش گفت:

-مامان جان یه دوقطره هم برای ما کنار بذار!

آرزو با عجله پایش را روی پای امید گذاشت و مقابل او ایستاد . سارا به حرکات آن دو که هنوز هم عوض نشده

بودند، می خندید و نمی دانست چه کند . اشک هایش را کنار زد بلکه بهتر ببیند و حریصانه به صورت خیس از اشک

آرزو عزیز ترین دوستش خیره شد. آرزو با وجود اشکی که می ریخت باز هم دست از لوده گی بر نمی داشت.

-ماشالا هزار ماشالا چه قدي کشيدي، ديگه کم کم باید با یه نردبومی ، زرافه اي چيزي مزدوج بشی !

سارا در میان گریه خنده اي کرد و به سمت آرزو رفت .

-منتظري من بغلت کنم!؟

واو را محکم در آغوش گرفت و فشرد .

-نه عزیزم، منتظر بودم یه چند دقیقه اي صبر کنی تا من پیام به پیشواز خواهر شوهر گرامی .

سارا از او جدا شد و ضربه اي به دستش زد.

-ساکت شو ... من کی برات خواهر شوهری کردم !؟

-د- 驩 خب نبودي که این عمل وقیح و انجام بدی ... حالا مونده صبرکن ، به وقتش !

امید به میان حرف آن دو آمد و گفت:

-ول کن این خانوم منو ... چلونديش ... هيچی ازش نموند .

سارا با عشق به چهره ي امید خیره شد . دلش براي کل کل هایی که با امید می کرد ، حسابی تنگ شده بود . لبخندي

۵۱۹

زد و دست در گردن آرزو انداخت .

-بی خود ... قبل از اینکه خانم تو باشه دوست من بود .

-واسه من دوست دوست نکن ... در هر حال از اول عشق خودم بوده .

-پس برات متاسفم چون از این به بعد باید این عشقت و با من تقسیم کنی .

آرزو با قیافه اي ذوق زده گفت:

-پس می خواهید منو نصف کنید !

سارا ضربه ای به دست او زد و دید که آرزو به امید زبان درازی کرد . به سمت مادرش برگشت که روی مبل نشسته

بود و آب قند می خورد . مطمئنا ماهرخ زحمتش را کشیده بود و حالا هم داشت با منقلی اسفند دود کرده به سمت آن

ها می آمد . برای سارا این دود و دم خوب نبود، دست آرزو را گرفت تا به طبقه ی بالا و اتاق خودش برود، همان

اتاقی که دلش برایش تنگ شده بود اما صدای امید باعث شد متوقف شود .

-حداقل نمی خوای مارو بچلونی می تونی یه احوال پرسوی ساده بکنی .

خواست او را در آغوش بگیرد که امید کمی خود را عقب کشید و نازنین را در آغوش آرزو گذاشت .

-قربونت صبر کن این بچه چلونده بشه هیچ اثری از آثارش نمی مونه ... چه برسه به فسیل .

خودش پیش قدم شد و سارا را در آغوش گرفت . موی بافته شده ی او را به دست گرفت و به آن نگاه کرد .

-موهات هم که حسابی بلند شده ... جون میده واسه کشیدن.

سارا با عجله از او جدا شد و موهایش را در دست گرفت .

-ول کن شوخی های بی مزه ی این و ... سارا بیا که می خوام ببینم اون عمه عمه ای که می کردی فقط مال پشت

تلفون بود یا حضوری هم بلدی ! فعلا که این خانم برای یه توجه کوچیک تو داره بال بال می زنه .

متوجه ی منظور آرزو شد . اصلا حواسش پی نازنین نبود و به کل فراموش کرده بود چقدر بی تاب دیدن آن دخترک

۵۲۰

کوچولو بوده است . آرزو ، بچه را به زور در آغوش سارا گذاشت . سارا با وجود اینکه حسابی ترسیده بود اما با

چشمان خیس اش به چهره ی معصوم کودک که در خواب بود، خیره شده بود و لبخند می زد . آنقدر دخترک شیرین

و خواستنی بود که باورش نمی شد موجودی که در بغل دارد، واقعی باشد و حس می کرد هر آن ممکن است از جلوی

نگاهش محو شود .

آن روز میان اشک ها و لبخند ها سپری شد . بار دیگر با تمام وجودش احساس آرامش و خوشبختی کرد . وقتی در

آغوش پدرش قرار گرفت، متوجه شد هیچ جا امن تر از خانه ی کودکی هایش نمی شود. آرش می خواست برای

بازگشت دخترش به تمام اقوام و آشنایان سور بدهد اما سارا راضی به این کار نبود و بالاخره هم توانست با اصرار

های بیش از اندازه اش، آنها را بی خیال این مهمانی با شکوه بکند . با تمام این ها خبر بازگشتش خیلی زود میان اقوام

پخش شد . طی دو هفته ای که از آمدنش گذشته بود ، تقریباً همه ی اقوام برای دیدن سارا به منزل آن ها آمده بودند

به غیر از یک خانواده و این برایش دردناک بود . از درون خورد شده بود و نمی توانست این را پنهان کند، با این

وجود غرورش اجازه نمی داد بغضش بشکند یا حتی اخمی به چهره اش بنشیند. گریه هایش برای نیمه های شب بود ؛

وقتی که سر در بالش فرو می برد و سینه اش از آه هایی که می کشید می سوخت . نه سهیل ، نه عمه آزی و همسرش

و نه پریسا هیچ کدام برای دیدنش نیامدند و او نمی توانست هیچ دلیل قانع کننده و منصفانه ای برای رفتار آن هاپیدا

کند .

آن روز سرگرم مطالعه بود که چند ضربه به در خورد. سارا سر از کتاب بلند کرد و به در خیره شد .

**-جانم!**

آرزو سرش را داخل کرد و در حالی که موهای حالت دارش آویزان شده بود با لبخند گفت:

**-جانت بی بلا ! اجازه می فرمایید داخل شوم سرورم؟**

سارا همراه با لبخندی سری تکان داد .

-مزه نریز بیا تو .

آرزو خیلی سریع داخل شد و موهایش را با دست پشت گوش هایش فرستاد . سارا کتاب را بست و روی تخت

گذاشت و به بالشت تکیه داد .

-آرزو چند کیلویی ؟

آرزو روبه روی سارا ایستاد و دستی به شکمش کشید .

-چیه مگه چاق شدم؟! !

سارا سری تکان داد . قصد داشت کمی آرزو را اذیت کند . آرزو پشت چشمی نازک کرد و روی تخت نشست .

-برو گمشو ، چاق ندیدی! من با یه زایمان طبیعی این وضعمه . همه ش 57 کیلو هستم . دکتر انقدر سرم غر می زد

که بیشتر بخور فکر کرده بود بشکه کار گذاشتم این تو . این نازنین و اینجوری نیگاش نکن، اوایل استخون بود بچه م

. امید خیلی حساس شده بود . یه سری شیر خشک های امریکایی به خورد بچه دادیم الان شده این

سارا رو به جلو خم شد .

-گفتی نازنین ، این توپولوی من کجاست ؟

-توپولوی شمارو سپردم دست بابایی تا کمی سر اونو گرم کنه .

نگاهی به در کرد و خود را جلو کشید بعد دست کنار دهانش گذاشت انگار که حرف که رازی را می خواهد فاش کند

، گفت:

-یا بهتر بگم کچلش کنه .

سارا خنده ای کرد و گفت:

-امید و کچلی!



-پس چی ! ندیدی این بغلای موهاش همچین کم شده . براش تقویت کننده گرفتم استفاده نمی کنه اینقدر که

۵۲۲

مغروره . نازی وقتی بغلش باشه با موهاش ور می ره و هی دوست داره سبیل و موهای باباشو بکنه . برای همین امید بی خیال سبیل شد .

-ای جانم ... هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر بچه دوست داشته باشم .

-آره جون خودت ... تو تا وقتی بچه رو دوست داری که بخنده و زغ زغ نکنه . اما وقتی یکم دهان مبارک و باز کنه

سریع شوتش می کنی سمت ما .

-خب من می ترسم !

-از چی ؟ از گریه ی بچه می ترسی یا اینکه نمی تونی ساکتش کنی ؟

-خیلی ظریفه ... عین عروسک می مونه، همین که بغلش می کنم همه ش تو هول و ولام یه وقت از دستم نیفته .

-پس دیگه لازم نکرده بغلش کنی .

سارا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-وا! چرا ؟

-نشیدی می گن از هر چی بترسی همون سرت میاد !

-من به این چیزا اعتقادی ندارم .

-تو غلط کردی من دارم .

-تو افکارت مال زمان دایناسوراست .

آرزو می خواست جواب بدهد که سارا پیش دستی کرد و پرسید:

-راستی ... تونستی چیزی گیر بیاری ؟

-چیز! از اون سفیدا ؟

-آرزو !!

-خب بابا چرا می زنی ؟ این امید هم نم پس نمی ده . با روش های مختلف رفتم رو مخش اما امان از یه کوچولو

اطلاعات . می دونی که از وقتی این دوتا بی خیال شراکت شدن که اونم خود سهیل واسه راحتی امید می خواست

اینطوری باشن ، دیگه همدیگه رو نمی بینن یا اگه هم ببینن یواشکی هست و کار و باری به خانواده ندارن . سهیل هم

همون اوایل که برگشت ایران خونه زندگیش و جدا کرد .

سارا چشم های نا امیدش را به ملحفه ی روی تخت دوخت.

-یعنی نمی تونم باهات حرف بزنم ... هیچ آدرسی ازش گیر نیما .

-باور کن من از خدایه آدرس داشتم و به تو می دادم شاید از این ترشیده گی در بیای ! ها چیه !؟  
چرا اینجوری نیگاه

می کنی ، خب ندارم دیگه ! امید و که مطمئنم داره اما رو نمی کنه حتی اگه به جون قربونش برم نازی هم قسمش بدی

عمر اگه حرفی بزنه . اون عمه جانت هم اینجور که بوش میاد بی خبره . سهیل بدجور با خانواده درگیر شده . سر

اون مسئله که باعث شد تو از ایران بری و خودش هم گذاشت رفت خیلی هارو به جون هم انداخت . همین پدر جون

و عمه ی گرام . بنده خدا مامان بی طرف بود سعی می کرد اوضاع رو روبه راه کنه . گریه هاش و از حال رفتنش دور

از چشم بقیه بود اما بگو یه بی احترامی به خانواده ی سهیل کرده باشه؛ عمراً! عروس به این ماهی تا به حال ندیده

بودم . توی مادر شوهری هم یه تیکه جواهره به خدا، باور کن سارا اصلاً احساس نمی کنم مادر شوهر دارم ... همیشه

احساس کردم مادر خودمه ...

غم را در چشمان شرابی آرزو دید . آرزو خیلی سریع سرش را تکان داد تا از ریزش اشک هایش جلوگیری کند .

لبخندی زد و با لحنی پر امید و کمی بو دار گفت:

-اما فکر کنم ..یه نفر باشه که بتونه بهت کمک کنه!

سارا اخمی به چهره نشاند و کمی سرش را خم کرد .

-کی؟!

۵۲۴

-پریسا.

-پری؟!

-آره پری ، چرا تعجب می کنی ؟

-نکنه ... هه نکنه منظورت اینه که برم از پری خواهش کنم تا بهم کمک کنه سهیل و ببینم!

آرزو شانه ای بالا انداخت . سارا با دهان باز سری تکان داد و روی تخت جا به جا شد و پشت به آرزو کرد .

-عمرا ! من این کار و نمی کنم . اون پسره مطمئنا می دونه من برگشتم و می دونه یکی از دلایل برگشتم چیه . باید خودش بیاد به دیدنم .

-و تو هم انقدر منتظر می مونی تا توی این خونه جنگل سبز بشه آره؟!

سارا آهی کشید و شانه هایش خم شد .

-می گی چی کار کنم آرزو ... پری اصلا از من خوشش نمیاد . مطمئنم که به من کمک نمی کنه . اصلا از کجا معلوم

که اون آدرس محل کار یا خونه ی سهیل و داشته باشه . یا شاید سهیل اصلاً ایران نباشه و اینا همه ش یه مشت حرف

و حدیثه بیخوده .

آرزو دست روی شانه ی سارا گذاشت.

-اولا پری خیلی عوض شده . درست نمی دونم دلیل این تحول ناگهانی چیه یا چه امامزاده ای رو زیارت کرده اما

خیلی خیلی عوض شده . کمی تا قسمتی می شه گفت سآرزو شده و کم حرف . البته هنوز از رنگ روغن های سابق

استفاده می‌کنه . کلی هم از خونواده سراغ متین و میگیره . اینطور که مشخصه با هم در تماسن .  
دوما من مطمئنم

پری جای سهیل و می‌دونه و همیشه بهش سر می‌زنه . حتی آگه نخوای با خودش حرف بزنی می‌تونی تعقیبش کنی .

امید می‌گفت پری از بچگی تنها کسی بود که با دل جون از لحاظ روی اونو حمایت می‌کرد . از وقتی کارش توی

طراحی لباس گرفته حسابی دست به خیر شده . به نظرم بیشتر واسه خاطر اون حاج خانمی هستش که تو کارگاه

۵۲۵

رئیسشه . شاید هم بشه گفت اون زیر دست پریه چون همه ی کارها رو پری به دوش می‌کشه .

-تو این اطلاعات رو از کجا داری؟! فکر نمی‌کردم از پری خوشت بیاد.

-گذشته‌ها گذشته . حالا که فکر می‌کنم می‌بینم اونم عاشق بود فقط برای رسیدن راه درستی و انتخاب نکرد . به

نتیجه ی یه عشق یک طرفه هم هیچ وقت فکر نکرده بود و اینکه عشق زوری نیست هر چند بعضی وقتا فکر می‌کنم

هنوزم عاشقه!

-با امید چطوری آرزو؟

-چرا بحث و می‌پیچونی!؟

سارا لبخندی زد و گفت:

-نه ... فقط می‌خوام بدونم امید تونسته تغییر کنه یا نه هنوزم...

آرزو آهی کشید و با انگشتش روی طرح رو تختی دست کشید .

-نه خیلی ... یعنی می‌شه گفت ... اصلا، ... شاید حتی بدتر هم شده باشه. گاهی وقت‌ها این شکاک بودنش منو

دیوونه می‌کنه . مراقب هر حرکت و نگاه من هست . آگه نگاه کسی و روی من ببینه دیوونه می‌شه . اوایل فکر می‌

کردم با گذشت زمان همه چیز براش عادی می‌شه اما نشد . می‌گفت اینا از عشقه اما من فکر نمی‌کنم اون نگاه

شكاك و مشكوك توش عشق باشه . اين ها باعث می شه يه سري چیزها كمرنگ و كمرنگ تر بشه سارا .. راضی نمی

شه پیش دكتر بریم .

سارا دستی به موهاي آرزو كشید .

-ازش خسته شدی؟! -

آرزو او را به عقب هل داد .

-برو گمشو ! خودتم می دونی كه من دیوونه شم . جونم براش در می ره اما...

۵۲۶

-اما چی؟! -

آرزو از سر استیصال دستش را روی زانویش کوبید.

-اما اون اصلا مٹ قبل نیست ... نمی گم محبتش کم شده اما اون نگاه مشوك لعنتی ، اون گیر دادن هاي بی

خودیش؛ خیلی آزار دهنده س! .. خودشم می دونه .... هر دفعه كه اشك منو درمیاره معذرت خواهی می كنه اما یه

بار دوبار سه بار ... چندبار دیگه می خواد این كار و تکرار كنه؟! از این خسته شدم سارا . اون اگه واقعا عاشقه چرا

اینقدر به من شك داره؟! چطور می تونه عاشق کسی باشه كه اینقدر بهش مشكوكه؟! !

گوشه ي لباسش را در دست گرفت و دور انگشتانش پیچاند .

-سریه قضیه اي هم اتاقمون رو از هم جدا کرده .

-چی؟! -

آرزو به چشمان گشاد شده ي سارا نگاه کرد و گفت:

-سریه قضیه ي بی خود توي خونه باهام قهره . مٹ آدمای دو شخصیتی بیرون جلوي بقیه خوب و مهربونه اما توي

خونه محل سگ هم بهم نمی ذاره .

-آخه سر چی؟! -

صدای آرزو بغض دار شد .

-هیچی ... آقا برداشته شریکشو با خانومش دعوت کرده خونه ، قبلش هم کلی رو مخ من پیاده روی کرده ، اصلا

نخند، اصلا نگاه نکن ، تعارف نکن ، تا جایی که ممکنه تو پذیرایی نکن و هزار جورکوفت دیگه .  
یه چایی اومدم جلوی

یارو بگیرم تعارف کرد که نمی خوره اونم با لبخند، خبر مرگم منم دیدم زشته یه بار دیگه تعارف نکنم با یه لبخند

خشک گفتم بفرمایید .... از همون موقع ریخت به هم .... اینکه چرا لبخند زدی؟! دیدی منتظر لبخند تو بود ... دیدی

تا خندیدی و نیشت و براش باز کردی می خواست کل سینی و قورت بده؟

۵۲۷

سارا سری تکان داد و دست آرزو را توی دست فشرد .

-اینکه اوضاعش خیلی وخیمه ؛ یعنی اینقدر حساس و شکاکه؟!!

-این خویش بود سارا . اهههههههه ول کن این حرفارو بعد عمری می خوام خواهر شوهرم و ببینم واسه ش غیبت کنم .

سارا به این تغییر ناگهانی او لبخندی زد . واقعا که رفتارهای آرزو و امید مثل هم بود .

-بذار از خسرو و مریم برات بگم . دیدیشون که مثل مرغ عشق بیخ گوش هم پیچ می کردن . البته خسرو هنوزم

مثل گذشته هیز . عقد کردن اما این مریم تا مدرک کوفتیش و نگیره نمی خواد بره سر خونه زندگیش خب حق هم

داره ، منم خنگی کردم.

-واقعا برام باعث تعجبیه که چطور تونسته خسرو رو اینقدر رام خودش کنه!

-من چه می دونم ولی هر چی هست باید یه دوره پیشش برم . البته خسرو هنوزم نگاهش اینور اونور می ره . ولی

خدایی کی فکر می کرد اون پسره ی بی سر و...

اخم های سارا را که دید گلویی صاف کرد و ادامه داد.

-اون پسره اینجور مجنون این دختره بشه که دیگه بی خیال کارهای گذشته ش بشه ! عوضش ملیکا ؛ با اون گندی

که بالا آورد حسابی زده به سیم آخرو دیگه حتی از خونه هم بیرون نمیاد.

-من فقط می دونم از یه پسر ضربه خورده .

-خب حقش بوده !

-آرزو ! تو هم شدي مٹ مامان.

-بذار بهت بگم تا بدونی . خانوم به صمیمی ترین رفیقش خیانت می کنه . دوست پسر اونو قاپ می زنه البته تقریباً

نامزد بودن و خانواده هاشونم خبر داشتن . دختره ی خر از گوشی این استفاده می کنه و به پسره می زنگه ... نمی کنه

شماره رو بپاکه . اینم ور می داره زنگ می زنه و خلاصه مخ زنی می کنه . دختره هم بو می بره دوستی شو هم با این

۵۲۸

بهم می زنه هم با پسره . تا مرز خودکشی هم می ره اما خداروشکر چیزیش نمی شه . اینم یه مدت با پسر خوش بوده

اما کم کم پسر اون روی خودشو نشون می ده و شروع می کنه به اذیت کردنش . از پخش کردن شماره ی ملیکا بگیر

تا خیلی بلاهای دیگه . شده بوده غلام حلقه به گوش پسره اون می گفته بمیر درجا برایش می مرده . واقعا برای اینجور

آدما که یه ذره ارزش واسه خودشون..

-بی خیال آرزو آگه می خوای تاسف بخوری که جا برای تاسف زیاده . امیدوارم اون دختره ملیکا رو ببخشه و اونم کم

کم به زندگی برگرده.

-برو بابا دختره همون اولاش ملیکارو بخشید! حتی بهش سر هم می زنه . بالاخره دوستای جون جونی بودن . فکر کن

مثلا من به تو خیانت می کردم و..

-آرزو !

-ها؟!!

-حتی نمی خوام فکرش هم بکنم .

-خب تو اصولا اهل فکر کردن نیستی .

-برو بیرون می خوام بخوابم .

کتابش را به سمت آرزو پرت کرد و آرزو خیلی سریع از جایش بلند شد .

-آره دیگه غیبت هارو که کردیم و خیرا رو هم شنیدی باید هم کاری نمونده باشه .

صدای گریه ی نازنین تا طبقه ی بالا نیز می آمد .

-بیا توپولو داره بی تابمی کنه تو بشین تاسف بخور و غیبت ملت و بکن !

-ما که رفتیم ولی یادت باشه این قضیه ی پری و جدی بگیر .

آرزو به سمت در می رفت که سارا گفت:

۵۲۹

-بی خیال آرزو . اون حتی نیومد به دیدن من....

آرزو دستگیره ی در را چرخاند و به میان حرف سارا پرید.

-دیوانه بهت گفته بودم که واسه یه فستیوال کوفتی رفتن فردا پس فردا هم بر می گرده . اگه واقعا عوض شده باشه

مطمئن باش میاد دیدنت .

این را گفت و از اتاق خارج شد و سارا را با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت .

دو روز گذشت و خبری از پری نشد . آرزو به او خبر داده بود که پری روز پیش بازگشته و سارا را امیدوار کرد که او

به دیدنش می آید اما خبری نشد . گاهی وقت ها از تصمیمی که گرفته بود احساس پشیمانی می کرد . شاید همان

زندگی با یاد و خاطرات برایش بس بود . احتیاجی به تکرار روزهای تلخ نبود اما نه ، او به امید تکرار روزهای شیرین

به وطن بازگشته بود و نباید به این راحتی ها حرف از ناامیدی می زد ؛ اینکه قوی بود یا نه مهم نبود، مهم این بود که



او همیشه خود را قوی نشان داده بود! اوضاع روابط آرزو و امید هم اصلا خوب نبود . سارا متوجه  
ی جر و بحث های

یواشکی آن ها شده بود . از طرفی بارها خواسته بود راجع به سهیل و خاله اش با امید حرف بزند  
اما او همیشه از

تنهایی با سارا فرار می کرد . دلیلش خاله اش بود یا سهیل نمی دانست . آرزو در هر فرصتی که  
بدست می آورد

دوست داشت به امید محبت کند اما رفتار امید واقعا خشک بود . سارا دلش برای امید می سوخت  
چون قدر نعمتی را

که داشت نمی دانست و مدام باعث آزار همسرش می شد. آرزو با وجود نازنین برای امید کم که  
نمی گذاشت هیچ ،

بیشتر هم به او می رسید . این را همه می دیدند و جای انکاری نداشت . دیگران آندو را زوج  
خوشبختی می دانستند

اما همه که از داخل زندگی خصوصی آن ها خبر نداشتند ؛ این فقط سارا بود که مثل همیشه، محرم  
اسرار مگویی آرزو

شده بود !

سوسن نمی دانست خوشحالی اش را چگونه بروز دهد، مدام دور و بر سارا بود و نمی گذاشت  
دست به سیاه سفید

بزند . جوروی که به غیر از امید حتی صدای آرش هم درآمده بود . البته در همان حین هم نمی  
توانست غمی که از

۵۳۰

شنیدن خبر نیامدن متین در نگاهش موج می زد را پنهان کند . نمی دانست خوشحال باشد یا  
ناراحت . هنوز هم

خانواده ی دکتر را مورد لعن و نفرین قرار می داد و آن ها را مسبب همه ی این مشکلات می  
دانست. سارا خیلی

دوست داشت راجع به عشق متین با آرزو صحبت کند اما به نظرش کار درستی نبود . مطمئنا متین  
به او اطمینان کرده

بود که پرده از عشق عمیقش برای سارا برداشته بود . آرش هم مثل همیشه محبتش را در نگاه و  
رفتارش به سارا

نشان می داد . سارا عاشق پدرش بود و شخصیت ذاتی او را مثل همیشه ستایش می کرد .

چهار روز از آن بحث کذایی اش با آرزو گذشته بود که همراه امید و آرزو به خرید رفتند . دیگر حسابی از آمدن

پریسا نا امید شده بود و حق داشت که این احساس را داشته باشد . با آرزو مشورت کرد و بالاخره راضی شد خود به

دیدن پری برود . غرورش او را منع می کرد اما برای چیزی که طالبش بود چاره ی دیگری نداشت . می توانست فقط

یک احوال پرسى ساده باشد . آن روز توانست از نزدیک رفتارهای آزار دهنده ی امید را ببیند . حق با آرزو بود . او

بیش از اندازه شكاك بود و بیش از اندازه به آرزو گیر می داد و به هیچ وجه نمی شد روی این رفتار اسم محبت

گذاشت . سارا می دانست آرزو از آینده می ترسد . دوست نداشت به آینده فکر کند یا حداقل ظن بدی نسبت به

آینده ی زندگی آن ها در سر بپروراند اما رفتار امید باعث می شد ترسش هر لحظه تشدید شود . دلش می خواست

به آن ها کمک کند اما وقتی در کار خودش مانده بود چطور می توانست به آن دو کمکی بکند؟!

آرزو در فکر خرید لباسی زیبا برای امید بود و امید در فکر نگاه و حرکات آرزو و اطرافیانش . خود را جای آرزو

گذاشت و دید حتی لحظه ای تحمل این رفتار ها را نخواهد داشت . فروشنده مرد جوانی بود با موهای سیخ که لبخند

از روی چهره اش نمی رفت . آرزو لباس انتخابی را از دست فروشنده گرفت و با هیجان جلوی امید گرفت تا ببیند به

او می آید یا نه اما امید با عصبانیت لباس را از دست او گرفت و به طرف فروشنده پرت کرد . فروشنده مات و بی

حرکت از این رفتار بر جای مانده بود که امید دستان آرزو را گرفت و او را با خود به بیرون از بوتیک کشید . سارا هم

با معذرت خواهی از پسر جوان به دنبال آن دو روان شد . صدای غر غر های امید را می شنید و التماس های آرزو .

-باید حتما از دست اون می گرفتی یه لبخند ژوکوند هم تحویلش می دادی، آره؟!

-امید تورو خدا همه دارن نگاه می کنن !

-همه غلط کردن با....

-امید!

سارا می خواست مداخله کند اما نمی دانست درست است یا نه . نمی دانست اوضاع بهتر می شود یا بدتر . آنها که

انگار وجود سارا را فراموش کرده بودند . امید آرزو را به داخل ماشین هول داد و خود هم سوار شد . اگر سارا عجله

نمی کرد حتما او را جا می گذاشتند .

-در بسته نشده دوباره باز کن ببند .

سارا مات مانده بود و نمی دانست چه کند که صدای فریاد امید او را از جا تکان داد.

-نشینی چی گفتم؟!

سارا سری تکان داد و در را دوباره باز کرد و این بار محکم تر از قبل بست . در دل خدارا شکر می کرد که نازنین را

با خود نیاورده اند . می دانست اینجور دعوایا جلوی اطفال بعدها باعث مشکلات تلفظی در کلمات می شود .

-چرا داد می زنی!

صدای لرزان از بغض آرزو بود . نمی توانست چهره اش را ببیند . امید فریاد زد:

-داد می زنی خوبم داد می زنی .

انگار که با خود حرف می زد ادامه داد:

-فکر کرده من خرم ... نمی فهمم ...

-چرا لباس و کوبیدی تو صورت اون پسر ؟ می زدیش تو صورت من بهتر بود !

-!.. 驢 ؟ پس از اینکه اون کاکل پسر بهش بر خورده باشه و حالا بغض کرده باشه و ننه شو

بخواد ناراحتی، آره؟!

-امید!

-امید و مرگ ...

صدای هق هق آرزو مانند خنجری در قلب سارا فرو می رفت . دوست داشت مشت محکمی بر دهان امید بکوبد تا شاید ساکت شود .

-نگه دار می خوام پیاده شم!

-حرف نزن آرزو ... حرف نزن نمی خوام صدات و بشنوم ... نفس هم نکش ... فهمیدی؟

صدای هق هق آرزو شدت بیشتری گرفت . سارا دیگر طاقت نیاورد با حرص گفت:

-امید! رفتار تو اصلاً درست نیست .

امید مهلتی نداد و خیلی سریع جواب داد:

-تو دخالت نکن ! تو یکی دخالت نکن .

صدای آرزو همراه با هق هق لرزانش فضای ماشین را پر کرد.

-تو بیماری ... بیماری امید ... بیمار..

-آره من بیمارم که چی؟! می خوامی بری .... خب برو .. برو پیش بابا ت...

-تو حق نداری راجع به پدر من حرف بزنی!

-تو هم حق نداری اصلاً حرفی بزنی!

به خانه که رسیدند آرزو خیلی سریع خود را از ماشین بیرون انداخت در حالی که مانند ابر بهاری می گریست و سارا

هم به دنبال او روان شد . در خانه با چهره های متعجب ماهرخ و سوسن روبه رو شد . می خواست هر چه سریع تر به

طبقه ی بالا برود صدای گریه ی سوزناک آرزو از همان بالا نیز می آمد اما باید چیزی می گفت . صدای قدم های امید

را از پشت سر شنید . نمی دانست چرا این حرف را زد اما مطمئن بود آرزو راضی نمی شود که کسی چیزی بداند.

-چی ... چیزی نیست ... یه تصادف کوچیک بود که آرزو و حسابی ترسونده .

سوسن بر روی گونه ی خود زد و گفت:

-الهی بمیرم! ماهرخ جان یه آب قند درست کن.

به سمت پله ها می رفت که سارا جلوی او را گرفت .

-نه مامان شما پیش امید باشید من می رم باهاتش حرف می زنم اینطوری بهتره .

بدون گرفتن جواب با سرعت پله ها را بالا رفت اما صدای نگران مادرش را شنید که از امید پرسید:

-تصادف اینقدر شدید بوده ؟ کسی چیزیش نشده؟

-نه مادر چیزی نیست ....

در دل امید را فحش و لعنت می کرد که پشت در رسید و چند تقه به در زد . صدای هق هق گریه های آرزو شدت

گرفت .

-آرزو در و باز کن منم سارا.

-نمی خوام هیچکسی و ببینم ... تنهام بذار.

-خواهش می کنم آرزو ... در و باز کن!؟

-گفتم تنهام بذار...

سارا قدری صبر کرد .

-باشه ... پس اینقدر اینجا می شینم که در و باز کنی . دقیقه ای گذشت اما در باز نشد، می خواست روی زمین بنشیند

که صدای تقی آمد و در باز شد . به کندي و با احتیاط به داخل رفت . آرزو را دید که روی تخت زانو هایش را بغل

گرفته بود و بی صدا اشک می ریخت . در را بست و به سمتش رفت . دست روی شانه ی آرزو گذاشت اما اودستش را

پس زد . دوباره دستش را به سمت او برد و باز آرزو همان کار را کرد . سارا این بار به زور متوسل شد و سر او را

محکم بلند کرد تا بتواند چشم های به خون نشسته اش را ببیند .

-حیف این چشمها نیست واسه خاطر اون عوضی اینجوری بشه؟!!

لب های آرزو از بغضی که داشت می لرزید . خود را در آغوش سارا انداخت و این بار با صدای بلند وبا تمام وجود

گریست ، می خواست خالی شود ؛ به اندازه ی تمام سال هایی که بغضش را نگه داشته بود !

-دیدي چه جوري آبروي منو برد .... دیدي چه جوري تحقیرم کرد ... دیدي غرورمو خورد کرد سارا ... دیدي جلوي

بقیه بی آبروم کرد ... اگه کس و کار داشتم .. اگه اون به ظاهر بابام پیشم بود جرأت می کرد اینجوري کنه؟! !

سارا او را از خود جدا کرد و شانه هایش را گرفت.

-بی کس و کار؟! مگه نگفتی مادر شوهرت مثل مامان خودته ؟ مگه ماها با هم پیمان خواهری نبسته بودیم؟! مگه

من آجی تو نیستم؟! چطور جرأت می کنی همچین حرفی بزنی؟

سری تکان داد و از آرزو که بینی اش را بالا می کشید ، جدا شد.

-آره ... همین الان می رم می زخم تو دهن این پسره ی احمق و آبروش رو جلوي همه می برم .

آرزو خیلی سریع از جا بلند شد و بازوي سارا را گرفت.

-نه سارا ... نه! ... این مسئله بین منو همسرمه ... نه خونواده ی همسرم! ...

سارا دستش را با خشونت کنار کشید.

-ببین؟ ... خودتی که نمی خوای ... حالا بزخم تو دهنتم تا آدم بشی؟

آرزو در میان گریه خنده ی تلخی کرد خواست چیزی بگوید اما قبل از اینکه لب از لب باز کند صدای در آمد و بعد از

آن صدای سوسن . آرزو وحشت زده اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-خاک به سرم ... قیافه م حسابی به هم ریخته ... آبروم رفت !

سارا دستی به علامت سکوت تکان داد و به سمت در رفت و سرش را از در بیرون کرد . وقتی با قیافه ی پریشان

مادرش رو به رو شد حسابی تعجب کرد.

-چی شده مامان!؟

هنوز از حرفی که شنیده بود مات و متحیر بر جای مانده بود و نمی دانست چه کند . داخل اتاق بازگشت و در را بست

و به آن تکیه داد . آرزو که گجی سارا را دید پرسید:

-چی شد ه؟ چرا این ریختی شدی ؟ !

مهلت جواب به سارا نداد و هول و دستپاچه از جا پرید و هراسان پرسید :

\_خاك به سرم نازنین طوریش شده؟!!

-نه !

-پس چی ، کشتی من و تو !

-اون اومده .

-اون ؟

چشمانش گرد شد و ادامه داد :

-سهیل!؟

-نه بابا ... پری ... پریسا اومده .

کم کم خنده بر لبان آرزو ظاهر شدو با هیجان به سمت سارا رفت .

-پس معطل چی هستی .... دیدی بهت گفتم حسابی عوض شده ... زود باش برو پایین...

-اینطوری خوبه!؟

-معلومه که خوبه برو دیگه...

-تو نمیای!؟

-بیام چی کار .. با این قیافه پشیمانم فیلم ... آبروم می ره ... تو برو .

داشت می رفت که برگشت و با نگرانی گفت:

-امید هم حتما پایینه ... مطمئن نمی خوامی بیای...

آرزو لبخندی زد .

-بیا برو بابا ... امید از همه بیشتر به همین دختر بیچاره مشکوکه ... با وجود اینکه یه چند وقتیه واسه شرکت امید اینا

کار می کنن اما امید هیچ وقت قبول نکرده و نمی کنه که پری عوض شده .

سارا در فکر فرو رفت که صدای آرزو مانع از ادامه ی افکارش شد .

-د بیا برو دیگه .

-باشه ، راستی بقیه فکر می کنن تصادف شده ترسیدی...

آرزو سری تکان داد و سارا از اتاق خارج شد . پری را در پذیرایی یافت در حالی که روی مبل نشسته و در حال

خوردن انگور است . چقدر تغییر کرده بود . به قولی خانوم تر به نظر می رسید . ظاهرا بقیه خواسته بودند که آن دو را

تنها بگذارند . با لبخندی به سمتش رفت . پریسا به محض دیدن سارا از جا بلند شد . با هم دست دادند .

-خوش اومدی!

لبخند عمیقی زد.

-بازگشتت و به وطن تبریک می گم .

روی مبل کناری او نشست .

-ممنون ، بشین ... چقدر تغییر کردی ... اصلا باورم نمی شد این تو باشی ... حسابی خوش تیپ شدی!

پری لبخند مرموزی زد و گفت:

-یعنی قبلا نبودم!

۵۳۷

سارا خنده ای کرد و سعی کرد حرفش را اصلاح کند .

-نه بابا ... یعنی بودی حالا خوشتیپ تر شدی.



-جاي امیدواریه ... تو هم عوض شدي ... قد کشيدي ... چشم هات روشن تر شده ... در کل، زیباتر شدي !

-لطف داري.

-نه لطف نیست ، حقیقته ! دلربا شدي . باید بگم من جذابیت رو به زیبایی ترجیح می دم . چهره و هیكلت قبلا پر از

ظرافت بود اما حالا به نظر پخته تر میاد و این باعث جذابیتت شده .

-خیلی خب بی خیال تعارف...

-خودت می دونیچه قدر رکم واصلأ اهل تعارف نیستم . حالا دیگه از تعریف کردن بی خودي هم متنفرم و همون

چيزي که به ذهنم برسه رو می گم . شغلم اینطور ایجاب می کنه .

-آره ؛ شنیدم طراح لباس شدي!

-او هوم . با علاقه رفتم جلو و حالا تو این کار موفقم . طرح هاي من سنتی و مربوط به فرهنگ ایران قدیم و آریایی ها

می شه .

-پس حسابی استقبال می کنن!

-نه ... متأسفانه این طرح ها خارج از ایران بیشتر از داخل کشور طرفدار داره ، جوون هاي ابرونی فرهنگ چهارصد

ساله ي ینگه دنیا رو ترجیح می دن. البته نه همه ... هستن کسانی که استقبال کنن و هستن کسانی که حمایت کنن اما

از نظر من باز هم کمه .

به مانتوي خود خیره شد.

-این مانتویی که تنمه می بینی ... از دو طرح جدید و قدیم ایرانی توش استفاده شده ... استقبال از این خیلی خوب

بوده ... خصوصاً توي خود ایران ...

-وای رنگ آمیزی و حاشیه دوزی هاش معرکه س ، من از این رنگ فیروزه ای خیلی خوشم میاد.

-اگه خوست اومد بعدا یکی برات میفرستم.

سارا خنده ای کرد و دستی تکان داد .

-نه ممنون، راستی.. خانواده چطورن ؟

پری چشمانش را کمی تنگ کرد.

-خوبن ... باید ببخشی که نتونستن بیان .

سارا لبه ی مانتویش را در دست گرفت و شروع به بازی کرد.

-نه ... مسئله ای نیست درك می کنم ... پس ... عمه آزی هم خوبه ... شوهر...

پری خیلی سریع به میان حرفش پرید .

-گفتم که همه خوبن ... اگه ... می خوای از سهیل ....بیشتر بدونی باید بگم اونم خوبه ... می شه گفت که خوبه .

با شنیدن اسم سهیل رنگ از رخسارش پرید . فکر نمی کرد پریسا اینقدر تیز باشد . لحنش حسابی خشک شده بود .

-احساس می کنم می خوای اونو ببینی ... درست نمی گم؟

سارا چیزی نگفت فقط نگاهش کرد.

-بهتره بی خیال بشی سارا ... اینطوری برای همه بهتره ... خصوصا خودت .

خودش را سفت کرد . نباید کنار می کشید .

-اما من باید ببینمش ، حداقل برای بار آخر .

-ببینیش که چی بشه !؟

-که باهاش حرف بزنم.

۵۳۹

-حرف بزنی که چی بشه !؟

-ببین پری اونش دیگه به من و سهیل مربوطه .

پری لبخندی زد و از جایش بلند شد، سارا نیز با تعجب همراه او بلند شد .

-پس دنبالش بگرد تا پیداش کنی . مطمئنا بالاخره پیداش می کنی .  
بدون گفتن حرف دیگری قدم برداشت تا از پذیرایی خارج شود که صدای سارا متوقفش کرد.  
-هنوزم از من متنفری ،چرا پری؟! چرا از من بدت میاد؟!  
قدری سکوت شد تا پریسا به سمت او برگشت .  
-من هیچ وقت از تو متنفرم نبودم ... شاید بهت حسادت می کردم اما ازت متنفر نبودم .  
-پس کمکم کن؟!  
چیزی نگفت . هر دو به چشمان هم خیره شدند . در چشمان سارا چیزی همانند قدرت چرخ می خورد و در چشمان پری سوال و سردرگمی . فقط دو جمله ی دیگر گفت و رفت .  
-فردا بهت زنگ می زنم ولی به کسی چیزی نگو .  
و سارا به هیچکس هیچ حرفی نزد؛ حتی آرزو .  
حالا تقریبا همه متوجه ی دعوا و اختلاف میان آرزو و امید شده بودند . با رفتارهای سرد ی که نشان می دادند حتی یک بچه هم متوجه ی این مسئله می شد . دیگر نقش هم بازی نمی کردند . سارا باور نمی کرد این همان امید عاشق پیشه باشد . از عشق آرزو نسبت به امید مطمئن بود . هیچ زنی حاضر نمی شد این رفتارها و اعتراض های بی خود را تحمل کند. امید شک داشت و به همین خاطر او هم دیگر امید را تحویل نمی گرفت .  
فردای آن روز پری به حرفش عمل کرد و به تلفن همراه سارا زنگ زد . آدرس یک آپارتمان را در وسط شهر داد .  
جایی که هیچ وقت فکرش را نمی کرد . بدون اینکه حتی چیزی به آرزو بگوید راهی شد . نباید حتی یک ثانیه از

۵۴۰

وقتش را به هدر می داد . تاکسی درست مقابل ساختمان مورد نظرش نگه داشت . ساعت 5 عصر بود . پری گفته بود

این موقع او به خانه می آید . باید منتظر می ماند تا او برسد . ساختمانی سفید رنگ و شیک بود که پیچک های داخل

حیاط، تا روی دیواره های بیرونی اش خزیده بودو عطر گل یاسی که از آن ها به مشام می رسید او را سر مست می

کرد. نفس عمیقی کشید و عطر خوشایند یاس را به سینه اش فرستاد بلکه کمی آرام شود اما این کار هم تاثیر چندانی

برایش نداشت. دست هایش یخ زده و گونه هایش گر گرفته بود وسارا نمی دانست چه مرگش شده ! بالاخره ماشین

مشکی رنگ سهیل از دور نمایان شد . سارا پشت درختی ایستاد و تقریباً به آن چسبید. می ترسید سهیل با دیدنش

راهش را کج کند و برود . پری به او هشدار داده بود که باید منتظر هر رفتار ،حرف و یا حتی حرکت تندي از جانب

سهیل باشد .

از پشت درخت دید که ماشین را پارک کرد و از آن پیاده شد . نگاهش به قامت کشیده و موزون سهیل افتاد و تپش

قلبش شدت گرفت . نمی توانست چشمان او را ببیند . عینک تیره و آفتابی اش مانع از این کار می شد . دلش برای

آن دو تیله ي رنگارنگ پر می کشید . انگار تمامی زخم ها تازه شده بود ؛ چطور تمام این روزها و سال ها را طاقت

آورده بود؟! چطور توانسته بود بدون تنها بهانه ي فشنگ زندگی اش دوام بیاورد؟! شاید فقط با این فکرو امید که او

هم زنده است و زندگی می کند،اگر چه دور از او !

سهیل ماشین را قفل کرد و به سمت درحیاط آمد و سارا باز هم بیشتر به درخت چسبید . نفس هایش حساسی سآرزو

شده بود . انگار ملیون ها ملیون مولکول اکسیژن در سینه اش بالا و پایین می شد ... حس می کرد مقدار عظیمی

اکسیژن به درون ریه هایش هجوم آورده است و او نمی دانست با این همه نفس چه کند . صدای قدم های او را می

شنید که نزدیک و نزدیک تر می شد و صدای چرخیدن کلید ، نه ! نباید می گذاشت که برود . از درخت فاصله گرفت

و به سمت او رفت . یک قدم ، دو قدم ، سه قدم ... اکسیژن بیشتر و بیشتر می شد . مطمئنا او صدای قدم های سارا را

می شنید . هفت قدم ... حالا درست پشت سرش بود . همان بو ، همان عطر ! بوی عطر تلخ اما دلچسبی که دیوانه اش

۵۴۱

می کرد . انگار او هم بلا تکلیف بود . نمی دانست برگردد یا نه ، شاید او هم عطر تن سارا را حس کرده بود . برگشت

و نگاه نا باورش را در چشمان دریایی سارا دوخت . باورش نمی شد چیزی که می بیند واقعی است . انگار به این دیدن

ها عادت داشت . لبخند محوی زد ، عینکش را از چشم برداشت و باز به سمت در برگشت . سارا دیگر طاقت این همه

فشار را نداشت و صدایش کرد:

-سهیل !

از حرکت ایستاداما لرزش شانه هایش محسوس بود . آرام آرام به عقب برگشت . چشمان گریه ای اش حسابی گرد

شده بود . بالاخره لب های لرزانش را از هم باز کرد:

-سارا!!!

انگشت اشاره اش را به طرف صورت سارا برد و بر روی قطره اشکی که روی گونه ی او جاری بود کشید . انگشت را

مقابل دیده گانش گرفت و خیسی آن را لمس کرد ؛ پس واقعی بود نه خیال یا رویا!

ترس و وحشت هر لحظه در چهره اش بیشتر می شد . انگشتش را با کتش پاک کرد و به دیوار چسبید . کم کم قیافه

اش خشک و جدي می شد و میان کلمات مکث می کرد .

-تو ... تو ... تو اینجا .. چی کار .. می کنی ؟

سارا محو نگاه او بود . چطور می توانست جایگزینی برای این چشم ها پیدا کند؟ ! چطور می توانست در میان چشمان

ویلیام به دنبال نگاه سهیل بگردد؟ ! نگاه این چشم ها را با همه ی وجود پذیرا بود، نه به این خاطر که زیباست بلکه

انگار نوری به نام عشق از این چشم ها به سمت چشمان خودش می تابید ، نوری که مقاومت ناپذیر بودو او ناچار بود

این هجوم عاشقانه را با جان و دل بپذیرد .

-با تو هستم!

سری تکان داد .

۵۴۲

-ب .. بله ؟

-اینجا چی کار می کنی؟! کی آدرس اینجارو بهت داده؟! امید ؟ !

-اومدم تا باهات حرف بزنم .

-حرفی برای گفتن نمونده !

شاید چهره اش سخت و جدی شده بوداما نگاهش هنوزپریشان به نظر می رسید .

-شاید تو حرفی برای گفتن نداری ... اما نمی تونی جای دیگران تصمیم بگیری !

سهیل قدری نگاهش کرد و به سمت در برگشت .

-بهتره بری سارا!

با عجله داخل شد . سارا هم به دنبالش روان شد . سهیل پله ها را تند تند بالا می رفت و حواسش به پشت سرش نبود

. مقابل در ایستاد و آن را باز کرداما قبل از اینکه داخل شود، سارا خود را به داخل آپارتمان انداخت و با قیافه ای حق

به جانب به او نگاه کرد . سهیل داخل شد اما در را نبست.

-هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی؟! متوجه ی این قضیه هستی که الان دیگران راجع به من چه فکری می

کنن!؟

-افکار دیگران به من مربوط نیست! من اومدم که با تو حرف بزنم حتی اگه تو نخوای جوابی بدی .  
سهیل مثل همیشه چنگی میان موهای پریشانش زد و به زمین خیره شد . چین های ریزی که کنار  
چشمانش افتاده

بود، در نظر سارا او را جذاب تر می کرد . بالاخره بعد از لختی درنگ با تردید سري تکان  
دادوگفت:

-باشه ... باشه من منتظرم ... حرفاتو بزن و بعد برو ...

سارا لبخند غمگینی زد.

-اینطوری از مهمونت پذیرایی می کنی ؟

۵۴۳

-من کسی رو دعوت نکردم که حالا بخوام ازش پذیرایی کنم!

-خب ... مهمون حبيب خداست ... این حبيب همیشه با خبر جایی نمی ره ... با خبر سر و کله ش  
پیدا نمی شه ... نه؟!!

کتش را در آورد و روی مبل کناری انداخت .

-حرف اصلیت و بزن .

سارابه اطرافش نظري انداخت . خانه اي کوچک و نقلی بود؛ تمیز و مرتب،درست مثل صاحبش!  
بدون هیچ مقدمه اي

گفت:

-اومدم بگم من همون احساسی رو نسبت به تو دارم که تو به من داری.

سهیل دست در جیب کرد و پوزخندی زد .

-یادمه یکی به من گفت جاي دیگران تصمیم نگیر!

سارا عصبی به او خیره شد.

-یعنی می خوای بگی برای تو اینطور نیست؟!!

-من هنوز چیزی نگفتم .

-اما می خوای بگی!

-گفتن یا نگفتنش برای تو فرقی می کنه؟! یعنی تو بی خیال حرف های نگفتت می شی و می ری؟!!

سارا با حرص سري تکان داد و کيفش را روي زمين کوبيد .

-من هيچی راجع به گذشته ي تو نمی دونستم .

سهيل نیز عصبی سري تکان داد و به اطراف خيره شد، انگار داشت جلوي خودش را می گرفت اما ديگر طاقت نياورد

و با تمسخر فریاد زد:

-نمی دونستی چون نمی خواستی بدونی !

۵۴۴

-نمی خواستم چون می ترسیدیم!

-می ترسیدی، هه ... می ترسیدی چون عشقت حقیقی نبود !

-عشقم حقیقی بود چون الان اينجام!

-الان اينجایی چون عذاب وجدان داري .

-نه الان اينجام چون راجع به گذشته ي تو می دونم .

سهيل انگشت اشاره اش را به سمت سارا نشانه گرفت و تکان داد.

-تو باید ... تو باید همون موقع که اون دفتر لعنتی رو خوندي ... صبر می کردی ... صبر می کردی تا با هم حرف

بزنیم ... من به خاطر تو برگشتم... صبر می کردی تا اون رشته ي لعنتی رو پاره کنیم، بعد بذاری بري.

سارا با حرص دست او را کنار زد و مقابل او ايستاد.

-من می ترسیدیم اون دفتر رو باز کنم ... چند وقتی بیشتر نیست که اونو خوندم!

-هه ... هههه ... بازم ترس! بازم ترسیدی!؟

-آره ه ه .... من يه ترسوي بدبختم ... ترسم از اون روزي شروع شد که تو اسم يه آدم روانی و ديوونه رو روي

خودت گذاشتی ... من می ترسیدم چون نمی خواستم عشقم دچار هيچ نوع بيماري باشه !

-پس تو عاشق يه آدم به ظاهر سالم بودی ... اما گول خوردی!



-خفه شو! من عاشق تو بودم ... هستم... من عاشق درون تو بودم... من عاشق روح تو بودم و هستم ... می فهمی؟!

-یه روح بیمار؟! تو ... بدون من بودی و زندگی کردی .. چند سال ... نه تنها دور از من ... بلکه دور از خانواده ...

وطن... حتما خوشحال بودی!

سارا دیگر طاقت نیاورد اشک هایش را پس زد و دستش را محکم بر روی دهان سهیل چسباند، جوری که او نمی

توانست نفس بکشد . نه از راه بینی و نه از راه دهان و با چشمان گرد شده به سارا خیره شده بود .

۵۴۵

-نفس بکش ! ... نفس بکش ... ببین می تونی نفس بکشی؟! نه معلومه که نمی تونی... منم همینجوری بودم ... هر

لحظه و هر ثانیه سینه م از درد و سوزش منو به مرز جنون می کشوند .

سهیل دیگر حرکتی نمی کرد حتی توجهی به اینکه دیگر نمی تواند نفس بکشد نداشت و رنگش هر لحظه تیره تر می

شد .

-من از داخل می سوختم و آب می شدم . کی می تونه مرگ روح و باور کنه ! کی می تونه سوختنشو ببینه؟!

دستش را از روی صورت سهیل برداشت و با هر دو دست صورت خود را پوشاند . سهیل به سرفه افتاده بود . دستش

را روی دسته ی مبل گذاشت و سعی کرد که نفس بکشد . سارا هم روی مبل افتاد و به مقابل خیره شد .

-تو هم خیلی زود همه چیز و به من نگفتی ، اون قدر تعلل کردی که دیگه خیلی دیر شده بود! تو از همه ی گذشته ی

من می دونستی و من هیچی ... با تمام اینا درکت می کردم و می کنم .

سهیل همانطور که به دسته ی مبل تکیه داده بود و نفس نفس می زد به سارا نگاه کرد .

-بارها خواستم بهت بگم ... با وجود اینکه گفتش از زبون خودم باعث تشدید .... بیماریم می شد ... از طرفی خانواده

نمی داشت ، از طرف دیگر تو نمی خواستی چیزی بدونی و منم اینو می فهمیدم ، من احمق نمی خواستم زجر کشیدن

تورو ببینم .

راست ایستاد ، دست به کمرش و پرسید :

-شما دخترهای ایرونی کی می خواید یاد بگیرید میون عقل و احساس عقل رو انتخاب کنید ؟ !

نگاه سارا باز هم پر از حرص و عصبانیت شد.

-شما پسر های ایرونی کی می خواید یاد بگیرید که جای دخترها تصمیم نگیرید ؟

-من جای تو تصمیم نمی گیرم! دارم بهت می گم بین آینده ت و عشقت .... آینده رو انتخاب کن!

سارا سری تکان داد و پوزخندی زد .

۵۴۶

-پس جای من تصمیم نگیر چون منم دارم آینده م رو انتخاب می کنم ؛ همه ی آینده ی من در عشقم خلاصه شده!

سهیل فریاد زد:

-برای همین که می گم احساسی هستید ... عقل و منطق ندارید .

-اگه حرفت اینه چرا از اول بازی رو شروع کردی وقتی که آخرش رو می دونستی؟!

سهیل نگاه غمگینش را به چشمان او دوخت.

-یعنی می خوای بگی قبل از اعتراف من ... تو هیچ احساسی نداشتی؟!

-چرا داشتم ... اما هر روز .. هر ثانیه ... من عاشق تر شدم... احساسم به تو بیشتر شد ... و تو اینو می دیدی ! نمی

دیدي؟!

سهیل کلافه دست روی پیشانی گذاشت . خیلی ناگهانی به سمت سارا آمد و مقابلش ایستاد.

-باشه ... من اون موقع نفهمیدم ... خریدم کردم ... متاسفم !

سارا سر تکان می داد انگار که دوست ندارد این ها را بشنود.

-من متوجه نبودم ! حالا منو ببخش و برو ... برو و سعی کن انتخابت رو تغییر بدی.

سارا دست هایش را روی گونه های سهیل گذاشت. او سعی کرد عقب بکشد اما سارا صورت او را با پنجه هایش قاب

گرفت و به او نزدیک تر شد .

-به من نگاه کن ... من سارا هستم!

سهیل به چشمه ی اشک های سارا خیره ماند . سارا مطمئن بود که او خیلی سعی می کند جلوی ریزش اشک هایش را

بگیرد .

-من سارا هستم ... نه اون زنیکه ی عوضی ، نه اون پست فطرت ها! من سارا هستم سهیل ... منو باور کن!

به علامت تایید سر تکان می داد تا شاید سهیل هم حرف های او را تایید کند اما او با خشونت خود را از سارا جدا کرد

۵۴۷

و عقب کشید . اخم های سارا در هم رفت .

-خجالت می کشی جلوی من گریه کنی! یادمه یکی به من می گفت یه عاشق نباید از گریه جلوی معشوق خجالت

بکشه ، همونطور که مجنون از گریه میون اون همه آدم خجالت نمی کشید چون عشقش حقیقی بود و توکلش به خدا!

یادته !؟

صدای سرد و بی روح سهیل مانند سیخ داغی سینه اش را آتش زد.

-احساس من به تو مثل قبل نیست .... سارا !

باورش برایش سخت بود . نمی توانست باور کند این سهیل است که چنین حرفی می زند . سرش را تکان می داد و به

سمت عقب می رفت . اختیار اشک هایش دست خودش نبود .

-چطور می تونی همچین حرفی بزنی !؟

-می زرم چون نمی خوام بازیت بدم !

-بازي !! هه ... ههه ... هههههه

مانند دیوانه ها می خندید و اشک می ریخت . حسابی به هم ریخته بود .

-آره کار خیلی خوبی می کنی !

روي کلمه ي خیلی تاکید کرد . دیگر بیش از این نمی توانست از احساسش بگوید وقتی سهیل او را نفی می کرد . روي

زمین خم شد و کیفش را برداشت . دفتر را بیرون کشید و به سمت سهیل پرت کرد . دفتر آبی رنگ مقابل پاهای

سهیل روي زمین افتاد . سهیل لحظه اي به آن خیره شد بعد دست در جیب کرد و دوباره به سارا چشم دوخت .

-دیگه به این نیازی نیست ... بهتره پیش خودت بمونه ... شاید حق با تو باشه ... بهتره آینده رو انتخاب کنم ... بهتره

همچین ریسکی با زندگیم نکنم .. نه ؟ !

اشکش را پاک کرد .

۵۴۸

-آره شاید حق با تو باشه ... می دونی ... یادته همیشه بهت می گفتم تا وقتی نفس می کشم دوستت دارم !؟ حالا باید

تغییرش بدم . با وجود تمام این حرف ها وقتی یه عشق دو طرفه نباشه دیگه چه فایده ؟ ... می خوام بگم ... تا وقتی

نفس می کشم به یادتم ... آره ... به یادتم ... خب ، اینم خودش یه جور بهونه ست واسه ادامه ي زندگی و نفس

کشیدن!نه!؟!

شالش را بر روي سرش درست کرد و کیف را روي دوشش انداخت . بدون نگاه کردن به سهیل زیر لب زمزمه کرد:

\_خداحافظ پسر عمه !

واز در خارج شد ، آن را بست و با سرعت تمام پله ها را پایین رفت در حالی که اشک هایش بی وقفه پایین می ریخت

.

سهیل هنوز مات به در بسته خیره بود و نمی دانست چه کار کند . مشت هایش را می فشرد تا شاید اشک هایش

جاری نشود . حرف هایی را به زبان آورده بود که حتی در خواب هم نمی دید چنین حرف هایی به او بگوید! آخرش

جوی باریک اشک از گوشه ی چشمانش جاری شد و صدای بم و دو رگه اش فضای خالی خانه را پر کرد.

-آره سارا .. آره ... احساس من به تو مثل قبل نیست ... چون حتی بیشتر از قبل دوستت دارم ...  
وبیشتر از قبل بهت

..احتیاج دارم لعنتی !

لگد محکمی به مبل زد و چنگی محکم میان موهایش کشید . چشمش به دفتر آبی خورد . مردد بود اما بالاخره خم شد

و آن را برداشت . میان یکی از صفحات باد کرده بود . وقتی بازش کرد ،چشمش به گلبرگ های سرخ و خشکیده

افتاد . زیر آن ها چیزی نوشته شده بود .

همیشه می گم تا وقتی تو نفس می کشی من نفس می کشم و هر نفسم به نفس های تو بسته ست  
پس نفس بکش . »

خیلی نفس تو نفس شد نه ! از خدا می خوام هر جا که هستی هیچ وقت نعمت یک نفس راحت کشیدن رو از تو نگیره

، عشق من!

۵۴۹

اشک هایش بر روی صفحات دفتر می ریخت . دفتر را به صورتش چسباند و به امید عطر تن سارا ،با تمام وجود آن را

بویید .

\*\*\*\*

قطرات درشت باران بر روی سر و صورت و شانه هایش ضربه می زد اما عین خیالش نبود . کیف در دستش آویزان

بود و او به راه خود ادامه می داد . مردم با تعجب به او که خیس از باران شده بود نگاه می کردند .

عده ای با چتر و عده ای دیگر با گرفتن کیف و کتاب روی سر از این ور به آن ور می رفتند و جلوی ماشین ها را می

گرفتند . بعضی ها هم از سرما دست به سینه شده بودند و می دویدند . مادر ها کودکان خود را به خود می فشردند تا

شاید احساس سرما نکنند . گاهی نگاه نگرانی را روی خود می دید اما پس چرا او سردش نبود؟! چرا اینقدر احساس

گرما می کرد؟! !

هوا حسابی تاریک شده بود وقتی روبه روی در خانه ی آرزو و امید ایستاد. بی اختیار دست روی زنگ فشرد

ولحظاتی بعد صدای نگران آرزو را شنید.

-کیه؟! !

-منم....

-سارا تویی؟! احمق بیشعور هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟! همه نگرانت شدن و دارن دنبالت می گردن .

امید هم رفته دنبالت هر چقدر هم از صبح بهت زنگ زدم جواب ندادی.

-در و باز می کنی یا برم؟! !

در باز شد و قدم به داخل گذاشت مانند یک آدم آهنی بی احساس راه می رفت و به مقابل خیره شده بود . آرزو به

سمت او دوید قبل از اینکه فریاد بزند و بخواهد چیزی بگوید نگاهش به سرتاپای سارا افتاد و محکم روی گونه اش

زد .

۵۵۰

-خاک بر سرم مٹ موش آب کشیده شدی! !

سارا بدون هیچ حرفی مقابل او ایستاد و به چشمانش خیره شد . اشک هایش در میان قطرات باران گم می شد .

-همه چی تموم شد آرزو ... همه چی برای اون تموم شده ... همه چیو تموم کرد ... حتی نخواست امیدوار باشم ...

حتی امید و از من گرفت .

بدن خیس و لرزانش را در میان آغوش گرم آرزو انداخت و زار زار گریست . آرزو نمی دانست چه شده اما حدس

می زد سارا راجع به سهیل حرف می زند . به پشت سارا ضربه می زد و سعی می کرد او را آرام کند . همانطور که در

آغوشش بود با هم به داخل رفتند .

کنار مبل ایستاده بود و می لرزید . حالا حسابی سردش شده بود . آرزو با چند حوله و لباس از راه رسید . مانتو و

مقنعه و لباس های سارا را در آورد و ربدوشامبري به تنش کرد . حوله ي کوچکی بر روی سرش انداخت . کیسه ي

آب گرمی روی مبل گذاشت و از سارا خواست آرام روی آن بنشیند . یک کیسه ي دیگر را روی شکم او گذاشت و

خواست نگاهش دارد . خیلی سریع دست به کار شد تا موهای او را خشک کند . سارا نه حرفی می زد و نه حرکت

اضافه ای می کرد ؛ فقط مثل مه و مات ها نشسته بود و اجازه می داد آرزو هر بلایی که می خواهد به سرش بیاورد .

-با خودت چی کار کردی دختر ... شیطونه می گه بزخم خودم و خودت و بکشم و یه دفعه راحت شم .

سارا نگاهش به نازنین افتاد که در گهواره ي متحرکش با توپ کوچکی بازی می کرد .

-باید یه زنگ به مامان اینا بزخم خیالشونو راحت کنم ... تو موهاتو قشنگ خشک کن تا من پیام .

با عجله رفت اما سارا حرکتی نکرد .

-بیا این چایی نباتو بخور تا دل و روده ت به هم نیپیچیده ! بگیر .. دلم بگیرش دیگه!

-نمی خورم .

-چه عجب فک مبارك و یه تکونی دادی !

-حوصله ندارم آرزو .

-ای بابا خواهر و برادر مثل همن، هر دو هی می گن حوصله ندارم ... جمع کن بابا ... نخوري بزور می ریزم تو حلفت

ها !

-گفتم میل ندارم.

-تو غلط کردی! باید بخوري . کوفت کن تا این امید نیومده بریم لالا .

لیوان را از دست آرزو گرفت و به آن خیره شد . آرزو درکش می کرد و هیچ سوالی از او نمی پرسید تا خودش

حرف بزند.

-هنوز باهاش قهري ؟

-آره ... چیه ، نکنه توقع داري دورش بگردم و قربونش برم تا با من آشتی کنه؟! خب نمیدانم کشتی تا آشتی کنیم !

-آرزو ؟ !

-جونم ؟

-می خوام برگردم .

-کجا خونه !؟ ساعت و نگاه کن بعد بیا برو گمشو بخواب .

-نه ... می خوام برگردم پیش متین .

آرزو با تعجب به سر تا پای سارا خیره شد و سري تکان داد.

-زده به سرت ! برگردی اونجا چه غلطی بکنی . بیاون درس کوفتیت و همینجا ادامه بده ،دیگه یه کهنه بچه رو چه

جوري بشوریم که این همه بالا پایین نداره . همین من از ترس گیر و دار آقا داداش شما بی خیال شدم.

-بهم گفت دیگه هیچ احساسی به من نداره ... احساسش مثل قبل نیست ... احساسش...

-احساسش ته کشیده ! قربونت برم، اینایی که من می بینم از کی تا حالا احساس داشتن که این بار دوشون باشه !



همه شون اولش که جیک جیک مستونشونه حسابی شادوشنگولن اما تا یکم بگذره احساسشون برا یکی دیگه قلمبه

می شه .

لبخندی تحقیر آمیز روی لب داشت و چشمانی پراز اشک.

-عشقم ازم خواست بین آینده و عشق ، آینده م رو انتخاب کنم. برای همین می خوام برم .

-عشقت چیز خورد با تو ! مگه حتما آینده ی گرامی شما در آنجا یافت می شود و در اینجا یافت نمی شود؟!

-آره ... می خوام به ویلیام جواب مثبت بدم .

-ویلیام خر کی باشه؟! می خوا ی بری با این اجنبی ها چه غلطی بکنی؟! مگه نمی بینی اوضاع قمر در عقربه ! بالاخره

از اونور به جرم تروریست بودن و اینور هم به جرم خائن بودن سر مرتو می کنن زیر آب ! اونجاها هم که اسلحه

پسلحه آزاده راحت تر دخت و میارن ، از ما گفتن بود . حداقل می خوای از این کارهای حسنه انجام بدی بیا و با یه

شرقی مزدوج شو . اصلا همین کره ای چشم تنگولی ها مگه چشونه ؟ همه شون یه پا جوجو و جومونگ و امپراطور و

سرور من هستن ! تو هم یه راست می شی بانوی من و سوسول و سوسونو ! از این بهتر؟!

-دارم جدي حرف می زنم آرزو !

-جون تو منم دارم جدي می گم ، اینقدر راحت همه چیو کنار نذار !

-من کسی رو کنار نداشتم ؛ اون منو کنار گذاشت !

-ای بابا حتما باید یکی باشه برات توضیح بده ! خب دیوانه اینجوری که اون باهات حرف زده معلومه خوشبختی توی

بیشعور و در کنار خودش نمی بینه . خواسته حالیت کنه تو جایی غیر از پیش اون خوشبختی . این یعنی یه دنیا دوست

داشتن !

-مسخره س آرزو ، مسخره ! اگه اینطوری بود می تونست خیلی راحت همینا رو بگه نه اینکه اون حرف هارو....! نه

اینکه بگه احساسش عوض شده و دیگه ...

۵۵۳

دست هایش را مشت کرد و دیگه حرفی نزد . نمی توانست جملاتش را کامل کند . در واقع نمی خواست آن ها را بر

زبان بیاورد . صدای چرخیدن کلید باعث شد آرزو از جا بپرد .

-امید پاشو .. پاشو نمی خوام سرت غر غر کنه ... برو تو اتاق تا منم پیام بریم لالا .

سارا را به سمت اتاق هول می داد . سارابی حال قدم بر می داشت و پاهایش را روی زمین می کشید .

-بریم لالا!؟!

-پس چی ، من که می دونم منتظری تنها بشی بزنی زیر گریه . مطمئنا سرما هم خوردی تب و لرز می کنی شبونه باید

مراقبت باشم .

پتو را روی سارا کشید و به سمت در رفت.

-من می رم نازنین و خواب کنم و یه چیزی بدم شکم مبارک خان داداشتون سیرانی بشه میام .

در را بست و سارا را در اتاق نیمه تاریک تنها گذاشت . دوست داشت تنها باشد . اما انگار نمی شد و نمی توانست .

صدای امید که کمی عصبی بود می آمد و صدای آرزو که حالت و گفتارش در جواب نشان از قهر او داشت . 45 دقیقه

ای طول کشید تا برگشت . سارا حرکتی نکرده بود و هنوز خیره به رو به رو بود . گهواره ی نازنین را گوشه ی اتاق

گذاشت . آرزو صدای سرد و بی احساسش را شنید .

-من واقعا احتیاج دارم تنها باشم.

-خب تنها باش، من که کاری به تو ندارم !! من اینورم تو اونور ... راحت زغ زغ کن . این مدت این فینقیلی سمفونی

گریه زاری واسه ما راه می نداخت حالا یه شبم تو، فرقی به حال من نمی کنه که ! فقط گمونم صدای تو یکمی

نخراشیده تر باشه که اونم موردی نداره من خوابم سآرزو ، راحت باش .  
دراز کشید و پتو را تا چانه اش بالا آورد . پشت به سارا کرد چند ثانیه ای گذشت و دید صدایی نمی  
آید . به سمتش  
برگشت و چشمانش را گرد کرد .

۵۵۴

-گریه کن دیگه!

سارا نگاه خشکی کرد و بی هیچ حرفی پشتش را به آرزو کرد و سر در پتو برد . سینه اش می  
سوخت و دوست  
نداشت آرزو این موضوع را بداند . اسپری همراهش نبود . همیشه در اینجور مواقع به خاطرات  
شیرینی که با او داشت  
فکر می کرد و حالش بهتر می شد اما حالا دیگر دوست نداشت به او فکر کند . حداقل نه امشب که  
از درون متلاشی  
شده بود .

نیمه های شب آرزو با صدای گریه ی سارا از خواب بیدار شد . هنوز پشتش به او بود . از پشت او  
را در آغوش گرفت

و موهایش را نوازش کرد . مانند یک مادر می خواست به او آرامش بدهد .

-دیوونه ! بخدا دیوونه ای سارا داری می لرزی .

دست آرزو را از روی پیشانی اش کنار زد .

-این بود خواب سآرزو ت ؟ راحتم بذار ... می خوام تنها باشم .

-به چک و لقد اعتقادی داری ؟ پاشو ببینم تب کردی دختر!

صدای هق هق گریه اش بلند شد . پتو را روی صورتش کشید و گفت:

-گفتم راحتم بذار .

دیگر صدایی از جانب آرزو نیامد تا اینکه صدای بسته شدن در را شنید . پتو را پایین کشید چون  
دیگر نمی توانست

نفس بکشد . به نفس نفس افتاده بود و سینه اش سخت تیر می کشید . تنش می سوخت در حالی  
که احساس سرما

می کرد . انگشت های سردش را روی پیشانی گذاشت .

-حتی دیگه اونم حوصلتو نداره ... چقدر تشنمه...

دقایقی گذشت و کم کم سرش سآرزو شد و چشمانش را بست . در به آرامی باز شد و آرزو با ظرفی در دست داخل

آمد. سارا در تب می سوخت . تمام شب را بیدار ماند تا شاید بتواند تب سارا را پایین بیاورد .

۵۵۵

\*\*\*\*

-چی ، یه مهمونی ؟ !

چشمان گرد شده اش را به مادرش دوخت .

-من بهتون گفته بودم که نمی خوام، نباید همچین کاری می کردید!

-سارا جان تقصیر ما نیست...

-تقصیر شما نیست ، پس تقصیر کیه ؟

-پدرت و تحت فشار گذاشتن!

پوزخندی زد و روی مبل کنار آرزو نشست .

-مسخره س . این فامیل با تحت فشار گذاشتن همدیگه هر کاری که بخوان می کنن .

اخم های سوسن درهم رفته بود آرزو با پا ضربه ای به پاهای سارا زد و چشم و ابرو آمد . سارا نگاهی به چهره ی

مغموم مادرش انداخت و لبخندی زد .

-مامان ، معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتتون کنم.

-من برای تو ناراحتم نه برای خودم .

از جا برخواست و سري تکان داد .

-باید با ماهرخ هماهنگ کنم .

وقتی از پذیرایی خارج شد آرزو خیلی سریع رو به سارا کرد و با قیافه ای هیجان زده گفت:

-فعلا باید بی خیال این بحث رفتن بشی، بزارش بعد مهمونی عنوان کن.

-خودمم توي همین فکرم . خب شاید اینجوري از يه جهاتی بهتر باشه . قبل از رفتن همه رو کنار هم می بینم .

آرزو پوزخندي زد و گفت:

۵۵۶

-البته همه ي همه که نه ، این وسط يه چندتا خونواده می مونه .

منظورش را می فهمید . لبخند غمگینی زد و ترجیح داد حرفی نزنه . ساعت 8 شب میهمانان برای یک شب نشینی می

آمدند . گلویش می سوخت و مطمئن بود سرما خورده اما حوصله ي دکتر رفتن را نداشت .

با آرزو بالا رفتند و هر دو سعی کردند که حاضر شوند . آرزو هم وقتی چهره ي غمگین سارا را می دید نمی توانست

بی تفاوت باشد و ناخودآگاه چهره ي او هم در هم می رفت . سارا هیچ وقت تصور نمی کرد که در آن شب چه

چیزهایی در انتظارش است . اتفاقاتی که مسیر سرنوشتش را عوض کرد .

لباس مشکی ساتن و یکسره اي برتن کرده بود که زیر سینه اش سنگدوزي زیبایی داشت . آستین ها کوتاه بود و

لباس از زیر سینه تنگ و هر چه پایین تر می آمد باز می شد . موهایش را که بلندی اش تا زیر کمرش می رسید ساده

روي شانته هایش رها کرده بود . آرزو اصرار کرد که به آرایشگاه بروند اما سارا دوست داشت ساده باشد . آرزو هم

کت و شلوار طوسی رنگی به تن کرد و باقی وقتش را صرف رسیدن به نازنین کرد .

همه آمدند به غیر از عمه آزیتا و عمو آرمین که خارج از ایران زندگی می کرد اما خسرو با وجود مریم در ایران

ماندگار شده بود . آن دو واقعا خوشحال به نظر می آمدند . گرچه هنوز هم از نگاه هاي خسرو خوشش نمی آمد . هر

چقدر سعی کرد در چهره ي ملیکا آثاري چون افسردگی و ترس در جمع پیدا کند نتوانست . او هم گوشه اي نشست

بود و لبخند می زد . مثل همیشه با دیدن عزیز جان به طرفش پر کشید . چقدر چهره اش شکسته تر از قبل شده بود .

می دانست دل او هم از این اختلافات خون است . اختلافاتی که باعث جدایی دو خانواده شده بود .  
گرچه جلوی

دیگران سعی می کنند خود را شاد نشان بدهد و بخندند . یاد ملیکا افتاد . شاید او هم فیلم بازی می کرد . افسانه

حسابی زیبا شده بود . موهای بورش مثل اشعه های خورشید صورت سفید او را قاب گرفته بود و این زیبایی اش را دو

چندان می کرد . سارا باورش نمی شد او نامزد کرده است . شاید از آن جهت که هیچکس راجع به این قضیه به او

حرفی نزده بود . کسی به او سلام کرد . برگشت و چهره ی آشنایی را دید .

۵۵۷

-فکر نمی کردم اینقدر دختر بی معرفتی باشی سارا!

لبخندی زد و نگاه گیجش را به آرزو دوخت که نازنین را تکان می داد و به امید اشاره می کرد .

-سلام !

آرزو به زور نازنین را در بغل امید چپاند و دست در گردن سارا انداخت .

-پس چی خیال کردید آقا کامیار به من یکی که حسابی ثابت شده .

سارا با عجله نگاه دیگری به شخص مقابلش انداخت . باورش نمی شد درست شنیده باشد .

-کامیار !؟

مرد جوان اما کم مویی مقابلش ایستاده بود و لبخند بانمکی می زد . بدون اینکه متوجه باشد بلند بلند شروع کرد به

خندیدن .

-ببخشید تورو خدا ...

دستش را روی دهانش گذاشت .

-آخه اصلا باورم نمی شه خودت باشی !

کامیار دستی به سرش کشید و لبخند دیگری زد.

-آره ... حسابی تغییر کردم . همه می گن عوض بهتر شدن بدتر شدم ... اما برعکس تو ...

سارا لبخندی زد و دستی تکان داد.

-بی خیال تعارف ... اگه می خواهی تعریف کنی باید به عرضت برسونم قبل از تو هم این عمل بارها به جا اومده ...

نگاهش به حلقه ی دست کامیار افتاد . با انگشت حلقه را نشانه گرفت و چشمانش را گرد کرد.

-ازدواج کردی!؟

کامیار نگاهی به دستش انداخت و خنده ی خجالت زده ای کرد.

۵۵۸

-نه ... در واقع فعلا نامزدیم ... راستی...

سرش را خاراند .

-یاسی خیلی دوست داشت که بیاد ... اگه از قبل خبر می دادید حتما جاش و با یکی دیگه عوض می کرد . خیلی

ناراحت شد که نمی تونه تورو ببینه و سلام رسوند .

-لطف داره ... سلامت باشه ... شغلش چیه ؟

-مهماندار ...

سارا خواست چیز دیگری بگوید اما آرزو ضربه ی محکمی به پایش زد که باعث شد آخش به هوا برود .

-چته آرزو!؟

آرزو با چشم و ابرو به در ورودی اشاره کرد . سر چرخاند و به آن سو خیره شد . چیزی که می دید شاید در نگاه اول

عجیب به نظر نمی آمد . اما کم کم احساس کرد نمی تواند نفس بکشد . پری داخل آمد در حالی که

سرش را عقب گرفته بود و با سهیل حرف می زد . هنوز نمی توانست سهیل را کامل ببیند اما وقتی پری به داخل آمد

و با لبخندی به سمت سوسن رفت توانست سهیل و آن دختر را ببیند . دختر جوان و رنگ پریده ای که کنار سهیل

قدم بر می داشت و لبخند می زد . نمی شناختش و همین باعث می شد به مرز جنون برسد . مغزش شروع به فعالیت

کرد تا شاید او را به یاد بیاورد اما در واقع آن دختر را برای اولین بار بود که می دید .

-سارا ... سارا حواست کجاست ...

با دردی که در بازویش پیچید به سمت آرزو برگشت اما هنوز نگاهش ترسان بود و رنگ به چهره نداشت . آرزو با

چشمائی گرد شده به رنگ و روی او خیره شد.

-دختر حسابی رنگت پریده ؛ انقدر ضایع بازی در نیار!

اصلا نمی دانست کامیار کی از پیش ان ها رفته است .

۵۵۹

-اون ... اون کیه آرزو!؟

-منم نمی دونم.

سارا بار دیگر به سهیل و آن دختر نگاه کرد.

-اون کیه آرزو!؟

آرزو هم عصبی بود و دستانش را ممت می کرد.

-ای بابا یه بار که گفتم نمی دونم کیه ... تا حالا ندیدمش .

پری به سمتش آمد و با سارا دست داد . نمی دانست دارد چه کار می کند چون تمام حواس و نگاهش متوجه ی سهیل

بود . حتی متوجه نشد چطوری جواب پری را داد هر چه بود آرزو به کمکش شتافت و جایی او جواب داد . بدون اینکه

بداند چه کار می کند با چهره و حرکاتی مات زده به سمت سهیل و آن دختر رفت که داشتند با آرش احوال پرسی می

کردند . متوجه ی لبخند های زورکی پدرش شد . انگار از مسئله ای عصبی و نگران بود .

آرش سارا را از دور دید و اخمی به چهره نشاند . سهیل به پشت برگشت و نگاهش در نگاه مات زده ی سارا قفل شد

. برای چند ثانیه در دنیای چشمان هم غرق بودند که با صدای آن دختر به خود آمدند.



-سهیل جان! نمی خوای معرفی کنی؟

سهیل به خود آمد و نگاهش را از سارا گرفت. به عقب برگشت و به آرش نگاهی انداخت اما آرش با همان اخمی که

داشت و با قدم های تند و عصبی اش از آن ها دور شد. سارا یک قدم دیگر نزدیک رفت و درست رو به روی آن دو

قرار گرفت. دوباره صدای آن دختر را شنید.

-گمونم شما سارا جون باشید!

به دستی که مقابلش دراز شده بود خیره شد. سری تکان داد به معنی جواب سلام. انگار آن دختر هم حال خراب

سارا را فهمیده بود که لبخندی زد و چیزی نگفت. اما چرا لبخند زد؟! آن دختر دست روی شانه ی سهیل گذاشت.

۵۶۰

-سهیل جان!

هنوز برنگشته بود و به مسیر قدم های آرش نگاه می کرد. انگار می ترسید که برگردد و چشم در چشمان سارا

بدوزد اما بالاخره برگشت و این بار نگاهش خالی از هر احساسی بود.

-سلام. می بخشید ما زود تر باید خدمت می رسیدیم سارا.

دستش را مقابل سارا گرفت اما چشم به دختر کناری دوخت.

-معرفی می کنم... سارا دختر دایی بنده.

حالا دستش را مقابل آن دختر گرفته بود اما باز هم به چشمان سارا نگاه نمی کرد. در واقع به گردن او خیره شده بود

-میترا جان...

وقفه ی کوتاهی میان کلام خود انداخت.

....-نامزدم!

برای چند ثانیه تمام سالن دور سراسرا چرخید . مطمئن بود اگر دست های حمایت گر آرزو او را از پشت نگه نداشته

بود زانو های لرزانش همان لحظه بر زمین بوسه می زد !

-به به جناب سهیل خان نایاب ! از کی تا حالا نامزد کردید که ما خبر نداریم ؟ !  
روبه میترا کرد.

-سلام ... خوش اومدین آرزو هستم .

با او دست داد . آرزو سعی می کرد لحن مودب و شادی داشته باشد اما در واقع لحن تدافعی اش را از هیچکس نمی

توانست پنهان کند و نیشش را به موقع می زد .

-در واقع منو میترا قراره که نامزد کنیم فعلا ... حرف ها زده شده و...

۵۶۱

-و شیرینی ها خورده شده!

سارا با نگاه ماتش چهره ی آن دختر را می کاوید . آرزو خنده ای کرد و ادامه داد:

-ظاهرا خیلی هم عجله داشتید !

سهیل سرش را پایین انداخت و تبسمی محزون روی لب هایش نقش بست اما میترا لبخند گشادی در چهره ی بی

رنگ خود نشاند و گفت:

-البته ! چرا که نه ... اگه به من باشه که می گم همین الان مراسم بگیریم.

به سهیل خیره شد و لبخند عمیقی زد.

-اصلا دوست ندارم که سهیل رو از دست بدم .

آرزو هم خنده ی زورکی صدا داری کرد و سارا را بیشتر به خود فشرد . متوجه بود که دیگران هم به آن ها خیره

شده اند و در گوش یکدیگر یواشکی پچ می کنند .

-بله دیگه ... لیلی و مجنون طاقت ندارن .

میترا انگار اصلا متوجه ی نیش و کنایه های آرزو نبود و باز هم با عشق به چهره ی سهیل خیره شد .

-من و سهیل عاشق همیم ... با هم توی یه مؤسسه که برای درمان می رفتیم آشنا شدیم در واقع ما هر دو یه مشکل

داریم ... تقریبا می شه گفت یه مشکل ...

سهیل عصبی سرش را پایین انداخت و دست در جیب کرد . سارا دیگه نمی توانست تحمل کند . با دست سینه اش را

چنگ زد . به خاطر فشاری که برای نریختن اشک به خود می آورد سینه اش به خس خس افتاده بود و می سوخت .

سرش را پایین انداخت و با قدم هایی بلند اما لرزان به سمت پله ها رفت . در آخرین لحظه متوجه ی نگاه سهیل شد و

نگاه متعجب میترا که می پرسید:

-یکدفعه چی شد؟!

۵۶۲

و صدای آرزو که هیجان زده جواب داد:

-هیچی .. سارا یه کم مشکل تنفسی داره... من الان برمی گردم.

داشت دنبال سارا راه می افتاد که میترا کنجکاو تر از قبل و با سماجتی بی دلیل پرسید:

\_یعنی چه جور مشکلی؟

و آرزو با حرص جواب داد:

\_از اون حالت هایی که انگار تمام منافذ تنفسی آدم رو ببندند و بعد با مهربونی تاکید کنند:نفس بکش جونم،نفس

عمیق! بعد هم چشم غره ای به سهیل رفت و آن قدر سماجت به خرج داد تا رنگ صورت سهیل به طور واضح به

سفیدی زد. آن موقع با خیال راحت روی پاشنه ی پا چرخید و به دنبال سارا به سمت طبقه ی بالا راهی شد. سارا به

محض وارد شدن به اتاق در را بست، ضبط را روشن کرد و صدایش را تا آخر بالا برد . جای ناخن هایش بر کف

دستش مانده بود و می سوخت .

-لعنتی ... لعنتی !

اشک هایش روی گونه هاش ریخت و تا زیر چانه اش امتداد یافت . موهایش را از روی صورتش کنار زد تا به اشک

هایش نچسبد .

-لعنتی.

مشت هایش را روی چشمانش فشرد و لب های خشکش را از هم باز کرد.

-نامرد ...لعنتی نامرد!

دیگر نتوانست طاقت بیاورد و صدای هق هق گریه اش را تا آنجا که می توانست بالا برد، دیگر برایش مهم نبود

صدایش را بشنوند یا نه . روی تخت افتاد و به ملحفه چنگ زد . متوجه ی صدای در نبود حتی اگر متوجه هم می شد

دلش نمی خواست که از جایش تکان بخورد . دوست داشت تا آنجا که می تواند اشک بریزد . تا جایی که چشمه ی

۵۶۳

اشکش خشک شود . دو ساعتی را گریه کرد بدون اینکه متوجه ی گذر زمان باشد .

نگاه مات زده اش را به سقف دوخته بود در حالی که طاق باز روی تخت دراز کشیده بود و زیر لب شعری را زمزمه

می کرد . صدایش به خاطر گریه ی زیاد خش دار شده بود . زمزمه می کرد و اشک می ریخت بدون اینکه پلک بزند .

-بخوام از تو بگذرم من با یادت چه کنم ؟

تورو از یاد ببرم با خاطراتت چه کنم

حتی از یاد ببرم تو و خاطراتت و

بگو من با این دل خونه خرابم چه کنم

تو همونی که واسم یه روزی زندگی بودی

توی رویاهای من عشق همیشگی بودی

آره سهم من فقط از عاشقی یه حسرته  
بی کسی عالمی داره واسه ما یه عادت  
چطور از یاد ببرم اون همه خاطراتم و  
آخه با چه جرعتی به دل بگم نمون برو  
دل دیگه خسته شده به حرف من گوش نمیده  
چشم به راه تو... چشم به راه ت و...

شوری اشک را احساس کرد . بلند شد و نشست . موهایش که قسمتی از ان با اشک خیس شده بود  
را کنار زد .

-نه ... دیگه نه چشم به راه می مونه ... و نه امیدی داره....

چند ضربه به در زده شود . مطمئن بود آرزو است . در را باز کرد و روی تخت نشست .  
-بیا تو ...

۵۶۴

دست روی چشمانش گذاشت و آنها را فشرد . حسابی باد کرده بود .

-چی کار کردی با خودت سارا ؟ اون چه وضع بالا اومدن بود !

-مگه چیزی شده...

-برای تو که چیزی نشده با یه خالی بندی قضیه حل شد اما من و امید و مادر جون و پدر جون  
مجبور بودیم همون

خالی بندی رو برای شونصد نفر تکرار کنیم .

-مهم نیست ...

کنار سارا نشست .

-آره دیگه برای شما مهم نیست ... شما که مجبور نشدی در عرض یک روز نزدیک به شونصد بار  
یک گناه کبیره رو

تکرار کنی ...

-رفتن !؟

-بله همه رفتن اما پري سراغت و می گرفت و می خواست بیاد دیدنت .  
یاد لبخند پري افتاد و پوزخندي زد . صدایش حسابی خش دار شده بود.  
-همون بهتر که نیومد .

-می خواست بیاد من نداشتم ... وقتی من و راه نمی دي توقع نداشتم پري و راه بدي ...  
کمی به سارا نگاه کرد . انگار در گفتن حرفی مردد بود که سارا خیالش را راحت کرد.  
-آگه گزارشی داري بگو و برو . می خوام بخوابم؛ خستم .  
-خب بابا ! مثل آدم آهنی ها حرف می زنه . خب...  
با ملحفه ي روي تخت کمی بازی کرد.  
-هیچی ... فقط اون دختره ... میترا ...

۵۶۵

-خب ....

-هیچی دیگه ... اونم مشکل داره ... همدیگه رو توي یکی از مشاوره هاي درمانی دیدن و با هم آشنا شدن ... یکم که

ازش حرف کشیدم متوجه شدم قبلا یه بار ازدواج کرده ... طرف هم خیلی دوست داشته ... الانم به نظرم از اون یارو

که حرف می زد سهیل و فراموش می کرد !

نگاهی به سارا انداخت . هنوز به زمین خیره بود و چیزی نمی گفت و نه حرکتی می کرد .

-به خاطر همون مشکلتش مرد ۵۶۵ طلاقش می ده ... مشکلتش اینه که نمی تونه رابطه برقرار کنه ...  
می فهمی که؟

-براي همین گفت مشکلتش مثل مال ..... اونه ...

-گمونم .... اما سارا ... به نظر این پد... یعنی اون پسره ... خیلی مشکوک بود . اصلا یه حال غریبی بود .

پوزخندي زد و نگاه انتقام جوییش را به در دوخت.

-لابد عذاب وجدان!

آرزو نگاه متعجبی به سارا انداخت و گفت:

-نه بابا ... نگاهش یه جورې بود ... عذاب داشت ... اما نه وجدان ... بیشتر به نگرانی شدید می خورد ... خیلی مرموز

بود . اصلا یه لحظه دوتاتون یه جورې بودید ! انگار که از دور با چشمتون به هم اشعه پرتاب می کردید و لیزر می

زدید . همچنین...

-آرزو ...

به سمتش برگشت و به چهره ی بی فروغش خیره شد .

-جان آرزو !

-می شه تنهام بذاری؟

خواست چیزی بگوید اما بی خیال شد و از جا برخاست . بدون هیچ حرفی در حالی که حواسش پی سارا بود از اتاق

۵۶۶

خارج شد و در را بست . بعد از رفتن آرزو سارا مدت دیگری به در خیره بود بعد خیلی ناگهانی از جایش برخاست و

به سمت کمدش رفت . سازش را برداشت ، کمی به آن ور رفت و آرام شروع به نواختن کرد و هم زمان و هم نوا با

نالاه ی سوزناک سازش ، در دل سوخت و سوخت تا همه ی عشق سرکشش را به آتش بکشد و به تلی از خاکستر مبدل

کند!

ساعتی بعد وقتی که خانه ی شان را سکوت نیمه شب فرا گرفته بود، دفتر هم زبانش را جلوی نگاهش باز کرد و بی

مقدمه قطعه ای را روی آن نوشت تا هرگز حس و حال بد آن شب را از خاطر نبرد.

بد جورې دلتنگ توام، بذار بگم تا بدونی

قشنگ ترین بهانه می، حیفه که تنها بمونی

رسمش نبود که بد بشی، لجبازیو بلد بشی

رسمش نبود میون راه ، بین غبارا گم بشی

گفتی به من عاشقمی، عشق که دروغی همیشه  
عزیز من ، عاشق دلش به این شلوغی همیشه  
رفتی تا از اون دور دورا ستاره تو پیدا کنی  
رفتی میون آدما گمشده تو 善 پیدا کنی  
نگفتی جونم عاشقی اینجا و اونجا نداره  
اونکه دلش دریایی ه کویر و صحرا نداره  
رفتی تا من تو آسمون بی کس و تنها بمونم  
نیستی ببینی حالا من ، ماه 驪 تو اون آسمونم  
فکر نکنی دلتنگتم ، دلتنگ 驪 با تو بودم

۵۶۷

دلتنگ حس گرمی ام که ریخته بود توی تنم  
بذار بگم تا بدونی، رفته خیالت از سرم  
کار که به اینجاها رسید ، من از تو دیوونه ترم!  
آرنجش را روی دفترش گذاشت و پیشانی اش را به دستش تکیه داد . به سرفه افتاده بود و  
مطمئنا تب داشت . اشک  
هایش روی گونه اش س 善 می خورد ، پایین می آمد و روی خطوط دفترش پخش می شد .

\*\*\*\*

بار دیگر با خبر سفرش خانواده را بهم ریخت و سیل مخالفت ها بود که به سمتش روانه می شد تا  
جایی که حتی پری  
هم تماس گرفت تا شاید او را منصرف کند .  
بدون خبر به خانواده زنگ زده بود و با متین و وید هماهنگ کرده بود . وید به او گفت که ویلیام  
خیلی سراغش را می  
گیرد .



گریه و زاری های سوسن تمامی نداشت و داغ دیگری بر قلب ترك خورده ي سارا می زد . اما انگار همه و همه دست

در دست هم داده بودند تا جلوي او را بگیرند . حتی اگر یکی از عزیزترین ها از دست می رفت . حادثه ي شوم ان

روز برایش مانند کابوسی تکرار ناشدنی بود که هیچ وقت از خاطرش نمی رفت . شاید باید این اتفاق برای او می افتاد

تا جلوي سفرش گرفته شود .

همراه آرزو به خرید رفته بود و نازنین را به دست مادرش سپرده بودند . بالاخره به همه نشان داد که مرغ او یک پا

دارد و هیچکس نمی تواند غیر از ان را ثابت کند . می خواست برای متین و وید و خانواده اش همینطور ویلیام و آن

پیرزن اخمالو سوغاتی های ایرانی بخرد . متوجه شده بود که آرزو و امید دعوای شدید دیگری با هم داشتند اما نمی

خواست فضولی کند یا از جرنیاتش با خبر شود .

از پاساژ که بیرون آمدند نگاهش به پارک روبه روی افتاد و خاطرات در ذهنش زنده شد . عقب عقب رفتن ها همراه

۵۶۸

سهیل در پارک ، تاب سواری و هول دادن توسط سهیل ، روی چمن دراز کشیدن و فرار از سوت های پی در

پی مامور پارک ، همبازی با دو کودک که به دنبال یار برای بازی وسطی می گشتند ... همه و همه به ذهنش هجوم

آورده بود .

-خواست کجاست بیا بریم اونور .

صدای آرزو را نمی شنید . حتی صدای کر کننده ي بوق ماشینی که به سرعت از به او نزدیک می شد . اصلا متوجه

نشد چه خبر است فقط یک لحظه به خود آمد و دید آرزو او را به کناری هول دادطوری که روی زمین ولو شد و بعد

از آن صدای ناهنجاری شنید که مانند مته ای در مغزش چرخ خورد .

-خانم حالت خوبه ؟!

-پلکش تکون خورد .

-صدای منو میشنوی ؟ خانم !

-از سرش داره خون میادا ....

-خانما و آقاییون دورش و خلوت کنید !! این الان گیجه .. سرش ضربه خورده...

چشم که باز کرد چند صورت و نگاه بالایی سر خود دید . دست به روی سرش گذاشت که حسابی می سوخت و خیس

بود. صدای فریاد مردی آمد.

-دیدي چه خاکی به سرم شد ؟! تقصیر من نبود به خدا !...

-برو آقا ! با اون سرعت توي شهر می رونی ؟!

-تازه چراغ سبز بود بنده خدا روی خط کشی عابر پیاده راه می رفت ...

-جای این حرف ها کمک کنید بذاریمش تو ماشین .

با چند بار تلاش بالاخره در جای خود نشست ، تمام استخوان های بدنش تیر کشید . سعی کرد به اطراف خود نگاه

۵۶۹

کند . سرش حسابی گیج می رفت و صداها باعث تشدید سر دردش می شد .

-نذارید تو ماشین ... نذارید ... همه جا خونی می شه !

-آقا رو باش فکر چیه !! مرتیکه زدی زن مردم و ناکار کردی...

-دورش و خلوت کنید آمبولانس داره میاد ...

صدای آمبولانس را می شنید که نزدیک و نزدیک تر می شد و بعد توقف کرد . کسی او را به مرد سفید پوش و دو

همراهش نشان داد . یکی از ان ها به سمتش آمد.

-تکون نخورید !! کی به تو گفته بشینی .

-من حالم خوبه ... ن...آرزو کجاست؟

-مصدوم آشناته؟!

-مصدوم! اون کیه؟! آرزو ... آرزو ... کجایی ... سرم .. آی .. آی .. می سوزه ...

چشماتو ببند خون توش نره .... ببند ....

چشم هایش را بست و خیسی و گرمی چیزی را که از پشت پلک هایش بر روی گونه هایش جاری شد احساس کرد .

-گردنت درد می کنه؟!

-نه...

-اینجا؟

-نه..

-اینجا چطور...

-نه نه نه ... خوبم ... فقط مچ پا و سرم ... می سوزه...

-خب پس می تونی انگشتای پات و تکون بدی؟!

۵۷۰

-برای چی؟!

-این یکی حالش اصلا خوب نیست! خونریزی داخلی داره زود باش بریم ...

-حمید اون تخت و بیار مطمئن نیستم بتونه تکون بخوره... جواب درست نمی ده . گیجه .

او را روی برانکارد گذاشتند و داخل آمبولانس بردند . چشمش به صورت خونی زنی افتاد که روی برانکارد کناری

اش دراز کشیده بود . چهره اش برایش آشنا بود . ماشین با سرعت زیاد حرکت کرد.

-صبر کنید!! آرزو ... آرزو ... اون منو می رسونه ... شما خودتون یه بیمار دیگه دارید . .. بذارید برم ...

-تکون نخورید خانم.... این بیمار که می گید برای همون تصادفه .... ظاهرا چون شمارو نجات داده

انقدر سریع چرخید تا چهره ی او را ببیند که درد در تمام گردنش پیچید . باورش نمی شد . نمی خواست چیزی را که

می بیند باور کند . سرش گیج رفت و دیگر چیزی نفهمید .

\*\*\*\*

کسی در گوشش ضربه ای آرام زد و بعد پلکش را گرفت و نوری زیاد در چشمانش تابیده شد . سرش را کنار کشید

و این باعث شد سرش تیر بکشد . صدای بمی آمد .

-خدارا شکر به هوش اومد ... نگران نباشید . این خانوم هم ببرید یه سرم بهش بزنید . انقدر گریه کرده که جونی

براش نمونده .

چشم باز کرد دیگر کسی بالای سرش نبود . دست به سرش کشید . باندپیچی اش کرده بودند . با تلاش زیاد در

جایش نشست . نمی دانست چند وقت است که اینجاست . کم کم داشت به یادش می آمد . تنها چیزی که توانست با

آن صدای خش دارش بگوید:

-آرزو !

سرم را از دستش کند و به سمت در رفت . پدر و مادرش همراه ماهرخ روی صندلی نشسته بودند . می دید که

۵۷۱

مادرش یکریز گریه می کند و پدرش انگار سال ها پیر تر شده و کمرش خمیده تر. ماهرخ هم تسبیح در دست می

چرخاند و پشت سر هم چیزی زیر لب تکرار می کرد . با پاهای برهنه به سمت آنها رفت . اولین کسی که متوجه ی

حضورش شد، آرش بود که در جا بلند شد و به سمتش آمد.

-آرزو کجاست بابا!؟

-چرا از جات بلند شدی ، سرمت کو!؟

اشک هایش جاری شد و نگاهش در نگاه غم‌دیده ی مادرش قفل . پاهایش توان ایستادن نداشت .  
روی زمین ولو شد

-آرزو کجاست مامان؟! ماهرخ جون ... آرزو کجاست؟!!

-حالش خوبه پاشو باید بریم .

-نمیام ... ولم کنید ... آرزو !!

-خانم چه خبرته ... چرا داد می زنی؟! اینجا بیمارستانه .

-آرزو کجاست خانم?!!

با دستان ناتوانش بر مانتوی زن چنگ زد.

-این چه وضعی خانم!!

-تورو خدا ... بگو آرزو کجاست?!!

زن نگاهی به چهره پریشان سارا کرد و با اخم گفت:

-اون خانمی که همراه شما آوردن در بخش مراقبت های ویژه هستش ... شما هم بهتره بری توی  
تختت ... ای ...

اینجارو چرا خونی کردی?!!

-سرمش و کشیده بیرون .. برای همین.

۵۷۲

-سرمدی ... سرمدی !! ... بیا اینجا ببینم . تو کجایی این افتضاح پیش اومده ... بلندش کن.

سارا روی زمین ولو شده بود و اشک می ریخت . نمی توانست اتفاق پیش آمده را باور کند .

-وای خدا .... دیدی چی شد .... خدا ..... آرزو .... همه ش تقصیر من بود .. خدا جون ... بدبخت  
شدم .... آرزو !

-آقا روسریش و سرش کن .

بالاخره به زور متوسل شدند تا او را به اتاقش بردند و با قول دیدار آرزو اجازه داد تا به او آمپول  
آرامبخش بزنند .

به سارا اجازه دادند از پشت شیشه آرزو را ببیند . هیچکس جرأت نداشت به امید خبر بدهد . تنها سارا بود که به این

موضوع فکر می کرد شاید برای امید مهم نباشد . بالاخره آرش به امید زنگ زد و او از راه رسید . هنوز از وخامت

اوضاع خبر نداشت فقط می دانست تصادف شده . به سمت آرش آمد . شدت گریه ی سوسن با دیدن امید بیشتر شد

. با دو دست روی زانوانش می کوبید . انگار اشک هایش تمامی نداشت . با اینکه پلیس توانسته بود سارا را قانع کند

که چه آرزو او را هل می داد و چه نمی داد هر دوی آن ها با آن ماشین برخورد می کردند اما سارا نمی خواست این را

قبول کندو مانند خوره به جان افکار خود افتاده بود.

-چی شده ؟ !

به سر سارا خیره شد . سارا با نگاهی خالی از احساس جواب نگاهش را داد .

-سارا سرت چی شده؟! آرزو کجاست ؟

آرش مداخله کرد.

-آروم باش پسر ... آرزو حالش خوبه .. فقط بی هوشه .

-کجاست!؟

کمی مکث کرد . سرش را پایین انداخت . توان نگاه کردن به چشمان امید را نداشت .

-بخش مراقبت های ویژه.

۵۷۳

-یا امام رضا !

محکم بر سر خود کوبید و به دیوار تکیه داد .

-آروم باش پسر ... خدارو شکر کن که عمل موفقیت آمیز بوده ... فقط باید دعا کنیم که از کما بیرون بیاد ... خدارو

شکر جلوی خونریزی و گرفتند . دکتر می گفت خدایاهاش بوده که دچار مرگ مغزی نشده ... به نازنین رحم کرده

نه آرزو !

اميد نالان در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود روي زمين ولو شد.

-پس چرا تو کماس ، چرا بهوش نمياد !!؟

-دکتر گفت وقت می بره ... معلوم نيست کی بهوش بياد...

-چقدر ... چقدر وقت می بره !؟

آرش سري تکان داد و آهی کشيد .

-هـ... چی بگم ... گفت شايد یک ماه ... چندماه ... یک سال ... يا شايد بيشتتر ... هر چی خدا

بخواد ... توکلنت به بخدا

باشه مرد!

سارا باور نداشت اين اميد است که گريه می کند . سر بر روي زانوان گذاشته بود و شانه هایش

تکان می خورد.

همانطور که اشک می ريخت زير لب گفت:

-بی چاره شدم!

صدای سوسن که گريه می کرد و کلمات را پشت سر هم ادا می کرد فضاي راهرو را پر کرد .

-ديديد بی چاره شدیم ... ديدي چشم خوردیم ... ديدي دختر گلم روي تخت بيهوش افتاده ... چشمش

کردنش ...

بميرم براش... بميرم ...

-آروم باش زن !! انقدر روي قلبت نزن... دلمه تو هم آروم باش پسر !! از خدا کمک بخوايد ! با

گريه و زاري که چيزي

۵۷۴

حل نمیشه ...

-همه ش تقصير من ... همه ش تقصير من ...

-اي مادر! تو سارا وقت گیر آوردید هی تقصير و گردن خودتون ميندازيد!

ماهرخ جان اين را گفت و از جا بلند شد .

-پاشو مادر بيا اينجا بشين روي زمين بيمارستون نشين مريض می شی ... پاشو ...

همان موقع پرستار بخش آمد . فقط یک همراه می توانست بماند . سارا هم هنوز عکس و آزمایشاتش مانده بود و

باید به تختش باز می گشت . امید ماند و بقیه با دلی پر از خون رفتند .

نیمه های شب بود و خوابش نمی برد . چرخ سرم را برداشت و کشید مقابلش . دمپایی ها را به پا کرد و آرام از اتاق

خارج شد . هیچکس در راهرو نبود . به بخش مراقبت های ویژه رفت . درست حدس می زد، امید روبه روی اتاق

ایستاده بود و دست بر روی شیشه گذاشته بود . از آن فاصله می توانست خیلی صورت امید را ببیند . موهای کنار

پیشانی اش یکی در میان سفید شده بود . آرام تر قدم برداشت نمی خواست خلوت او را بهم بزند . صدایش را می

شنید .

-نگفتی چرا .... چرا ... آخه چرا تو؟! خسته شدی از من؟! من به درك ، نازنین چی آرزو؟! غلط کردم .. اشتباه

کردم ... بخدا دست خودم نیست ... نمی دونم چمه ... چرا اینجوری می کنم . تو راست می گی من بیمارم . آرزو

حالات نمی کنم اگه ترکم کنی! .... اگه به من وابسته گی نداری ... نازنین و تنها نذار ... نمی دارن پیام تو دست به

موهات بکشم ... ای کاش من می مردم و این صحنه رو نمی دیدم . برگرد آرزو ... بهت نیاز دارم ... بهت نیاز داریم ...

منو نازنین ...

انگار متوجه نبود که او هم پا به پای امید گریه می کند و ناخواسته صدای هق هق گریه اش در فضای خالی بیمارستان

پخش شد و امید به سمتش برگشت . به هم خیره شدند . امید اشک هایش را پاک کرد و روی صندلی نشست . سارا



-از کی اینجایی؟

-یه چند دقیقه ای می شه .

-نگاهی به پای سارا انداخت .

-چطوری با این پات اومدی اینجا؟! کسی بهت چیزی نگفت؟!!

-نه ... کسی منو ندید .

-بالاخره می فهمن تو اتاقت نیستی . بهتره بری بخوابی.

-خوابم نمیداد ... مٹ تو که نخوابیدی .

-من نباید بخوابم ، باید هر لحظه مراقب باشم .

-سارا خم شد و سر پایین انداخت تا اشک هایش روی زمین بریزد .

-خیلی دوستش داری؟!!

امید همانطور که به روبه رو خیره شده بود گفت:

-سوال مسخره ای پرسیدی ، خودت می دونی که عاشقشم .

-پس...

-چیة؟ می خوای راجع به دعوایا و بحثامون سوال کنی . آگه شنیده باشی گفتم که دست خودم

نیست....

-میری دکتر؟

برای امید سخت بود که راجع به این قضیه حرف بزند اما بعد از کمی مکث بالاخره جواب داد:

-آره.

-همه ش به این فکر می کنم که تقصیر من بود ... آره ... تقصیر من بود امید!

۵۷۶

-احمق نشو ... این منم که دارم امتحان می شم ... این منم که قدر ندونستم ... این منم که ... که...

بغض راه گلپوش را بسته بود و نمی توانست بیش از این حرفی بزند . سارا نمی دانست برای

عوض کردن این جـ ۱۰۰ و چه

چیزی بگوید .

-آآ... امروز... کیا اومده بودن .

امید با مشت اشکش را پاك كرد .

-همه !

-دیدم که خاله هم اومده بود ... گریه می کرد .

-هه ... آره!

سارا نمی دانست پرسیدن این سوال در اینجا و این حال درست است یا نه اما همین برای دور شدن افکاري که در سر

امید بود به نظر راه خوبی می آمد .

-یادته ... یادته که قرار بود راجع به گذشته ي خاله و بابا اطلاعاتی بدست بیاري .

امید نگاه مشکوکی به سارا انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد .

-چیز زیاد مهمی نیست ... عشق قدیمی که یه زن نسبت به یه مرد داره اما اون مرد خواهر اون زن و دوست داره ... و

با اون ازدواج می کنه ... از همونجا حسادت اون زن نسبت به خواهرش بیشتر و بیشتر می شه .... مثلا برای ضربه زدن

به اون مرد با شریکش ازدواج می کنه . بین اون ها رو حسابی خراب می کنه ... حتی بین خودش و خواهرش ... بعد

چند سالی هم همسرش میمیره ... همین.

-همین!؟

-گفتم که همین!

سارا سري تکان داد .

۵۷۷

-دنیای عجیبی ... نازنین و دیدی ؟

-آره حالش خوبه و پیش مامان ..... تو می خواستی برگردی درسته!؟

-اوهوم ...

پوزخند تلخی زد.

-انگار آرزو راضی به رفتن تو نبود... همیشه می دونستم ... اون تورو خیلی دوست داره سارا ...  
شما برای هم .. هم

مثل خواهرید و هم مثل مادر ...

-نگران نباش ... عشق اول و آخرش خودتی!

امید کلافه سر تکان داد .

-نه نه ... این آخري ها خیلی از دستم خسته و کلافه بود .

-نمی دونم گفتنش درسته یا نه ... اما شاید کمی آرومت کنه ... آرزو همیشه به من می گفت که  
عاشق تونه و جونش

برای تو در میره ... اون می گفت می دونه این رفتارها قسمت بیشترش دست خودت نیست .

-من یه احمقم .. یه احمقم سارا...

هر دو دستش را لای موهایش فروکرد و چشمانش را روی هم فشرد .

امید اجازه نمی داد هیچکس جز خودش همراه آرزو باشد . حتی اجازه نمی داد پرستار کارهای او  
را انجام دهند . همه

ی کارها را خود انجام می داد . شرکت را سپرده بود دست شریکش . دیگر هیچ چیز جز آرزو  
برایش مهم نبود . به

خود نمی رسید . ریش ها و موهایش حسابی بلند شده بود . هر روز مقابل دیوار شیشه ای می  
ایستاد و به آرزو چشم

می دوخت بدون اینکه حتی پلک بزند .

سارا را مجبور کرده بودند در خانه استراحت کند . دلش برای دیدن آرزو پر می کشید . بالاخره  
عمه آزیتا رضایت

داد تا به همراه خانواده اش به دیدن سارا و آرزو برود . یک اتفاق بد باعث شد که همه ی خانواده  
دور هم جمع

۵۷۸

بشوند . حتی عمه اش در حالی که اشک می ریخت در آغوش آرش رفت و آن دو با هم آشتی کردند  
. رفتار سهیل

خشک بود . میترا همراهش نبود . متوجه شد که آرش با سهیل سر سآرزو برخورد می کند . می  
دانست همه با وجود

ناراحتی ها آن دو را زیر نظر دارند . حالا می فهمید چیزهای مهم تری برای اشک ریختن وجود دارد .

نگاهش به نگاه غمگین پری خورد . او چرا اینقدر غمگین است ؟ برای آرزو یا برای خودش ؟ شنیده بود که پری

خیلی به امید کمک می کند . دوست نداشت او را کنار امید ببیند . نه تا وقتی آرزو روی تخت بیمارستان است و هزار

جور کوفت و زهرمار به بدن او وصل کرده اند . خیلی دوست داشت از افکار او سر در می آورد . با بدجنسی تمام به

این فکر کرد که او باید حالا خوشحال باشد . خوشحال از اینکه آرزو روی تخت بیمارستان است . خوشحال از اینکه به

راحتی می تواند امید را ببیند . پس چرا اینقدر در خود فرورفته و ناراحت است ؟ !

صدای مادرش که باز هم بی تابی می کرد فضای خانه را پر کرده بود و باعث شد از فکر و خیال بیرون بیاید.

-ای خدا چرا سرنوشت بچه های من اینجوریه !! یکیشو ازم گرفتن حالا که پیداش شده توی یه کشور غریبه ... اون

از سارا ... اینم از امید و آرزو ... ای خدا ....

از جا بلند شد و به سمت سوسن رفت . دستاتش را در دست گرفت تا دیگر بر روی قلب خود ضربه نزند .

-آروم باش مامان جون ... با خود زنی که چیزی حل نمی شه...

-می گی چی کار کنم ؟! دوماه 樂 بچه م افتاده روی تخت ... ای خدا ... پسرم تو جوونی پیر شد ... دخترش تازه داره راه

می افته ....

سارا نمی دانست چه بگوید . حتی نمی توانست دلداري بدهد . خودش از درون متلاشی بود .

\*\*\*\*

قدم هایش سست بود. بدنش می لرزید. با این حال کمرش خیس از عرق با سوز هایی که می آمد تیر می کشید.

دست به سینه شد تا شاید کمی گرمش شود. باز هم بهشت زهرا ؟! چند بار دیگر باید اینجا بیاید ؟!

قدم هایش نا مطمئن شد. به پالتوی خاکستری که بر تن داشت خیره شد. دانه های برف روی آن برق می زد .

-بازم داره برف میاد !

چند کلاغ در آسمان دید که با صدای بلندی غار غار می کردند. با نگاه دنبالشان کرد. کلاغ ها سفید بودند. عجیب بود.

همان کلاغ های همیشه گی . بی اراده به سمتی می رفت. نمی دانست کجا می رود فقط از روی قبرها می گذشت. همان

راه همیشه گی . نام هر کدام را زیر لب زمزمه می کرد؛ همان نام ها ! هنوز با خودش درگیر بود. نمی دانست چه کسی

به او گفته بود به اینجا بیاید. باید چند بار دیگر به اینجا بیاید ؟ فقط باید راه می رفت. کششی عمیق به سمت جلو

داشت. همه جا پر از مه بود. انگار در میان ابرها قدم بر می داشت. از دور قامت خمیده ی مردی را دید. مرد در کنار

سنگ قبری نشسته بود. پشتش به سارا بود. سارا قدم هایش را تند تر کرد. احساس ترس همه ی وجودش را گرفته

بود. غریبه از پشت چه آشنا می آمد. بدنش سرد بود اما خیسی عرق تنش را می سوزاند. چند قدم بیشتر به مرد

نرسیده بود که ناگهان او برگشت. دیگر می دانست چه کسی است .

-امید! بازم تو ... تو...

نمی دانست چه خبر است. صدای لرزان و پر بغض امید نیشتری بود که بر قلبش نشست .

-دیدي چی شد سارا... دیدي ...

امید با بغض حرف می زد و هق هق صدایش مانع فهمیدن واژه گان می شد. انگار کلمات در میان غبار و مه گم می

شدند. با قدم هایی سست به او نزدیک شد. به سنگ قبر خیره شد. تمام عضلات بدنش سفت و سخت شد. نفسش بند

آمده بود. روی سنگ قبر ... می دانست نام چه کسی است اما هنوز هم باور نداشت .

احساس خفه گی می کرد. می خواست اشک بریزد اما نمی شد. بغضش داشت خفه اش می کرد.  
امید از جایش بلند

شد و دستانش را به سمت او گرفت.

-کار منه سارا .. نه ؟... !

۵۸۰

-نه ؛ کار منه! نههههه

دستش را روی دهانش گذاشت . نمی خواست کسی را بیدار کند . بدنش مثل بید می لرزید . پتو را دور خود پیچید در

حالی که نفس نفس می زد . سینه اش درد می کرد و می سوخت . باز هم همان خواب لعنتی ! این کابوس کی می

خواست راحتش بگذارد . صدای هسادم همه را از طبقه ی پایین می شنید .

خیلی ناگهانی در اتاقش باز شد . چراغ اتاق روشن شد . پری بود در حالی که نفس نفس می زد .

-چی ... چی شده ؟ !

چشمانش گرد شد و در جا نیم خیز شد.

-پری .. ن ... آرزو چیزیش شده ؟ !

دست روی دهان گذاشت تا جیغ نکشد . پری سعی کرد نفسش جا بیاید . دست به سینه کشید و سری به علامت

مثبت تکان داد و بعد لبخند زد . سارا دوست داشت به جانش بی افتد و او را بکشد . لبخند می زد چون برای آرزو

اتفاقی افتاده بود! اشک هایش ناخواسته روی گونه هایش جاری شده اما قبل از این که حرکتی بکند صدای پری را

شنید.

-آرزو ... ب... بهوش اومده ... سارا ... آرزو ...

و خنده ی شاد دیگری تحویل داد . سارا آنقدر گیج بود که نمی دانست باید بخندد یا گریه کند . دوره ی آن کابوس

هاي لعنتی تمام شده بود . می خواست همانطوري به بیمارستان برود که پري به کمکش شتافت .  
ظاهرا بقیه خیلی

زودتر راه افتاده بودند . بعد از چهار ماه آرزو عزیزش بهوش آمده بود . بخش خیلی شلوغ بود  
ظاهرا به هیچکس جز

امید اجازه ي ورود نمی دادند تا بعد از ظهر . او را به بخش منتقل کرده بودند . وقتی امید از اتاق  
بیرون آمد می شد

حدس زد که خنده هایش مصنوعی است . اگر آرزو در آن اتاق سالم و زنده است پس چرا امید این  
چنین در خود

فرو رفته؟! نکند دروغ می گویند؟! به سمت امید رفت . هنوز به خودش نرسیده بود . با همان  
موهاي ژولیده و ریش

۵۸۱

هاي بلند . قبل از اینکه چیزی بگوید ماهرخ به امید توپید:

-خجالت بکش پسر ... این قیافه ي هپلی چیه ... حق داره بچم نخواد تورو ببینه ... منم اصلا دلم  
نمی خواد همچین

مردی رو ببینم ؛ آدم باید کفاره بده ... برو به خودت برس پسر !

پس آرزو نمی خواست امید را ببیند . خدا را شکر کرد و لبخند زد .

روز اول و دوم نگذاشتند هیچکس به دیدار آرزو برود . روز سوم قرار شد خانواده به خانواده به  
دیدن آرزو بروند هر

کدام هم وقت کمی داشتند . پرستار حسابی قاطی کرده بود آن هم از دست این خانواده ي شلوغ . اما  
دست آخر همه

نتوانستند او را ملاقات کنند و پرستار دیگر اجازه ي ورود نداد و گفت وقت استراحت بیمار است .  
سارا خود دوست

داشت تنهایی آرزو را ببیند . امید به خانه رفته بود تا به خود برسد و با خواهش التماس خواسته  
بود جای امید همراه

بیمار باشد . قبول کرده بودند . وقتی همه رفتند خیلی سریع خود را به اتاق رساند و بدون در زدن  
وارد شد . پرستار

گفته بود کسی مزاحم نشود اما سارا این حرف ها حالی اش نبود . چشم هاي آرزو را که باز دید با  
خوشحالی لبخندی

زد . اما آرزو همانطور خشک و بی روح نگاهش می کرد . ترسید ؛ از اینکه او پسش بزند ، مثل امید . نگاهش پر از

نگرانی شد اما لبخند را از روی لبانش پاك نکرد . بعد از یک دقیقه با تبسم شیرینی که آرزو بر چهره نشانده بود با

هیجان به سمتش رفت و او را در آغوش فشرد .

-آآی .. سارا تمام بدنم درد می کنه .

خیلی سریع از او جدا شد . حسابی دستپاچه شده بود .

-ببخشید .. نمی دونم دارم چی کار می کنم .

-اینکه دیگه دوستن نمی خواد ... داری منو له می کنی .

با وجود اینکه نمی توانست به وضوح حرف بزند و حالش زیاد خوب نبود اما هنوز هم همان آرزو همیشه گی بود که

سارا عاشقانه دوستش داشت . صدایش کمی خش داشت . با محبت به کبودی دور چشمان آرزو خیره شد .

۵۸۲

-خیلی دوست دارم بزخم لهت کنم ...

-من که له شده هستم ... بزخم نابود کن ...

-اون چه کاری بود کردی !؟

-چی !؟

-همین که منو هول دادی ! فکر کردی سوپر منی ؟

-اولا سوپر من نه سوپر زن .... دوما .... حالا مثلا چه فرقی کرده ! قرار بود دوتامون له بشیم یکیمون لهیده شد !

چند سرفه کرد و دست روی سرش گذاشت .

-اما من جلو بودم ... ضربه ای که به تو می خورد شدتت کمتر می شد .

-ای بابا انقدر چونه نزن !

لبخندی زد و شانه ی او را نوازش کرد .



-چرا نازنینم و نمیارن ببینم سارا؟

-تو خودت دوست داری بیارنش توی این بیمارستان ، اینطوری ببیندت؟!

-نه ... اما دلم برایش تنگ شده ... دکتر بهم گفت که چند وقته بیهوشم ... راستی ... امید .... هنوز نیومده ؟!

-او هوم... خودت شوتش کردی بیرون !

-باور کن قیافه شو که دیدم چندتا سگته پشت هم زدم .

-از غم شما بود دیگه !

آرزو لبخند تلخی زد .

-حقتشه ... شاید اینجوری قدرمو بیشتر بدونه .

کمی خود را تکان داد و سرفه ی دیگری کرد.

۵۸۳

-سرم خیلی درد می کنه.

خواست چیزی بگوید که چند ضربه به در زده شد و بعد از آن قامت کشیده و صورت اصلاح شده ی امید را دید .

حسابی شیک کرده بود . با یک شاخه گل سرخ در دست سفیدی پوستش بیشتر به چشم می آمد . سارا لبخندی زد و

کنار ایستاد . آرزو به محض دیدن امید رویش را به سمت دیگری کرد . امید با قدم هایی آرام به سمتش آمد و گل را

کنار صورت او گرفت اما آرزو باز هم رویش را سمت دیگری کرد . سارا از حرکات آن دو خنده اش گرفته بود . می

خواست یواشکی بزند بیرون .

-ببر کنار اینو کردی تو دماغم، برو بیرون امید، نمی خوام ببینمت !

صدای امید را نمی شنید، آرام حرف می زد . خم شده بود روی آرزو و به چشم های او نگاه می کرد .

لحظه ی آخر که از اتاق خارج می شد دید که امید در حالی که اشک می ریخت بوسه ی کوتاهی بر لب های آرزو زد .

به در تکیه داد و نفس عمیقی کشید . دیگر تمام افراد این بیمارستان امید را می شناختند . مردی که هر روز پشت

شیشه می ایستاد و به چهره ی همسرش خیره می شد . مردی که وقتی خبر به هوش آمدن آرزو را شنید، مانند دیوانه

ها با ان قیافه ی هپلی اش در کل بیمارستان بالا و پایین پرید و شادمانی کرد و کل بیمارستان را شیرینی دادلبخندی

روی لبش خزید و زیر لب نجوا کرد :

-همیشه شاد باشید و همیشه عاشق !

\*\*\*\*

بعد از چند هفته اجازه دادند آرزو به خانه بیاید . او را پیش خود برده بودند تا همه گی به اتفاق از او پرستاری کنند

بلکه دوره ی نقاهتش را راحت تر پشت سر بگذارد. اولش امید رضایت نمی داد اما با اصرار های سوسن راضی شد .

سوسن مثل پروانه دور آرزو می چرخید . گاهی وقت ها اشک های یواشکی آرزو را می دید که در چشمان شرابی اش

جمع می شد . باز هم بی خبر تمام کارهایش را کرده بود . حالا که آرزو را شاد و سر حال می دید می خواست که

۵۸۴

برگردد . وقتی تنها شدند و قضیه را به آرزو گفت او هم اخمی به چهره نشاند و جواب داد:

-مارو باش چی خیال می کردیم! گفتم با این قضیه ای که پیش اومده بی خیال رفتن می شی اما زهی خیال باطل ...

-خوشحالم که تو سالمی و خانواده ها هم دیگه با هم هیچ کدورتی ندارن ... دیگه موندن من دردی رو دوا نمی کنه.

-اون که بعله ... اما همچین که می گی من سالم سالم هم نیستم ... یه پامون رو پلاتین کاری کردن ... مخمون هم

ظاهرا تکون خورده ... دیدی که پدر گرامیم هم نکرد یه حالی از دخترش بپرسه ... خوشه دیگه .. خب باشه !

ضربه اي به شانه ي او زد.

-بی خیال بابا ... همین که امید راضی شده بره دکتر و دیگه مثل قبل نیستید ... همین که زنده اي ... بایدهمه روزي

هزار مرتبه خدارو شکر کنیم .. خصوصا خودت .

آرزو قیافه ي جدي به خود گرفت و سري تکان داد .

-كاملا درسته ... اما با همه ي اينها تو غلط می کنی که بري .

-من همه ي کارامو کردم .

-به اون داداشت و اون پسره ي خر بگو بيان ايران .

-من خودم می خوام از اینجا دور باشم.

-خر نفهم ... تو بري کی از من پرستاري کنه ؟ آخه از تو خرتر گیر نمیارم که !

سارا خنده اي کرد ،تکیه دادو با لحن شوخی گفت:

-هی خدا خدا می کردم حالا که مخت جا به جا شده خدا يه دانشمندی تحویل این جامعه بده ... اما ظاهرا دعام چپکی

گرفته .

-دعاهاي تو همیشه همینجوریه !

با کلی بحث و جدل در آخر این سارا بود که پیروز شد و توانست آرزو را قانع کند که ماندن او در ایران فقط داغ

۵۸۵

دلش را تازه می کند . خصوصا این بار آخري که سهیل را دیده بود ،مطمئن شده بود نمی تواند اینجا زندگی کند . باز

هم با روشن شدن موضوع بحث ها و جدل هاي قدیمی شروع شد . سوسن مثل همیشه با اشک هایش خواست مانع از

رفتن دخترش شود . امید با اخم هایش اما نگاه پدرش راضی کننده بود . انگار که از چیزی خبر داشته باشد . با تمام

این ها هیچکس جلودار سارا نبود . او به نیویورک پیش متین بازگشت. در فرودگاه متین و وید و همچنین ویلیام

منتظرش بودند . ظاهرا وید به ویلیام خبر داده بود . چند ماه گذشت و سارا تحصیلاتش را همانجا ادامه داد . دیگر

بیشتر از این نمی خواست پیش روی کند . روابطش با ویلیام بهتر شده بود . با این وجود هنوز هم در چهره ی سارا

هیچ خبری از عشق نبود . روابط کلر و متین هم مثل قبل بود . حالا مطمئن شده بود کلر متین را دوست دارد اما متین

فقط به چشم یک دوست به کلر نگاه می کرد و این کلر را آزار می داد . نمی توانست به آن ها کمکی بکند وقتی خود

غرق در مشکلات بود . یک ماه بعد از رسیدنش بود که ویلی بحث قدیمی ازدواج را دوباره پیش کشید اما سارا از او

خواست تا بگذارد باز هم فکر کند . می دید که ویلی بی قرار است اما خودش احتیاج به فکر کردن داشت . چطور می

توانست ازدواج کند در حالی که همچنان عاشق شخص دیگری بودو با تمام پس زدن های او، نمی توانست فراموشش

کند .

بالاخره آن روز سرنوشت ساز فرا رسید . بعد از یک روز طاقت فرسا برای رفع خسته گی با او بیرون رفت . در کنار

رودخانه ی هادسون، ویلیام بار دیگر درخواستش را مطرح کرد، در حالی که باد موهای هر دو را به بازی گرفته بود .

-سارا ... من خیلی وقته که منتظر جوابم ... و این پیچوندن های تو منو واقعا عصبی می کنه !

-می دونی که من نمی توئم به تو عشق بدم ویلی ! من فقط دوستت دارم ... این برای تو بسه ؟!

-همین که من عاشقتم بسه سارا ... من دیگه تحمل ندارم ..مضحکه ی خونواده م وبقیه شدم ... تو فقط به فکر خودتی

... کمی هم من و درك كن ! خودت می دونی این برای بار چندمه!

سارا نگاه غمگینش را به غروب دوخت.

صدای پر از هیجان ویلیام را شنید.

-این یعنی ... این یعنی بله؟!-

سارا همانطور که به دور دست خیره شده بود، سر تکان داد. ویلیام خیلی ناگهانی او را در آغوش گرفت و فشرد.

سارا سعی کرد خود را از او جدا کند که ویلیام اعتراض کرد.

-هی سارا!! ما دیگه برای همیم ...

سارا اخمی به چهره نشاند و خود را از او جدا کرد.

-نه هنوز.

اینکه ویلیام شرط او را قبول کرده بود، برایش بسیار ارزش داشت. ویلیام با وجود همه ی مخالفت های خانواده اش

پذیرفته بود مسلمان شود چون در غیراین صورت نمی توانستند با هم ازدواج کنند و ویلیام این را می دانست. سارا

به او گفته بود باید قلبا مسلمان شود او هم قبول کرده بود اما سارا می ترسید از اینکه این همه عجله او را بعدا پشیمان

کند. از او خواهش کرد صبر کند. دوماه از ویلیام فرصت خواست و درست دو ماه بعد سارا و ویلیام در حضور هر دو

خانواده برای مراسم عقد آماده شدند. سارا خواسته بود مراسم ساده برگزار شود و همینطور هم شد. می دانست

خانواده ی ثروتمند ویلیام از او که یک دختر معمولی و از آن بدتر آسیایی است خوششان نمی آید اما برایش مهم

نبود. به این فکر می کرد که او قرار است با ویلیام زندگی کند. خانواده ی آنها می خواستند مراسم با شکوه تمام

باشد. مراسمی در کلیسا اما سارا قبول نکرد. ظاهرا سوسن از این ازدواج خیلی راضی بود شاید هم شادی که در

صورتش موج می زد به خاطر دیدار مجدد متین بود. آرش خود را ناراضی نشان نمی داد اما چشم هایش نمی

توانستند این واقعیت که او غمگین است را پنهان کنند. زمانی که خطبه ی عقد تمام شد و سارا بله را گفت ویلیام

خیلی محکم لب های او را بوسید که باعث شد سارا در میان جمع عصبی شود و احساس خوبی نداشته باشد . همه

۵۸۷

خندیدن به جز پدر ویلیام که اخم هایش را تا آنجا که جا داشت درهم کرده بود و آرش که معلوم نبود لبخند زده یا

دارد گریه می کند . از اینکه آرزو و امید حضور نداشتند ناراحت بود چون آن ها به دلیل کار امید نمی توانستند بیایند

. با این حال آرزو تلفنی به او تبریک گفت و نیم ساعتی با هم حرف زدند و اشک ریختند .

آن ها را تا نزدیک خانه همراهی کردند بعد از آن سارا و ویلیام با هم تنها شدند . سارا می دانست که سرنوشت

دیگری در انتظارش است . این سرنوشت را خود انتخاب کرده بود و باید تا آخر پایش می ایستاد . با فشرده شدن

دست هایش به ویلیام نگاه کرد که لبخند شیرینی روی لب داشت .

-به خونه ی خودت خوش اومدی سارا-

خانه ی کوچک اما لوکسی بود آن هم هدیه ی پدر ویلیام . سارا آنجا را دوست داشت . به سمت پنجره رفت و منظره

ی بیرون را تماشا کرد . و زیر لب زمزمه کرد :

-من دیگه یه زن متاهل هستم . برای همیشه فراموشت می کنم .

نفسش را تا آنجا که جا داشت داخل کشید و بیرون فرستاد . دستی روی شانه هایش قرار گرفت . به چهره ی خندان

ویلیام لبخند زد و روبه روی او ایستاد . ویلیام با لبخند شیطنت آمیزی بدون هیچ حرفی لب های او را بوسید .

برای ماه عسل قرار بود به ونیز بروند البته این خواسته ی ویلیام بود و سارا قبول کرده بود او هم حق انتخاب داشت

اما اگر به انتخابش خودش بود دوست داشت به ایران برود، هر چند اگر ماه عسل یک ایرانی در ایران کمی خنده دار

باشد . وداعش با خانواده گرم و پر از اشک بود اما بالاخره لحظه ي جدایی فرا رسید و زوج جوان به ونیز رفتند .

ویلیام تا آنجا که می توانست به سارا عشق می ورزید . سارا هم جواب عشق او را با محبت هاي خود می داد . تلاش او

را می دید براي اینکه لبخند شادي بر روي لبانش بنشاند . سارا هم از ته دل می خندید تا او فکر نکند تلاشش بی ثمر

بوده است . هر روز آن ها با روز قبل فرق می کرد . سارا خاطرات هر روز را در دفترش ثبت می کرد . می خواست هر

وقت که فکرش به بیراهه رفت آن ها را بخواند و مرور کند .

۵۸۸

قرار بود یک ماه در ونیز باشند اما با اصرار هاي ویلیام یک ماه تبدیل به دوماه شد و آنها دو ماه در شهر رویاها ماندند

. تردد در شهر ونیز به وسیله ي قایق صورت می گرفت ، بناها و ساختمان هاي زیبا و چيزي که بیشتر از همه توجه

سارا را جلب کرد میدان سن مارکو محل دفن مارکوپولو بود . از آنجا خوشش آمد .

بالاخره بازگشتند و سارا موفق شد در یک مدرسه ي عالی معلم تاریخ کودکان شود . کلاس هاي خصوصی آموزش

ویولون را نیز براي همان مقطع سنی دایر کرد و مسئولیت آموزش آن را خودش به عهده گرفت . می خواست آن

قدر سر خود را شلوغ کند تا دیگر وقت اینکه به چيز دیگری فکر کند را نداشته باشد . عاشق بچه ها شده بود . هر

شب راجع به شور و اشتیاقش از بچه ها براي ویلیام حرف می زد . در بین همین حرف ها بود که ویلیام خیلی ناگهانی

گفت:

-بیا بچه دار بشیم!

آنقدر ناگهانی وبی پرده پیشنهاد داده بود که تقریبا ساراي بی چاره گیج شده بود و با قیافه ي منگ خود به چشمان

شاد ویلیام نگاه می کرد .

-سارا شنیدی چی گفتم؟! -

-آ .. آره ... اما ... اما به نظر من این خیلی ناگهانی و من ...

ویلیام به جلو خم شد و دست های سارا را در دست گرفت .

-می دونم سارا می خوای بگی برای ما زوده ... اما برعکس ... به نظر من این باعث دوام زندگی ما می شه .

اخم هایش در هم رفت .

-دوام! ... مگه زندگی ما دوامی نداره!؟ -

-نه نه سارا منظور منو اشتباه متوجه نشو ... خب به نظرم اینجوری ما بهترینیم و شادتر ... همینطور از آینده نمی ترسیم

۵۸۹

سارا منظور ویلیام را خوب درک کرد اما از فکر کردن به آن می ترسید . ویلیام از غم درون چهره ی او حرف می زد

و ترسش از آینده به دلیل عشقی که سارا می گفت به او ندارد بود . شاید هم عشق قدیمی سارا . با تمام این ها هیچ

وقت کم نگذاشته بود و تا آنجا که می توانست به ویلیام محبت می کرد . شاید حق با ویلیام بود . لبخندی زد و سری

تکان داد و ویلیام را خوشحال کرد . انگار او هم به بچه ها علاقه ی زیادی داشت .

-راستی سارا تا حالا اینجا تولد گرفتی؟! -

-چیه!! از اینکه گرفته باشم و تو اون موقع ها نبودی دلخور می شی؟! -

-نه فقط یه سواله .

-خب نه ... تولدم چند وقت پیش بود که کسی از اینور اطلاعی نداشت . داخل ایران هم تلفنی تبریک گفتن ، همین .

-خوبه ... خب ...

از جا برخواست .



-منو صبح زود بیدار کن سارا ... می خوام برم دنبال کار.

-اما تو که پیش پدر کار می کنی! دیگه چه نیاز...

-اونجا خیلی راحت نیستم ... پدر هنوز هم از اون قضیه ناراحته.

سارا دیگه چیزی نگفت و سکوت کرد تا ویلیام به اتاق رفت و خوابید اما او هنوز مقابل تلویزیون نشسته بود و به آن

نگاه می کرد بدون اینکه بداند به چه چیزی نگاه می کند .

درست چهار هفته بعد که ویلیام بر سر میز ناهار راجع به جروبختی که با پدرش پشت سر گذاشته بود، حرف می زد

سارا منقلب شد . دلش درد می کرد و حالت تهوع داشت . ناچار به سمت دستشویی هجوم برد . ویلیام مات زده از جا

برخواست و به سمت دستشویی رفت .

\*\*\*\*

۵۹۰

به آدرس در دستش بار دیگه نگاه کرد . نگاهش را به تابلو دوخت .

-خودشه . دکتر امیلی اسکری .

پله ها را تند و سریع بالا رفت تا هر چه زودتر به بخش زنان برسد . تعریف این دکتر را از همکارش؛ خانم هاواک

شنیده بود .

-سلام ... خسته نباشید .

-سلام . بفرمایید امرتون!

. -وقت قبلی داشتم ... برای ساعت 3

-بشینید صداتون می کنم .

مجله ی کنار دستش را برداشت و شروع به ورق زدن کرد . با شنیدن نامش خیلی سریع از جا بلند شد و به طرف اتاق

رفت .

-سلام خانم دکتر.

دکتر سري تکان داد و لبخندي زد . موهاي بوري داشت که از پشت بسته بود . هيچ آرايشی بر صورت نداشت به جز

کمی رژ لب . تقریبا بیشتر خانم ها ي شاغل همینطور بودند . آنجا آرایش زیاد براي افراد مسن بود و سن هاي کمتر

با آرایش هاي مليح و کم سعی می کردند زیبایی خود را طبیعی نشان بدهند . در واقع آن ها اعتقاد داشتند تا وقتی

جوانی و صورتت زیباست احتیاجی به آرایش هاي غلیظ نیست . و می توانی به زیبایی و به خصوص شادابی طبیعی

خودت اکتفا کنی .

دکتر برگه هاي آزمایش را روي ميز گذاشت و از جا برخواست و به سارا اشاره کرد تا روي تخت دراز بکشد . وقتی

کار معاینه ي خانم دکتر تمام شد از سارا خواست راحت باشد و خود به سمت میزش رفت و پشت آن نشست . برگه

ها را در دست گرفت و این بار با اخم هاي درهم به آن خیره شد . سارا مقابل دیده گان او نشست .

۵۹۱

-چی شده خانم دکتر!؟

خانم دکتر عینکش را از روي چشم برداشت و با انگشت شست و اشاره کمی کناره هاي بینی اش را ماساژ داد .

-خانم راکنفر ... باید بگم شما دچار سندرم تخمدان پلیکیستیک هستید .

چهره ي سارا در هم رفت ؛ به هيچ وجه از حرف او سر در نمی آورد.

-چی!؟

-ببینید ... این عارضه يه نارسایی هورمونی که در حال حاضر به خوبی شناخته شده و قابل درمانه ... اما خوب، زمان می

بره و من نمی تونم به شما بگم دقیقا چه مدت طول درمان داره! تا به الان زنانی که این مشکل و داشتند ، تحت درمان

با متفورین قرار گرفتند و باید به شما بگم که جواب خوبی ...

سارا دیگر چیزی نمی شنید . گوش هایش سوت می کشید و به نفس نفس افتاده بود . فقط حرکت لب های دکتر را

می دید و دیگر از حرف های او، هیچ نمی فهمید طوری که انگار زبان انگلیسی را فراموش کرده باشد .

-خانم راکلفر! ... خانم راکلفر؟!!

-ها!

دکتر با تاسف به لب های خشک سارا نگاه کرد و لیوانی آب به دستش داد .

-کمی آب بخورید ، شما نباید اینقدر بترسید . بهتون که گفتم قابل درمانه .

سارا با دستی لرزان لیوان آب را گرفت و آن را در دست هایش فشرد و سعی کرد حرف بزند.

-این ... این چیزی که گفتید ... می تونه باعث ن...نازایی بشه!؟

دکتر نفس عمیقی کشید .

-بله ... امکانش هست .

اشک هایش جاری شد . خدایا این دیگر چه بود؟! یعنی باز هم یک آزمون الهی دیگر سر راهش سبز شده بود؟!!

۵۹۲

-یعنی ... یعنی من...

-لازم نیست اینطوری بهم بریزید . من به شما اطمینان می دم که برای شما قابل درمانه و به هیچ وجه دیر نشده .

سری تکان داد و از جایش برخواست .

-با...باید برم ....

-اما بهتره که کمی بنشینید ! شما حالتون مساعد نیست ....

-نه ... نه خوبم... من خوبم ... فقط می خوام برم!

از جا برخواست و به حرف های دکتر توجهی نکرد . در خیابان قدم می زد و به هیچ چیز توجه نداشت . نه به تنه هایی

که به او زده می شد و نه نگاه های خشک آدم های اطرافش . از باران خبری نبود . برای اولین بار در این شهر دوست

داشت باران ببارد تا شاید غمی که وجودش را احاطه کرده بود، با خود بشوید و به پایین بریزد . به یاد خاطره ی

مشابه ای که در ایران داشت افتاد ؛ با این تفاوت که اینجا باران نمی بارید و در نگاه رهگذران چیزی مثل نگرانی

وجود نداشت ، اینجا همه به فکر خود بودندو بس !

اشکی نداشت که بریزد فقط گوشه ای از خانه کز کرده بود و به بیرون نگاه می کرد . می خواست همه چیز را به

ویلیام بگوید و همین کار را هم کرد بدون هیچ مقدمه چینی . قیافه ی ویلیام طوری شده بود که انگار برق او را گرفته

است اما خیلی سریع خود را بازیافت و سعی کرد سارا را آرام کند و به او دلگرمی بدهد . سارا اول نمی خواست گوش

کند اما کم کم آرام گرفت . یک ماه از این موضوع گذشت رفتار سارا سرد شده بود و خود منشاء این سردی را نمی

دانست . ویلیام هم گاهی بر سر مسائل کوچک و غیر منطقی بحث می کرد . ظاهرا مادر ویلیام هم از این موضوع با

خبر شده بودو سعی داشت تا به سارا کمک کند اما سارا آماده گی پذیرش هیچ کمکی را نداشت! لجباز شده بود و

نمی دانست چه می کند . فکر هایی در ذهنش چرخ می خورد که او را حسابی عذاب می داد . ویلیام او را به زور پیش

دکتر دیگری بردو آن دکتر هم درمان سارا را قطعی اعلام کرد اما چیزی از ترس درون وجودسارا کم نشد . از

۵۹۳

گذشته ای که هر لحظه مقابل دیده گانش زنده می شد می ترسید اما بالاخره با حرف های ویلیام و دلداري های مادر

او آرام گرفت . با تمام این ها هنوز هم نمی خواست برای درمان اقدام کند . یک ماه طول کشید تا راضی شد پیش

دکتر برود . در آن یک ماه ویلیام و مادرش تمام سعی شان را کردند تا پدر ویلیام از آن موضوع خبر دار نشود اما

بالاخره او هم فهمید و آشوبی به پا کرد . آشوبی در پس پرده بدون اینکه هیچکسی متوجه ی آن بشود . یکی از

ترس های سارا هم همین بود . او به شکلی کاملاً علنی و فرمایشی، از سارا خواست تا از ویلیام جدا شود . چون او یک

نوه می خواست و امپراطوری راکفلر ها یک وارث نیاز داشت! قلبش شکست امحق با پدر ویلیام بود ؛ ویلیام نیز حق

داشت فرزند خود را در آغوش بگیرد . تلفن را در دستش فشرد .

-اما پدر من تحت درمانم و دکتر بهم گفته پیشرفت داشتم و....

-این چیزها برای من اهمیتی نداره دختر ! من نمی خوام ویلی منتظر بمونه تا یه بچه ی ناقص به دستش بدند . آینده

ی اون نباید تباه بشه .

-اما...-

-همین که گفتم ... باید ازش جدا بشی . البته اگه اونو دوست داری و نگران آینده ش هستی .

صدای ممتد بوق مانند سوهانی بر مغزش کشیده شد .

\*\*\*\*

وقتی ویلیام پیشنهاد عجولانه ی سارا را شنید از آن چیزی که بود بیشتر به هم ریخت طوری که حرکات صورتش

دست خودش نبود .

-بیا از هم جدا شیم.

ویلیام با چشمانی که تا آخرین درجه گرد شده بود به سارا خیره شد.

-چی؟!-

۵۹۴

-بیا جدا شیم . من می دونم که تو چقدر بچه هارو دوست داری ویلی ... متاسفم که نمی تونم مادر بچه هات باشم .

-این مزخرفات چیه می گی تو؟!-

به سمت سارا رفت و در چند قدمی اش ایستاد.

-زده به سرت ! اون دكتر گفته درمان می شی ... چطور می تونی اینقدر ناامید باشی ؟ !

-بیا جداشیم ویلی ... به نظرم تو هم زیاد امیدوار نیستی .

-بهتره بس کنی سارا ... نمی خوام کنترلم رو از دست بدم!

چهره اش حسابی بهم ریخته شده بود.

-من نمی خوام امیدوار باشم ... بیا از هم جدا بشیم ویلیام .... من از گذشته ای که داره برام زنده می شه می ترسم....

دستش را بالا برد اما حرکت دیگری نکرد . به دست ویلی که بین زمین و آسمان مانده بود خیره شد . ویلیام سري

تکان داد و بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید .

سارا سر پر روی زانوانش گذاشت . می دانست دارد از درون می شکند و نمی تواند جلوی این شکستن را بگیرد لاقلم

نه با کمک ویلیام چون مطمئنا اون نمی توانست جلوی این شکستن را بگیرد .

این بحث هر روزشان بود . سارا برای مدتی بی خیال می شد و دوباره با تلفن های پدر ویلیام ادامه می داد . در این

مدت ویلیام برای فرار از حرف های سارا روزها زود از خانه بیرون می زد و شب ها دیر به خانه می آمد و تقریباً

کم هر دو به این وضع عادت کرده بودند . متوجه شده بود که پدر ویلیام خود برای آشتی با ویل پیش قدم شده است

و دارد او را به سمت خود می کشد . بدون اینکه به ویلیام بگوید درمان را متوقف کرد . دیگر حوصله ی حرف های

پدر ویلیام را نداشت .

\*\*\*\*

بازم اومدم سراغت؛ همزیون!

صبحی که با یه فنجان قهوه ی خوش عطر و داغ شروع بشه، به نظر لذت بخش می آد . بعد از خوردن قهوه بدون

اتلاف وقت حاضر می شی تا به مدرسه بری . نگاه های کودکانه و معصومی اونجا منتظرت هستند که تک تکشون و

دوست داری . حتی وقتی یکی از اون کوچولو ها بهت می گه :

-خانم معلم ... پدرم می گه شما یه تروریستید و من نباید به حرفاتون گوش کنم ، تازه با خانم مدیر هم دعوا کرد!

نمی دونم به لحن کودکانه ش بخندم یا به حرفی که پدرش به اون زده توجه کنم و ناراحت بشماما اون به حرف

پدرش توجهی نداره و هنوز معصومانه به من لبخند می زنه . چون داره از نزدیک واقعیت وجودی منو می بینه و من

هم واقعیت معصومانه ی اونو .

من خودم انتخاب کردم که در این دوره آموزش بدم و خودم همچنان آموزش می بینم . اینجا همه با من خوبن . من

سعی می کنم فقط خوبی هارو ببینم . توی یه کشور غریب این برات بهترین گزینه ست . من دقیقا همون مطالبی رو به

بچه ها آموزش می دم که ازم خواسته شده . نه چیزی کم و نه چیزی اضافه . چون این اجازه رو ندارم . شاید چون

هنوز به من اطمینانی ندارن . کار در اینجا سخته .

امروز سالگرد ازدواج من و ویلیام و باید بگم هیچ جشن و سروری در کار نیست . چون اون مثل شب های دیگه دیر

به خونه میاد در حالی که من مطمئنم با ورودش به خونه بوی عطر زنانه ای رو همه جا پخش می کنه . داشتم دوباره

مراحل درمان و ادامه می دادم و دکتر به من گفت شما تقریبا درمان شدید و ازم خواست تا با همسرم به دیدنش برم .

می دونم از ما دوتا چی می خواد حتما یه چیزهای فهمیده . من دوماهی می شد که سعی می کردم حرف های پدر ویلی

رو فراموش کنم و به زندگی عادی برگردم همونطوری که آرزو ازم خواسته بود اما توی این یه ماهی که گذشت همه

چیز تغییر کرد و من برای دومین بار احساس کردم که بهم خیانت شده . وقتی سعی کردم در پشت پرده قضیه رو

برای ویلیام بگم و ارزش توضیح بخوام اون همه چیز و پیچوندو هیچ جوابی نداد . می دونستم یه روزی از تغییر

دینش پشیمون می شه چون بدون تحقیق و تفحص این کار و کرد اما من اونو مجبور نکردم ؛ هیچ وقت . خودش

۵۹۶

خواست، با تمام این ها احساس عذاب وجدان می کنم. خوشحالم که تو هستی و من می تونم به زبان فارسی درد و دل

هام و برات بنویسم . من واقعا احساس خوبی ندارم . حتی وقتی جواب بله رو دادم هم احساس خوبی نداشتم . توی

ذهنم فکرای پوچ و زائدی می کنم که نمی دونم ازشون متنفر باشم یا نه . اما باید بهت بگم وگرنه خفه می شم . وقتی

مشکلم رو فهمیدم حسابی به هم ریختم و به این فکر کردم جفت واقعی من کسی بود که ... حتی نمی خوام اینو

بنویسم . وقتی به این قضیه فکر کردم بیشتر و بیشتر به ویلیام محبت کردم و توجهی به حرف های پدرش نداشتم .

نیش و کنایه های اون می تونه هر زنی رو از پا بندازه . وقتی آرزو بهم گفت که سهیل و میترا از هم جدا شدن حسابی

بهم ریختم . اونا چند ماهی با هم نامزد بودن . آرزو می گفت خود دختره خواسته که مراسم نامزدی رو به هم بزنن،

دلیلش این بوده که سهیل هیچ علاقه ای به اون نداره . سهیل هم دوباره از ایران خارج شده و من نمی خوام بگم که

چه فکریایی به سرم هجوم آورد . باز هم سعی کردم بیشتر به ویلیام نزدیک بشم اما ایندفعه قضیه فرق می کرد و

اون بود که از من دوری می کرد . چند بار خواستم باهاش به مهمونی های همیشه گیش برم . یه بار امتحان کردم که

باعث شد دعوای بدی با هم داشته باشیم . مهمونی هایی که اون می پسندد رو من قبول ندارم . همینطور مهمونی های



خونواده گی و ساده ای که من می پسندم رو اون قبول نداره . امیدوار بودم حداقل توی اون مهمونی ها رفتار ناشایستی

دیده نشه اما اینطور نبود و باعث شد بحث و جدل بین مون پیش بیاد . در واقع تفاوت فرهنگی ما خیلی بیشتر از زیاده

اما گاهی وقت ها هر دو سعی می کنیم کمش کنیم .

صدای در خانه باعث شد سر از دفتر بلند کند و به در بسته ی اتاق خود خیره شود . عینکش را خیلی سریع از روی

چشمانش برداشت و روی میز گذاشت . از جا برخاست و با قدم های نرم اما بلند به سمت در رفت و آن را گشود .

ویلیام را دید که کتتش را روی دوش انداخته و به سمت دستشویی می رود .

-سلام .

با ابروهایی بالا داده به سمت صدا برگشت و سارا را دید در حالی که به دیوار تکیه داده و دست به سینه به او نگاه می

۵۹۷

کند .

-تو هنوز بیداری ! مگه ساعت چند ؟

به ساعت خود خیره شد . سارا از لحن او هیچ خوشش نیامد اما ویلی باز هم ابروهایش را بالا داد و گفت:

-سارا !! ساعت 3 صبح ...

-من ازت خواهش کرده بودم که امشب و زود بیای خونه !

دستی در هوا تکان داد و به راه خود ادامه داد .

-بی خیال ... منم گفتم که شاید نتونم پیام .

چند قدمی به سمت ویلی رفت و صدایش را بالا برد .

-تو نگفتی که شاید نیای .... تو به من قول دادی که میای ویلیام!

ویلیام عصبی به سمتش برگشت.

-صدات و بیار پایین ... خب حالا نتونستم پیام ... چی شده ... اتفاق خاصی نیوفتاده!

سارا با دست موهایش را عقب زد و سعی کرد خونسرد باشد . چند بار دستش را آرام تکان داد.

-آره ... شاید اتفاق خاصی نیفتاده و شاید هم قرار که بیفته ... اما من به شاید ها کاری ندارم !  
خیلی وقته که یه اتفاق

خاص افتاده ... و من امشب آخرین فرصت رو به تو داده بودم .

-فرصت؟! ..خواهش می کنم سارا ؛من امشب خسته م بذارش برای بعد !

-دقیقا تو باید شب سالگرد ازدواجت خسته گیت رو برای همسرت بیاری اونم وقتی که قول دادی  
زود به خونه میای

! ؟

ویلیام در جا خشکش زد و حرکتی نکرد . موهای خوش حالت سارا در صورتش می ریخت و  
آزارش می داد . باز هم

آن ها را به کناری زد .

۵۹۸

-این ها به کنار من مطمئنم تو حتی این قضیه یادت نبوده!

باز هم دست به سینه ایستاد و سعی کرد صدایش نلرزد .

-اون کیه ؟

ویلیام به طرفش برگشت و اخم هایش را در هم کرد . لب هایش را جمع کرد و سري تکان داد .

-کی کیه؟! !

-اون زن ... کیه ؟!

-محض رضای خدا ... کدوم زن سارا؟!!

-خودتو به اون راه نزن ویلیام! همون زنی که امشب رو باهش گذروندی ، اون کیه ؟

-داد نزن ... چرندم نگو ...

-شاید هر لحظه توی زندگیم چرندیاتی داشتم و گفتم... اما الان بهت می گم که می دونم و مطمئنم  
... ما زنا قدرتی

داریم که خطر رو به خوبی حس می کنیم... و من اونو حس کردم ویلیام؛ من احمق نیستم ... ما زنا این مسائل و خوب

می فهمیم !

آب دهانش را به زور قورت داد و سعی کرد در مقابل رفتار عصبی ویلیام ادامه بدهد و کم نیاورد .

-دوستش داری ؟

ویلیام با تمام عصبانیت کتش را از روی شانه برداشت و به زمین کوبید . دندان هایش را روی هم فشرد و فریاد زد .

-آره آره آره .... به نظرم میاد که حق با پدر بود ... باید بهت بگم.

سارا ابروهایش را بالا داد و سری به معنای فهمیدن تکان داد .

-آها ... جالب شد .... حالا بیشتر مشتاقم که بدونم!

انگشت اشاره اش را به سمت سارا گرفت و عصبی سری تکان داد .

۵۹۹

-من باید خیلی زودتر از این ها بهت می گفتم... اون زن ... اون زن یکی از همکارای منه ... و من دوستش دارم و می

خوام که باهاش ازدواج کنم ... می خواستم اینو بهت بگم اما از این می ترسیدیم که... ناراحت بشی !

بغض بر گلویش چنگ می زد اما نمی خواست گریه کند . اشک ها هنوز در چشمانش بود و او ویلیام را در موجی از

اشک هایش می دید .

-تو می تونی با اون زن ازدواج کنی ... اما قبلش باید از من جدا بشی .

دیگر از احم در چهره ی ویلیام خبری نبود ، چند قدمی به سمت سارا آمد . سعی کرد آرام صحبت کند . در حالی که

چشمانش را بسته و بود و سعی می کرد کلمات را شمرده ادا کند گفت:

-بین سارا ... اینا همش تقصیر توئه ... تو واقعا با من سرد بودی ... تو...

سارا به معنای دانستن سر تکان می داد و بغضش را فرو می خورد .

-تو عوض شدی ... و این باعث شد من ...

-براي من دلسوزي نکن!

-اين دلسوزي نيست سارا.. خب اين حقيقت داره که تو نمی تونی بچه دار بشی!

-ساکت شو و براي من دلسوزي نکن!

دستانش آویزان شده بود ، به حالت تهاجمی کمی سرش را جلو کشیده بود و فریاد می زد:

-کور خوندي .... اگه فکر می کنی که من هنوز مشکل دارم .... منم یه روزي مادر می شم ... اما باید بهت بگم که پدر

بچه هاي من تو نیستی ... ما از هم جدا می شیم ویلیام .

هر دو خشمگین و عصبی به هم نگاه کردند .

ویلیام دست به کمر زد و به معنای فهمیدن سري تکان داد .

-تو از اول هم همینو می خواستی ... اين که از هم جدا بشیم.

۶۰۰

سارا نمی توانست بگوید که پدر ویلیام باعث خیلی مسائل است .

-من می خواستم جدا بشم چون نمی خواستم اين روزها رو ببینم! نمی خواستم خیانت ببینم ، نمی خواستم حرمت ها

شکسته بشه ...

دیگر نمی توانست جلوي ریزش اشک هایش را بگیرد . گاهی وقت ها کلمات را گم می کرد و فارسی اینگلیسی

حرف می زد .

-نمی خواستم دلسوزي هاي ديگران و ببینم . نمی خواستم پدريت بیش از اين به من توهين کنه و غرورم و زیر پا

بذاره !

هر دو دستش را روي سينه گذاشت و با لحن شکسته اي ادامه داد:

-من تا به حال تا اين حد غرورم و زیر پا نداشته بودم ویلی .... تو و پدريت منو له کردید . من چند ماه تلاش کردم و

سعی کردم ... اما تو نمی خواستی ... از من فرار می کردی .... و حالا جلوي من از عشق جدیدت حرف می زنی .... من

نمی خواستم به گذشته فکر کنم و ...

حرفش را خورد و نگاه پر از اشکش را به چشمان ویلیام دوخت . ویلیام هنوز دست به کمر نگاهش می کرد .

-چیه ... بگو ... ادامه بده .... می دونی چیه سارا ... به نظر من تو هیچ وقت منو دوست نداشتی و عاشقم نبودی ... تو

همیشه به عشق گذشتت فکر می کردی .. حق با پدرمه ... همیشه حق با پدر بود اما من کور شده بودم! حالا که بیشتر

فکر می کنم می بینم اینا همه یه هوس زودگذر بود!

-خفه شو !! چطور جرأت می کنی همچین حرفی بزنی .... تو خودت خوب می دونی که چرند می گی ... بهونه میاری

.... یادت رفت روز اول بهت گفتم من به تو عشقی ندارم و فقط دوستت دارم؟ ... کی بود که گفت همین بسه؟! !

اشک هایش را پاک کرد و صاف ایستاد .

-بهتره که به حرف پدرت گوش بدیم و از هم جدا بشیم.

۶۰۱

به سمت در برگشت اما ویلیام مقابلش ایستاد .

-ببین سارا ... رابطه ی من و ... من و اون زن اونجوری ها هم که فکر می کنی نیست !

سارا با قیافه ای درهم ویلیام را کنار زد و به سمت در رفت و محکم آن را بست . در را از داخل قفل کرد و روی زمین

نشست .

-لعنت به تو .. لعنت به تو ویلیام ... تو حتی نوشیدی ...

چند تقه به در خورد و صدای ویلیام آمد .

-من فقط کمی نوشیدم سارا ... باور کن ... خواهش می کنم این در و باز کن باید باهات حرف بزنم .

دست هایش را روی گوشش گذاشت ، نمی خواست هیچ چیزی بشنود .

-نه نه .... من نه زبان انگلیسی می فهمم نه هیچی دیگه .... ساکت شو .... نمی خوام بشنوم !

دست هایش را روی گوشش نگه داشت و بلند بلند شروع کرد به خواندن شعری که خود هم نمی دانست چیست .

آنقدر این کار را ادامه داد تا احساس کرد دیگر رمقی در بدنش نمانده است . دست هایش را آرام از روی گوشش

برداشت . هوا روشن شده بود و دیگر صدایی از بیرون نمی آمد . کمی دیگر صبر کرد تا مطمئن شود ویلیام رفته

است . وقتی صدایی نشنید در را باز کرد . باید آبی به سر و صورتش می زد . از شوروی اشک صورتش می سوخت .

-سارا!

با وحشت به سمت صدا برگشت . ویلیام را دید که با قیافه ای آشفته روی مبل لم داده . با دیدن وحشت سارا با دو

دست موهایش را به عقب شانه کرد و از جا بلند شد .

... -سا... سارا ... من باید باهات حرف بزنم...

سارا به خود آمد و خیلی سریع به طرف اتاق رفت اما قبل از اینکه در را ببندد ، ویلیام پایش را لای در گذاشت و در را

هول داد . سارا به عقب پرت شد و ویلیام به سمتش رفت . شانه هایش را گرفت و آن را تکان داد .

۶۰۲

-چرا متوجه نیستی ... ما باید با هم حرف بزنیم!

-به من دست نزن ... نمی خوام حرفات و بشنوم ... ولم کن ....

-باید گوش کنی !

سارا سعی می کرد خود را از میان بازوان قوی ویلیام جدا کند اما نمی توانست . ویلیام گونه ی سارا را بوسید و او را به

خود فشرد . در میان تقلای سارا سعی کرد کلمات را تند ادا کند:

-من واقعا دیشب نمی فهمیدم چی دارم می گم سارا ... بهتره بی خیال این بحث جدایی بشیم ... حالا که تو می گی

مشکلی وجود نداره به نظرم دیگه پدر هم نباید چیزی بگه ... حتما خوشحال می شه !

او را به عقب هل داد و به دیوار چسبید .

-چی درست می شه؟! به این زودی فراموش کردی که عاشق شدی؟!!

-اوه سارا اونو فراموشش کن ... من دوستت دارم ... این بسه، مگه نه؟!!

چیزی که می شنید را باور نمی کرد . با ناباوری به دهان ویلیام خیره شده بود .

-من هیچ وقت تورو نشناختم ویلیام .... تو یه بچه ننه ای .... بچه ای که نمی دونه باید به چیزی که خودش می خواد

عمل کنه یا اون چیزی که پدرش ازش می خواد ... تو چقدر می تونی تا این حد بی ثبات باشی؟!  
تعجب می کنم چرا

تا حالا نشناخته بودمت !

-سارا تو داری این مسئله رو خیلی بزرگ می کنی .... ما فقط 2 ساله که همدیگه رو از نزدیک می شناسیم و این خیلی

زیاد نیست!

-من مطمئنم اگه 20 سال 30 سال 50 سال هم با هم زندگی می کردیم باز هم هیچ وقت خود واقعبیت و نمی شناختم

.... تو مگه همینو نمی خواستی ... مگه پدرت همینو نمی خواست .... ویلیام من به راحتی می تونم از تو جدا بشم ...

خودتم خوب اینو می دونی ... اما می خوام هر دو با رضایت کامل از هم جدا بشیم ... می فهمی؟!!

۶۰۳

ویلیام کلافه بود و نمی دانست چه می خواهد .

-سارا ... بیا دوباره شروع کنیم!

-من خیلی سعی کردم... خیلی سعی کردم که دوباره شروع کنیم اما تو هر دفعه خرابش کردی ... فرار کردی ... حالا

یادت افتاده این کار رو بکنیم ... حالا که حرمت ها شکسته شده ... نه ... نه ویلیام ... خانواده ی تو منو نمی خوان ... من

...

سری تکان داد و اشک هایش را پاک کرد .

-من نمی خوام تمام عمر با کسی زندگی کنم که بهش شک دارم ... کسی که به من شک داره ... می فهمی؟! ما به هم

شک داریم! ما باید تمام عمر توی یه جهنمی از شک و شبهه زندگی کنیم ویلیام .

این بار از اتاق خارج شد و ویلیام دیگر جلویش را نگرفت اما همچنان کلافه بود و سارا مطمئن بود ویلیام خودش هم

نمی داند که چه می خواهد .

خبرتصمیم به جدایی اش به تهران هم رسید . ویلیام هر کسی را برای پا درمیانی می فرستاد . اول متین بعد وید و

آخر از همه هم کلر اما وقتی آن ها حرف های سارا را گوش می کردند ، به او حق می دادند که دیگر این زندگی را

نخواهد . یک سال زندگی مشترک زمان خیلی کمی بود برای این اتفاقات . برای اینکه ویلیام به سارا خیانت کند . به

نظر متین با هر بهانه ای او حق چنین کاری را نداشت . خیلی دوست داشت یک دعوی داش مستی حسابی با ویلیام

داشته باشد اما سارا نمی گذاشت و نمی خواست چنین شود . دوست داشت همه چیز در آرامش تمام شود . حداقل

یک آرامش ظاهری . با وجود پدر ویلیام و اعتباری که دوست نداشت در میان سهامداران از دست بدهد ، همینطور هم

شد . هر دوبا رضایت طلاق گرفتند و سارا هیچ چیزی را از او قبول نکرد . با وجود اینکه آرش حسابی با این قضیه

مخالفت کرده بود اما با حرف های متین کوتاه آمد یا سعی کرد اینطور نشان بدهد که کوتاه آمده است . بعدها سارا

فهمید که پدرش به متین گفته است:

۶۰۴

-از اول هم با این ازدواج موافق نبودم ... اما انتخاب خودش بود مطمئنا اگه می گفتم نه ... کار خودشو می کرد ؛من

این دختر کله شق و می شناسم .



هر دو زیر برگه ی طلاق را امضا کردند . قبل از اینکه از هم جدا شوند ویلیام با لحنی محزون گفت:

-باید قبول کنی که مقصر بودی سارا !

سارا با نگاه جستجوگرش چشمان ویلیام را کاوید .

-قبول دارم . من هم اشتباه کردم ... حتی شاید بیشتر از تو ... و برای اون اشتباهات از تو معذرت می خوام ... اما لازم

نیست جوابی بدی .

هیچ وقت از این کلمه خوشش نمی آمد . حتی تصورش را نمی کرد که روزی این مهر در شناسنامه اش ثبت شود .

یک زن مطلقه ! خانواده از او می خواستند به ایران بازگردند اما قبول نمی کرد . پیش متین بازگشت و زندگی را از سر

گرفت . تا اینکه بعد از یک ماه احساس کرد ویلیام در تعقیب و گریز او است . اول نسبت به این قضیه شک داشت

وقتی مطمئن شد با متین در میان گذاشت و متین هم یک دعوی مفصل با ویلیام کرد که باعث شد یک شب را در

زندان سپری کند . این چیزی نبود که سارا می خواست . تا به حال متین را اینطور خشمگین ندیده بود . از طرفی نمی

دانست چرا از این رفتار او خوشش می آید .

با اصرارهای آرزو و متین بالاخره راضی شد به ایران برگردد آن هم برای مدتی آزمایشی ؛ دوست نداشت سرزنش

بشود . در فرودگاه همه به استقبالش آمدند .

سارا دوباره در جمع خانواده اش بود و همین برایش کافی بود . بیشتر از هر چیز، راه رفتن نازنین او رابه ذوق آورده

بود طوری که بیشتر اوقات او را تنگ در آغوش می گرفت و به سختی حاضر می شد او را زمین بگذارد .

-الهی قربونت بره عمه .

بقیه سر در کار خود داشتند . آرزو کمی نزدیک تر شد و گفت:

-می خوای چی کار کنی؟

سارا در حالی که با نازنین بازی می کرد نگاه کوتاهی به آرزو انداخت .

-چی و چی کار کنم؟

-زندگی و دیگه! سارا من واقعا از تو ناامید شدم ... تو همه ی کارهات عجولانه س ... از اول هم نباید می رفتی

نیویورک ...

-اگه می خوای من و نصیحت کنی بهتره بی خیال بشی ... قبلا به اندازه ی کافی مامان و بابا این کار و کردن .... فعلا

می خوام برم دنبال کار.

-چه کاری؟

-معلمی ... ادامه ش می دم . تحصیلاتم رو هم توی ایران ادامه می دم .

-دکتر چی؟!

-دیگه نیازی به دکتر نیست.

-باید به صورت مداوم بری و...

-باشه بعدا راجع بهش حرف می زنیم آرزو .

بالاخره توانست در یک مدرسه غیر انتفاعی معلم شود . البته مدرسه خیلی دور از خانه بود و برای این کار امتحان

های زیادی داده بود و دونده گی های زیادی کرده بود تا بالاخره مدارکش تانید شد و اجازه ی کار گرفت . می دانست

حالا همه او رابه چشم یک زن مطلقه نگاه می کنند . این مسئله در ایران سخت بود . به اینجور زن ها طوری نگاه می

کردند که انگار قتل عمدی انجام داده اندو خوب می دانست تا وقتی خانواده ای خودشان با این معضل رو به رو نشوند

حس و حال این طور مشکلات را درک نخواهند کرد و سارا حق را به آن ها می داد . البته از حرف هایی که پشت

سرش زده می شد هیچ راضی نبود . حداقل در نیویورک از این حرف و حدیث های بیهوده رها بود . آن جا مردم با

۶۰۶

زندگی دیگران کاری نداشتند و هر کس مسئول عواقب مشکلات خودش بود ؛ همان طور که همدرد و غم خواری در

مشکلات نداشتی، مزاحمت و شایعاتی هم دورو برت ایجاد نمی گشت اما اینجا ایران بود؛ وطنش! و سارا به همه ی

خوبی ها و یا حتی بدی های فرهنگ و مردمش عادت داشت .

با کلر در تماس بود و از احوال متین خبر می گرفت . ظاهرا اوضاعشان کمی بهتر از قبل شده بود و متین دست از

ولخرج های زیاد برداشته بود . ملیکا می خواست ایران را به مقصد فرانسه ترك کند، آن هم به بهانه ی تحصیل ، شاید

او هم داشت مثل سارا فرار می کرد !

\*\*\*\*

-مامان من می رم !

-آرزو جان تو یه چیزی به این دختر بگو ... آخه تا کی می خوای خودسر تصمیم بگیری ؟!

سارا سری تکان داد و لبخند زد.

-من فقط می خوام دنبال یه خونه بگردم ... اینجوری هم خودم ، هم شما راحت ترید .

-اگه پدرت بفهمه سارا....

دست ها و سرش را تکان داد.

-من یکی نمی تونم چیزی بهش بگم !

ماهرخ بافتنی اش را کنار گذاشت و رو به سوسن گفت:

-راحتش بذار مادر ... بذار بگرده ... اگه با اون پولی که داشت خونه گیر آورد اون موقع بیفت به جونش !

سارا خنده ای کرد و کیفش را روی دوش انداخت .

آرزو مداخله کرد و گفت:

-حداقل بذار منم پیام !

۶۰۷

-نه تو بمون پیش نازی ... سرما خورده بهت نیاز می شه .

آرزو از روی حرص دندان هایش را روی هم فشرد و سري تکان داد .

-لجباز کله شق!

خنده اي کرد و دستی در هوا تکان داد . از خانه بیرون آمدو آرام در را بست .

-سلام .

خشک شد . دانه هاي برف بر روی شال مشکلی اش می ریخت و کم کم از او یک آدم برفی می ساخت . آرام با

چرخش پایش به سمتش برگشت . خودش بود . لبخندی زد و قدمی به سوی سارا آمد . نفس را در سینه اش حبس

کرد، پلک زد شاید تصویرش محو شود اما نشد! با حالی عجیب زیر لب زمزمه کرد:

-سهیل !

نگاه مستقیم سهیل به چشم هایش زل زده بود اما سارا خیلی سریع نگاهش را دزدید . تحمل نگاه سهیل را نداشت .

می دانست که هر لحظه ممکن است از شدت نفس هاي حبس شده در سینه اش خفه شود . نمی دانست این چه رازی

است اما هر چه بود از آن لذت می برد .

-به من نگاه کن سارا ... می خوام چشمتو ببینم.

سرش را به سمت دیگری چرخاند و چشمانش را باز و بسته کرد . نمی خواست اشک در چشمانش جمع شود .

-گفتم به من نگاه کن سارا!

سارا در حالی که با پاهای بی قرار بر روی زمین ضرب گرفته بود سعی می کرد بغضش را فرودهد . هنوز هم نگاهش

سمت دیگری بود . و لب هایش به زحمت به هم خورد:

-برای چی برگشتی ... برای چی اومدی ... بعد این مدت ....

-سارا !

۶۰۸

لحنش آنقدر نرم و نوازشگر بود که سارا نتوانست طاقت بیاورد و به چشمان خیس او خیره شد .

-کی بود که از گریه کردن جلوي دیگران ابا داشت ؟

-نه جلوي هر کسی ... می خوام که با هم بریم شهربازي !

با حیرت به چشمان سهیل خیره شد . سهیل به سختی حرف می زد، معلوم نبود می خواهد بخندد یا گریه کند .

-با هم بریم شهر بازی .... سر سوار شدن رنجر شرط ببندیم ... اون موقع تو ببازي و مجبور بشی منو کول کنی ... می

خوام تلافی اون دفعه رو دربیارم ...

خنده ای دلنشین کرد و سرش را کمی کج کرد . این کار باعث شد نیمی از موهای مشکی اش روی صورتش را بگیرد

.

-میای ...؟!!

سارا نمی دانست چه بگوید ، با تمام وجود او را می خواست . حالا می دید که حق با ویلیام بوده است . هر چند که او

هیچ وقت در زندگی مشترکش به ویلیام خیانت نکرده بود اما همیشه احساس می کرد چیزی در زندگی اش کم است

. آن غم لعنتی هیچ وقت از خانه ی دلش خارج نشده بود و حالا می دید که چگونه قلبش به رقص در آمده است؛ تپش

های محکم و نامنظم قلبش نشانه ی ذوق بی حد و اندازه اش بود. لحن سهیل کمی نگران شد.

-همه چی به تو بستگی داره سارا ... با من میای؟!!

جوابی نشنید . سارا نگاهش می کرد اما چیزی نمی گفت . در چشمانش یک دنیا سوال وجود داشت اما لب هایش به

هم چسبیده بود و حرکتی نمی کرد . سهیل منتظر ماند تا او حرفی بزند اما ظاهراً سارا قصد نداشت چیزی بگوید و

سهیل سعی کرد لبخند بزند ؛ همان لبخند معصومانه ای که دل سارا را می ربود.

-خیلی خب باشه ... من می رم .. و ..بعدا میام ... هر وقت که تو دوست داشتی !

دستی تکان داد و لب هایش را روی هم فشرد . باز هم سارا حرکتی نکرد . به سمت ماشین برگشت و در سمت راننده

۶۰۹

را باز کرد اما قبل از اینکه بنشیند صدای سارا متوقفش کرد .

-یه جا خوندم یه دختر روز قبل از عروسیش دچار آبله ی خیلی سختی می شه و اونو بستری می کنن...

به سمتش برگشت و به سارا خیره شد، انگار منتظر بود که او حرفش را ادامه بدهد . سارا سرش را پایین انداخته و با

صدایی لرزان از بغض ادامه داد :

-نامزدش به عیادت اون دختر می ره و در میون صحبت های دیگه شون از درد چشماش می گه . بیماری زن شدت

بیشتری می گیره و آبله تمام صورتش رو می پوشونه ...اون مرد عصا زنان به عیادت نامزدش می ره و باز هم از درد

چشم هاش ناله می کنه . زمان عروسی اون زن نگران صورت خودش بود که از آبله پر شده بود و شوهرش هم که

کور شده بود . همه می گفتن چه خوب ، عروس نازیبا همون بهتر که شوهرش نابینا باشه . بیست سال بعد از

ازدواجشون، زن از دنیا می ره . مرد عصاش رو کنار می ذاره و چشماش روباز می کنه . همه تعجب می کن اما اون

مرد فقط می گه : من کاری جز شرط عشق رو بجا نیاوردم...

چند ثانیه ای مکث کرد . دست هایش در جیبش بود و داشت با پاهایش برف های روی زمین را از این ور به آن ور

می کرد . وقتی سر بلند کرد و به سهیل خیره شد، او چشمان پر از اشک سارا را دید در حالی که خودش هم از پشت

پرده ی اشک به او نگاه می کرد .

-تو ... تو شرط عشق رو به جا آوردی و ... من.. وقتی فهمیدم که همه چی ... این من بودم که کم گذاشتم .... آره ...

این من بودم که شرط عشق رو به جا نیاوردم .... متاسفم سهیل !

دستش را روی دهانش گذاشت .

-اما پردام ، من باید حتما به این روز میوفتادم تا تو بیای دنبالم !! تا برگردی !! تا ازم بخوای همراهیت کنم !! آه ...

معذرت می خوام ... من ... نمی دونم چی بگم ...از یه طرف تو و از طرف دیگه ویلیام .

هق هق گریه اش بلند شده بود و توجه چند عابر را به خود جلب کرد . سهیل به سمتش آمد و روبه رویش ایستاد.

۶۱۰

-من اشتباه کردم و اعتراف می کنم به اشتباهاتم و از تو می خوام که من و ببخشی . اما چرا ویلیام ؟

اشکش را پاک کرد . و با همان صدای گریان توضیح داد :

-با اینکه شنیدم زندگی خوبی داره ... اما من باعث شدم که انتخاب ناخواسته ای داشته باشه!

-اشتباه تو همینجاست سارا ... تو نمی تونی هیچکس و مجبور کنی تا انتخاب کنه . با تمام این ها اون خود شخصه که

قبول می کنه به اجبار تو عمل کنه یا نه پس باز هم انتخاب خودشه ... می تونه انتخاب کنه و می تونه انتخاب نکنه ...

اگه من هر کاری کردم به انتخاب خودم بوده ... متاسفم اگه باعث رنجت شدم ... توی اون لحظه فکر می کردم

بهترین کار رو می کنم . من میترا رو انتخاب کردم تا تو فراموشم کنی ... تو لیاقتت بیشتر از یه مرد بیمار بود ... اما

حالا اینجا چون دیگه نمی خوام تورو از دست بدم ... حتی اگه لیاقتت رو نداشته باشم ... نمی خوام هر دو بیشتر از این

رنج بکشیم .... اگه اون پسر تورو انتخاب کرده این دیگه کاملا مشخصه که انتخاب خودش بوده حتی اگه تو جواب رد

می دادی اون باز میومد .... اینطور نیست ؟ !

سارا نگاهش کرد و چیزی نگفت .

-هر کسی مسئول سرنوشت خودشه و من ازت می خوام توی سرنوشت من شریک باشی!

دست پیش برد و اشک های سارا را پاک کرد . از گرمی دست سهیل در آن هوای سرد تعجب کرد. سهیل می

خواست دستش را از روی صورت سارا بردارد اما سارا دست خود را روی دست سهیل گذاشت و مانع این کار شد .

سهیل لبخندی زد و به چشمان سارا خیره شد .

-بخند ، تا بهم بگی که هنوزم می تونی دوستم داشته باشی .

و سارا در میان گریه لبخند عمیقی زد .

و این پایان نیست

آغاز زندگی است .